بسم‌الله الرّحمٰن الرّحیم

[تاریخ هند و سند و کشمیر]

از آن جهت که طول و عرضِ ممالکِ هندوستان بغایت وسیع و فسیح است؛ و پادشاهان بی‌حصر و مر و رایان بی‌حدّ و عد دارد، و اعتقادات و عاداتِ ایشانْ خلافِ اهل ایمان و اسلام؛ در این مُلک کسی که بر تاریخ ایشان کماینبغی اطّلاع داشتی، میسور و مقدور نشد؛ مگر آنکه بعضی فواید از افواهِ رُوات مجتازان و قصّاد و زوّار مسافران استماع افتاده، و بعضی ملتقطات از کتابی که تصنیف و تألیف مفخرالحکما ابوریحان البیرونی است که ملازم و حکیم و منجّم سلطان محمود بن سبکتگین، قدّس‌الله روحَه و نوّر ضریحه بود، مدّت چهل سال تمام و در آنجا از [ملل] و نحل و نجوم و فقه و حساب و مبدأ و معادِ نفس و کمیّت و کیفیّت کوهها و صحراها و آبها و شهرها و قصبات و ضیاع و عقار، و آیین و رسوم و حالات و مقالاتِ ایشان غثّ و سمین، آنچه دیده و شنیده، در قیدِ کتابت و سلکِ عبارت کشیده و کرده شد.

و بعضی از حکایات و روایات پادشاهان دهلی که متأخّر بودند قریب عهد

ما، و از تاریخ پادشاهان کشمیر، و ولادت و حالت و مقالت شاکمونی[1] که به زعمِ ایشان پیغامبر و راهنمای است مر هند و ختای را، از روایت کمالشری بخشی[2]، که مولد و منشأ او از بلادِ کشمیر است، و بر معرفتِ نوم[3] که کتابِ شاکمونی است آگاه و دانا.

۵ و چون ما در مقدّمهٔ کتاب جامع‌التواریخ التزام نموده‌ایم که تاریخِ سایر اصنافِ اُمم و اطراف و اکنافِ عالم در آن جمع کنیم تا معنی مساوی لفظ باشد، از تاریخ هند و سِند نیز چاره نبود که افراد اعدادِ ایشان بی قیاس است؛ بنابراین مقدّمات از التقاطاتِ افواهِ رُوات و ترجمهٔ کتاب ابوریحان، تألیف کرده آمد مشحون به لطایف و محشوّ به غرایب؛ پس اگر متأمّلان را بر خطایی
۱۰ و سهوی بر خلافِ اعتقاد و زعمِ اسلاف که مگر آدمیزاده را از آن چاره نبود اطلاع افتد، درک و عهدهٔ آن در ذمّتِ مؤلّف و مصنّف ندانند؛ و عهدهٔ صدق و کذب آن به رای راویان مقرّر دانند؛ و آن بر دو قسم نهاده آمد:

قسمِ اوّل

۱۵

در حسابِ اعوام و قرون و معرفتِ دیار هند و کیفیّت و کمیّت و اعداد کوهها و آبها و شهرها و قُریٰ و ضیاع و قصبات و جزایر، و تاریخِ پادشاهان دهلی و کشمیر.

۲۰

قسم دوم

در تاریخ ولادت شاکمونی، و حالات و مقالاتِ او تا زمانِ وفات و وضعِ دین تناسخ از مسخ و نسخ و فسخ و رسخ.

---

1. Šākyamuni
2. Kamāla-srī Baḫši
3. nom

قسمِ اوّل

[و آن ده فصل است]

در معرفتِ حسابِ قرون و ادوار، و استبانت جترحوک[1] و کلپ[2]، و کمیّتِ مساحتِ زمین عموماً، و اعداد کوهها و رودها و شهرها و قُریٰ و ضیاع، و جزایر زمینِ هند خصوصاً، و آن ده فصل است: ۵

فصل اوّل

در استبانت ادوار و قرون و جتر کلپ و [جتر]حوک و غیر آن، اعتقاد سایر اهلِ بلادِ هند و کشمیر و زمرهٔ ختای[3] آنست که عالَم قدیم است و بر آغاز و ۱۰ انجامِ آفرینش کسی را آگاهی نیست، بلکه موجوداتِ علوی و سفلی سایهٔ آفریدگاراند تعالی و تقدّس؛ و انفکاک ذات از سایه و سایه از ذات محال است؛ و با وجود کفر و شرک متّفق‌اند بر آنکه الله سبحانه و تعالی یکی است که ابتدا و انتها ندارد؛ قادر مختار مرید افعال خود، الحکیمُ الحیُّ المحیی المُدبّرُالمُبقی الفَرد فی ملکوته عن الأضداد و الأنداد، پاک و بی مثل و بی ۱۵ مانند؛ نه او به چیزی مانَنده و نه چیزی بدو شبیه، و نه شیءای بر او سابق.

و چندان پادشاهان و پیغامبران و هنروران بوده‌اند که اعدادِ افرادِ ایشان در حدّ و حصر نیاید؛ و امتداد قرون و ادوار زیادت از آن است که به تقریر و تحریر نهایت‌پذیر شود، به موجب این بیت: [328 v]

یکی روزگار از درازی که هست   همی بگسلاند سخن را ز دست ۲۰

و ایّام زمان را به چهار قسم غیر متساوی [تصوّر]کرده‌اند، و هر یک را به نامی اختصاص داده، و ابتدا از دور نخستین نهاده، باتّفاق همه انبیا و حکما و

---

1. Caturyuga   2. Kalpa   3. Hitāi

منجمّان هنود و تقریر شاکمونی[1] که آخرین پیغامبران ایشان است، چنین مقرّر شده اوّل دور کریت‌یوگ[2] که معنی کریت[3] یک دینار[4] است، و معنی یوگ[5] دور و امتداد مدّت دور هفده لک و بیست و هشت هزار سال باشد [و معنی لک صدهزار سال باشد]؛ دوم دور تریتایوگ[6]، معنی تریت[7] سه ربع است و مدّت آن دوازده لک[8] و نود و شش هزار سال [یعنی ربع اوّل از آن ناقص بود، سیوم دور] دواپریوگ[9]، معنی دواپر نصفِ مجموع اوّل بود، و مدّت آن هشت لک و نود و شش هزار سال. [چهارم دور کله یوگ[10]، کله[11] یعنی ربع دور، و آن این دور است که ما در آنیم، و مجموع سالها براین دور چهار لک و سی و دو هزار سال باشد.] و از دورِ آخرین تا این غایت که تاریخ ثلاث و سبعمایه هلالی هجری است، مدّت پنج هزار و سیصد و هفتاد و نه سال گذشته است، و باقی گذشته چون این دور پسین به آخر رسید، باز آغازِ دورِ نخستین کریت یوگ بود.

و همچنین معتقدِ ایشان آنست که پیش از این ادوار چهار دور دیگر بوده الی مالایتناهی، لیکن تطاول روزگار و امتداد ادوار و اطوار آن را مدروس و مطموس گردانیده، و به تجربه و قیاس یافته‌اند که در هر دوری از این چهارگانه نظام و نسق و صلاح و فسادِ عالَم بر نوعی دیگر بوده؛ چنانکه در دورِ اوّل عمر آدمی هشت هزار و اند سال می‌بوده و در هر دوری نقصان می‌پذیرفته، و عمر آدمی و قدّ و بالا کم می‌شده، تا به اوّل دور آخرین رسیده.

و در آن وقت عمر طبیعی آدمی صد و بیست سال بوده، و به ترتیب و تدریج نقصان می‌یابد تا آخر دورِ عمرِ آدمیزاد مقدار پنج سال شود، و قد و

---

1. Šākyamunī
2. Kṛtayuga
3. Kṛta
4. Dīnār
5. yuga
6. tretāyuga
7. tretā
8. Lakh
9. Duāparayuga
10. Yuga
11. Kali

بالا کوتاه گردد مانند قامت یاجوج و ماجوج، و همچنین باز تا به دورِ اوّلین رسد، مردم به قرار [به] عمر دراز و قد و قامت بلند استیناف یابد، و خوی و خُلق و طبیعت و همان شکل و اوضاع متقدّم ظاهر شود، و سیر و گردشِ ادوار بر این سیاقت باشد الی ما لایتناهی.

و نقل می‌کنند که در این دور آخرین که ما بدیل آنیم، میان پادشاهان و اقوام عموم خلایق معاندت و مخاصمت جنگ و جدل و گفت‌وگوی و بی شفقتی و عدمِ رحمت و عاطفت پدید آید؛ و آنچه براهمه و حکما و منجّمان‌هند در کتبِ خود آورده‌اند؛ و استاد ابوریحان بیرونی که در فنونِ علوم از حکمت و ریاضی و هندسه گوی مسابقت از اقران و اکفا ربوده بود و ملازم حضرتِ سلطان محمود سبکتگین گشته، به خدمت او مدّتها در زمینِ هندوستان بوده، و لغت و زبان ایشان آموخته، و بعضی از آن دیار در نظر آورده و جهتِ اختلاط با اکابر و اشراف آنجا بر کتب حکمت و طریقت و معتقداتِ ایشان مطّلع و واقف گشته، از جمله کتابی که بهترین و نفیس‌ترین کتب ایشان است مشتمل بر فنونِ علوم، مانندِ کتابِ شفای شیخ رئیس ابوعلی سینا؛ نامِ آن باتْنْکل[1] که معرّب کرده باتنجل[2] نویسند، ترجمهٔ آن به عربی کرده، و در کتاب قانون مسعودی که همه حکیم ابوریحان به نامِ سلطان مسعود ساخته است جامعِ فنونِ علومِ ریاضیات و هندسات، اکثر آن از کتاب باتْنْکَل ایراد نموده؛ امّا آنچه حکمای هند تقریر می‌کنند، از امتداد اعداد ادوار و تواریخ، ابوریحان بعینه در ترجمهٔ کتاب باتْنْکَل آورده است.

و هرچند ما را تاریخی است متداولِ این زمان مانند تاریخ هجری که مبنی بر شهور و اعوام است و بسیار تواریخِ دیگر بر آن متقدّم، لیکن مستعمل هلالی است، و تاریخِ خراجی که اکنون غازان [محمود] نهاده؛ و تاریخ

---

1. Bātankal
2. Batangal

ابوریحان قدیم است؛ و تاریخی که کمالشری بخشی[1] تقریر می‌کند، تاریخی جدید است مرتّب بر آن برجمله زعمِ اهلِ هند آنست که مدّت میان دو طوفان آن مقدار است که مکعبّی چهار فرسنگ طول در چهار فرسنگ عرض در چهار فرسنگ عمق تصوّر کنند؛ و تجویف آن به کنجید مشحون و محشو گردانند، و به عددِ هر کنجیدی سالی موافق آن تصوّر کنند.

پس بدین قیاس ادوار را نهایت و انجام بی ضبط و حساب باشد؛ و ابوریحان از تقریرِ براهمه و حکمای هند چنان آورده که طبیعتِ کلّی که موجوداتِ عالَم و آفرینش بدان قایم است با اجزا و فروع خود ناچیز شود و بمیرد به خلاف واقع، و به این تقریر طبیعت قدیم نباشد مگر محدَث، و واجب الوجود باری است تعالی و تقدّس. و طبیعت ممکن الوجود است؛ و لقب طبیعت برهما[2] نهاده‌اند، و معنی برهما رهنمای است.

و آنچه مجوس[3] تقریر می‌کنند که برهما پیغامبری است مانند فریشته که همواره زنده باشد و ملازم و مدبّر عالم و آدم[4]، اشارت بدین طبیعت است؛ و حکما این طایفه را بدین سبب برهمن[5] گویند که مذهب طبیعت دارند، و ایشان عمرِ طبیعتِ مذکور صد سال برهمنی نهاده‌اند، هر سالی از آن سیصد و شصت روز، و هر روز از این سیصد و شصت روز، چهارهزار هزار هزار و سیصد و بیست هزار سال باشد، و این یک روز را یک کلپ[6] گویند. و از ترجمهٔ ابوریحان دوازده هزار سال جترجوگی[7] است، و مبلغ یک هزار عدد جترجوگ عبارت از کُلْپی است؛ و این آن مدّت است که حکمای هند گویند که مجتمع شوند در دو طرف آن کواکب سیّارهٔ سبعه و اوجات و جوزهراتِ ایشان در اوّل برج حمل افتاده تا باز استیناف اجتماع ایشان هم در دقیقه‌ای از

1. Kamāla-šrī Baḫši
2. Brahmā
3. mağūs
4. Ādam
5. Brahman
6. Kalpa
7. Ğaturyuga

برج حمل؛ و در این مدّت کواکب ثابته دوازده هزار دور متعاقب و متوالی کرده باشد هر دوری مدّت سیصد و شست هزار سال.

و به موجب تقریر کمالشری [بخشی][1] در یک روزِ مذکور که لقب آن کلپ[2] است مراد بدین زمان مذکور چهار دور است؛ و چون آن یک کلپ که دوری برهمای[3] طبیعی نام نهاده‌اند بگذرد، همان مقدار زمان طبیعت بیاساید ۵ از خستگی، و خود مانند [شب] که مردم و حیوان در آن می‌آسایند و ترکّب و ترتّب باز از کون و فساد برافتد، لیکن حقیقتِ طبیعت برقرار باشد مانند خفته‌ای که اسم مرده بر او [329 R] اطلاق نتوان کردن، بعد از آن چون آن یک شب برهمنی که یک کلپ است بگذرد و ابتدای صبح روزی دیگر شود، باز طبیعت بیدار و هشیار گردد، و به قرار بازار کون و فساد رواج پذیرد. ۱۰

و همچنین تا هر چهار دور بگذرد، و دور نخستین به همان موجب با دید آید، و عمر و قد و بالا برهمان موجب ظهور یابد؛ و عدد صد سال که عمر طبیعت است چنان وضع کرده‌اند که یک روز برهمنی یک کلپ است و خواب طبیعت نیم کلپ.

۱۵ اکنون به تقریر حکیم ابوریحان که عمرِ طبیعت صد سال است و هر سال سیصد و شصت روز، و هر [شباروزی از آن یک] روز کلپی است و یک شب [کلپی]، پس تمامت آن سی و شش هزار روز باشد و سی و شش هزار شب؛ و چون تعدّد هر روزی کلپی است، سی و شش هزار روز کلپی باشد و سی و شش هزار شب کُلّپی، و چون هر کلپی چهار هزار هزار و سیصد و بیست هزار ۲۰ سال باشد، و شب نیز همان مقدار، و چون به ادوارِ چهارگانه حساب کنیم سی و شش هزار نوبت دور چهارگانه بگذرد، و مقدار دور چهارگانهٔ طبیعت در آسایش باشد، آنگاه طبیعت در خواب شود و ناچیز گردد، بعد از آن از قبیل نفوس مقدّسه که هرگز نمیرد و ناچیز نشود باشند؛ بعد از آن مدّتهای مدید

---

1. Kamāla-srī Bahši　2. Kalpa　3. Brahmā

دیگر باره طبیعت زنده شود و استیناف از سر گیرد؛ و اعداد سال‌ها و روزها و کلپها، و ادوار مذکور که به سیاقت هندسه حساب کرده‌اند، بدین موجب است.

مدّت

یک شبان روز هشت هزار هزار و سیصد و چهل هزار سال [باشد]

مدّت

یک سال برهمنی[1] سه هزار هزار هزار و صد و یازده هزار هزار هزار و چهارصد هزار هزار سال باشد.

مدّت

صد سال برهمنی که عمر طبیعت است که به برهما ملقّب است سیصد ویازده هزار هزار هزار هزار و چهل هزار هزار [سال] باشد؛ و روز نفس پیشِ ایشان [چهارصد و سی و دو هزار هزار هزار هزار هزار سال باشد و شبِ نفس]

همین قدر است که رقم آن به طریق هندی نهاده شد.

۴۳۲ ۰۰۰^۸ ۳۰۰۰ ۰۰۰^۴ ۰۰۰^۴ ۰۰۰^۴ ۲۰۰۰۰ ۱۰۰۰

و آن چهارصد و سی و دو هزار هزار هزار هزار هزار سال باشد؛ و شب نفس همین قدر باشد. و غایت تاریخ نفس از کتاب ابوریحان محقّق و معلوم نیست، و تحقیق آن همانا از قانون مسعودی یا از باتنجل[2] کرده شود، و این روز صد هزار هزار هزار چندان است که روز کلپ[3]؛ و روز کلپ را به هزار قسمت کرده‌اند و هر قسمی را دور می‌خوانند، مقدار هر دوری چهار هزار [هزار] و سیصد و بیست هزار سال باشد؛ و باز این زمان دور را به چهار بخش کرده‌اند:

---

1. Brahmā
2. Batanğal
3. Kalpa

بخش اوّل: یک دینار[1]، و **بخش دوم**: سه ربع، و **بخش سوم**: نصفی، و **بخش چهارم**: رُبعی.

از مدّت زمانِ قسم اوّل که دیناری است، یک هزار و هفصد و بیست و هشت هزار سال باشد؛ و مدّت زمانِ قسم دوم، یک هزار و دویست و نود و شش هزار سال باشد؛ و مدّت زمانِ قسم سوم، هشتصد و شصت و چهار هزار سال؛ و مدّت زمانِ قسم چهارم، چهارصد و سی و دو هزار سال باشد، و هر یکی را از این اقسام چهارگانه نامی است؛ و اکنون ما در بخش چهارمیم که او را کلکال[2] می‌خوانند.

و دیگر باره مقدار دو کلپ[3] را به مبلغ بیست و نه قسم کرده‌اند که چهارده از آن یک سال باشد که هر یکی را نوبتی خوانند، و پانزده بخش یک سال است، هر یک را از آن فصلی خوانند و آغاز شمار از فصل[4] کنند؛ و بعد از آن نوبت چنانکه اوّل فصلی بگذرد، باز نوبتی بگذرد، چنانکه شمار اوّل کلپ از فصل کنند و آخر کلپ به فصل باشد، مقدار هر نوبتی هفتاد و دو چندان است که مدّت زمان دور و مقدار فصل دور کوچکتر است، چنانکه هر دوری دوبار [و] نیم چندان باشد که زمان فصل. پس مدّت هر نوبت سیصد و شصت هزار هزار و هفصد و بیست هزار سال باشد؛ و مدّت هر فصل چندان باشد که مدّت بخش اوّل از چهار بخش دور مذکور یعنی یک هزار هفصد و بیست و هشت هزا سال و از اینجا روشن شد که مقدار زمان بیست و نه بخش است که آن را نوبت و فصل می‌خوانند، و زمان نوبت صد و هفتاد و هفت بار [و] نیم چندان باشد که زمان فصل.

و همچنین باز مدّت زمان کلپ را به هزار بخش کرده‌اند، هر بخشی را دوری خوانند؛ و باز هر دوری را به چهار قسم غیر متساوی،

1. Dinār
2. Kaliyuga
3. Kalpa
4. Faṣl

چنانکه شرح داده شد.

قسمِ اوّل مساوی زمان فصل، و اکنون از عمر ملک طبیعی که او را برهما[1] می‌خوانند، و شرح آن در پیش رفته به قول بزرگترین حکیمی از ایشان که او را برهمگون[2] می‌گویند، هشت سال و پنج ماه و چهار روز گذشته است، [و اکنون ما در دور پنجمین از ماه ششم از سال نهم، و از این روز پنجم شش نوبت و هفت فصل[3] و بیست و هفت روز از نوبت هفتم گذشته است؛ و از روز بیست و هشتم سه بخش از بخشهای چهارگانه گذشته است]، و اکنون در قسم چهارمین‌ایم که او را کَلکال[4] می‌خوانند؛ و از مبدأ این دور کلکال تا به وقت هلاک شدن شککال[5] که از معظم‌ترینِ پادشاهانِ هند بود، سه هزار و صد و هفتاد و نه سال گذشته است، و از وقت [وفات] شککال تا این تاریخ که هفصد [329 V] و سه سال هلالی است، یک هزار و دویست و بیست و هشت سال گذشته است.

و براهمه و حکمای هند می‌گویند که ما این علم از علم الّهی دانسته‌ایم که به میراث پیغامبر بزرگ متألّه به ما رسیده است، و ایشان را از بزرگان متقدّم معلوم شده است؛ و در اوّل هر دوری و فصلی و بخشی[6] و نوبتی[7] که ذکر رفت، احوالِ عالَم بگردد، و صورت و سیرت و عاداتِ و اعتقادات و اقوال و افعال به نوعی دیگر ببود، و اوضاع و نوامیس مختلف گردد.

پس اگر خواهیم که بدانیم که از عمر ملک طبیعی یعنی برهما[8] چند گذشته است، بر وجهی که تقریر یافت حساب کنیم معلوم گردد، و چون در این سال هفصد و سوم حساب کرده شد، معلوم گشت که این تاریخ از اوّل عمر براهمه بیست و شش هزار هزار؛ و سیصد و یازده هزار هزار؛ و هفصد و

1. Brahmā
2. Brahmāgupta
3. Faṣl
4. Kaliyuga
5. šākakāla
6. Baḫš
7. Noubat
8. Brahmā

سی و دو هزار هزار؛ و نهصد و چهل و هشت هزار هزار؛ و هفصد و نود و پنج سال است. والله أعلم بالصّواب وإليه المرجع و المآب.



فصل دوم
در معرفت مساحت معمورهٔ زمین و مفروزگردانیدن زمین هند

و ما پیش از این تقریر وضع اقالیم هفتگانه و صورت معمورهٔ زمین که مساحتِ آن به براهین هندسی و اشکال اقلیدسی محقّق شده به طریق حکایت باز نماییم، هرچند زیادت مناسبتی به علم تاریخ ندارد، امّا مقصود آنکه مطالعان را به سبب فسحت آن ممالک و بسطت وسعت با مسالکِ ربعِ مسکون معلوم گردد زمین مدوّر است مانند تدویر کرهٔ موضوع در جوف فلک چون زرده در بیضه، و از جمیعِ جوانب زمین نسیم مماسِ او و او جاذب آن، و بواقی متولّدات مانند حجر مقناطیس که آهن می‌رباید، و مردم بر او چون مور بر کوهی روند به سطح کرهٔ زمین به دایرهٔ مشرق و مغرب و دایرهٔ نصف‌النّهار که هر دو بر زاویهٔ قایمه متقاطع شوند به چهار قسم متساوی منقسم می‌گردد؛ ربع شمالی مشرق و ربع شمالی مغرب، و ربع جنوبی مشرق و ربع جنوبی مغرب.

و از این چهار ارباع، ربع شمالی مشرقی مسکون و معمور است و مشتمل بر اقالیم سبعه؛ و از این ربع مسکون هرآنچه توغلّی دارد به طرف شمال از غایتِ سرمای مفرط، قرارگاه حیوان نمی‌تواند بود؛ و آنچه تعلّق به [طرف] جنوب گرفته از فرط حرارتِ مفرط محرق همین سبیل دارد؛ و مساحت بسطهٔ برّ و بحر صد و سی و دو هزار هزار و چهارصد و شانزده هزار و چهارصد میل است؛

و مساحت معمورهٔ آن هشت هزار هزار و صد و چهل و سه هزار و سیصد و بیست فرسنگ، [است] که بیست و چهار هزار هزار و چهارصد و بیست و نه هزار و نهصد و شصت میل باشد، و نود و هفت هزار هزار هزار و هفصد و

نوزده هزار هزار و هشتصد [و] چهل هزار ذراع[1]، و چهار هزار هزار هزار و پانصد و هفده هزار هزار هزار و نهصد و چهارده هزار هزار و دویست و چهل هزار اصبع[2]، و بیست و یک هزار هزار هزار و صد و هفتاد هزار هزار هزار و چهارصد و هشتاد و پنج هزار هزار و چهارصد و چهل هزار [شعیر[3]]، والله اعلم و احکم. ۵

و زمین آنچه معمور است در نصف شمالی افتاده است، و از این نصف شمالی نصفی معمور است که ربعی از ارباع زمین باشد؛ و استدارات زمین از موضعِ خطِ استوا سیصد و شصت درجه است و درجه به زیج مأمون[4] بیست و دو فرسنگ، و فرسنگی سه میل، و میلی چهار هزار خطوه[5] و هر فرسنگی دوازده هزار خطوه، و هر خطوه سه گز، و هر گزی بیست و چهار هزار اصبع، ۱۰ و هر انگشتی شش حبّهٔ شعیر مصفوف متلاقی بطون، و دریا گردِ او درآمده که آن را از جهت مشرق و مغرب محیط[6] خوانند؛ و آنچه از جانب جهت مغرب و ناحیت یونان است به زبان ایشان اوقیانوس[7] خوانند، و آن قاطع است میان معموره و میان آنچه ممکن بود که ماورای این بحر باشد از دو جهت، از برای آنکه آنجا ظلمات است و تاریکی، از افراطِ ضباب حال آنجا بحقیقت معلوم ۱۵ نیست؛ و تاریکی هوا و غلظ آب و اضطرابِ طرق و عظمِ غور با عدم فایده، یعنی از این جهت اوایل علامات بر سواحل آن نصب کرده‌اند تا مردم را از مسیر به آنجا منع کنند.

امّا از جهت شمال عمارت منقطع می‌شود از شدّت سرما مگر بعضی از مواضع؛ امّا از جهت جنوب عمارت منتهی می‌شود به ساحل بحری که به ۲۰ محیط متّصل است در هر دو جانب، و آن جای مسلوک است تردّد می‌کنند؛ و

---

1. ḏirā'
2. 'Aṣba'
3. Ša'īr
4. Māmun
5. Ḫatwah
6. muḥit
7. Ūkjānūs

عمارات غیر منقطع از آن جهت که مملوّ و محشو است به جزایر عظام و صغار است؛ و در آن براری همه سودان مغرب‌اند در نصف غربی؛ امّا چون داخل می‌شود در بحر در نصف غربی، و ساحل آن متّحد می‌شود در طرف جنوب، و در آن براری سودان مغرب‌اند.

۵ و جبال قمر که منابع ممرِّ نیل[1] است از آن جانب، و جزایر اجناس زنج هم از آن طرف‌اند، و از دریا از این طرف غربی چند خلیج برمی‌آید و [خلیج] قلزم و خلیج پارس[2]، و در زمین عرب می‌آید در میان این جویها؛ امّا در نصف مشرقی هم چنانکه در نصف مغربی می‌آید در برّ شمالی می‌آید و در زمین سیاهان؛[3] و این دریا هرجای به اسم موضعی خوانند که محاذی آن باشد، و ۱۰ آن چه ما در این [330 R] موضع به آن محتاجیم آن قدر است که محاذی زمین هند است، و آن را دریای هند خوانند که زمین هندوستان[4] از او انجذاب یافته است.



1. Nil 2. Persischen Golf 3. Zenğ

4. Hindustān

فصل سوم

در معرفت کوهها و [منابع] آبهای زمین هند و زمین سودان[1] به تقریر ابوریحان[2] دوازده هزار فرسنگ است

زمین هند را حکما و مهندسان بر سه قسمِ متساوی کرده‌اند و هر یکی را به نامی مخصوص خوانده، به موجبی که در کتاب باتنکَل[3] آمده است، و مانند پشت خرچنگ از میان آب انجذاب نموده بر این صورت که مشکلّ شده.

و در میان این نه اقسام کوهها و صحراهای متّسع متعاقب و مترادف یکدیگراند، و کوهها مانند قفار به یکدیگر نزدیک‌اند و ممتد از عروض معموره بر طول از جانب مشرقی تا بطنِ مغرب از مبدأ چین[4] و تبت[5] و اتراک گذشته، و به کابل[6] و بدخشان[7] و تخارستان و بامیان [و غور][8] و خراسان[9] و گیلان[10] و آذربیجان[11] ارمینیه[12] و روم و افرنجه[13] و جلالقه[14] مغرب، و آن کوهها در امتداد منعطف محیط شده‌اند از براری و مساکن آنجا؛ و در پای این کوهها دریاها است؛ پس از جانب [جنوب] هند دریاهای فراوان است به او محیط، و در باقی جهات ابتدا از شمال کوههای شاهق و جبال شامخ و براری و صحاری‌اند که منابع انهارند؛

و مشرق او از زمین چین و ماچین[15] است، و مغرب زمین [سند و] کابل، و جنوب دریا و شمال کشمیر و زمین ترک و کوه میرو[16] که بغایت بلند و عالی

---

1. Sūdān
2. Abu Raiḥān
3. Bātankal
4. Čīn
5. Tibet
6. Kābul
7. Badaḫ[]šān
8. Gūr
9. Ḫorāsān
10. Gīlān
11. Aḏarbaiǧān
12. Arminijjah
13. Ifranǧah
14. Ǧalāliḳah
15. Māčin
16. Meru

است موازی قطب جنوبی افتاده، و پیرامون او کواکب سیر می‌کند، و طلوع و غروبشان آنجا است؛ شبانروز آنجا شش ماه است؛ و به عکس آن کوهی است غیر مدّور، می‌گویند از زر و سیم است.

و کوه هِمت[1] در جانب شمال قنوج[2] افتاده است که منقطع عمارت است به سببِ سرما و برف؛ و زمین کشمیر[3] در وسط آن است؛ و متّصل به زمین تبّت و ترک و خزر و صقالبه تا به بحر جرجان[4] [و] خوارزم[5] می‌رسد.

و آبهای جمله دیار هند از کوههای شمالی‌اند، و از کوههای شرقی آن هم‌چنان بعینها ممتد می‌شوند تا به نهایت شرق و جنوب، و به بحر اعظم منصب می‌شوند، لیکن آبهایی که از جانب جنوب ممتد می‌شوند به بحر اعظم نمی‌ریزند.

و این کوههای شمالی به کوههای میرو[6] که جنوبی است ملحق می‌شوند؛ و کوهی دیگر عالی هست چنانکه در همه هندوستان از آن کوه بلندتر نیست که واسطه است میان ترکستان[7] و تبت[8] و هند که صعود آن [قریب] هشتاد فرسنگ است؛ و از قلّهٔ آن زمین هند را چون سوادی بینند زیر ضباب؛ و کوهها که فرود آن گریوه و عقبهٔ صعب باشد مانند تلال خُرد نمایند.

و زمین تبت و صین[9] سرخ نماید، و نزول به زمین تبت از آن عقبه یک فرسنگ است، گوییا این بیت فردوسی ـ رحمه‌الله ـ[10] در صفت این کوه فرموده است:

دران زیر و بالا و نرم و درشت   ز ماهی شکم بینی از ماه پشت

و دیگر کوهها هرمکوت‌اند[11] که مخرج آن گنگ[12] است، و منبع جبال را

---

1. Himāt
2. Kanauǧ
3. Kashmīr
4. Ǧurǧān
5. Hwārizm
6. meru
7. Torkestān
8. Tibet
9. Sin
10. Allāh
11. Harmakūt
12. Gange

گنگ دوار[1] [خوانند] و آن [سوی] صرود غیر [مسلوک] است، و ماورای آن ماچین[2] است، و اکثر آب شهرهای هند را منبع آنجا است. دیگر کوه کلارجک[3] است، و او مانند قبّه‌ای از بلور است شبیه به کوه دماوند که هرگز برف از او مفارقت نکند؛ [V 330] و تا حدود تاکشر[4] و لهاور[5] آن را عیان توان دید. دیگر کوههای بلوراند[6] از جهت ترک که آن را جمیلان[7] خوانند؛ [و] بعد از مسیر دو روزه به ارض ترکستان رسند که ایشان را بهتاوریان[8] خوانند، و پادشاه [ایشان] را بهت شاه،[9] و شهرهای ایشان. گلگت،[10] و اسوره[11]، و شلتاس[12] و غیره‌اند، ترکی زبان باشند؛ و اهل کشمیر[13] از هجوم و ورود ایشان و نهب و غارت در زحمت باشند.

و کوههایی که در ترجمهٔ ابوریحان[14] آمده است مانند کشف از میانِ آب منکشف گشته اینهااند که برشمرده شد؛ و امّا آبها و رودخانه‌های بزرگ و منابع و مخارجِ انهار از کوههای مصاقب مملکت کایبش[15]، و آن کابل[16] است که ملقّب است به شعبهٔ غروند[17] که به آبِ ثنیهٔ غوزک[18] مضاف و ملحق می‌شود. و آب شعب پنجهیر[19] می‌گذرد در بلاد پروان[20] آب شروهت[21] و ساکه[22] می‌گذرد پیش [شهر] لنبگان[23]، و آن لمغان[24] است که نزدیک قلعهٔ دروته[25] مجتمع می‌شود؛ و در آب نور[26] و قیرات[27] می‌افتد، پس مجموع این

---

1. Gangā-davāra
2. Māčīn
3. Kulārjak (Kulārǧāk)
4. Tākechar (Tākaš)
5. Lahore (Lahāwur)
6. Balūr
7. Shamilān (Ǧamilān)
8. Bhattavaryān (Bhatārīyān)
9. Bhatta-Šāh
10. Gilgit
11. Aswira
12. Shiltās
13. Kashmir
14. Abu Raiḥān
15. Kāyabish (Kābīš)
16. Kābul
17. Ghorwand (Ǧarawand)
18. Ghūzak (Gūzak)
19. Pančīr
20. Parwān
21. Sharvat (Sarwht)
22. Sawa
23. Lanbagā
24. Lamghān
25. Drūta
26. Nūr
27. Kīrā

آبها محاذی شهر برشاور[1] نهری عظیم می‌شود که معروف است به معبر[2] و آن دیه مهناره[3] است بر شط شرقی این انهار، و در آب سند می‌افتد پیش قلعهٔ بیتورشیت[4] [و آن] شهر قندهار،[5] و آن موضع ویهند*[6] است؛ بعد از آن آب بیت[7] که به جیلم معروف است از غربی او، و آب چندراهه[8] که مجتمع ۵ می‌شود بالای جهراور[9] قریب پنجاه میل، و بر غربی مولتان[10] می‌گذرد، و از آب بیاه[11] بر شرقی آن به آن مضاف می‌شود، و آب ایراوه[12] می‌آید و بدو می‌پیوندد.

آنگاه نهر کچ[13] خارج از نهر کوت[14] که از کوههای بهاتل[15] می‌آید در او می‌افتد. پس [به] آب شتلدر[16] زیر مولتان مجتمع می‌شود به موضعی که آن را ۱۰ پنج‌ند[17] [331 r] می‌خوانند، یعنی اجتماع انهارِ خمسه، آنجا مقدار آن عظیم می‌شود، و در وقتِ مدِّ بحر ده فرسنگ بر زمین منبسط شود، و اشجار مفاوز غرق کند، تا غایتی که خاشاک سیل بر درخت مانند اوکار به طیور بینند؛ و چون از بلدهٔ ارور[18] متجاوز شوند میان بلادِ سند نهر مهران[19] که آهسته و [صافی] می‌رود محیط شود به بعضی جزایر [تا وقت] که به منصوره[20] رسد.

۱۵ و آن شهر در میان شعبه‌های آن نهاده‌اند، و از آنجا به دو شعبه به دریا متّصل شود به دو موضع: یکی نزدیک شهرِ لوهارانی[21]، و دیگری منعطف به جانب شرق در حدودِ کچ، و آن سند ساگره[22] معروف است یعنی بحر سند[23]؛ و

---

1. Purshāvar 2. Ma'bar 3. Mahanāra

4. Bītūr 5. Ḳandahār

*. او با: حدود ده دوازده کلمه سفید مانده است.

6. Vaihind 7. Biyatta 8. Candarāha

9. Jahrāvar 10. Multān 11. Biyāh

12. Irāva 13. Kacch (KaĞ) 14. Nagarkot

15. Bhātul 16. Shatladar (Satlaj) 17. Pañcanda

18. Aror (Aruur) 19. Mihrān 20. Manṣurah

21. Lōharānī (Lūhārānī) 22. Sindhu-Sāgara

23. Sind

همچنانکه اینجا مجتمع انهار خمسه می‌خوانند. همچنان انهار سایله از جبال مذکورهٔ شمالی، وقتی که نزد ترمذ[1] مجتمع شوند نهرِ بلخ[2] شود، آن مجتمع را انهار سبعه خوانند؛ و مجوسِ سغد[3] این انهار را برهم مزج می‌کنند و جمله را انهار سبعهٔ سند می‌خوانند.

۵ و امّا نهر سرست[4] از جانب شرقی سومنات[5] در بحر می‌ریزد، و همچنین آبِ جون مُنصب می‌شود، و در نهر گنگ[6] در اسفل شهر قنوج[7] و شهر بر غربی این آب افتاده، بعد از آن جمله این آبها نزدیک کنکاساير[8] در دریای بزرگ می‌افتد، و آن در میانهٔ دو منصب نهر سرست و نهر گنگ از شهر نرمد[9] از کوههای شرقی می‌آید و ممتد می‌شود بر جنوب تا به مغرب؛ و نزدیک

۱۰ شهر بهروج[10] در دریا می‌افتد از مشرق سومنات به قدر شصت جوژن؛ و از پس آب گنگ به آب رهب[11] و آب کوینی[12] به آب سرو[13] مجتمع می‌شوند بنزدیکی شهر باری[14]؛ و اعتقاد هندوان آنست که آبراه آب گنگ از بهشت است و با زمین هبوط کرده. [337 V]

و همچنین آورده‌اند که به هفت شعبه منقسم شد، و عمود وسط آن به اسم

۱۵ گنگ معروف است و سه آب از جانب مشرق روان شدند، اسامی ایشان: نلن[15]، لادفی[16]، باوت[17]؛ و سه از جانب مغرب روان شدند اسامی ایشان: سیت[18]، جکش[19]، سند[20] امّا نهر سیت چون از همسنت[21] بیرون آید بر ممالک

1. Tirmiḏ | 2. Balḫ | 3. Soġd
4. Sarsatī | 5. Somanāt- (Somanātha)
6. Gange | 7. Ḳanauǧ | 8. Gangāsāgara
9. Narmadā | 10. Bahroj | 11. Rahab
12. Kawīnī | 13. Sarwa | 14. Bārī
15. Naliaī | 16. Hrādinī | 17. Pāvanī
18. Sitā | 19. Cakṣuṣ | 20. Sinda
21. Himavant

سلک بگذرد، و کرستب[۱]، و چین[۲]، و بربر[۳] و حیره[۴]، پشکر،[۵] کلت[۶]، سنگرنت[۷]، پس در بحر مغرب افتد؛ و از جنوب آن نهر جکش که از آن در ممالک مرو[۸] و کالک[۹] و دَهُولک[۱۰] و تخار[۱۱] و بربر[۱۲]، کاج،[۱۳] پلهو[۱۴]، باروانجت[۱۵] [آب] می‌خورند.

و امّا آب سند[۱۶] [ممالک سند] را خرق کند، و درد[۱۷] و زندتند[۱۸] و گاندهار[۱۹] رورس،[۲۰] کرور،[۲۱] سیپور[۲۲] اندرمرو[۲۳]،سبات[۲۴] سیندوه،[۲۵] وکبت[۲۶] بهیمرور[۲۷]،مر[۲۸] مورن[۲۹]،سکورد،[۳۰] ونهر گنگ[۳۱] برعمودا وسط ممر می‌گذرد. برکندهرت[۳۲]، راسکن[۳۳]، بلادر[۳۴]،اوارکان[۳۵] و چندپاره شهرها و قصبات دیگر گنگ بر ایشان بگذرد، بعد از آن درآید به شعاب کوههای بندویها معدن فیلان، و منشأ آن که در دریای جنوب افتد.

و امّا شعبه‌های شرقیه نهر لادن است بگذرد بر هفت پاره ولایت که لبهای ایشان مانند گوشها منقلب باشند؛ و از آنجا بر سه ولایت دیگر بگذرد که از غایت سیاهی لون و رنگ ندارند؛ و از آنجا برچند ولایت دیگر بهشت آیین بگذرد، آنگاه در بحر مشرق افتد؛ و امّا نهر پاون[۳۶] آنست که زمین کپت[۳۷] را

1. Karstuba
2. Cīna
3. Barbara- (Varvara)
4. yavasa
5. Puskara
6. Kulata
7. Saṅgaranta
8. Marv
9. Kālika
10. DhūLIKA(?)
11. Tuḥār(a)
12. Barbarq
13. Kāca(?)
14. Palhava
15. Barvan (at)
16. Sind
17. Darda
18. Zindutun
19. Gāndhāra (Ḳandahār)
20. Rūrasa(?)
21. Krura(?)
22. šivapaura
23. Indramaru
24. Sabāti
25. Saindhava
26. Kubata
27. Bahimarvara
28. Mara
29. Mrūna(?)
30. Sukūrda
31. Gange
32. Gandharv
33. Rāsakīn
34. Baladar
35. Awārkān
36. Pāvani

آب می‌دهد و در بریّه می‌افتد؛ و بر چند پاره ولایت بگذرد، آنگاه ولایت حشیش‌پوشان رسد که نصرت براهمه می‌کنند، پس در بیابان افتد، و از آنجا به بحر اجاج ریزد.

و امّا نهر نلن[۳۸] می‌گذرد بر تامران[۳۹]، و چند ولایت که سکّان آنجا وطن در کوهها دارند، و بگذرد بر کرنپرابرن[۴۰] یعنی گوشهای ایشان به کتفها رسیده باشد، و از آنجا به زمین اشمک[۴۱] که رویهای ایشان [مانند] روی جانوران باشد و به دریا ریزد؛ امّا پس‌پرآن[۴۲] هم رودخانهٔ بغایت بزرگ است هم به دریا می‌ریزد. ۵

[والله أعلم بحقائق الأمور و دقائق الأسرار]



37. Kupata(?) 38. Nalinī 39. Tāmara
40. Karnaprāvarana 41. Ašvamukha 42. Basanaparān

فصل چهارم

در معرفت زمینها و شهرها و ولایت و قصبات [و] بعضی آبها و بعضی جزایر و مردم آنجا

به موجبی که در مقدّمه تقدیم یافت، ممالک هندوستان به نه قسم کرده‌اند، و زعم اهل هند [آنست که هر قسمی از این] نه گانه از ملک ایران‌زمین بزرگتر است، و در میان سه اقالیم افتاده؛ غربی آن از اقالیم سوم است، و شرقی آن از اقلیم اوّل، و شنشتری [از ممالک هند در اقلیم] دوم افتاده، و واسطهٔ ملک هندوستان مددش[1] خوانند، یعنی واسطةالممالک؛ و اهل فرس آن را قنوج[2] گویند، و این نام جهت مکان است از برای آنکه [او در میان بحور] و جبال و حرور و صرود و حدّ شرقی و مغربی افتاده است؛ و دارالملک پادشاهان معظّم و جبابره و نمارده و فراعنهٔ هند است و زمین سند بر غربی آن افتاده، و از زمین نیمروز[3] یعنی دیار سجستان[4] و دیار ایران[5] متوجّه هندوستان شدن ممر بر زمین کابل[6] افتد.

و شهر کنوج[7] بر غربی آبِ گنگ[8] افتاده است، هرچند بغایت معظّم بوده اکنون بیشتری از آن خراب و معطّل است به سبب زوال مقرّ ملک از او؛ و دارالملک اکنون شهر باری[9] است که در جانب شرقی گنگ افتاده است، و مسافت میان هر دو [332r] سه روزه راه باشد.

و ممالک قنوج مشهور به اولاد و اعقاب پاندواست[10] همچنانکه مدینهٔ

---

1. Madhyadeša (Madaķš) 2. Ķanauğ 3. Nįmruz
4. Sigistan 5. Īrān 6. KaËbul
7. Kanauğ 8. Gange 9. Bārī
10. Pāndava

ماهوره[1] به باسدیو[2] معروف و مشهور است، و بر شرقی شهر جرن افتاده، بُعد مسافت مابین هر دو بیست و هفت فرسنگ است، و ملک تانشر[3] بین‌النّهرین بر شمالی آنجا افتاده، و از قنوج[4] قریب هفتاد فرسنگ دور است، و از ماهوره پنجاه فرسنگ؛ و آب کنک از منابع گنگ دوار بیرون می‌آید و اکثر شهرهای هند را آب می‌دهد؛ و امّا مسافت بُعد میان شهرهای ایشان اگر کسی مشاهده نکرده باشد معول بر اخبار باشد. ۵

و حِینَئِذٍ آغاز از قنوج کنیم

به طرف جنوب مابین نهرجون[5] و گنگ به موضعی رسد که به حجُمو[6] معروف است، بر دوازده فرسنگی، هر فرسنگی عبارت از چهار میل، و بر هشت فرسنگی آن شهر کروه[7] افتاده، و بر هشت فرسنگی آن برهمشک؛ بعد از آن بر هشت فرسنگی آبهاپوری[8]؛ و بر دوازده فرسنگی آن شهر شجره پرراگی[9]، و این موضع بر مصبّ آب جون است به گنگ؛ و از آنجا تا به مصبِّ آب گنگ به دریا دوازده فرسنگ؛ و از شجره به جانب جنوب راهی دیگر به جانب ساحل می‌رود که، از آنجا تا ارک ترت[10] دوازده فرسنگ باشد؛ و تا مملکت اوریهار[11] چهل [فرسنگ]، و تا اوردبنسق[12] بر ساحل پنجاه [فرسنگ]؛ و از آنجا هم بر ساحل از جهت مشرق، و آن مملکتی است که در این وقت جور نزدیک آنست و مبدأ آن از درور[13] چهل [فرسنگ از ۱۰ ۱۵

---

1. mathurā (Māhūrah)
2. Vāsudeva (Basdēw)
3. Tānēshār (Tānīšar)
4. Kanauǧ
5. [yamunā] (Ǧaun)
6. Kark
7. Kuraha
8. Abhāpūrī
9. Prayāga
10. Arkutīrthā
11. Uvaryahr
12. Ūrdabīshau
13. Daraur

اوردَبیشو]، و تا کانجی[1] سی، و تا ملیه[2] چهل [فرسنگ]، و تا کونک[3] سی [فرسنگ]؛ و از آنجا آخر آنست؛ و تا فراگیری از باری[4] باشد گنگ بر شرقی آن تا آخردهد[5] بیست و پنج فرسنگ، و تا بنارسی[6] بیست فرسنگ، پس بر انحراف سمت جنوب به مشرق تا سروار[7] سی و پنج [فرسنگ]، و تا پاتلی پتر[8] بیست فرسنگ، و تا منگیری[9] یازده [فرسنگ]، و تا جنپه[10] سی [فرسنگ]، و تا دوگم‌پور[11] پنجاه [فرسنگ]، و تا گنگاسایر[12] مصب گنگ در دریا سی فرسنگ.

و امّا ازقنوج[13] بر سمت مشرقی تا ملی باری ده [فرسنگ]، و از آنجا تا دوگم چهل و پنج، و تا مملکت سهلت[14] ده فرسنگ، و تا شهر بهت[15] دوازده، پس دویست از بانه که آن را تلوت[16] خوانند، و مردم آنجا در غایت سواد لون و فطس بینی باشند بر صورت ترکان، و امتداد آن تا به کوه مرو[17] دریا کشد که بیست [آن مملکت نیپال[18] است و بعضی از سالکان آن بقاع می‌گویند که بوتیاشر[19] بر استقبال مشرق که به تبوت است و آن می‌کشد تا به نیاک] فرسنگ همه سربالا، و از نیپال تا بهوتیشر[20] سی روزه راه بود که تخمینا هشتاد فرسنگ بود به کسر صعود و هبوط، و از آنجا از صعوبت ممر بارها به دوش کشند و به چند موضع جسور بسته‌اند، و آب دریای آن کوهها تا صد گز [وتک] عمق ژرف دارد.

آورده‌اند که در آن مواضع آهوان چهارچشم می‌باشند خوبْ صورت؛ و

---

1. Kānjī
2. Malaya
3. Kūnk
4. Bārī
5. Agodhyā(oudh)
6. Banārasī (Benares)
7. Sharwār
8. Pātliputra
9. Mungīrī
10. Janpa
11. Dūyumpur
12. Gaṅgāsagara
13. Ḳanauğ
14. Shilahat
15. Bihat
16. Tilwat
17. Meru
18. (Naipāla) Nepal
19. Bhūteshar
20. Bhōteshar (Bhūtašar)

بهوتیشتر اوّل حدود توبوت[1] است، و در آنجا هم لغت و هم زی و صورت متغیّر شود، و از آنجا [تا] سر عقبه بلند که به مقدّمه ایراد کرده شد دویست فرسنگ است، و بر قمّهٔ آن زمین تبت سرخ می‌نماید و ارض‌هند جای سیاه.

و از قنوج[2] همچنین از آنچه مابین مشرق و جنوب [بر] غرب گنگ[3] است تا مملکت حجاهوتی[4] سی فرسنگ و قصبهٔ آن کجوراهه[5] و آنچه میان دو قلعهٔ کوالیر[6] و کالنجر[7] تا دهال[8]، و قصبهٔ آن تیوری[9]، و تا مملکت کنکیو[10] و کنکره[11] بیست فرسنگ، پس از آن اپسور[12]، آنگاه بنواس[13] بر ساحل؛ و از قنوج آنچه مابین جنوب و مغرب است تا آسی[14] هجده فرسنگ، و تا سهنیا[15] هفده، [فرسنگ] و تا جندرا[16] هجده، و تا راجوری[17] پانزده فرسنگ، و تا بزانه[18] قصبهٔ گزرات[19] بیست [فرسنگ]، و چون قصبهٔ گزرات خراب شد تا شهر جدوره[20] نقل کردند که مسافت میان هر یکی از ماهوره[21] و قنوج تا ماهوره و بزانه یکی است، و آن بیست و هشت [فرسنگ] است، و به قصد اوجین[22] [از ماهوره] از قرای متقاربهٔ آن گذر افتد تا غایت پنج فرسنگ، و از آنجا بعد از سی و پنج فرسنگ به بلد معظم دودهی[23] رسد، پس به بلد بامهور[24] بر هفت فرسنگ، پس بهایلسان[25] بر پنج فرسنگ، و این نام صنم آنجاست.

پس اوجین بر نه فرسنگ که اسم صنم آنجا مهکال[26] است، پس دهَار[27]

---

1. Tibet
2. Ḳanauğ
3. gange
4. Jajāhūti
5. Ḳajūrāha
6. Gwāliyar (Gvalior)
7. Kālanjar
8. Dahala
9. Tiauri
10. Gangeya
11. Kannakara
12. Apsūr
13. Banavās
14. Āsī
15. Sahanyā
16. Jandrā
17. Rājauri
18. Bazānah
19. Guzarāt
20. Jadūrah(?)
21. Mathurā (Māhūrah)
22. Ujjain
23. Dūdahī
24. Bāmahūr
25. Bhāilasān
26. Mahākāla
27. Dhār

شش فرسنگ؛ و از بزانه[1] از جانب جنوب تا معار[2] پانزده [فرسنگ]، و آن مملکتی است که در آن قلعهٔ شاهق [جترور][3] است، و از قلعهٔ مالوا[4] و قصبهٔ دهار بیست؛ و مدینهٔ اوجین بر شرقی دهار است، و از دهار نه فرسنگ، و از اوجین به بهایلسان[5]، و او از ولایت مالواست[6] ده فرسنگ، و از دهار[7] ممر

۵ بر جانب جنوب تا بهومهره[8] بیست، و تا کند[9] که بیست [فرسنگ] است، و تا نماور[10] ممتد بر شط نربُدا[11] ده [فرسنگ]، و تا الیسپور[12] بیست، و تا مندگر[13] بر شط نهر گودآور[14] شصت [فرسنگ]، و همچنین از دهار بر جانب جنوب تا وادی نمیه[15] نه [فرسنگ]، و تا مهرت دیش[16] هجده [فرسنگ] و از آنجا [تا] کنکن[17] و قصبه تانه[18] بر ساحل بیست و پنج؛

۱۰ و آورده‌اند که در براری کنکن که آن را دانک[19] خوانند، دابه‌ای است شروداب[20] نام، و چهار پای دارد و بر پشت سینه و موازی قوایم چهار پای دیگر دارد و خرطومی کوچک، و قرنین عظمی که اگر بر پیل زند او را به دو پاره کند بر هیأت جاموسی عظیم؛ و اگر چهار پای یابد برباید و بر بالا اندازد تا بر پشتِ او افتد، و بدان چهار پای بالایی نگرد تا بمیرد و عفن گردد، و بگذارد

۱۵ تا قیح و قاذورات به پشت او فرو آید، و او خود را بر درخت می‌مالد تا هلاک شود، وگاه باشد که آواز رعد بشنود و صاعقه بیند پندارد که حیوانی است، از عقبِ او بدود.

و امّا گنده[21] در زمین هند بسیار است خاصّه پیرامون گنگ بر هیأت

1. Bazānah
2. Maiwār
3. Jattaraur
4. Malawa
5. Bhāilasan
6. Mālvā (Mālava)
7. Dhār
8. Bhūmihara
9. Kand
10. Namāvur
11. Nerbudda (Narmadā)
12. Alispūr
13. Mandagir
14. Gōdāuar
15. Namiyya
16. Mahratta-Desh
17. Kunkan
18. Tana
19. Dānak
20. Šarabha
21. Gaṇḍa (Gandah)

جاموسی [سیاه‌پوست] ذو غباغب، و بر هر پای سه سم دارد، و در هر قایمه از وی باشد یکی بزرگ از پیش و دو از هر دو جهت، و کوتاه دم بود، و چشمها در مغاک افتاده، و بر طرفِ بینی او سرویی باشد منعطف به بالا؛ [332 v] و براهمه به گوشت گنده خوردن رخصت دهند؛ و [او] پیل را به سرو بزند. و غالب ظن آنست که او کرگدن است که در سفاله[1] الریح بسیار است، و کرک[2] را به زبان [زنج][3] امپیلا[4] گویند، یک سرو بر میان سر دارد مخروطی واسعْ اسفل قلیل ارتفاع سیاهْ‌اندرون و سفید بیرون، و بر پیشانی سرویی دیگر دارد درازتر از اوّلین، وقتِ عمل آن را نصب کند و بزند و بر احجار مالد تا بیفتد یا سوراخ کند؛ و سم و دُم او مانند سم و دم خر باشد.

و همچنین در آبهای هند تمساح باشد همچنانکه در آب نیل مصر؛ و در انهار هند حیوانات عجایب بسیار است از تماسیح و صنوف غریب؛ و دیگر حیوانی است مانند مشکی و بر تموّج دریا بازی کند و بر سرِ آب آید، او را برلو[5] گویند، همانا دلفین یا نوعی از آن است، بر میان سرِ او شکافی است برای تنفّس مانند دلفین.

و در انهار جنوبی هند حیوانی است که آن را گراه[6] گویند، و او بغایت باریک و دراز است، و همواره مترصّد باشد تا کسی در آب افتد از مردم یا بهیمه، ناگاه بر او جهد و بگرداند و غرقش کند؛ سرش مانند سرِ سگ است و دم او شاخه‌های بسیار دارد، بر کسی که غافل باشد پیچاند و بکشد.

و همچنین ابوریحان[7] آورده است که از این بزانه[8] میان جنوب و مغرب تا شهر انلهواره[9] شصت فرسنگ است؛ و از سومنات[10] تا ساحل پنجاه، و از

1. Sufālah
2. Kark
3. Zeng
4. Impī
5. Burlū (Būlū)
6. Grāha
7. Abū Raihān
8. Bazānah
9. Anhilvārah
10. Somanāt

انهلواره از سوی جنوب تا لاردیش[۱] و قصبهٔ آن بهروج[۲] و دهنجور[۳] چهل و دو فرسنگ، و ایشان هر دو بر ساحل مشرق تانه‌اند[۴]، و از بزانه[۵] سوی مغرب تا مولتان[۶] پنجاه [فرسنگ]،و تا بهاتی[۷] پانزده؛ و از بهاتی آنچه میان جنوب و مغرب است تا ارور[۸] پانزده [فرسنگ]، و از بهاتی[۹] آنچه میان دو شعبهٔ آب سند[۱۰] است تا بمنهومنصوره[۱۱] بیست [فرسنگ]، و تا لوهرانی[۱۲] منصب سی [فرسنگ].

و از قنوج[۱۳] سوی شمال اندک انحراف و انعطاف سوی مغرب تا شرشارهه[۱۴] پنجاه فرسنگ، و از آنجا تا پنجور[۱۵] هجده [فرسنگ]، و آن موضع بر کوهی بلند است؛ و در بریه به جدای شهر تانیشر[۱۶] تا دهما[۱۷] که قصبهٔ چالندهر[۱۸] پیش سفج کوه هجده فرسنگ، و تا بلاورده[۱۹] صد فرسنگ؛ پس از سوی مغرب لده[۲۰] سیزده [فرسنگ]؛ و از آنجا تا قلعهٔ راجگری[۲۱] هشت [فرسنگ]؛ و از آنجا سوی شمال تا کشمیر[۲۲] بیست و پنج؛ و از قنوج سوی مغرب تا دیامو[۲۳] ده فرسنگ، و تا کتی[۲۴] ده [فرسنگ]، و تا اهار[۲۵] ده [فرسنگ]، و تا میرث[۲۶] ده [فرسنگ]، و تا پانیست[۲۷] [ده فرسنگ]؛ و میان هر دو نهر جون[۲۸] است، و تا کومیک[۲۹] ده [فرسنگ]، و تا سنام[۳۰] ده [فرسنگ].

پس آنچه میان مغرب و شمال است تا ارتهور[۳۱] نه [فرسنگ]، و تا

---

1. Lārdesh
2. Bihrōj
3. Rihanjūr
4. Tāna
5. Bazānah
6. Multan
7. Bhātī
8. Arōr
9. Bhātī
10. Sindh
11. Bamhanwā-Mansūrah
12. Lōharānī
13. Ḳanauğ
14. Shirshārahah
15. Pinjaur
16. Dhamāla
17. Tānēshar
18. Jālandhar
19. Ballāwar
20. Ladda
21. Rājāgirī
22. Kashmir
23. Diyāmau
24. Kutī
25. Ānār
26. Mirat
27. Pānipat
28. yamunā (Ğaun)
29. Kavītal
30. Sunnām
31. Ādittahaur

حجه‌نیر[1] شش [فرسنگ]، و تا مندهوکور[2] قصبهٔ لوهاوور[3] بر شرقی نهر ایراوه[4] هشت فرسنگ، و تا [نهر] چندراهه[5] دوازده [فرسنگ]، و تا جیلم[6] بر غرب ما بیت[7] هجده [فرسنگ]، و تا ویهند[8] قصبهٔ قندهار[9] و غربی آب سند[10] بیست [فرسنگ]، که مغول آن را قراجانگ[11] گویند؛ و تا پرشاوور[12] چهارده [فرسنگ]، و تا دنپور[13] پانزده [فرسنگ]، و تا کابل[14] دوازده فرسنگ، و تا غزنین[15] هفده [فرسنگ است]. ۵

و امّا کشمیر[16]، و آن بیابانی است باکوههای عالی منیع و صحراهای وسیع به آن محیط جنوب و مشرق تا زمین هند[17]، و غرب آن تا ملوک اقرب ایشان بلورشاه[18]، ثم سکان شاه[19] و وخان شاه[20]، منتهی به حدود بدخشان[21] و شمال آن [و بعضی از شرق] ترکان، از چین[22] و تبت[23]، و از ثنیه بهوتیشر[24] تا کشمیر بر زمین توبوت[25] قریب سیصد فرسنگ باشد. ۱۰

و اهالی کشمیر چهارپای [مرکوب ندارند بر کتوت[26]] نشینند که مانند سریر است، و آن را بر اعناق رجال می‌برند. و حافظان و معتمدان دایما طریق احتیاط مسلوک و مرعی می‌دارند، و مداخل و [مخارج دروب] و حصون صیانت نمایند، و غربا را بانبوه در شهر نگذارند مگر یگان و دوگان، خصوصاً یهود و هنود مجهول را فکیف غیری را؛ و شهر مداخلشان از قریهٔ ببراهان[27] است که بر نیمهٔ راه افتاده [است]، از نهر سند و جیلم[28]، و از آنجا تا قنطره که ۱۵

---

1. Jajjanir
2. Mandahūkur
3. Lauhāwur
4. Irāwa
5. Candrāhah
6. Ġailam
7. Biyatta
8. Vaihind
9. Kandahār(Gardhāra)
10. Sind
11. Qarağang
12. Pūrshāvar
13. Dunpūr
14. Kābul
15. Ġaznin
16. Kashmīr
17. Hind
18. Bolor-Šāh
19. Šugnan-Šāh
20. Waḫān-Šāh
21. Badaḫšān
22. Čīn
23. Tibet
24. Bhōteshar (Bhūtašar)
25. Tibet
26. Katt
27. Babrahān
28. Ġailam

هر دو آب کسناری[1] و ما، مهوی[2] خارج از کوههای شمیلان[3] که در آب جیلم می‌ریزند هشت فرسنگ، و از آنجا درآید به شعبه‌ای [333 R] که آب جیلم از آنجا بیرون رود مسیر پنج روزه است در آخر شهر دوار[4] المرصد بر دو جانب نهر آنجا بر صحرا می‌افتد و منتهی می‌شود به آدشتان[5] قصبهٔ ۵ کشمیر بر دو روز؛

و [محیط] شهر کشمیر چهار فرسنگ است مبنی بر طول، و آب جیلم از دو جانب می‌گذرد، و میانشان جسور موفور و زواریق بی‌قیاس منیع، و مخرج آن از کوههای هرمکوت[6]، [هم] از آنجا که مخرج گنگ[7] است، و آن موضع صرود غیر مسلوک است، چه از غایت برودت حرارت آفتاب برف را بگدازد. ۱۰ و در وقت سرطان و اسد ذوبان ظاهر شود؛ و ماورای آنجا زمین مهاچین[8] است یعنی چینِ عظمی؛ و چون آب جیلم از کوههای آن بیرون آید به امتداد [مسیر] دو روز و آدشتان را خرق کند، و چهار فرسنگ از آنجا برود؛ و از او بطیحه‌ای پدید آید مقدار دور آن فرسنگی در فرسنگی بر شطوط آنجا مزارع و عمارات و افراز انهانکس کند؛ آنگاه از آن بطیحه بیرون آید تا به شهر ۱۵ اوشکارا[9]، و مفضی به شعب شود.

و امّا آب سند از کوههای امک[10] از حدود ترک بیرون می‌آید، و بر جبال آنجا بلور[11] باشد، و شمیلان[12] بعد از دو روزه مسیر ترکان بهتاوری[13] که اهالی کشمیر از غارت و نهب ایشان در بلیّت باشند؛ و سالک چون بر یسار آنجا برود ممتد در عمارات تا قصبات به دیههای چند که متّصل‌اند در جنوب

---

1. Kusnārī
2. Mahwi
3. Shamīlan
4. Dvār
5. Addishtān
6. Haramakōt
7. Gange
8. Mahāčīn
9. Ūshkārā
10. unang
11. Bolor
12. Shamīlān
13. Bhttawaryan

قصبه، و مفضی تا به کوه لارجک[1] که او مانند کوه دماوند[2] آید؛ و میان آن و صحرای کشمیر دو فرسنگ است، و دایما از حدود کشمیر و لهاور[3] آن را معاینه توان دید.

و قلعهٔ راجگری[4] در جنوب آن افتاده است و قلعهٔ لهور[5] از غرب آن که حصین‌تر از آن قلعه نشان نمی‌دهند؛ و بر سه فرسنگی آن شهر راجاوری[6]، و تجّار آنجا تجارت و بیع و شری کنند، پس آن یک حدّ زمین هند است از جهت شمال؛ و بر جبال غربی آن فرق افغانیه‌اند تا منقطع شود به زمین سند، و جهتِ جنوبِ آن جا همه دریا است، و ساحل آن از تیز[7] که قصبهٔ مکران[8] است فراگیرد، و می‌رود تا آنجا که میان جنوب و مشرق است سوی ناحیت دیبل[9] و آن چهل فرسنگ است، و میان هر دو غب توران[10] است، و غب مانند زاویه است که از آنجا به بحر درآیند از بر، و سفاین را آنجا بیم غرق باشد خصوصاً هنگام جزر و مدّ.

و خورشید غب است لیکن نه از جهت دخول بحر، بلکه از بحر آمدن میاه جاریه، و چون به بحر رسند ساکن شود بر قدر این معنی این بیت چست می‌آید:

سیل اگر سنگ را بگرداند   چون به دریا رسد فرو ماند

و چون غرقِ سفاین از برای عذوبت آب است چه آن را استقلال و استعداد مخالطت اثقال نباشد؛ و بعد از غب مذکور منهه[11] صغری است پس کبری، آنگاه بوارج[12] لصوص و مواضع ایشان کج[13] و سُمنات[14] است، و ایشان

---

1. Kulārjāk
2. Dunbāwand
3. Lauhāvar
4. Rājāgirī
5. Lahūr
6. Rājāvarī
7. Tiz
8. Mokrān
9. Daibal
10. Tūrān
11. Munhah
12. Bawāriğ
13. Kacch (Kač)
14. Somanāt

به این اسم موسوم‌اند، از برای آنکه در زورقهای بیره[۱] دزدی می‌کنند.

و از دیپل تا [تولشر[۲] پنجاه] فرسنگ [است]؛ و از لوهرانی[۳] دوازده فرسنگ، و تا بگه[۴] دوازده [فرسنگ]، و تا کچ[۵] معدن نقل[۶] و باوروی[۷] شش [فرسنگ]، [و] تا شهر سومنات[۸] چهارده [فرسنگ]، و تا کنبایت[۹] سی [فرسنگ]، بعد از آن تا اساول[۱۰] [دو روزه راه باشد، و تا] بهروج[۱۱] سی [فرسنگ]، و تا سندان[۱۲] پنجاه [فرسنگ]، و تا سوفاره[۱۳] شش، و تا تانه[۱۴] پنج [فرسنگ]؛ آنگاه به ولایت لاران[۱۵] مفضی شود، و در آنجا جیمور[۱۶] است، پس بلبه[۱۷]، پس کانجی[۱۸]، پس [دروَد[۱۹]، و عینی] عظیم در آنجا می‌آید، و بر ساحل آنجا سنگلدیب[۲۰] جزیرهٔ سرندیب[۲۱] است؛ و پیرامون آنجا پنجیاور[۲۲] است که خراب شده، و پادشاه آنجا به جای آن شهری دیگر بر قرب ساحل بنا کرده، نام آن پدنار[۲۳] به سر می‌آید تا اوملنار[۲۴] رامشر[۲۵] به خدای سرندیب، و مابین هردو در آب دوازده فرسنگ [است]، و از پنجیاور تا رامشر چهل فرسنگ، و از رامشر تا سیت‌بندای[۲۶] قنطرة البحر دو فرسنگ؛ و از سدّ رام[۲۷] بن دشرت[۲۸] تا قلعهٔ [333v] لنک[۲۹]، و اکنون آن کوههایی است منقطع که میان ایشان دریاست، و بر دوازده فرسنگی آن از سوی مشرق کهکند[۳۰] که آن کوه حمدونگان است، [ملک ایشان جماعت بوزنگان] بیرون آیند، و ایشان را مجالس مهیّا باشد، و اهل آن زمین از برای ایشان برنجهای پخته برند بر اطباق

1. Bīra
2. Tavalleshar
3. Lōharāni
4. Baga
5. Kacch (Kač)
6. Nukl
7. Bārōi
8. Somanāt
9. Kanbāyat
10. Asavil
11. Bihrōj
12. Sandān
13. Sūbāra (Sūfbarh)
14. Tāna
15. Lārān
16. Jīmūr
17. Vallabha
18. Kānjī
19. Darvad
20. Singaldīb
21. Sarandib
22. Panjágavar
23. Padnār
24. Ūmmalnāra
25. Ramsher
26. Setubandha
27. Rāma
28. Dašaratha
29. Laṅka
30. Kihkind (Kiṣkindaha)

اوراق، و چون آن را بخورند با عیاض و بیشه رجوع کنند، و اگر از آن تغافل و تکاسل نمایند موجب خرابی ناحیت باشد از کثرت و شوکت و غلبهٔ ایشان.

زعم هندوان [چون] بر ملّت تناسخ‌اند آنست که ایشان امّتی بوده‌اند از زمرهٔ مردم مسخ شده‌اند از برای معاونت رام[1] دیها بر ایشان وقف کرده‌اند؛ و اگر کسی بر ایشان از شعر رام انشاد کند، یا رقیه و افسونی برخواند، مستمع شوند و بشّاش و مسرور گردند؛ و اگر کسی راه گم کرده‌ای بود با راهش آرند و طعام بدیشان بدهند.

و امّا جزایر شرقیهٔ این دریا که [آن] سرحدِّ چین[2] است از جزایر زابج‌اند[3] و به زبان اهل هند آن را سوزن دیپ[4] خوانند، یعنی جزایر زر غربی از جزایر زنج[5] است و حبشه[6]، و متوسّط جزایر رام و دیبجات[7] از جمله جزایر قمیر[8] است؛ و جزایر دیوه[9] را خاصیّتی است که ناگاه از میان دریا قطعه رمل پیدا شود، و مرتفع و منبسط می‌شود تا وقتی که استحکام یابد و صلب و سخت گردد؛ و بعد از قوّت نشو و نما ذبول و ذوب بدو راه یابد و ناقص می‌شود تا بکلّی زایل گردد.

و مردم آنجا نارجیل و نخل و زروع و ضروع با آنجا نقل کنند، و این جزیره دو قسم می‌شود، مرتفع را نام دیوه کوده[10] بودند یعنی دیبجات، و آن را از درختان نارجیل جمع می‌کنند و در کنار بحر می‌نشانند؛ و دیگر دیوه کنبار[11] که از لیف نارجیل بافته باشند.

و جزیرهٔ وقواق[12] از جمله قمیر است، و این اسم علم آن جزیره است بخلاف آنچه عوام گمان برده‌اند که آن درختی است که میوهٔ آن سرِ آدمیان

---

1. Rāma
2. Čīn
3. Zābaj
4. Suvarnadvipa
5. Zenğ
6. Ābessinier
7. Dibağāt (Diva)
8. Ķumair
9. Dīva
10. Dīva-Kūdha
11. Dīva-Kanbār
12. Waķwāķ

است و دایم و قواق می‌کند. و اهل قمیر قومی سپیدپوست کوتاه بالااند هم بر صورت ترکان چین و بر ملّت هنود باشند، و عودِ قماری از آنجا آورند ، و [و شمع وافر]، گوشها شکافته باشند؛ و ساکنان جزیرهٔ وقواق بغایت سیاه باشند و آبنوس سیاه از آنجا آورند، و آن مغز درختی است که حواشی آن بیندازند؛

۵ [334 r] و امّا ملمّع[1] و شوخط[2] و صندلِ زرد از جزایر زنج می‌آرند؛ و در غب سرندیب[3] [مغاص] لآلی بود، به ایّام سلطان[4] محمود باطل شد و به سفالهٔ[5] زنج[6] ظاهر گشت.

و در زمین هند به تابستان باران حمیم بارد، و ایشان آن را برسکال[7] گویند، و بشارت[8] نیز خوانند، یعنی در سه ماه تابستان که در همه عالم باران نبارد،

۱۰ آنجا بارد، و حکمت باری تعالی در آن است که اگر [تابستان] برشکال[9] [و بشارت] بر آنجا نبودی، مردم از حرارت مصیف پخته شدندی، و بقعه‌ای که به شمال نزدیکتر باشد، و مهبّ شمال بر آن [جاری]، این باران آنجا بیشتر بود؛ و به زمین مولتان[10] این برشکال نمی‌باشد، امّا [به] بلدی که از شمال دور بود و به کوه محجوب، در آنجا باران نباشد. و گاه بُوَد که آن باران چهارماه

۱۵ متوالی آید مانند مشکهای پُر آب که ریزد؛ و در نواحی که بُعد آن از پیرامون کوههای کشمیر[11] تا به تیه جودری[12] که پشته‌های خُرد می‌باشند، و از میان دنپور[13] و برشاور[14] دو ماه کمتر باشد، و آنچه ماورای آن پشته‌ها [باشد آنجا] خود باران نبود به سبب عدم غیم و سحاب، و اگر باشد ثقیل و دخانی بود و نیک مرتفع نشود، امّا احیاناً که ارتفاع یابد بر آن کوه برند و بفشارند، عصیر آن

۲۰ فرود آید به تقطیر.

---

1. Mulamma' 2. Šauḥat 3. Sarandib
4. Sultān maḥmūd 5. Sufālah 6. Zenğ
7. Varṣakāla (Baršakāla) 8. Bašārat 9. Varṣakāla (Baršakāla)
10. Multān 11. Kashmir 12. Jūdari
13. Dunpūr 14. Barshāwar

[ودر کشمیر این باران نمی‌باشد به تابستان،] و در کشمیر مدّت دو ماه و نیم برف آید و تواتر امطار باشد، آنگاه منعدم شود؛ و هفت جزیره محیط[1] اند به جزیرهٔ جنب دیو[2] [یا] اوّل مددیس[3] است در وسط ممالک، مردمشان دراز عمر باشند و همه پارسا، و غذای ایشان اعصار ثمار نخل و نارجیل بود و نیشکر، و ملتحی نباشند؛ جزیرهٔ دوم شاک دیپ[4]، که در او هفت کوه عالی است ذات جواهر که در آنجا ساکنان بعضی آدمی باشند، و بعضی شیاطین و دیوان دراز عمر باشند؛ و تنازع و خلاف و حسد از میانشان مرفوع؛ بدین سبب از سیاست ملوک مستغنی باشند؛ جزیرهٔ سوم کشه [دویپه][5] است در آن هم هفت کوه ذات جواهر و فواکه و انواع ریاحین؛ اهالی آنجا سپیدلون و پاکیزهٔ صورت باشند، و با یکدیگر جمعیّتی تمام دارند؛ امّا جزیرهٔ چهارم کرون دویپ[6]، در آنجا نیز کوههای ذوات جواهر باشد و اهلشان با یکدیگر جمعیّتی تمام و موافقت دارند؛ امّا جزیرهٔ پنجم سالک دیپ[7] است، و در آنجا کوهها و رودخانه‌های [بزرگ]، اهل آنجا [صحیح مزاج] و شادمان احوال باشند، و به سبب عدم فتنه و فتور از ملوک و سیاست مستغنی؛ و خیر و نیکویی دوست دارند؛ و امّا جزیره ششم گومده دیپ[8] است، و در او دو کوه: یکی سیاه و دیگر کمند رنگ، مردم آنجا ابرار و اخیار باشند؛ امّا جزیرهٔ هفتم پشکره دیپ[9] است، بر جهت شرقی آن کوهی بلند است نامش جترسال[10]، مردمان آنجا نیکو باشند؛ [والله اعلم].

---

1. Muḥīṭ
2. Jambū-Dvīpa
3. Madhyadeṣa
4. Šāka-dvīpā
5. Kuša-dvīpa
6. Krauñca-dvīpa
7. Šālmala-dvīpa
8. Gomeda-dvīpa
9. Puṣkara-dvīpa
10. Citrašālā

تتمهٔ معرفت بُلدان به وجه دیگر

اگر مسافر بر سبیل سیاحت از جزیرهٔ ساحل فارس[1] قیس[2] نام خواهد که از دیار هند بگذرد و به دیار چین[3] و مهاچین[4] رود، شهرها که بر یمین ساحل افتاده‌اند و بنزد عرب مشهور و معروف است، نخست بحرین[5] است [و] ماهی رومان[6] و حلّه[7] و تاوه[8] است و لحسا[9] و قطیف[10] [وشمیر]، و همچنین بر امتداد سمت می‌کشد تا عمّان[11] و ظفار[12] و شهر عدن[13]، که فرضهٔ ساحل اعراب است، و از آنجا بر ممرِّ سمت سواحل می‌کشد تا دیار مصر و صعید اعلی[14]، و از آنجا بعد از آن شهر مقدیشو[15] است بر ساحل حبشه و زنگبار[16] و بربر و سودان العرب[17] افتاده، غور تباه دارد مانند غور کنبایت[18]، سفاین بسیار غرق شوند. اهل آنجا عربی زبان‌اند، و به تاریخ سنهٔ ستّین و ستّمایه مسلمان شدند. پادشاهی معیّن ندارند؛ و در هر محلّتی شیخی[19] مقدّم و سرور باشد مقبولِ خاص و عام. عنبر و عاج و آبنوس و پوست پلنگ بربری و دیگر قماش نفیس از آنجا آورند؛ و در جزایر آنجا فیل بسیار باشد.

از آنجا گذشته ولایت زنگبار و حبشه است و قمیره[20] و جزایر صعب[21] اهالی حبشه مسلمان‌اند و بعضی ترسا، [و] یک حدِّ او به صعیدالاعلای مصر پیوسته. از آنجا گذشته بحر محیط[22] است تا قطب جنوبی، که آنجا دیگر

---

1. Fārs
2. Ḳais
3. Čīn
4. Mahāčīn
5. Bahrain
6. Māhī-Jirūmān
7. Hillah
8. Tāwah
9. Lahsā
10. Ḳaṭif
11. 'Umān
12. Zufār
13. 'Aden
14. sa'id-i'a'alā
15. Muḳadišū
16. Zengi
17. Sūdanal-'Arab
18. Kanbāyat
19. Šeiḫ
20. Ḳumairah
21. Sa'b
22. Muhīt

جزایر نیستند؛ امّا ولایاتی که از ایشان سیّاح باشند از قیس[۱]، نخست هرموز[۲] است، و بر ساحل آن تیز[۳] و مکران[۴] است از مضافات دیار کرمان[۵]، تا قریب یک ماه امتداد به پای پول[۶] رسند که واسطه است میان ممالک ایران[۷] و هندوستان[۸]، از آن نیمه به ولایت اوجای[۹] و مولتان[۱۰] رسند که از جمله ممالک دهلی[۱۱] است؛ و پسرِ سلطان[۱۲] دهلی حاکم و والی آنجا، و از آنجا گذشته راهی به برّ می‌رود و به راهی به سواحل بحر و گوجرات[۱۳] که مملکتی عظیم است که کنبایت[۱۴] و سومنات[۱۵]؛ و کنکن[۱۶] و تانه[۱۷] و چند پاره شهر و قصبه هست؛ و چنان تقریر می‌کنند که مجموع بلاد و قری و ضیاع گوجرات، هفتادهزار پاره دیه و شهر است تمامت معمور، و اهالی آن غرق نعمت و سرور؛ و در فصول اربعه در این دیار هفتاد انواع گلهای رنگین پُربار.

شعر

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد　　اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار

شعر

دی و بهمن و آذر و فرودین　　همیشه پُر از لاله بینی زمین

هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار　　نه گرم و نه سرد و همیشه بهار [334v]

زراعت و حراثت غلّات شتوی را به نداوت شبنم می‌کنند، و بعد از ادراک و امساک به عمارت صیفی آغازند، و از ترشیح نایزهٔ سحاب آن را تربیت دهند؛ و تاک مینا رنگِ کروم در این مقام به سالی دو نوبت به درر عناقید [اعناب] ترصیع یابد؛ و قوّت زمین تا حدّی باشد که شجرةالقطن چون بید و

1. Ķais　2. Hormūz　3. Tiz
4. Mokran　5. Kirman　6. Pāy-i pūl
7. irān　8. Hindustān　9. ujjain (uğāy)
10. Multān　11. Dihli　12. Sultan
13. Gūğarāt　14. Kanbāyat　15. Somanat
16. Kankan　17. Tāna

چنار بیخ‌آور و شاخ‌گستر شود، و ده سال متواتر ثمر دهد.

و مردم آنجا بیکبار بت‌پرست باشند، و پادشاهی علی‌حده دارند؛ و سومنات[1] که نام صنم آنجاست خانهٔ معبود و جای مسجود عملهٔ دیار هند و بت‌پرستان است؛ و هندویان از اطراف به زیارت سومنات از مسافات دور بیایند؛ و بعضی از زهّاد جهّال نذر کرده باشند، و یک منزل به پهلو بغلتند اِمّا به پاشنه و اِمّا به سر پیش صنم آیند؛ و از کنبایت[2] تا جزیرهٔ قیس[3] خراج[4] بباشد؛ و شکر مالوای[5] و ماذروبلدی[6] همه از سواحل گزرات[7] به کشتی به جملهٔ دیار و بلاد برند؛ و از آنجا گذشته کنکن[8] و تانه[9] است؛ و از آنجا گذشته به دریای ملیبار[10] رسند؛ و آن دیار از حدِّ کروهه[11] تا خطّهٔ کولم[12] مقدار سیصد فرسنگ باشد، جمله معدن بیتول[13] است که مقیمان هند به واسطهٔ بیتول زندگانی آنجا می‌توانند کرد، و اموال ایشان همه به این ورق درخت مخرج می‌شود، و نقود زر و سیم جمله در آن بلاد جمع شده است، و از آنجا به هیچ موضع دیگر نمی‌برند. بعضی از آن زمین خشک است و بعضی بر ساحل دریا.

و لهجهٔ ایشان شکسته باشد چنانکه اهل خابک[14] در جانب روم[15] که همچنین زبان ایشان شکسته بسته دارند، و در مقابلهٔ ایشان افتاده. مردم آنجا سمنی[16] باشند، سجدهٔ صنم کنند؛ و شهرهای سواحل نخست سنداپور[17]، آنگاه باکنور[18]، و آنجا ولایت منجرو[19]، پس از آن ولایت هبلی[20]، آنگاه ولایت

---

1. Somanat
2. Kanbāyat
3. Ḳais
4. Hrāğ
5. Mālwā
6. Mādrula
7. Gūğarāt
8. Kankan
9. Tāna
10. Maliba (Malabar)
11. Karuhah
12. Kolam(Kūlam)
13. Bitūl (Betel)
14. Ḫabālik(?)
15. Rūm
16. Samanī (Buddhisten)
17. Sindāpur
18. Fakanūr (Bāk-nur)
19. Manjarūr(Manğarū)
20. H.b.lī(Hilī?)

صدرستا[1]، آنگاه دیار جنگلی[2]، و از آن‌جا گذشته ولایت کولم[3]؛ و مردم این بلاد همه سمنی[4] باشند. و بعد از آن دیار سوالک[5] است که مجموع آن صد و بیست و پنج هزار پاره [شهرو] دیه است؛ و بعد از آن مالوا[6] که عبارت از هزارهزار و هشتصد و نود و سه هزار در تعداد آمده؛ و قریب چهل سال مالوا لوای پادشاهی فرو گشود و در دل مغاک خاک تیرهٔ ضمیر شده، میان پُسَر و وزیر[بساط] مناقشت و منازعت گسترده گشت؛ و بعد از مجادلت و مقابلت هر یک طرفی از ممالک به دست فرو گرفتند. خصمان و دشمنان مجال مداخلت یافتند، و از اطراف هند بدانجا تاختند و هجوم می‌بردند؛ و اموال و نعم و قند و چادری و فراخ‌شاخ و برده و کرباس نهب و غارت می‌کنند، و از آبادانی آن ولایت هیچ نقصان فاحش بدو راه نمی‌یابد.



1. S.d.r.ā(Ṣadrsā?)
2. H. n.k.li (Ĝanglī?)
3. Kolam (Kūlam)
4. Budhisten
5. Sawālak (S,Wālk)
6. Mā|wā(Mālava)

و امّا معبر[1]

عرصهٔ آن از حدّ زمین کولم[2] تا خطّهٔ سلاور[3] قریب سیصد فرسنگ سواحل، و در طول همچنین شهرها و دیهها بسیار دارد، کمیّت آن معلوم نشد؛ و ایشان پادشاه خود را دیوَر[4] گویند، و این لفظ معبر است به معنی خداوندِ دولت، همواره طرایف اقصای چین[5] و مهاچین[6] و روایع بضایع بلاد هند و سند، سفاین بزرگ که آن را به زبان چینی جُنگ[7] گویند، کامثالِ الجِبالِ تَجْری بِجَناحِ الرِّیاحِ عَلَی سُطوحِ آلمیاه، بدانجا متواصل باشد؛ و از نفس آن بلاد لالاس و عقاقیر[8] باسرها، و از بحر آن لولوی فراوان می‌خیزد و معهودی جزایر بحر فارس خصوصاً، و زیب و رنگ و بوی دیگر بلاد عموماً از عراق[9] و خراسان[10] تا روم[11] و شام[12] و فرنگ[13] از آن حاصل، و معبر به مثابت کلید هند افتاده.

در این چند سال دیور سندربندی[14] بود با سه برادر، هر یک بر طرفی استیلا و استعلا یافته؛ و ملک تقی‌الله[15] بن عبدالرّحمن بن محمّد الطّیّبی[16] برادر شیخ جمال‌الدّین[17] وزیر و مشیر و صاحب تدبیر او بود، و حکومت فتن[18] و ملی فتن[19] و بابل[20] به وی ارزانی داشته؛ [33s r] و از آن روی که در آن دیار اسب نمی‌باشد، و اگر می‌باشد بی قوّت و ضعیف [می باشد]، مقرّر گردانید که هر سال یک هزار و چهارصد سر اسب اعراب جیاد از خاصهٔ ملک

---

1. Maʿbar
2. Kolam (Kūlam)
3. Šīlāwar
4. Dīwar (Dewar)
5. Dīwar (Dewar)
6. Mahāčīn
7. ǧunk
8. ʿAḳāḳīr
9. ʿIrāḳ
10. Ḫorāsān
11. Rūm
12. Šām(Syrien)
13. Firanǧ(Istām)
14. Sandar Bandi
15. Malik Taḳī-Allāh
16. b.ʿAbdar-Rahman b
17. Šeiḫ Ǧamālad-Din
18. Fatan
19. Malī Fatan
20. Bābal

جمال‌الدّین[1] [ابراهیم و تجّار] در جزیرهٔ قیس[2] حاصل کرده به معبر[3] رسانند و تتمهٔ ده هزار سر از سایر جزایر [و بلاد] فارس قطیف[4] و لحسا[5] و بحرین[6] و هرموز[7] و قلهات[8] و غیرها معهود باشد که قبول کند.

و هر یک سر اسب را دویست و بیست دینار سرخ خراجی[9] قیمت [معیّن] شده، به شرط آنکه اگر متألّف تجّار را آفتی رسد، یا چند سر سقط شوند، عوض بهای آن از خزانهٔ پادشاه واجب شود، و از معتبران سفرا روایت است که هر سال بهای این ده هزار اسب که بهای آن دو هزار هزار و دویست دویست هزار دینار باشد، از فاضلات ارتفاع موقوفات بتخانه‌ها و تمغای[10] جواری که وقف‌اند بر کنایس و معابد آن کفره و فجره و به فاحشه مشغول حوالت رود که به اصول اموال خزانه هیچ تعلّق ندارد.

و در شهور سنهٔ اثنتین و تسعین و ستّمایه هلالی دیور[11] از مملکت معبر [بر معبر] فنا گذر کرد، و خزاینِ عالم به اضداد و حسّاد گذاشت.

از شیخ جمال‌الدّین [ابراهیم] بازرگان روایت است که هفت هزار سر گاو محمول جواهر آبدار و زرِ ساو بر سبیلِ میراث به برادرش رسید، و قایم مقام او گشت؛ و بر قرار سابق تقی‌الدّین[12] نایب که به روز مستشار و به شب از سمّار بود حاکم آن دیار شد، و اُبّهت و رفعت و حشمت یکی هزار؛ و با وجود این مکانت تجارت در امارت جمع کرده، تا حدّی که بضاعات اقصای چین[13] و بلاد هند بعد از انتهای تعرّض چون به فرضهٔ معبر آورند تا وکلا و گماشتگان او خواهند، هیچ خریدار خواستار بیع و شری آن نتواند بود.

و چون نفایس و بضایع حاصل شد به جهازات خاصّه و تجّار اطراف به

1. Ğamālad-Din IBrāhīm 2. Ḳais 3. Ma'bar
4. Ḳaṭīf 5. Laḥsā 6. Bahrain
7. Hormūz 8. Ḳilahāt 9. Ḥrāğ-Dinare
10. Tamġa 11. Diwar 12. Taḳīad-din
13. Čīn

دولتْ خانهٔ قیس[1] فرستد، آنجا نیز هیچ آفریده را رخصت معاملت نباشد تا نوّاب جمال‌الدّین[2] ابراهیم   انتجاب و انتخاب اجناس کنند بر حسبِ اختیار قماش در بیع آرند؛ پس از آن هرچه لایق معاملهٔ فرضه دانند، طوایف تجّار را اجازت و استیذان خریدن دهند؛ و بواقی را بر شکم و پشت سفاین و دواب به

۵ بلاد مشرق و مغرب فرستند؛ و به اثمان آن از آن مواضع بضاعات و اصناف قماشات که ملایم این دیار باشد محمول سازند.

و اهل معبر[3] سخت سیاه باشند، چه او به خطِّ استوا نزدیک است؛ و در معبر بتخانهٔ [عظیم] آن است که آن را لوترر[4] خوانند؛ و هر روز سیزده هزار دیگ برنج، و سیزده هزار دیگ از الوان آشها و انواع اباها بپزند تا مردم

۱۰ بخورند و به بوزنه نیز دهند؛ و هر روز بعد از طعام و ادام دیگها و کاسه‌ها بشکنند؛ و آن را از نو دیگها و کاسه‌ها آرند و آش بر سر نارجیل به مردم دهند.

و از آنجا راه دو می‌شود: یکی در دریا بر سمتِ ممّر چین[5] و مهاچین[6] و جزیرهٔ سیلان[7] بر رهگذار افتد. می‌گویند چهار فرسنگ طول در چهار

۱۵ فرسنگ عرض دارد، مسامت و موازی خط استوا است؛ و سرندیپ[8] که بر دامن کوه جودی[9] افتاده است به زبان هند سمقاده دیپ[10] گویند، یعنی مأوای خفتن شیر، چه هیأت آن ولایت بر صورت شیری خفته افتاده است، و عوام چون آن را نمی‌دانند سرندیپ می‌خوانند. تمامی این ولایت موازی و محاذی خط استوا است، و یاقوت و بیجاده اندک مایه که ظاهر می‌شود بهم از آنجا

۲۰ می‌شود.

---

1. Ḳais   2. Ǧmālad-din Ibrāhīm   3. Ma'bar
4. Lūtar   5. Čin   6. Mahāčīn
7. Sailān   8. Sarandīp   9. Ǧūdī
10. Samḳādah-Dipa(Singaldīp)

و در بیشه و عیاض آنجا گرگ و فیل بسیار می‌باشند و رخ[1] نیز نشان می‌دهند، مردم آنجا همه سمنی[2] اند. و ساجد و عابد اصنام؛ و ماورای آن جزیرهٔ لاموری[3] است بغایت بسیط و وسیع، و آن را هم پادشاهی علی‌حده؛ و ماورای آن ولایت سوموطره[4]؛ و ماورای آن دربند نیاس[5] از اعمال جاوه[6]، و از کوههای جاوه عودهای خوشبوی خیزد؛ و شهرها که در آن جزایراند چون؛ ارو[7]، و برلک[8]، و دلمیان[9]، و جاوه، و برکودوز معظم و معتبراند، و این ولایات را این کوههای عالی سرافرازند.

و عادت آن قوم آن است که روی و دستها و تمامت تن خود را سوزن زده، سیاهی در آن کنند؛ و محاذی جزیرهٔ لاموری جزیرهٔ لاکوارم[10] است که بیشتر عنبر اشهب از آنجا می‌خیزد، و مرد و زن برهنه تن باشند، و زنان برگ نارجیل بر عورات نهاده، همه ایل و منقاد قاآن[11] اند. چون از آنجا بگذرند، بر خشکی ولایتی است نام آن چمپه[12] هم ایل قاآن‌اند. مردم سرخ و سپید باشند.

بعد از آن ولایت خیتم[13] است که هم ایل قاآن‌اند؛ و ماورای چین کلان[14] است، و ماورای آن فرضهٔ زیتون[15] بر ساحل دریای چین[16] افتاده، و دیوان قاآن[17] که به شنک[18] معروف است یکی آنجا است؛ و از آنجا گذشته به شهر جنگسای[19] می‌رسند که از صفات عظیم [او] یکی آنست که در میان شهر بارویی[20] است [قطر] عرض آن شش فرسنگ، باقی بر این قیاس توان کرد؛ و

1. Ruk
2. Buddhisten
3. Lāmūri(Lambri)
4. Sūmūṭrah(Sumatra)
5. Darband Nijas (Nias)
6. Ġāwah (Jawa)
7. Arū
8. Barlak
9. Dalmijān
10. Lākwāram (Lvaram)
11. Qa'an
12. Campa
13. Ḫaitam
14. Čīn-ikālan
15. Zaitūn
16. Čīn
17. Dīwān-Qa'an
18. Šank
19. Ġanksai(Khansāī)
20. Bārū

نواب قاآن مغول و مسلمانی و ختای[1] و الغوری[2] آنجا حاکم‌اند.

و دارالملک جنگسای[3]، و از آنجا به چهل روز به خان بالیق[4] دارالملک عنقای مغرب قاآن پادشاه روی زمین فرماینده مکان و مکین است؛ و امّا راهی دیگر که از معبر[5] می‌رود به راه ختای[6]، ابتدای آن شهر قابل[7] و به شهر کونجو[8] و سنجو[9] می‌روند از قابل به قین[10]، و از آنجا به ملی‌فتن[11]، و از آنجا به شهر کردرایا[12]، و از آنجا به شهر حواریون[13]، و از آنجا به شهر دقلی[14]، و از آنجا به مملکت بیجالا[15] روند، و آن در قدیم از اعمال و حساب دهلی[16] بوده است؛ و در این وقت یکی از [335 v] عم‌زادگانِ سلطان دهلی[17] آن را به تغلّب فروگرفته [و] بر او یاغی شده، و لشکرِ او ترک‌اند؛ و ماورای آن مملکت رطبان[18] است، و ماورای آن ولایتِ ارمن[19] است، و ماورای آن ولایت زردندان[20]، آن قوم دندانهای خود جمله در زر گرفتندی، و تنها سوزن زده و نیل در آن ریخته، و ریش خود تمام برمی‌کنند چنانکه اثر موی بر روی ایشان نباشد، حم ایل قاآن[21] اند؛ [و] [سرحد دریاست چون از آنجا بگذرند به ولایت راخان[22] رسند، و ایشان مردار خوارند و گوشت آدمی نیز خورند، و ایل قاآن‌اند]. از آنجا به حدودِ تبّت[23] می‌رسند که همه گوشتِ خام خورند و صنم پرستند، و بر زنانِ خود بی حمیّت باشند.

از عفونتِ آن هوا اگر بعد از نیمْ‌روز غذا خورند همه هلاک شوند. دفعِ

---

1. Ḫitäicr
2. Ġūren
3. Ćanksai(Khansāī)
4. Ḫanbaliq
5. Maᶜbar
6. Ḫitai
7. Ḳābal(Kābal)
8. Ḳūnğū
9. Sanğū
10. Ḳīn
11. Mali Patan
12. Kardarājā
13. Havārīūn(Hawārijūn)
14. Daḳli(Daḳli)
15. Bīġālā
16. Dihlī
17. Sultān...Dihlī
18. R.t.bān(Raīban?)
19. Arm.n (Arman?)
20. Zardandān
21. Qa'an
22. Rāḫān
23. Tibet

عفونت و رجِ ایشان حیضِ زنان باشد، و همواره شاه‌چینی[1] جوشانیده و پستِ جو خورند.

و دیگر مملکتی هست [که آن را] دیوگیر[2] گویند بر خشکی به سر حدِّ ولایتِ معبر[3] پیوسته است، و دایماً پادشاه آنجا با پادشاهِ معبر، دیور[4] در منازعت و مخاصمت باشد، و دارالملکِ آنجا دور و سمندورست[5]. ۵

[و] دیگر ولایتی بزرگ هست که آن را قندهار[6] گویند، مغول آن را قراجانگ[7] می‌خوانند، و ایشان از هند و ختای[8] متولّد شده‌اند. به ایّام دولت قوبلای قاآن[9] مسخّر مغول شد. یک حدِّ او با ولایت تبّت[10] است و یک حدّ با ولایت ختای[11] و حدّی با دیار هند.

و حکما[ی هند] گفته‌اند که اهل سه چیز به سه [چیز] منسوب است: ۱۰ ملک هند به لشکرِ بسیار، و مملکت قندهار به فیل بی‌شمار، و مملکت ترک به اسپانِ فراوان.



1. Šāh-i Činī
2. Deogir (Dīwgīr)
3. Ma'bar
4. Diwar
5. dvāra-Samundra(Dūrūsamandūra)
6. Ḳandahār
7. Qarağang(Qara-Ğang)
8. Ḫitai
9. Ḫitai
10. Tibet
11. Hitāi

و امّا عادات و رسوم و سیرت و طریقتِ اهلِ هند

آن است که پادشاهان بسیار دارد به حسبِ وسعت و بسطت دیار؛ و هرگاه که میان ایشان اتّفاق جنگ و خصومت افتد، یک آلتِ حرب و طعنِ ایشان فیلان بسیار باشد؛ و مبارزان و بهادران ایشان یک یک جنگ کنند، و تا کشته نشوند یا نکشند روی از معرکه نگردانند از غایتِ حمیّت؛ و آلتِ جنگ ایشان تیغ پلارک هندی باشد، به تیر و کمان مهارتی ندارند.

و زعمِ اهلِ هند آنست که به ایّام سابق و اعوامِ قدیم پادشاهی بود نام او ادتی[1] که تمامت پادشاهان روی زمین از نسل و ذریّت وی‌اند، و نشاید که پادشاهی باشد که نه از نسل و اصل او بود. که در عالم منتشر و متفرّق‌اند، و عنایت حق تعالی به آن یک نفس ظاهر بود، و او را وعده داد که همه پادشاهانِ عالم از نسل و صلب او باشند، مانند آنچه عنایت و موهبت باری تعالی دربارهٔ ابراهیم[2] خلیل علیه السّلام ــ که اکثر انبیا از نسلِ او باشند، و مانند آنچه نشاید که آدمی باشد و نه از نسل آدمِ[3] صفی علیه السّلام ــ بُوَد؛ لیکن غرض ایشان معنوی است مانند آنچه نفوسِ سلاطین و پادشاهان از جمله نفوس بزرگ مقدّس‌اند و بحقیقت متّحد؛ و دعوی می‌کنند که در تاریخ ایشان عمود شجرهٔ اصل این پادشاه نگاه داشته‌اند؛ و اگر در ملک هند پادشاهی باشد که شجرهٔ او به پادشاهان نکشد، او را از پادشاهی معزول کنند و خوارج را منعدم گردانند.

و عادت و رسم اهل هند چنان است که طوایف مردم را مرتبه و پایه و صنعت معیّن باشد که رخصت تجاوز از آن نتوانند کرد، و به کار و صنعت یکدیگر شروع نتوانند کرد؛ و اگر کسی از طبقه و مرتبهٔ[4] خود تجاوز کند، او را

---

1. 'Aditi(ādityа) 2. Ibrāhim 3. Adam

4. Kaste

عقوبت [و] پادافراه کنند[1]. و به زمانِ سابق پادشاهانِ متقدّم برای انتظام قانون مملکت همّت و نهمت بر [336 r] محافظتِ مراتبِ درجات مردم مصروف گردانیده بودند، و صنف صنف معیّن و مقرّر کرده؛ و سیرِ اوایلِ اکاسره و متقدّمان قیاصره شاهد این معنی است تا غایتی که اردشیر بابک به زمانی که [تجدید ملک فارس کرد طبقات مراتب مردم باز مجدّد گردانید در طبقهٔ اوّل اساوره و ابنای ملوک ثبت کرد و در]طبقهٔ دوم موابده و هرابده و خدّام معابد و اربابِ دین؛ و در طبقهٔ سوم اطبّا و منجّمان و اصحابِ علومِ متنوّع، و در طبقهٔ رابع زرّاع و حرّاث و صنّاع نصب کرد تا هر یک در مدارج و مراتب یکدیگر خوض ننمایند، و نسب و شعب هم بدانند، و حدّ و مقدار و مرتبت خود نگاه دارند؛ و این تمییز در زمان اسلام[2] برافتاد؛ امّا میان هندوان هنوز این قاعده مستمر و بر قرار است. و به اتّفاق سایر امم معتدل‌ترین بقاع و نزه‌ترین رباع دیار هند است: تُرابُهَا اَرَقُّ مِنَ الهَواء و هَواءُها اَصْفَى مِنَ الصَّفاء. نزهت عرصاتِ آن روضهٔ رضوان، و حاصل آن خاک: کَأَنَّهُنَّ اليَاقُوتُ وَ اْلمَرْجَان.

بعضی مفسّران در تفسیرِ قصّهٔ آدم[3] ــ علیه السّلام ــ آورده‌اند که چون ابوالبشر به امر: اِهْبِطُوا، از ریاضِ: فِيهامَا تَشْتَهِي الأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الأَعْيُن، به مقامِ گلخن سفلی خواست پیوست، و رحمت شامل الّهی مهبطِ او را بعضی کوههای سرندیپ[4] ساخت که به مشابهت اعتدال و لطافتِ آب و هوا از کرهٔ خاک امتیاز داشت، چه اگر نقل از ضد به ضدّ دفعةً واحدةً اتّفاق افتادی، موجب تلاشی مزاج و تفرّقِ اجزا شدی، و خود نزوهت اطراف و نعومت هوای آن دیار به الوانِ نعمت و زر و جواهر و امتعهٔ فواخر از شرح مستغنی است، اوراق و قشورِ اشجار و خاک وگیاه و حطب آن قرنفل و سنبل و عود و صندل وکافور و مندل، عنبرِ اشهبش فضالهٔ یَمْ و نیل و بقمش غالیه وگلغونهٔ

---

1. Ardaširpāk(?) 2. Islām 3. Ādam
4. Sarandīp

عالم خاک درمنهٔ صحاری معدل مادّةالحیوة، و ادویهٔ هر اودیه نظام بنی آدم، معاجین با منفعتش در فنون معالجت جَبْر کسرِ دهر را آب جداول کرده، مومیایی[1] و مرابح تجارات او کرده، کیمیای طاقات بروجش از تأثیر انجم جفت طراوت، و حافات اقطار هم جفت طلاوت هلیلجش بخشیده، سواد شباب و دانهٔ فلفلش بر آتش فشانده، خاک چهرهٔ احباب حصیات و احجار سیلانی[2] و بدخش[3] مانند عقیق لب، لعل رخسار دلستان توربخش زوایا، آنجا همه کان زر امّا مضروب، و خزاین و دفاین آن اماکن و مساکن دریای پُرگوهر لیکن مثقوب، اشجار دایم نضیر و رطیب، و نسایم هوایش بوی او رطیب، تنبولش مزیل علل و خلل از درخت نارجیلش فواید نباتی و حیوانی حاصل مانند دوشاب و روغن و شیر و شکر و غیر آن؛ و اگرچه نخل و انگور دو درخت با منفعت‌اند و از ایشان فواید بسیار حاصل است، لیکن فواید از درخت نارجیل بیشتر اقتباس توان نمود، چه هر که را درهندوستان درختی نارجیل در خانه باشد، این همه فواید مذکوره او را قرین باشد. مرغانِ ساحتش طوطیانِ شیرین کلام، و تذروان ریاضش طاوسان خوش‌خرام.

شعر

اگر نشان جَنان در بلاد هند دهند	عجب مدار که هرگز جَنان چُنان نبود

و اگر کسی این صفات متناسفات را بر تجاوز حدی حمل کند، و کاتب را مفرطی مُطری پندارد، بعد از امعانِ نظری از خاطر خود استفسار نماید، مملکتی که مِنْ لَدُنْ آدَمَ إِلَى هَذَا ٱلعَهْدِ از افقِ شرقی خاوران[4] تا شفق غربی قیروان[5]، و از مبتدای طوالعِ شمالی تا مُنتهای مطالعِ جنوبی زر و سیم و بضایع و ظرایف به آنجا نقل می‌کنند، و در عوض و بدل آن خار و خاکسار و گل و سنگ‌ریزه و انواع عقاقیر و حشایش می‌ستانند، و هرگز از آن دیار بضاعت را

1. Mūmiāy
2. Ceylon
3. Badaḫšān
4. Ḫāwarān
5. Ḳairuan

زر و سیم به هیچ موضع نفرستند، هراینه این حکایت را از اطرا مبرّا و منزّه داننـد، بل آن اوصاف را بر وجه انصاف اتّصاف استحقاق شمرند، و مع هذه الخصایل والشّمایل اتّساعِ عرصات آن کَجَنَّةٍ عَرْضُها آلسَّمٰواتُ وَآلأَرْضُ افتاده؛ و اگر فارغ دلی باشد که همّت بر استقصای احوال آنجا مستغرق گرداند، و از معتبران و متأمّلانِ آثار و اخبار و شعار و دثار جدایل و دقایق امور باز داند؛ و روزگاری به تعلیق و تلفیق و تسوید و تبییض صرف کند، از ادای غرایب و عجایب یک طرف از آن متفصّی نتواند شد، تا بدان چه رسد که کاتب این سطور از روی هوس برحسبِ الکلامُ یجرُّالکلام فِی کلّ نادٍ، اَنَا فی وادٍ وَ اَنْتَ فی وادٍ، از هر کسی استخبار و استعلا می‌کند، و اجمالاً برای اعلانِ صنایعِ الٰهی و اظهارِ بدایعِ نـامتناهی مـتأمّلان را تـحریری و تـذکیری واجب می‌داند، وَ آلقیاسُ عَلَیٰ هٰذا آلباقی می‌خواند، واللهُ أعلم، و السّلام.

فصل پنجم

در تاریخ سلاطین دهلی [و] نسب ایشان مجملاً و وصف آن دیار علی‌حده و حسب تعلّق این مقالات

۵

در قدیم الایّام زمین ایران[1] را هنیذه[2] خواندندی، به زمان افریدون[3] ایران خواندند، و جمله حدودِ ایران تا دیار بکر[4] و شام[5] سمنی بودند بر دینِ اهالی هند تا زمان ظهور زردشت[6] النّبی از حدود آذربیجان[7] و شهر مراغه[8].

۱۰ بعد از آنکه چهل [سال] بر سرِ کوه سبلان[9] منزوی و ساکن بود نزول کرد و دعوت آشکارا کرد [و] بر دین [336 v] مجوسیّت به شهرِ بلخ[10]، به درگاه گشتاسب[11] و اسفندیار بن گشتاسب[12] دین او را نصرت کرد، و در انتشار معاونت و مظاهرت و مساعدت نمود از مشرق تا به مغرب، اِمّا به صلح و اِمّا[به] تعزیر و زجر؛ و آتشکده‌ها بنا نهاد از حدودِ چین[13] تا مُنتهای روم[14]؛ و

۱۵ تا زمان ظهور اسلام[15] دینِ او قایم بماند قریب دو هزار سال، و به ظهور دولتِ اسلام، دولت فرس منقضی شد.

پیش از سامانیان محمّدبن القسم‌بن منبّه[16] از نواحی سجستان[17] به نواحی سند[18] درآمد و فتح کرد، نخست بلد بهمنو[19] که نامش منصوره[20] نهاد و بلدِ

---

1. Irān 2. Hunaiḏah 3. Farīdūn
4. Dijarbakr 5. Šām(Syrim) 6. Zardušt
7. Aḏarbaiǧān 8. Marāġah 9. Sabalān
10. Balḫ 11. Guštasp 12. Isfandijār...Guštasp
13. Čin 14. Rūm 15. Islām
16. Muhammad b.al-Ḳāsim b.Munabbih 17. Siǧistan
18. Sind 19. Bahmanwa 20. Manṣūrah

مولتان[1] بگرفت، و نامش معموره[2] نهاد، و در شهرها و قصبات هند توغّلی کرد تا به شهر قنّوج[3] و زمین قندهار[4] و حدود کشمیر[5] رفت و از آن راه بازگشت؛ و اهلِ هند را زینهار داد؛ و به صلحی از ایشان راضی شد؛ و بعد از او غزات هیچ کس از حدود کابل[6] نگذشت مگر به ایّام دولتِ ترک، وقتی که مالک غزنه[7] شدند، و نایب آن دولت ناصرالدّین سبکتگین[8] بود، و او در حدودِ هندوستان غزای بسیار کرد؛ بعد از او یمین‌الدّوله محمود[9] اجتهاد و اثر بسیار نمود، و سی و اند سال فتح بلادِ هند، سلطان محمود[10] را مشهور و مسطور است.

و دهلی[11] از بلاد هند در شرف و مکانت به مثابتِ دل افتاده [است]، و دیگر جوانب اعضای آن؛ و اکنون تمامتِ سکّان آنجا مسلمان پاک اعتقاد و معتاد به مراسم غزو و جهاداند. خاکی حاکی از شمیم شمال، و هوایی به نسبت آن واهی طبیعت اعتدال، و آبی بر آتش مسطور بر لطافت نسیم، و ریاضی بر اطرافش مقصور طراوت نعیم؛ لشکری مجاهد و مرابط، افزون از سیصد هزار، و عرصه‌ای منفسح‌تر از ساحت عرصهٔ امید.

و از مشاهیرِ بلدان بر حسب آنکه مشاهدان تقریر کرده‌اند، و استادابوریحان[12] در کتابِ خود آورده، از طرفی که فاصل است میان خراسان[13] و هندوستان[14]، چون از پنج آب بزرگ یعنی آبِ سند[15] و هند و آب جیلم[16] و آب لهاوور[17] و آب ستلوب[18] و آب بیاج[19] می‌گذرند بدین موجب

---

1. Mūltān
2. Ma'mūrah
3. ḳanauǧ
4. Ḳandahār
5. Kashmir
6. Kābul
7. Ġaznah
8. Nāṣiradin Sebuktegin
9. Jaminad Daulah Maḥmūd
10. Sulṭan Maḥmūd
11. Dihlī
12. Abū Raiḥān
13. Ḫorāsān
14. Hindustān
15. sind-Āb
16. Āb-i Ġailam
17. Āb-i Lahāwūr
18. Āb-i Satlub (Sutlej)
19. Ab-i Bijāǧ

است: بیان[۱]، کوه حود[۲]، بلاهور[۳]، ثوجه[۴]، مسوره[۵]، لوهاور[۶]، حاکندر[۷]، مدکوکر[۸]، خحون[۹]، مولتان[۱۰]، اجه[۱۱] خانسی[۱۲]، سرستی[۱۳]، کنبیل[۱۴]، سنام[۱۵]، بترنده، سامانه[۱۶]، حجنر[۱۷]، کهران[۱۸]، ناکوور[۱۹].

و از طرف دهلی[۲۰] چون متوغّل می‌شود به مواطن هند بر این منوال: [غوص] بدوون[۲۱]، کره[۲۲]، منکپور[۲۳]، بهار[۲۴]، سترک[۲۵]، سلحت[۲۶]، لنکووت[۲۷]، هر یکی از این بلاد مشتمل بر چندین پاره ضیاع و قری و قلاع حصین است و اعداد قصبات و نواحی معموره خود زیادت از آن است که در موضع خیال تحریر و صورت تصویر آن تواند بست، یا زبان خامه به تحریر تفاصیل آن تواند گشاد.



1. Jān(Bayāna)
2. (H)ūd Kūhč
3. Blāhūr (Bakanur Fakanūr)
4. Ūjah
5. Mathūrah
6. Luhāwur (Lahore)
7. Hākndr (Jalandhar)
8. Mdkūkr
9. Ḥhūn(?)
10. Multān
11. AĞh(?)
12. Ḥānsi
13. Srstī
14. Kambil(Kampil)
15. Sunām
16. Sāmānah
17. Jajjanir
18. Khrān
19. Nākuur(?)
20. Dihli
21. Baduun (Badaun)
22. Khr(Kuraha)
23. Mankūr (Mānikpur)
24. (Bihār)
25. Stark(?)
26. Slht (Shilahat)
27. Lknūt(Lakhnauti)

ذکر

ولادت باسدیو[1] و پادشاهان هند که پیش از سلطان محمود[2] بوده‌اند

زعمِ بت‌پرستانِ هند آن است که باسدیو در نوبت آخر به صورت آدمی بیامد، وقتی که جبابره در زمین بسیار بودند، و عالم به ظلم و عدوان ممتلی بود و به بیداد و بغی و ستم خراب گشته، باسدیو به شهر ماهوره[3] در وجود آمد از اسدیو از خواهر کمس[4]، که او والی آن مقام بود، و ایشان از جنس جت[5] بودند از اصحاب مواشی و طبقهٔ سودر[6].

کمس از طریق تنجیم و تقویم دانست که هلاک او بر دست باسدیو باشد؛ به وقت وضعِ حمل قابله بر خواهر خود موکّل کرد تا وقتی که بار بنهد، پیش کمس آورد، و هرچه می‌زاد، مذکّر و مؤنّث، همه را می‌کشت تا وقتی که بلبهدر[7] را بزاد، و به کسی سپرد و پنهان می‌داشت. بعد از آن از بطنِ ششم او باسدیو در وجود آمد در شبی مطیر که قمر در میزان روهنی[8] بود بر درجهٔ طالع. پس خوابی بر ایشان غلبه کرد. حواس غافل شدند. پدر او باسدیو را بدزدید و او را به پایگاه فراخ شاخ پنهان کرد. و موضع مهبط به قروان به ماهوره نزدیک است، و میانشان نهر جون[9] است.

آنگاه او را به دختر نند[10] بدل کرد، چه اتّفاق ولادتش در آن ساعت افتاده بود، و به عوض باسدیو به ایشان سپرد. والی قصدِ کشتن او کرد. دختر پر برآورد و در هوا به جناح افراح طیران نمود و باسدیو را به جسود[11] که دایهٔ او بود سپردند. کمس[12] بر آن حال مطّلع شد. خواست تا کیدی و مکری

---

1. Vāsudeva(Bāsdew)
2. Sulṭan Maḥmūd
3. Mathura(Mahūrsh)
4. Kaṁsa
5. Ǧatt
6. Šudra
7. Balabhadra
8. Rohiṇi
9. Yamuna(Ǧaun)
10. Nanda
11. Jašodā
12. Kaṁsa

اندیشد، همه بدو راجع و عاید شد؛ تا باسدیو[1] به حدِّ بلوغ رسید و حالِ او شیوع یافت.

کمس او را از مادر و پدر بطلبید تا با او مصارعت نماید. کمس را انفت آمد که تا باسدیو میان مردم کشتی گیرد. جایی خلوت کرد و خواست که او را به ۵ دارو و سمّ یا به لسعِ افاعی و حیّات هلاک کند. آن بلا به کمس عاید شد، و او هلاک گشت.

بعد از او باسدیو را بر تخت نشاندند تا پسرِ خواهر قایم مقام او باشد؛ و او را هر ماهی به نامی نیکو می‌خواندند؛ و افتتاح کردندی به ماهِ منگسر[2] و به روز پانزدهم از هر ماهی برای خروج او در آن روز. بعد از آن پدر زنِ کمس به ۱۰ ماهوره[3] آمد، و بر مُلک باسدیو مستولی شد، [337 r] او را اخراج کرد، و باسدیو به دریا رفت و پناه به قلعهٔ باروی[4] دهبیه برد به قرب ساحل، و آنجا ساکن شد؛ و او اولاد ذکور را که ابن عمّان [او] بودند مهمانی کرد و با ایشان قمار باخت و شرط کرد که اگر ببرد، ایشان سیزده سال از ملک خود سفر کنند، و چنان پنهان شوند که هیچ کس ایشان را نبیند؛ و اگر کسی ایشان را ۱۵ جایی دیده باشد، [باز سیزده سال پنهان شوند. باسدیو هرچه ایشان را بود به قمار ببرد. ایشان برفتند و پنهان شدند.]

باز به احتشاد و استنجاد متلقّی شدند و به صحرای تانیشر[5]. گروهی انبوه باتّفاق قصد باسدیو کردند. باسدیو با برادر بلبهدر[6] با لشکر خود بر ایشان زد. و ایشان پنج برادر بودند اولاد پاندو[7] که پادشاه قنوج[8] بودند. رئیس ایشان ۲۰ حدشتر[9] بود، و ارجن[10] شجاع‌ترین ایشان بود و شهادیو[11]، و بهیمسن[12]، و

---

1. Bāsdēw
2. MĀrgaršīrṣa
3. Mathura(Mahūrah)
4. Barodā
5. Tānēshar
6. Balabhadra
7. Pāndu
8. Ḳanauğ
9. Yudhiṣṭhira
10. Arjuna
11. Šahādeva
12. Bhīmasena

نکل[1] و با ایشان هفت اکسوهنی[2] بود، خصمان قوی بودند و جنگ سخت می‌کردند، اگر نه حیلت و کفایت باسدیو[3] بودی خصم غلبه کردی. لشکر خصمان بیکبار شکسته شدند؛ و جز از پنج گانه برادران زنده نماندند؛ و قبیله‌ای که به جادو[4] معروف بود همه کشته شدند؛ و در آن وقت باسدیو را اختلاج بازو و چشم چپ شد. آن را علامتی کرد بر حدوث حادثه به او. و این حال در زمان رش[5] زاهد بود که او را درباسه[6] خواندندی.

و قبیله و برادران باسدیو مردمی شطّار فتنه‌انگیز با ستیز بودند، یکی از ایشان مقلاتی آهنین در زیر جامه گرفت و از زاهد پرسید که بگوی که من در زیر جامه چه دارم؟ گفت در زیر جامهٔ تو چیزی است که سببِ هلاک تو و جمیع اهل و تبار توست. باسدیو چون این سخن بشنید، غمگین و حزین شد. دانست که هرچه زاهد گوید راست گوید. برادر را فرمود تا آن پایهٔ مقلات به سوهان سوده به آبِ دریا [اندر] اندازد.

ماهیی آن را فرو برد، و صیّادی آن ماهی را صید کرد. در شکم ماهی آن آهن بیافت. گفت [این] برای پیکان و نصال مستحسن است. بدان ساخت تا اجل موقت باسدیو رسید. باسدیو [روزی] در سایهٔ درختی خفته بود و پای بر ران دیگر نهاده. صیّاد پنداشت که [آهوی است]. تیری بزد و او را مجروح کرد و در ران فرو شد [و او را بکشت].

و همچنان یسار ارجن[7] مختلج شد؛ و این حادثه به قرب منصب سرست[8] بود در دریا نزدیک مصبِّ سومنات[9]؛ و ارجن هرچه باسدیو وصیّت کرده بود همه به جای آورد. زنان را به قلعه برد. دزدان بر ایشان افتادند. ارجن [چندانکه] خواست که کمان را به زه آورد، میسّر نشد؛ و دیگر

1. Nakula
2. Akṣauhiṇī
3. Bāsdēw
4. Jādava
5. Ṛṣi
6. Durvāsa
7. Arjuna
8. Sarasvati
9. Somanāt

سلاح [را] هم کار نتوانست فرمودن. دانستند که دولت از ایشان برگشته است. از آنجا روی به کوههای سردسیر نهادند، و همه از برودت سرما بمردند مگر جدستر[1] بماند.

و بعد از باسدیو[2] از جمله ملوک ایشان یکی کنک[3] بوده است، و او آن است که بهار[4] که پشادر[5] است به او نسبت می‌کنند و آن را کنک جند[6] گویند.

زعمِ هندوان آن است که رای قنوج[7] از جمله هدایا که به او فرستاد جامه‌ای فاخر بدیع بود، و او خواست که آن را برای خود جامه سازد. خیّاط گفت این جامه بریدن مصلحت نیست چه بر این جا صورت انسان است، چگونه آن را بر بالای تو راست آورم میان دو دوش. پس کنک بدانست که رای قنوج خواسته است تا او را ذلیل و حقیر کند و استخفاف و استهزا نماید. در حال لشکر برنشاند و به جنگ او مسارعت نمود خبر ورود[337 v]...*

افتادگی برگی از نسخهٔ اساس را ناگزیر در ذیل برگ ۵٦ نسخه بدلها می‌آورم تا فهرستهای گوناگون ما و شرح نسخ بدلها در هم و آشفته نشود. این افتادگی را از نسخهٔ «تا» و «سل» برگرفتیم.**

[بعد از آن سلطان محمود[8] از غزنین با لشکری جرّار به دیار سند و هند درآمد و بگرفت؛ و بعد از واقعهٔ او به چند سال فتح دیار دهلی[9] به ایّام سلطان

---

1. Judhisṭhira 2. Bāsdēw 3. Kanik

4. Vihāra 5. Purushāvar 6. Kanik-Caitya

7. Ḳanauğ

*. گسستی در برگ ۱۹ اساس ما روی داده که درست همانند آن در نسخهٔ «با» دیده می‌شود. نسخهٔ «تو» در این بخشها بسیار فشرده است، ناگزیر تا به پیوندی برسم از آن سود می‌جویم.

**. نگاشتهٔ بالا معطوف به زمانی است که من نسخهٔ بنسبت مضبوط «تواریخ العالم» خود را باز نیافته بودم. اینک که به یاری بخت دو نسخهٔ «تا» و «سل» در زیر دست است، بخش فشردهٔ نسخهٔ «با» دو سطر پایانی این برگ «٥٦»، و نیز تا سطر ۱۰ برگ سپسین ـ ص ۵۷ ـ را بر حسب دو نسخهٔ «تا» و «سل» در شرح نسخه بدلها بتمام و کمال می‌آورم.

8. Sulṭan Maḥmūd 9. Dihli

شهاب‌الدین محمّد بن سام بن الحسین الغوری[1] بوده که به وقت سلطان محمود[2] هنوز به مسلمانی در نیامده، مالک بلاد و جبال غور[3] بودند؛ و سوری[4] که جدِّ اعلی و معظّمترین ملوکِ ایشان بود، به روزگار سلطان محمود به دست سپاهیان او کشته شد؛ و فرزندان سوری که اجدادِ سلطان شهاب‌الدین[5] و غیاث‌الدین[6] بودند، بعد از تقلّدِ دین منقاد امرِ محمود و اولاد او بدند تا نوبت دولت سلجوقیان به سلطان سنجر[7] رسید.

حسین غوری برادر سام از بهرام شاه[8] برگشت و به حضرتِ سلطان سنجر رفت و لشکر خواست. لشکر بستد و با سلطان بهرامشاه مصاف داد. سلطان بهرامشاه منهزم به هندوستان رفت. حسین برادر خود سام را بردار کرد. حسین باز آمد...]*

حسین[9] بعد از آگاهی لشکر کشید و به غزنین آمد. بهرامشاه بگریخت. او غزنین را غارت کرد و هفتاد هزار آدمی را هلاک کرد، و اساس و ابنیه و دور و [قصور] محمودیان را خراب کرد، و جامع را بسوخت. چون این خبر موحش به سلطان سنجر رسید، با لشکر روی به حسین نهاد صفوف و معرکه راست ناکرده، حسین گرفتار شد. سلطان او را مدّتی محبوس کرد، و عاقبت عفو فرمود و با سرِ ولایت غور فرستاد.

بهرامشاه به غزنین باز آمد. حسین دو سال مال و خراج[10] به سنجر داد، آنگاه عاصی شد، و لشکری جمع کرده روی به مصاف سلطان آورد. باز برفور

---

1. Sulṭān Šihāb ad-Dīn Muḥammad b Sām b. al-Husain Al Ġūrī

2. Sulṭan Maḥmūd　　3. Ġūr　　4. Sūrī

5. Sultānsihāb　　6. Ġijāṯ ad- Din　　7. Sultān Sanǧar

8. Bahrāmšāh

*. دنبالهٔ مطلب را که گسترده‌تر است از نسخهٔ «تا» و «سل» در شرح نسخه بدلها می‌آورم تا خوانندهٔ گرامی متن کامل را در دست داشته باشد.

9. Ḥusain　　10. Ḫarāǧ

گرفتار شد. فرمود تا او را بکشند. خواجه امامِ ربّانی احمد* غزالی[1] ـ رحمةالله علیه ـ گفت: از خون این ناکس چه آید؟ اقصای جهان که میدان جولان یکران فرمان است، آن را زندان خصمان بی سر و سامان کن. فرمود تا او را اطلاق کردند.

۵ حسین[2] تا دو سال در بازار لشکر گدایی می‌کرد و به دریوزه تزجیهٔ ایّام بی وفایی می‌نمود. روزی به درِ دکّان طبّاخی، امیر و لشکرکش خراسان عمادالدّوله قماج[3] می‌گذشت. حسین را دید که آتش در زیر دیگ طبّاخ می‌کرد، روی به دود سیاه اندوده، با مویهای بشولیده، و جامه‌های دریده. امیر قماج را بر او رحم آمد. چون به حضرت سلطان آمد، عرضه داشت که ۱۰ حسین را بدین هیأت و صورت دیدم. می‌ترسم که عقوبت خدای تعالی انتقام این بر افتاده بر خیزاند، و نیز روا نباشد که کسی که در مقابلهٔ چتر همایون پادشاه آمده باشد، و دعوی مبارات و محاکات با سلطان وقت کرده، بر این حال شنیعِ فضیح گرفتار بود.

سلطان به احضار حسین مثال فرمود. حسین زمینِ بارگاه ببوسید. سلطان ۱۵ گفت: گرفتم که ترا مال و اسباب نماند، قدرت و استطاعت آنکه سر و روی و جامه را پاک داری هم نماند؟ حسین جواب داد که آن روز که این سر سرِ من بود، دویست هزار سر این سر را خدمت می‌کردند. امروز چون از آنِ توست، چنین ذلیل و خوار می‌داری. سلطان[4] بر او ببخشود و ببخشایید، و او را با عُدّت با سرِ ولایتِ غور[5] فرستاد؛ و تا آخر عمر بر متابعت و طاعت سلطان

---

*. در اساس ما و نسخهٔ «تا» «احمد غزالی»، آمده است و ظاهراً آن نادرست است»؛ در ترجمهٔ عربی هم امام ربّانی احمد غزالی آمده!

1. Ḫwāǧah Imām-i Rabbāni Aḥmad Ġazzāli
2. Ḥusain
3. ᶜImād ad-Daulah Ḳamaǧ
4. Sulṭān
5. Ġūr

سنجر[1] گذرانید؛ و چون دورِ سلطنت آن و عهدِ مملکت این هر دو کس منقضی و منقرض شد، و نوبتِ دولت خاندان محمود[2] به آخر آمد، و دولت سلجوقیان نیز روی به انحطاط و انحدار نهاد؛ و پسرانِ سام[3] که برادرزادگان حسین[4] بودند، مهتر شهاب‌الدّین[5] محمّد که به آخر به لقب سلطان معزّالدّین[6] ملقّب شد، و کهتر سلطان غیاث‌الدّین[7] را روزگار غدّار عروسِ مملکت در کنار نهاد، و آن مملکت هرات[8] و غور[9] و غزنین[10] و هندوستان[11] چندانکه در تصرّف اولاد سلطان محمود بود بگرفتند.

و غیاث‌الدّین بر هرات و بلخ[12] و غور و فیروزکوه[13] والی و مستولی شد و شهاب‌الدّین غزنین و بست[14] و نگین آباد[15] و بلاد سند[16] و هند[17] باسرها، که مملکت محمود بود بگرفت و ایشان را با سلطان تکش[18] و پسرش سلطان محمّد خوارزمشاه[19] محاربات و مقاومات است، تارةً دست ظفر ایشان را بوده و کرّةً غلبه و استیلا و استعلا و نصرت خوارزمشاهیان[20] را فی‌الجمله دولت سلاطین غور روی به اعلا نهاد. سلطان شهاب‌الدّین[21] به لقب معزّالدّینی در جهان شایع و مستفیض شد، و دیار و بلاد دهلی[22] که معظم‌ترین بلاد هند بود بگرفت و در آنجا متوطّن و متمکّن شد. ناگاه خبر وفات برادرش غیاث‌الدّین به وی رسید. پسر خود ناصرالدّین محمود[23] را به هرات و غزنین [به جای برادر] فرستاد. [338 r]

---

1. Sultān Sanğar
2. Maḥmūd
3. Sām
4. Ḥusain
5. Šihāb Ad-din
6. Sultān Muᵉizz ad-Din
7. S...Ġijāṯ ad-Din
8. Herat
9. Ġur
10. Ġaznah
11. Hindustan
12. Balḫ
13. Firūzkūh
14. Bust
15. Niginābād
16. Sind
17. Hind
18. Sujtan Tekeš
19. Sujtan Tekeš
20. Ḫwārizmšāh
21. Sulian Šihabad-Din
22. Dihlī
23. Nāsir ad-Din Maḥmūd(?)

بعد از آن سلطان معزّالدّین[1] به جوارِ رحمتِ ایزدی پیوست. غلامِ او قطب‌الدّین ایبک[2] بر دیار دهلی مستولی و سلطان شد، و متابعت و مطاوعت پسرش ناصرالدّین که والی غزنین و هرات و غور بود می‌کرد. این بیت به مدح او بگفته‌اند:

۵ سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین   محمود بن محمّد بن سام بن حسین

بعد از آن ابویحیی عزل نامهٔ هادم اللّذات و قاطع الشهوات بر قطب‌الدّین ایبک لنگ خواند تا راه عدم سپردن گرفت. بعد از آن غلام او ایلتتمش[3] قایم مقام او شد در شهر دهلی، و به لقب سلطان شمس‌الدّین[4] ملقّب گشت، و تا زمان جلوس گیوک خان[5] و پسر اوگدای قاآن[6] سلطان ۱۰ هندوستان[7] بود.

سلطان ناصرالدّین[8] چون وفات یافت، وارث مملکت ایشان خوارزمشاهیان[9] و بندگان ایشان شدند؛ و عاقبت چنگیزخان[10] به قهر از دستِ ایشان بیرون کرد؛ و اکنون اولاد و احفاد و بندگان او بر آنجا حاکم و مستولی‌اند؛ و بعد از او متعلّقان و بندگان او بطناً بعد بطن والی و پادشاه دهلی[11] شدند، امّا در عهد ۱۵ چنگیزخان و اوگتای قاآن سلطان آنجا شمس‌الدّین بود، مدّتی مدید در حمایت حوزهٔ مملکت و محافظت بهجت و آیین سلطنت آثار صرامت و بسالت و مخایل حسن ایالت به اظهار رسانید؛ [و] چون نامهٔ عمر او به پایان آمد، [بعد] از او دو پسر و دختری ماندند، مهتر جلال‌الدّین[12] و کهتر ناصرالدّین[13] و رضیّه[14]. ممالیک و بندگان او الغ‌خان[15] و قتلغ‌خان[16] و

---

1. Sultān Mu'izz ad-Din
2. Kuṭb ad-Din Aibek
3. Iltutmiš
4. Šams ad-Din
5. Güjük-Ḫan
6. Ögedei-Qa'an
7. Hindustan
8. sultān Nāsirad-Dīn
9. Ḫwārizmšāh
10. Čingiz-Ḫan
11. Dihli
12. Ǧalāl-ad-din
13. Nāsir ad-din
14. Radijjah
15. Ulvj-Ḫan
16. Qutluġ-Ḫan

سنگرخان[1] و ایبک خطای[2] و نوری ببک[3] و میرداد[4] و شمس عجمی[5] حقوقِ نعمت را به کفران مجازات کرده، بر جلال‌الدّین غلو کردند و راه تمرّد و غوایت سپرد، و دم استبداد و استقلال زد.

جلال‌الدّین[6] گریخته در شهور سنهٔ احدی و خمسین و ستّمایه متوجّه [حضرت] [338v] منگکوقاآن[7] شد. قتلغ‌خان[8] و سنگرخان[9] نیز از الغ خان[10] مستوحش و متنفّر شده، بر عقبِ جلال‌الدّین[11] روان شدند الغ‌خان رضیّه[12] را، خواهر جلال‌الدّین، که سمتی مرضیّه داشت، بر تخت سلطنت ممکّن گردانید؛ و خود راتق و فاتق و حاکم و مشیرِ امور مملکت او بود.

از آن طرف منگکوقاآن دربارهٔ جلال‌الدّین سیور غامیشی بی نهایت مبذول فرمود و یرلیغ داد که سالی بهادر[13] با لشکری که در آن حدوداند مدد دهند و او را به حوزهٔ ملک موروث رسانند؛ و گلزار آن را از خار و خاشاک پرخاش ممالیک پیراسته گردانند.

جلال‌الدّین مراجعت کرد و سالی بهادر به موجب فرمان با لشکر فراوان مصاحب او شد تا ولایت [خیبر][14] که سرحدّ [ولایت] دهلی بود از آنجا به موجب: لَوْ دَنَوْتُ اَنمِلَةً لَاَحْتَرَقْتَ، یک گام پیشتر نتوانستند رفتن. مراجعت کردند. پس جلال‌الدّین حدود لهاوور[15] و کوجه[16] و سودره[17] که ایل مغول بوده در تصرّف گرفت و به جزوی از کلّی اضطراراً خرسند گشت.

بعد از مدّتی الغ‌خان سلطان رضیّه را از فراز تخت در کنار: نعم الختن القَبْر، جای داد؛ و ناصرالدّین[18] را که دختر او در قید زوجیّت داشت، کلاه

1. Sungur-Han
2. Aibek-Ḫaṭāī
3. Nūribek
4. Emir Dād
5. Šams-i Aǧami
6. Ǧalāl-ad-din
7. Möngke-Qa'an
8. Qutluġ-Ḫan
9. Sungur-Ḫan
10. Uluj-Ḫan
11. Ǧalāl Ad-din
12. Raḍijjah
13. Salī-Bahābur
14. Ḫaibar
15. Lahāwur(Lāhore)
16. Kūǧah
17. Sūdrah
18. Nāsir ad-Din

سلطنت بر سر نهاد؛ و چون دو سال برآمد، با آنکه اسم سلطنت مجرّد داشت، و حکم ردّ و قبول به ارادتِ الغ‌خان منوط بود، عرق غدر که چون حلق و زلف جعد بریده باد نافض شد، و داماد خود را به قتل آورد، و این دو بیت حسب حال آمد.

۵ شعر

هر روز کُند چرخ فلک بیدادی | هر لحظه رهینِ غم کند آزادی [339r]

این شاهد دهر خوش عروسیست ولیک | هر روز در آغوش کشد دامادی

الغ‌خان[1] چون مُلک از مخالفان و معارضان پاک کردند، خود بر سریرِ سلطنت پای نهاد، و او را سلطان غیاث‌الدّین[2] لقب دادند، و خزاین و لشکر در ۱۰ ضبط و قید فرمان آورد؛ و بر این حال چندی:

گِرد کرهٔ خاک برآمد گردون

الغ‌خان طمع بست که مگر فلکِ سرکش در عهد او رام خواهد شد، یا ۱۵ عروس زود سیرِ بدْپیوند در کنار او آرام گرفت. ناگاه کمینْ‌گشای اجل تاختن آورد، و تمامت قصدها که او در این مدّت دیگران را اندیشیده بود درگشاد؛ ناوک از قبضهٔ لاٰمَرَدَّ لِقُدْرَتِهِ باز داد. حاصل از این جهان فانی همین بود.

بعد از چندین سعی و تکاپوی موفور و ذخیرهٔ جهان باقی چنانکه فرمود: ﴿إِنَّ اللهَ لا یُحِبُّ کُلَّ خَوّانٍ کَفُورٍ﴾*، پسرش وارثِ تاج و افسر و مالکِ ممالک و ۲۰ لشکر شد. در مدارجِ این حالات از حضرتِ هولاکوخان[3] یرلیغ به احضار ملک ناصرالدّین[4] پسر وفا ملک[5]، که حاکم سند[6] بود نفاذ یافت. چون آنجا

1. Ulug-Han 2. Sultān Ġijāṯ ad- Dīn

*. الحج: ۳۸.

3. Hülāgü-Ḫan 4. Nāsir ad-din 5. Wafā'Malik

6. Sind

رسیدند، ملک شمس‌الدّین کرت[1] و خداوندزاده برعندی[2] به واسطهٔ بادره استیحاشی او را متهم گردانیدند و در تقبیحِ حال او مبالغت نمود.

او را با چند نفر ملوک و پیوستگان به حکم یاسا رسانیدند. در حال فیروز[3] که از جهت ناصرالدّین به امارت قلعه [خلج][4] مرسوم بود، عازم دهلی شد، و پسر سلطان غیاث‌الدّین[5] را ملازم و به خدمات پسندیده تقرّب جست. او را به محافظت مولتان[6] که سرحد است نامزد فرمود تا مجال مداخلت لشکر مغول و بیگانه مسدود دارند. بدین خدمت چندگاهی مواظبت نمود، چنانکه عادتِ اهلِ حسد و نفاق باشد، او را با مهادنت با مغول تهمت نهادند، از دهلی او را استعادت کردند.

ملک فیروز[7] مراجعت نمود و از سلطان خایف می‌بود. هرچند [به] استحضار او رفت عذرها تمهید کرد. وزیر سلطان از تسویف و تخلّف و تقصیر و توقّفِ او در غضب رفت. با معدودی چند روانه گشت تا اکراهاً و اجباراً احضار او کند. بی مصادقت اتّفاق مصادفت افتاد. وزیر به سبب تقاعد و توانی در مبادرت به خدمت سلطان باز خواستهای پریشان می‌کرد. ملک فیروز جواب او را به زبان شمشیر تیز حوالت کرد تا حالی جواز نامهٔ راه عدم بر وی خواندند، و هم چنان عنان ریز تا قصر سلطان فرو راند.

در آن حال اکثرِ خدم درگاه و وجوه حشم آن گاه پراگنده بودند، و مزاج حامل عَرَض مرض شرط شهامت و صرامت به جای آورد، و زمان فرصت که چون آرزوی مستمندان و استجابت دعای نیازمندان دیر آید و مانندِ وصالِ دلبران زودگذرد فایت نگردانید، و او را به ضربه‌ای هلاک کرد. تسکین حاش و دفعِ پرخاش لشکریان را پسری نارسیده از آنِ سلطان بود، چند روزی اسم

---

1. Šams ad-Din-kart
2. Ḫudāwand Zādah Bargandi
3. Malik Fīrūz
4. (Ḳal'ah)Ḫulğ
5. Ġijāṯ ad- Din
6. Multān
7. Malik Fīrūz

سلطنتِ مزوّر بر او نهاد. پس لشکر را در ربقهٔ طاعت و کلمهٔ تباعت آورد، و یُسَر را از عقبِ پدر بفرستاد.

زان قاعده‌های وصل در کوی امید تا چشم زدیم برهم آثار نماند

ملک فیروز نصرت و فیروزی یافت، و بر تختِ سلطنتِ نا متصوّر قرار گرفت، و ثغور مملکت را به کفاة انجاد محفوظ داشت، و از سترِ عصمت دختری را در عقد حباله نکاح برادرزادهٔ خود علاءالدّین[1] که در حجر حفاوت او تربیت و نشو و نما یافته بود آورد، و حکومت فُرَض و بدو و براری[2] به رای او [v 339] تفویض کرد. مدّتی آنجا استقلال و استبداد یافت، و لشکری آراسته فراهم آورد.

[در] پیش او حکایت کردند که رای هند[3] را خزاین بی نهایت مشحون به جواهر نامدار و لآلی شاهوار هست. علاءالدّین طمع در استجلاب زرّ و گوهر و استخلاص کشور او کرد. جاسوسان را برگماشت تا وقتی که لشکر رای به مدافعت بعضی خصوم مشغول بودند اعلام کردند. علاءالدّین اغتنام اتمام فرصت کرد و پادشاهی که لشکر تأیید و وفود نصرت و امداد رحمت [دارد] او به ترتیب قلب و ساقه و صیال و نزال و ترتیب رایت و علم و تجشّم سیف و سنان حاجت ندارد، [باری تعالی] توفیق داد، و فتح آن مملکت به دستِ اجتهاد او میسّر گشت. [رای هند] رای اصابت کار بست و برای استیفای نعمتِ حیات، دختر خود را به وی داد، و تمامت خزاین و اعلاق جواهر و نفایس ذخایر بسپرد. ﴿اَللّهُ یَبْسُطُ الرِّزقَ لِمَنْ یشآَءُ وَ یَقْدِرُ﴾* له.

علاءالدین چندان مواشی که داشت و آنچه یافت، محمول آن نعم نامتناهی کرد، و شکر و سپاس فضل اَلهی گزارده، عنان به معسکر دولت خود داد. چون این اخبار علی التّواتر به ملک فیروز[4] رسید، رسول فرستاد و بعد از

1. ʿAlā ʾad-Dīn 2. Badaun (Badauun) 3. Rāja Hind
4. Malik Firūz

*. الرعد: ۲۶.

فرح و ابتهاج و مسرّت و ارتیاح به ظفر بر چنان خواستهٔ ناخواسته و حصولِ سلامت و تحصیلِ خزاین و دفاین و کنوزِ موفور به الوان مقتنیات آراسته تهنیت کرد، و به حضور او مثال داد. چند کرّت رسل متوارد شدند. او رفتن را عذری پوسیده‌تر از تارِ عنکبوت می‌گفت.

ملک فیروز[1] را توهّمِ عصیان و تخیّلِ طغیان و عدوان افتاد؛ با لشکری تمام و اسبابی بنظام متوجّه او شد. درکنار آب چون ملاقات عسکرین افتاد، جون[2] نهر بین الفریقین حایل و مانع بود. ملک فیروز به اعتمادِ حقوقِ ابوّت و بنوّت طریقهٔ حزم و راه احتیاط مهمل و معطّل مانید. با پنج تن از آب عبور کرد. علاءالدین علی‌الرّسم پیش عمّ زمینْ بوس خدمت را به نقوش بوسه مجدّد گردانید، و در بابِ تخلّفات گذشته تکلّفاتِ مستخشعانه نمود، چنانکه فرزندان خلف با سلف التزام آداب نمایند. پس لحظه‌ای بنشستند، و از هر گونه حکایات و روایات متداول شد.

علاءالدّین[3] انتهازِ فرصت غنیمتِ بزرگ دانست. یکی را از خواص اشارت کرد تا در اثنای سخن سرِ او را از مصاحبت گردن دور گردانید؛ به بل به دست عقوق سرِ وفا و مردمی را پست ببرید.

لشکر ملک فیروز از آن سوی آب مشاهد آن حالِ فظیع و قصدِ فضیح شنیع بودند. تمامت بخروشیدند و چون آب از حرارت آتش می‌جوشیدند. حالی علاءالدّین زر فراوان پیش امرا و وجوهِ لشکر پیش فرستاد؛ و دلِ مردان را از آن زر، اگرچه:

آن کَنده دو روی است و به صد دست شده

به دست آورد؛ همانا افسون عقد زبان زر است.

و علاءالدّین به هر حال مستعدِّ تاج و مستحقّ تخت و صاحب شهامتی بود جوان‌بخت، خدمت او را بضرورت گردن نهادند، و مطیع و منقاد امر و نهی و

1. Malik Fīrūz 2. Yamunā-(Ǧaun-) 3. ʿAlāʾ ad-Dīn

حلّ و عقد او شدند. از آنجا نهضت نموده، عزمِ دارالملکِ دهلی[1] کرد. کوتوالان قلعه از تسلیم و مطاوعت سرکشیدند و در بر او نگشادند. بفرمود تا منجنیقهای گران سبک‌سر نصب کردند، و صرّه‌های زر و سیم در منجنیق نهاده می‌ریخت. سکّان قلعه بناکام پیش زر کیسهٔ قبول را، قلعهٔ حصین را در بگشادند، وَ بَذْرتمّ اَنزلْتُه بَدرْتهُ.

دو پَسَر ملک فیروز در مولتان[2] بودند. ایشان را به دهلی آورد و هر دو را میل کشید. دیریست تا از میل و ملال چرخ محتال و زمانهٔ پر افتعال محال هوشمندان [340 r] پایمالِ مسکنت و اذلال شده‌اند، و ناسزایان دامن کشان در بساط عزّ و اقبال و جاه و جلال آسوده.

شعر

ازگردش این چرخ زبون‌کش مه و سال وز شعبدهٔ جهانِ دون در هر حال
داریم دو دیده وانگه ز چه غم این میلامیل و او ز غم مالامال

و علاءالدّین[3] فارغ‌البال و مرفّهٔ احوال تخت سلطنت به جلوس خود مزّین ساخت، و اطرافِ ممالک را در نفاذِ حکم و علوِّ قدر و مزیدِ اقتدار محروس و محمّی داشت؛ و امروز که شهور سنهٔ ثلاث و سبعمایهٔ هلالی است، سلطان دهلی[4] و آن دیار اوست، و هر سال به اطراف کفّار هند تاختن و هجوم برده، درجهٔ غزا و غنایم بی مُنتها حاصل کرده مراجعت کند.

قتلغ خواجه[5] پسر دواین براق[6] در این چند سال لشکری جرّار و سفّاک متوجّه دیار فتح دهلی و غارت و استیفای بضایع اقطار چون قطار متواتر نهمار برای تسخیر و تدمیر گردانید.

سلطان علاءالدّین[7] مستعد گشته با لشکری و عزمی ثابت در اکتساب

---

1. Dihlī 2. Multān 3. 'Alā 'ad-Din
4. Dihlī 5. Qutluġ Ḫwāǧah 6.Du'a'n...Barag
7. Sultan 'Alā 'ad-Din

درجهٔ غزا و اعتقاد، و به نیّتی صافی در اقتنای ذخیرهٔ روز جزا مستقبل محاربت بل مستعجل اجل آن لشکر شده، و تسویت صفوف کرده، و یمین و یسار را محتشد نداشته، بر ایشان زده، و از کفّار فجّار بسیاری به قتل آورده، و او[1] نیز در آن میان معدوم و ناچیز شده، و بَوَاقِی السَّیف إِذا کَانَ الفِرارُ لَهُم بَوَاقِی خاسرین حاسرین خایبین خاینین مراجعت کردند، عَلَیْهم معاویل و ویبل، اِنْ یَنْصُرکُم الله فلا غالِب لَکُم وَ اِن یَخْذُلْکُم فمن ذا الّذِی یَنْصُرُکُم مِنْ بَعْدِهِ. و صلّی الله علی سیّدنا محمّدٍ و آله الطّاهرین. ۵



1. Qutluġ Ḫwāǧah

فصل ششم

در معرفت ولایت کشمیر و کوهها و آبهای آن و وضع شهر و تاریخ بعضی پادشاهان

۵

دیار کشمیر[1]، و آن بیابانی است کوههای عالی منیع شاهق به او محیط، زمینی نمناک دارد. کوهی است بزرگ، آن را هموندبرود[2] خوانند. کشمیر در میان آن کوه نهاده است. سه جهت مغرب و مشرق و جنوب آن با جانب هند است که منابع آب بانوس[3] است، و یک طرف آن رود و دیگر جهت برّ، و شمالی آن و ۱۰ بعضی از غرب آن به اطراف تبّت[4] و ترکستان[5] است؛ و یک کوه عالی در میان هر دو مملکت است که بر قلّهٔ آن زمین ترکستان [است] و تبّت سرخ می‌نماید؛ و زمین هند وادی مغاک است که از آن سرکوه سیاه و تیره نماید، کوهی بلند و عالی است.

و مدینهٔ کشمیر چهار فرسنگ است بر طول افتاده بر کنارِ آب جیلم[6]؛ و در ۱۵ آن زواریق بسیار، و جسورِ بی‌شمار است؛ و مخرج جیلم از کوههای هرمکوت[7] که هم منبع و مخرج گنگ[8] است، و آن هر دو غیر مسلوک است، و در دامنِ آن کوهها صحراها و مرغزارها و کوههای بی‌اندازه باشد که آن را ناوور[9] گویند؛ و مجموع زمینش هفتاد ودو کروه[10] است که عبارت از سی و شش فرسنگ باشد؛ و در وسطِ آن زمین شهری است نام آن پرواره‌پُر[11] که در ۲۰ آنجا سی و شش لک آدمی‌اند.

و از آن زمان که این شهر بنا کردند دو هزار سال تقریباً باشد. هوایی معتدل

---

1. Kashmir
2. Himavand-i Burūd
3. Banavās
4. Tibet
5. Turkestān
6. Jaylam
7. Haramakōt
8. Gang
9. Na'uur
10. Kurūh
11. paravarapura

و آبی موافق سازگار دارد، و [مردم] سرخ و سفید باشند. و در قدیم الایّام روایت است که یک هزار و دویست سال آن زمین آب داشته است؛ و آن را کشپ‌سر[1] گفته‌اند.

و در جوار آن پیری زاهد عابد متالّه بود کاشپ[2] نام از هند؛ از حضرت ذوالجلال درخواست که مرا همان قدر جای نیکو بده که جایگاه قیام و قعودِ من باشد. ۵

حق تعالی سه فریشته، که به زبان هندی دیو[3] گویند به او فرستاد، تا آن زمین را از آب خشک کردند و به دریا فرستاد، و همان قدر که نشستگاه او بود بر آن نشاندند، و نامش بکششل کردند یعنی سنگ تراشیده؛ و ماهیشور[4] بیامد و دورباش به دامن آن کوه فرو برد. چشمه‌ای شیر پدید آمد که پایان آن پدید نیست؛ و از ینابیع کوه آبِ بسیار روان شد؛ و فریشته‌ای دیگر هلدر[5] نام، جویها حفر کرد و شخم براند و تخم به انواع بیفشاند، و حراثت و زراعت و عمارت پدید کرد؛ و از طرف هند مردم در آن زمین آمدند و جایگاه بگرفتند و ساکن و متوطّن گشتند، و نام آن ترکشل[6] کردند، یعنی با ایشان به بخت و جدّ و سعادت برنیاید، و ایشان به علم و دانش بر همه غلبه کنند. ۱۰ ۱۵

و آن زمین را کشمیر[7] نام نهادند، و شصت و چهار انواع مردم در او پدید آمدند: نخست براهمه که همه دانایان و سروران ایشان‌اند؛ بعد از ایشان کریش[8] که زمرهٔ پادشاهان و سپاهیان[اند]، بعد از ایشان اویش[9] کند که رعیّت و مزارعان‌اند و پیشه‌وران؛ بعد از ایشان چندال[10] اند که مردم عوام و حمیری و نظارگی و حرافیش و لولی و نویی‌اند. ۲۰

---

1. Kašyapa SR
2. Kašyapa
3. Dēw (deva)
4. Maheśvara
5. Haladhara
6. Tarkashāla
7. Kashmir
8. Kṣatriya
9. Vaiśya
10. Candāla

و پادشاهی که شهر کشمیر را بناکرد نام او پراوره سین[1] بود، و قریب پنجاه سال پادشاهی کرد؛ بعد از او پسر او ادیت دیو [340r]* [341r]**

[و او ماهی‌شور[2] را دیده بود و از او تربیت یافته، و چون او وفات یافت، گنبدِ مضجع او شکافته شد، و او با کالبد به آسمان رفت پیش ماهی‌شور.

۵ بعد از آن پسرش رمادیپ[3] به جای او نشست، و شصت سال پادشاهی کرد. بعد از آن پسرِ او اونت دیو[4] مدّت چهل سال بنشست. چون بگذشت هم از اصل و نسل ایشان للده دیت[5] پدید آمد و مدّت هشتاد سال پادشاهی کرد؛ و کشمیریان او را ذوالقرنین[6] خوانند، چه همه عالم از اقصای چین[7] تا منتهای مغرب بگرفت، از آن جمله ولایت سگ‌رویان و گاورویان، و ولایت زنان که ۱۰ آن را استرار[8] گویند، و نشانِ نام او به سمرقند[9] هست بر سنگی نوشته.

و در زمین کشمیر[10] بتْ‌خانه‌های بسیار است، و پادشاه للدیت شهری بنا کرد نام آن پرهاسن[11] یعنی شهر دیگران چه باشد پیش شهرها، و آنجا بتخانه‌ها و بتها نهاده یکی از آن شصت گز[12]. و گفته‌اند که در آن زمان مردم به همین قد و قامت و عرض و طول بوده‌اند.

۱۵ و ذوالقرنین بعد از ششم سال که باز به شهر کشمیر آمده و رفته، شهر را به پسرزادهٔ خود زناییر[13] سپرد، و به ولایت گیری رفت و بسیار بگرفت. در طرفِ مشرق به ولایتی رسید، مردم آنجا از زناییر بترسیدند. وزیر آنجا

---

1. Pravarasena

*. به نظر می‌آید نسخهٔ اساس ماگسیخته است، ناگزیر با همهٔ فشردگی و اختصار نسخهٔ «تو»، دنبالهٔ مطلب را از آن نسخه آوردم.

**. متن بنسبت مضبوط و استوار برگ افتادگی اساس را از نسخهٔ بازیافتهٔ «تا» با سنجش با نسخهٔ «سل» در شرح نسخهٔ بدلهای «ص ۷۰» می‌آورم!

2. Maheśvara 3. Rāmadeva 4. Rāmadeva
5. Lalitāditya 6. Ḏū'l-Ḳarnin 7. Čin
8. Strīrājya 9. Samarhand 10. Kashmir
11. Prahasena 12. ḏirāʿ 13. Zanāḥir

[پادشاه را گفت بفرمای تا گوش و بینی مرا ببرّند و از شهر بیرون کنند تا بروم و او را و لشکرش را هلاک کنم.

او پیشتر بیامد و خود را مثله به زناییر[۱] نمود و گفت: من پادشاه خود را پند دادم و نصیحت کردم تا به ایلی پیش آید. برنجید و مرا مثله کرده از پیش خود براند، و خود روی به بیابانی نهاد که چند روزه آب در آن نیست. زناییر فرمود ۵
که ما را رهبری کن. ده شبا روز برفتند و اکثر هلاک شدند. زناییر پرسید که چه کردی؟ گفت: من کار خود کردم، هرچه خواهید با من بکنید. شما را برای هلاک آورده‌ام.

پادشاه اسب براند. مغاکی دید آنجا نیزه به زمین فرو برد. چشمهٔ آب ظاهر شد. همه مردم و حیوان بخوردند و زناییر قلاوز را تواخته از آنجا بیرون آمد. ۱۰
به ولایت قیش[۲] و بحرین[۳] رسید. لشکر او آنجا گرفتار شدند. و او نیز مادرِ پادشاه نگاه می‌داشت.

مادر پادشاه قیش را می‌گفت: پسرت را چنین کنم و چنین کشم. گفت: تو در بند بسته‌ای، چه توانی کرد. ناگاه بادی برآمد و کشتی او را به معبر[۴] انداخت؛ و در آنجا شیری بود که همه مردم از او در زحمت بودند. او را بکشت به آن ۱۵
طریق که بازوبند خود در دهن شیر نهاد، و نام او بر آنجا نوشته بود.

پادشاه معبر چون بدید، بدانست و او را احضار فرمود و دختر به او داد، و با لشکری بفرستاد تا ولایتِ قیش بگرفت، و جملهٔ فارس[۵] مستخلص کرد، و هفتاد سال پادشاهی کرد. چون وفات یافت پسرِ او برداتاییت[۶] به جای او بنشست، و چند سال پادشاهی کرد. ۲۰

بعد از او شنکله ورسه[۷] بنشست، و شهری بنا کرد نام آن پرتن؛ و چون]

---

1. Zanāhir
2. Kīš
3. Baḥrain
4. Ma'bar
5. Fārs
6. Vardhanadipa
7. Sangikavarma

[وفات یافت از خویشان او، اونت دیو[1] قایم مقام [۱۲ = ۴۲۷ تو] شد. و او پادشاهی بخیل بود. مال از حرام جمع می‌کرد، تا غایتی که دختران خود را بر سرِ راه بنشاند از برای جمعِ اموال، تا خزانه‌ای بزرگ جمع کرد. عاقبت به سبب پسرِ برهمن[2] و درست زرکه به دخترش داده بود از خواب غفلت بیدار ۵ شد و جمله را صرف کرد.

بعد از آن از فرزندان او نه کس متعاقب، سیصد و شست سال پادشاهی کردند و هر سالی گنجی بنهادند؛ تا پادشاه آخر اونت دیو[3] نام گنجی بنهاد، و دیوانه‌ای بر آن مهری نهاد. از دیوانه پرسید. گفت: این را چه می‌کنی؟ گفت: نگاه می‌دارم. گفت: چون از آن تمتّع نداری من نیز همچنان نگاه می‌دارم. ۱۰ پادشاه از این سخن اندیشه کرد. گفت: عظیم پندی است. خواست تا جمله را صرف کند. بدان نرسید و بمرد.

و همچنین مردی پارسای دانا بود و صاحب کرامات. قالب خود بگذاشت و جانِ خود به قالبِ پادشاه پیوست. از یمین و یسار بشارت دادند که پادشاه زنده شد. وزرا و حکما و براهمهٔ هند چون بر حالِ او واقف شدند گفتند ۱۵ بجویید تا قالبِ مرده کجا است و زود او را بسوزانید تا این جان قصدِ آن قالب نکند. و او سی و شش سال در این قالب بماند و تمامت آن گنجها را صرف کرد. و او نیز نماند.

و مدّت پنجاه سال برهمنان تخت را نگاه داشتند. ناگاه روزی برهمنان را برای پادشاهی و تخت جنگ شد تا همه شرط کردند که هر که در این خانه ۲۰ درآید، او پادشاه باشد. درویشی درآمد. او را پادشاهی دادند، و تا هفت بطنِ او

مدّت چهارصد سال پادشاهی کردند، و آخرین ایشان را هرسدیو[4]]

---

1. Avantideva
2. Brahman
3. Avantideva
4. Harṣadeva

[گفتندی. به زمانِ او دو شهزاده بودند، یکی از ایشان زنی دوست می‌داشت. پادشاه قصد این دو پسر و پدرشان کرد.

یکی از مقرّبان پادشاه با آن زن گفت: ای زن! از آنها که تو به ایشان می‌نازی، امشب کار ایشان می‌سازم. زن پیش پسران پیغام فرستاد و از قصدِ پادشاه اعلام داد. ایشان بگریختند. پادشاه آتش در خانهٔ ایشان زد و خانه با پدر و مادر ایشان بسوخت. ایشان به ولایتی دیگر برفتند و لشکری جمع کردند و بیامدند و هرسدیو[1] را بگرفتند و بکشتند؛ و بنای دولت خود بر عدل و بذل و انصاف نهادند. و از نسلِ او دوازده کس به پادشاهی نشستند، و دوازدهم این است که در این تاریخ که سنهٔ خمس و سبعمائه هجری پادشاه است، و او را شوهه دیو[2] گویند.

و همچنین پادشاه بزرگ معتبر در دیار هند بود شری وکردماویت[3]، لشکری بزرگ از تاتار بیامدند و کشمیر[4] بگرفتند و صد سال پادشاهی کردند. پادشاه شری وکردماویت بیامد با لشکری، و کشمیر از ایشان باز گرفت، و تمامت سپاهِ تاتار بکشت، چنانکه از جملهٔ آن جز یک پسر و یک دختر نماند. این دو کس گریخته به ولایتِ تاتار رفتند و به زیر درختی مقام کردند، و به سال‌ها توالد و تناسل از ایشان بسیار شد. باز جمع گشتند و مغول بسیار از ایشان با دید آمدند. از ایشان پرسیدند که شما از کجا ظاهر شدید. گفتند: از این درخت. بعد از آن نوادهٔ او بنیاد شهر کشمیر نهاد.

و پیشتر از این حال پادشاهی بزرگ در هندوستان بوده است غالب و قاهر که او را شری‌هرسدیو[5] می‌گفتند. او کشمیر را به عاملی از آنِ خود داد، و مدّت سیصد سال فرزندان او داشتند تا رسیدن شری وکردمادیت. و به عهد]

1. Harṣadeva
2. Shūhadeva(šūradeva?)
3. Śrī vikramāditya
4. Kashmir
5. Śri Harṣadeva

[رامه‌دیو[1] که عمّ شوهه دیو بود، باز لشکرِ مغول به حکم یرلیغ اوگتای قاآن[2] مقدّم ایشان اوکتو نویان[3] بیامد و حصار داد و بگرفت، و کُشش و غارت کرد.

رامه‌دیو[4] بر بادپایی سیاه بگریخت، و از آب سیاه بزرگ که آن را بار خوانند بجهانید، چنانکه مغولان حیرت کردند و از قفای او بازگشتند، و شخصی را پادشاه کشمیر گردانیدند و بازگشتند. بعد از هفت ماه رامه‌دیو بازآمد و والی شهر را بگریزانید و خود باز به پادشاهی بنشست، تا چاغ منککوقاآن[5] باز او لشکری فرستاد. مقدّم ایشان.

سالی نویان[6] و تکودار[7] تا باز کُشش و نهب و سلب کردند، و هر که را بروت سیاه شده بود بکشتند، و زن و کودکان اسیر بردند.

بعد از آن رامه‌دیو نماند. برادرش لکشمه‌دیو[8] به حکم یرلیغ منکوقاآن پادشاه شد. چون او نماند پسرش شهمه دیو[9] را بنشاندند. او مدّتی جهان را به داد و عدل آراسته داشت. چون درگذشت، تخت به برادر خود شوهه دیو[10] داد که اکنون پادشاه است.

---

1. Rāmadeva
2. Ögedei-Qa'an
3. Ögütü
4. Rāmadeva
5. Möngke-Qa'an
6. Sali Noyan
7. Tekuder
8. Lakṣmadeva
9. Shamadeva
10. Shūhadeva

فصل هفتم*

[در تواریخ بعضی پادشاهان و برهمنان دیار هند که از ابتدای دور اوّلین کریت یوگ[1] بوده‌اند]

۵

به تقریر روایت کمالشری بخشی[2] می‌گویند از ابتدای دورِ اوّلین کریت‌یوگ شخصی پیر بزرگ دانا بوده، نام او کاشی پرزاپته[3]، یعنی کدخدای دنیا؛ و او را زنی بوده اَدِت[4] نام. از ایشان پسری در وجود آمده نام او آدیتی[5] یعنی آفتاب، و از او پسری شده نام او سوری دینش، و او چندانکه نور آفتاب می‌رسد پادشاه بوده است. و از او پسری شده نام او تریشنک[6] او را پدر به پادشاهی ۱۰ بنشاند، و خود زاویه‌ای خلوت اختیار کرد. تریشنک بعد از وفات پدر از بهرِ سلوت روحِ پدر خیری می‌کرد.

فریشته‌ای که او را اندر[7] نام است در بهشت متبسّم می‌شد. اهل بهشت پرسیدند. گفت بر تریشنک می‌خندم که او از بهرِ روح پدر خیرات می‌کند، و او را پسر نخواهد بود که از بهرِ [او] خیرات کند. سایر فرشتگان شفاعت ۱۵ کردند که دعا کن تا خدا او را فرزندی دهد. اندر گفت: این به کار من نیست. از من بزرگتر هستند فرشتگان. گفتند ایشان را هم تو شفاعت کن. اندر پیش مقرّبان رفت و شفاعت کرد. مقرّبان گفتند که اگر او را نیز فرزند باشد، عمرِ او شانزده سال افزون مقدّر نیست، و ما او را از دارِ دنیا بخواهیم بردن.

تریشنک گفت مرا کفاف است که روی فرزند ببینم. چه اعتقاد براهمه آن ۲۰ است که هر که را فرزند نیست این جهانش نیست؛ و چون پدر را فرزند پدید

---

*. این برگ، و سطر اوّل صفحهٔ بعد نیز از اساس افتاده است، ناگزیر متن را از نسخهٔ «نا» برگرفتیم و در شرح نسخه بدلها آوردیم!

1. Krtayuga
2. Kamāla-Śrī Bahśī
3. Kaśyapa Prajāpati
4. Aditī (Āditya)
5. Aditi
6. Triśaṅku
7. Indra

[آید از همه گناهان پاک شد و با گردنِ ادیت دیو فرزند [340 V] افتاد. بعد از آن تریشنک[1] ماهیشور[2] را به یاری خواند و خیرات [بسیار کرد تا عاقبت خاتونش به خواب دید که ما را التقام نمود و حامله شد و پسری بزاد و او را هرش صندر[3] نام نهادند].

۵ و او آتش‌پرست بود؛ و اعتقادِ ایشان آنست که بی آتش وجود و کون محال است بدان وجه که هیچ چیز موجود نیست که در او اجزای آتشی مفقود بود، و مرده را به زعم آن می‌سوزانند به آتش و بوی خوش که بخور می‌کنند، مرده پیش فرشتگان [می‌رود]؛ و هرش صندر خیرات و صدقات بسیار می‌کرد. شیخی بزرگوار ملازم او بود نامش وش‌وامت[4]، مرادش پیغامبر است و او را ۱۰ به کارهای نیک راهنمایی می‌کرد. چون به حدِّ بلوغ و مرتبهٔ سبوغ رسید، شانزده ساله شد. از آسمان ندا آمد که هرش صندر را پیش آتش برند و قربان کنند تا به ما رسد. ملایکه را بر او رحمت آمد. گفتند: اگر عبادت و خداشناسی و معرفت و دانش و کمالِ نفس و مکارمِ اخلاق کسی دیگر مانند او هست رواست او را که پیش آتش قربان کنند تا او زنده بماند، و آن کس که ۱۵ قایم مقام او باشد باید که چهارده علم داند و هم شانزده ساله باشد، چنین کسی را در ممالک هندوستان طلب می‌کردند.

برهمنی را یافتند پدر سه پسر، میانه جامعِ صفات مذکور بود؛ و برهمن[5] و زنش درویش بودند. پدر گفت مهتر ولی‌عهدِ من است تا خانه و نام و ننگ به صیانت بماند؛ و مادر گفت: پسر کهین محبوبِ من است. پسر میانه مادر و پدر ۲۰ را گفت مرا بفروشید تا هم شما از بینوایی خلاص یابید، و هم آن پادشاه‌زاده در قید حیات باقی ماند.

---

1. Trišaṅku 2. Maheśvara 3. Hariścandra (Haršṣandra)

4. Viśvāmitra 5. Brahmane

برهمن[1] پسرِ میانه را به بهایی تمام بفروخت. پسر ذاکر و شاکر با تهلیل و تسبیح با ایشان می‌رفت. شیخی بزرگ درویاس[2] نام با این پسر مصادف افتاد. پسر شیخ را سجود کرد؛ و عادت اهلِ هند چنان است که گویند به جای سلام ترا سجود می‌کنم. شیخ پسر را دعا کرد که ترا عمر دراز خواهد بود. پسر گفت: شیخا! مرا از بهر قربان می‌برند، چگونه عمرِ من دراز تواند بود؟ پیر[3] گفت: ای فرزند! مترس که ترا عمر دراز خواهد بود، و در صحبت پیر وش‌وامت[4] [عمر سپری خواهی کرد.]

چون پسر به قربان‌گاه رسید به موضع آتش که آن را مکسی می‌خوانند، او را بند کردند که به آتش اندازند. پسر دل از جان برگرفته دعاهای خلاص می‌خواند، چنانکه فریشتگان می‌شنیدند، و خادمان آتش، روغن برآتش می‌ریختند و داروها بر او می‌افشاندند. در این حال فریشتگان از آسمان ندا کردند که از سرِ سوختن او برخاستیم. او را قربان مکنید و از قید و بند اطلاق نمایید، او را خلاص کردند.

وش وامت آمد و گفت: اگر او را قربان می‌کردند هراینه به من از او نصیبی می‌رسید. چون ببخشیدند، او را به من دهید تا خدمت من می‌کند. حالی بندهای پسر گشوده شد. پدرش در این حالت برسید و به زاری و گریه گفت: پسر را با من رد کنید. پسر گفت: لاوالله! میان ما مراعات پدر فرزندی و قرابت نماند. از پدر استنکاف نمود و ملازم وش‌وامت شد و گفت: ترا صد فرزند خلف هستند. خواهم که چون من به خانهٔ تو آیم همه سجود من کنند، والّا از شما نیز برگردم.

[چون به خانه رسید] وش‌وامت گفت: تو پسرِ مهین من باش، و ایشان را بر نهجِ قویم و طریق مستقیم ارشاد کن. چون رسیدند، وش‌وامت پسران را گفت

1. Brahmane
2. Rohita
3. Pīr
4. Viśvāmitra

او را سجده کنید. پنجاه پسر سجده کردند و پنجاه دیگر از سجود ابا نمودند؛ و وش‌وامت این پنجاه ساجد را دعا کرد، و باقی که نکردند نفرین [کرد] و از پیش خود براند. آن پنجاه [پسر] روی به سفر مشرق نهادند. چهل و نه در راه بمردند. از ایشان یکی بماند. از نسلِ او جماعتی پدید آمدند که در میانِ مردم ۵ به سرکشی و جبّاری و گردن افرازی و خودبینی و عُجب و تکبّر موسوم‌اند، و آن مدّعیان که می‌گویند که ما پیغامبریم و از همه کسان بهتر و برترایم، همه از تخم اواند.

حکایت [341r]

۱۰

بعد از آن هرش صندر[1] که پادشاه بود آنچه در قبضهٔ تملّک و قدرت او بود همه در راه خدا صرف کرد، و از مال خود بعضی از برای وش‌وامت[2] بگذاشت. آنگاه وش‌وامت گفت: نصیب من نگاه‌دار تا وقتی که من خواهم. بعد از مدّتی پسر وش‌وامت به صورتی دیگر پیش پادشاه آمد و سؤال کرد. او ۱۵ جز بخش وش‌وامت هیچ نداشت. همه بدین درویش ایثار کرد. بعد از آن وش‌وامت به صورت خود آمد و گفت: نصیب من که پیش تو بود بده. پادشاه گفت که هرچه داشتم دادم. اکنون خود را بفروشم و بدهم. و بدین تعبیر از زن و پسر کسی پیش او نبود.

وش‌وامت گفت: تو چه کار دانی؟ ترا که خواهد خریدن؟ پادشاه گفت، هر ۲۰ کار که مرا فرمایند بکنم از سهل و صعب! خود را بفروشم و قرض ترا بگزارم. پیر[3] گفت: همانا ترا کنّاسان و مردارخواران بخرند، تا قاذورات به پشت می‌کشی، و اگر نه ترا که دیگر خرد؟ پادشاه گفت: هر که بخرد بفروشم. من از

---

1. Hariścandra (Harišṣandra)

2. Viśvāmitra

3. Pīr

نجاست کشیدن پلید نمانم، لیکن از بدقولی و دروغ و نقضِ عهد و خلاف پلید مانم. با هم به شهری رفتند که نامِ آن ازین* بود. هفتاد و چهار دروازه داشت و شانزده فرسنگ مسافت گورستان آنجا بود. پادشاه خود را درین شهر بگردانید. هیچ کس او را نخرید. به کوچهٔ مرده شویان رسید. از آنجا مرده‌شوی بیرون آمد به صورتِ دیوان، مانند عفریتی[1] موی بشولیده و روی آماهیده؛ لباس و کسوت از موی آدمیان ساخته، به خریداری این پادشاه اقدام نمود و گفت: اگر تو کار من بتوانی کرد ترا بخرم! پادشاه گفت: هر کار که فرمایی بکنم، و از عهدهٔ جملهٔ مقاسات و شداید تفصّی نمایم. مرا بخر تا گردنم از قرض آزاد شود، و به عهدهٔ گفتار خود وفا نمایم. مرده‌سوز گفت: کار من همواره مرده سوختن است، و خاکستر گردانم. تو این کار مکروه توانی کرد؟ گفت: مردگان بعضی نیم‌خوردهٔ حیوان‌اند و بعضی خوشیده و بعضی گندیده؛ و در آن موضع دیوان آدمی‌خوار باشند. اگر تو نترسی و آنجا تردّد توانی کرد، مرا پسنده‌ای! پادشاه گفت: هراینه بروم و نترسم و هر کار که فرمایی بکنم. بعد از آن پادشاه را برابر زر بخرید و بهای او به وش‌وامت[2] داد، و هنوز راضی نشد. زن و فرزند را به بقال فروخت و بهای ایشان به وش‌وامت داد تا ذمّتِ او از عهدهٔ آن مال بری شد. بعد از آن مرده‌شوی پادشاه را بفرستاد تا مردگان را می‌سوزاند؛ و تا دوازده سال مباشر این شغلِ خطیر بود، و در آن مشقّت و زحمت روزگاری سپری می‌کرد و خدمت مرده‌سوز به وجهی می‌کرد که هرگز تقصیر و تأخیر در کار او در نیفتاد، و غسّال و زن و فرزند از او راضی بودند؛ و مزد مرده سوزانیدن دو دینار[3] و چهار دانگ[4] سرخ بود.

---

*. در نسخه‌ها نام شهر «ازین» آمده، در ترجمهٔ آلمانی «بنارس» P59.

1. 'ifrī 2. Viśvāmitra 3. Dinar

4. Dang

و آن پسر که پادشاه به بقّال فروخته بود با مادر به صحرا به هیمه آوردن رفته بود، مارش بزد و بمرد. مادر آن هیمه به خانهٔ بقّال برد و گفت: پُسَرم بمرد [و مزد مرده سوزانیدن دو دینار و چهار دانگ سرخ بود.] بقّال گفت: من دو دینار و چهار دانگ از کجا به حاصل کنم از برای اجرت سوختن پسر. زن پسر ۵ را به آن گورستان برد و زار زار می‌گریست، و بر پادشاهی خود و پسر نوحه می‌کرد، و پادشاه می‌شنید و آن شربت بدگوار تجرّع می‌کرد. پس مادر پسر را پیش پدر آورد و گفت: او را بسوزان. گفت: من خداوندی دارم هرگاه که مزد بدو دهی او را بسوزانم.

زن شفاعت کرد که اندک چیزی بستان خود را [و پسر را بسوزان]. گفت: ۱۰ نستانم، با خواجه خیانت نکنم و خلافِ عهد [ننمایم]. در اثنای آن مرده‌شوی برسید و آن مکاوحت استماع نمود. با خود اندیشید که کسی که چندین سال خدمتی بدین راستی و پاکی بکرد، وقت آنست که او را آزاد کنم. او را از قیدِ رقیّت آزاد کرد.

در حال از آسمان ندا آمد که مرتبه‌ای یافتی تو که ماورای آن کسی دیگر ۱۵ نیافت. و پسرش زنده شد. پادشاه در آن حال دعا کرد که هر که پیش از مرگ اخترامی مرده باشد، یا موذی او را گزیده، یا واقعه‌ای که نه مرگ طبیعی بود رسیده، چون او را بدین گورستان آورند، بعد از دوازده روز زنده شود. دعای او مستجاب گشت، و از آسمان فریشتگان آمدند، و پادشاه را با زن و پسر به آسمان بردند، و هر که را [در آن] دوازده سال سوخته بود، همچنین همه را به ۲۰ بهشت بردند به برکات کردارِ نیک او، و این پادشاه در مرتبهٔ تناسخ با شاکمونی[1] برابر است.

اینها از پادشاهان دور کریت یوگ[2] بعضی بوده‌اند و حکایت ایشان مجملاً

---

1. Śakyamuni 2. Kṛtayuga

ایراد کرده شد. کمالشری بخشی[1] روایت کرد که زعمِ اهلِ هند آن است که همه پادشاهان هندوستان تا این زمان از پشت آدیتی[2] بوده‌اند و باشند که معنی نامش آفتاب است، و هرگز از قبیلهٔ دیگر کسی را مجال پادشاهی ندهند و به خلافِ پادشاهان ختای[3] که هر [یک] به چند سال پادشاهی ایشان از طبقه‌ای به طبقه‌ای دیگر انتقال کرده است؛ و در آخر دور کریت‌بوگ پادشاهی از نسل آدیتی بوده است اکفاک[4] نام، و بر اقالیم چهارگانه پادشاه شد. مملکتی بمراد و دولتی مطاع و رعیّتی مطیع داشت، و در جهان هیچ خصمی نه.

و در آن دور پادشاهان را با یکدیگر خصومت و جنگ و جدل نبودی. هر یک علی‌حده خوش‌دل و کامران و عادل و منصف بودند؛ و از پشتِ اکفاک در حدود هند و کشمیر پادشاهان بطناً بعد بطن می‌نشسته‌اند، تا پادشاهی به پسری رسید که او را سگر[5] نام بود؛ و بالله الموفّق.

---

1. Kamāla-Śrī Baḫšī
2. Āditya
3. Ḫitāī
4. Ikṣvāku
5. Sagara

فصل [341 V] هشتم

ذکر پادشاهان که در [دور] ترتیایوگ بودند

۵ چون دور ترتیایوگ[1] درآمد، از فرزندانِ سگر[2] [به] پادشاهی بنشست، نامِ او دلیپ[3]؛ و او را فرزند نبود و نمی‌شد. وزرا به پادشاه عرضه داشتند که در کوه کشمیر[4] پیری[5] است منزوی شده و به ترکِ تعلّق دنیاوی گفته، و او گاوی ماده دارد نام او قام‌دین[6]. هر که حاجت از وی می‌خواهد به اجابت مقرون می‌شود؛ و گاو مانند درخت طوبی[7] است که هر چیز که از او طلبند بدهد. اگر
۱۰ تو بدان کوه قیام نمایی پیش آن گاو، و پسری از او به حاجت بخواهی رواکند.

دلیپ ملک به وزرا سپرد و با خاتون روی بدان کوه نهاد. چون برسید پیر منزوی را سجده کرد و به شرایط مراعات و اصطناع قیام نمود. پیر پرسید که به چه مصلحت اینجا تشریف داده‌ای؟ پادشاه گفت: مرا فرزندی نمی‌شود، اینجا آمده‌ام تا دعاکنم و حاجت خواهم که مرا فرزند دهد.

۱۵ پیر گفت: پیش قام دین خدمت کن تا ترا فرزند بدهد و حاجتِ تو رواکند. پادشاه پیشِ ماده گاو رفت و گوسالهٔ او را به خاتون سپرد، و گاو را به صحرا و چرا می‌برد، و غمخوارگی و تیمارْداشت نیکو می‌کرد. روزی در صحرا به کوهی رسید که در آن کوه غاری بود. گاو در آن غار رفت و چنان فرانمود که شیری در آنجا او راگرفته است؛ و مرادِ او آن بود تا مهربانی و محبّت پادشاه
۲۰ امتحان کند.

دلیپ چون دید که شیر گاو راگرفته است، بانگ بر شیر زد و تیر درکمان

---

1. Tretāyuga
2. Sagara
3. Dilipa
4. Kashmir
5. Pir
6. Kāmadhenu
7. Kāmadhenu

کشید که بر شیر زند. دستش همچنان بماند، و تیر نتوانست انداخت. پس شیر را گفت تو به چه دلیری این گاو را گرفته‌ای. مگر آیین و قوّت و قدرت از ماهیشور[1] داری. او را رها کن که من نگذارم که تو او را گزندی برسانی؛ و چون خواست که پیشتر رود، پایش از جای نمی‌رفت. به زبان فریاد و فغان می‌کرد و قلق و اضطراب می‌نمود. ۵

ناگاه شیر از چشم ناپدید گشت. گاو به سلامت بیرون آمد. آنگاه گاو در سخن آمد و گفت: عیارِ صدق ترا آزمودم که خدمت از سرِ صدق و نیاز می‌کنی یا نه. اکنون چون صدقِ خدمت تو مشاهدت کردم، من نیز به ازای آن حاجت تو برآوردم، و دعا کردم تا ترا فرزندی پدید آید.

دلیپ[2] به اجازت بازگشت و بعد از نه ماه او را پسری در وجود آمد، او را ۱۰ راگ[3] نام نهاد، و بر سرِ تخت و پادشاهی نشاند، و او به طاعت و عبادتِ حق مشغول شد؛ و آتش را خدمت می‌کرد، و چنانکه معهود ایشان است بر آتش بخور می‌کرد، و به قرابین و خیرات و صدقات اقدام می‌نمود، از آنکه در چهار کتاب وید[4]خان آورده‌اند که هر که صد بار آتش به این شرایط بسوزاند، او به مرتبهٔ اندر[5] رسد. این پادشاه نود و نه بار آتش سوزانیده بود و خیرات و ۱۵ قربانها کرده؛ چه آتش در هر یک ماه یک بار توان سوزانید.

چون یک بار دیگر آتش را به شروطِ مذکوره پرستش کند، اندر را غیرت و غبطت آید؛ و گفت: دلیپ به مرتبه و منزلت من خواهد رسید و مرا معزول خواهد کرد، و خود به بهشت جاوید رسید. بیامد تا آتشگاه را خراب کند. پسرش راگ برخاست و با اندر جنگ در پیوست و گفت: پدرم عبادت‌خانه ۲۰ ساخته است، تو چرا خراب می‌کنی؟ اَندَر سلاحی داشت بر راگ تیری انداخت. در اثنای این خصومت پدرش دلیپ عبادت تمام کرد و [او] به مرتبهٔ

---

1. Maheśvara
2. Dilipa
3. Raghu
4. Veda
5. Indra

اندر رسید؛ یعنی چون بمیرد اندر شود.

بعد از آن پادشاهی به پسر مفوّض کرد، و خود به غارِ کوهی رفت و مجرّد شد. چون راگ[1] به پادشاهی بنشست، او را دختری آمد، او را سندروت[2] نام نهاد؛ و برهما[3] راکه بر هفتم آسمان است، پسری بود نام اودالک[4]؛ به دنیا آمد ۵ تا عبادت کند. گفت: من هرگز فرمانِ ابلیس نکنم. یک روز به درِ خانه مردی را می‌بیند که از یک طرف رود سنگها به ترازو می‌کشد و به دیگر طرف می‌آورد. همچنین سنگها را وزن می‌کند و بدان طرف می‌برد.

از او پرسید که تو چه کسی که بدین کار ضایع مشغولی. اکنون ترا دعا کنم یا سلام؟ گفت: من برهمن‌ام، به من سلام اولیتر. گفت: سجود کنم ترا. آنگاه ۱۰ موجب فعل احجار از او پرسید. گفت: [من] بندهٔ خداوندم، آن سنگها کردار مردم است که من می‌کشم، و به چشمِ تو سنگ می‌نماید.

اُدالک گفت: که چون تو از کردار همه خلایق خبر داری، بگوی که حالِ من چگونه خواهد بود. برهمن گفت که خدای ترا از اوّل فرزندی بدهد بعد از آن زن خواهی [کرد.] گفت: چنین مگوی و اگر نه ترا دعای بد کنم. گفت: تو به ۱۵ جای من چه توانی کردن، من مردِ خدااِم، و از حال خیر و شر خبر دارم، و قطعاً چنین خواهد بود. اُدلک گفت: من به جایی روم که آنجا خود آدمی نباشد، تا از تعلّقِ زن خلاص یابم. و از آنجا به کوهی رفت که عقاب بر عقبات آن به کلفت و مشقّت گذشتی؛ و به عبادت و طاعت مشغول شد.

روزی از کوه فرود آمد و به کنارِ آب گنگ[5] رفت به عزم غسلی و تجدید ۲۰ صفایی. بر کنارِ رود دختری را دید که با چند دختری دیگر بازی می‌کردند. اُدالک را نظر بر آن دختر جمیله افتاد. دلش به او مایل شد، و از غایتِ ارادت قطره‌ای چند نطفه از او جدا شد. آن قطراتِ منی را در میان گل نهاد و در آب

---

1. Raghu
2. Sundaravatī
3. Raghu
4. Sundaravatī
5. Gange

انداخت. باد آن گل را بسوی دختران آورد.

سندروت گفت: کیست که آن گلها را پیش من آورد. دختری آن گل بگرفت و بدو داد. او گل را ببویید. از بوی نطفه در حال حامله شد. دختر را در حال آبستنی هوس چیزی تیز ترش کرد. با طبیبی که ملازم او بود این آرزو [342r] بگفت. طبیب بدانست که او آبستن است. اندیشید که بغیر از من از ذکور کسی پیش او نمی‌رود. هراینه مردم فطن به من ظنِّ بد برند. بر خود ترسید. این حکایت با مادرش در میان نهاد. مادر بر پدرش عرض کرد. پدر در خشم و غضب رفت و گفت: نام و ننگ ما از این دختر بر باد خواهد رفت. فرمود تا او را به جلّادِ فنا دهند.

مهترِ جلّادان را بر آن دختر ماهروی مشکموی نیکخوی رحم آمد. جامهٔ او خونْ‌آلود کرد و با سری دیگر شبیه به او به پدرش نمود، و دختر را اطلاق فرمود. دختر خود را در آب انداخت. آب به طریق موج او را به کنار بیشه‌ای انداخت. بر آن غیاض می‌رفت. چند جای به مردم منزوی رسید و هیچ جای قرار نگرفت تا به پای درختی بلند رسید. اندیشید که خود را از آن درخت بیاویزد.

از آسمان ندا به گوش او رسید که تو پاک و معصومه، خود را تعرّض مرسان. از آنجا نیز برفت تا بدان کوه رسید که اُدالک[1] آنجا منزوی بود. دلش به آن موضع قرار گرفت. با اُدالک گفت: اینجا از برای من جایی معیّن کن تا بیاسایم. اُدالک گفت: ترا اینجا مقام ندهم که تو از خیلِ ابلیسی، مرا گمراه کنی و به پادافراه اندازی. دختر شفاعت کرد که از بیرون خلوت بباشم. عاقبت اُدالک راضی شد، و او را آنجا مقام داد.

دختر میانِ خدمت ببست و جای او پاک می‌داشت، و از بیشه میوه می‌آورد و از برای اُدالک معدّ و آماده می‌داشت. چون وقت وضعِ حمل بود،

---

1. Uddālaka

روزی اُدالک به کنارِ رود رفته بود. ناگاه دختر را عطسه‌ای آمد، و پسری از ناو بینی او فرو افتاد. دختر بترسید که این چه حال غریب عجیب است. بچه آهنگ پستان مادر کرد و در دهان گرفت و شیر می‌خورد.

چون اُدالک[1] از کنارِ آب گنگ[2] بازآمد، پسر پیش اُدالک رفت و گفت: ۵ سجود کنم ترا. ادالک پرسید که تو کیستی؟ پسر گفت: با یادِ تو دهم که [آن] مردِ خدا ترا چه گفته بود. آن برهمن که سنگها وزن می‌کرد نه ترا گفت: از نخست فرزند باشد، بعد از آن زن خواهی! من از آن نطفه‌ام که تو به کنار رودخانهٔ گنگ در میان گُل نهادی و در آب انداختی؛ و اکنون شما مادر و پدر من‌اید. برخیزید تا پیش راگ[3] رویم و حال کما ینبغی بر رای او عرض داریم.

۱۰ مادر گفت: مرا حیا و شرم مانع است. پسر گفت: جای شرم نیست، و از شما هیچ یک گناهی ندارد، حکمِ خدا چنین بود، و تقدیر و قضا و قدر براین.

بعد از آن پسر مادر و پدر را پیش پادشاه برد و راگ را دعا گفت. از او پرسید که شما کیستید؟ پسر گفت: من پسرزادهٔ برهمام[4] و دخترزادهٔ تو. راگ گفت: چه می‌گویی؟ دختر را پایمال فنا و دست زدهٔ هلاک گردانیدم، تو ۱۵ چگونه دخترزادهٔ من باشی. پسر گفت: دختر زنده است و از جمله گناهها پاک، و همچنان بکر و عذرا؛ و حال چنان که بود ایراد کرد؛ و از پادشاه التماس کرد که بِفرمای که عقدِ نکاح والدین ببندند.

راگ از این حکایتِ نادرِ عجیب حیران بماند، و از تعجیلِ کردار خود پشیمان شد؛ و دختر از شرم پیش پدر نمی‌رفت. راگ خود برخاست و پیش ۲۰ دختر رفت، و سر و چشم او را بوسه داد و مراعات و دلداری و استمالت نمود و به خانه آورد و گفت: دانشمند را بیارید تا عقد نکاح ایشان بکنید. پسر گفت: داناتر از من در این وقت هیچ کس نیست. من نکاح ببندم. جدّش اُدالگ گفت:

---

1. Uddālaka 2. Gange 3. Raghu

4. Brahmā

این چه سخن بزرگ است، و او را دعای بد کرد [و گفت]: ترا ملک‌الموت ببراد.

پسر از قهرِ او به دوزخ رفت و همه دوزخیان را از عذاب خلاص داد و خود به جای برکان رفت[1]؛ و راگ[2] دختر را به پسرِ برهما[3] داد و ایشان با مقامِ خود رفتند؛ و چون راگ درگذشت، پسرش به پادشاهی بر تخت نشست و چند مدّت پادشاهی کرد؛ و او نیز نوبت به پسر خود داد. بعد از مدّتی هم از فرزندان ایشان پادشاهی بزرگ پیدا شد و نام او دشرت[4].

حکایت [342v]

در عهد این پادشاه در لنقایر[5] در جزیره‌ای از دیار هند پادشاهی بود نامِ او روان دش کریو[6]، یعنی پادشاه ده سر؛ و او آدمی‌خوار بود و بغایت ظالم، و از همه کسان باج[7] و قلان[8] ستدی؛ و دشرت را پسری بود نامش رام[9]، و او از تخمِ برهمنان دختری خواسته بود بغایت پاکیزه و صاحب حسن، ستا[10] نام، و این پسر را پدر دور بود.

پادشاهِ آدمی‌خوار صفتِ خوبی و جمال و خال و غنج و دلالِ این دختر بشنید. از جزیره برفت و آن دختر را ببرد، در وقتی که رام حاضر نبود. و چون دختر را به جزیره برد، فرمود تا شش [ماه] او را می‌شویند تا پاک شود، بعد از آن با او صحبت و قربت کنند.

چون رام باز آمد، ستا را نیافت. بعد از تحقیق و تعرّف این حال، لشکر

---

1. (Amita) Burhān
2. Raghu
3. Brahmā
4. Daśaratha
5. Laṅkā
6. Laṅkā
7. bāǧ
8. qalan
9. Rāma
10. bāǧ

جمع کرد و بر دریا بگذشت، و پادشاه ده سر را بکشت، و پادشاهی جزیره به برادر او داد وی بسن[1] نام؛ چه سگّان آن جزیره دیوان بودند، و حاکمِ خود هم دیو می‌خواستند. پادشاه ده سر برادری دیگر داشت نام کبندکارن[2]، در جنگ رام هم کشته شد، پادشاهی او با وی بسن داد که در جنگ یاری رام کرده بود؛ ۵ و بوزنه‌ای همند[3] نام در این مصاف رهنمایی و باشلامیشی* رام کرده بود، و او را مظفّر و منصور از آن جزیره بیرون آورد، و به تختگاه پدر آمد، و پادشاهی از برادران بستد و خود به پادشاهی نشست، و مدّتی مدید امتداد یافت.

[وفاتِ] زنش ستا[4] نزدیک شد. ناگاه به زمین فرو رفت. رام[5] موی او ۱۰ بگرفت. آن موی در دستش بماند، و آن موی بر روی زمین آن بقعه گیاهی شد که هنوز برهمنان برانگشت می‌پیچند و بدان تسبیح می‌کنند. بعد از آن رام نیز بگذشت و از نسل او پادشاهی باز نماند.

1. Vibhīṣana 2. Kabandha 3. Harumat

*. باشلامیشی: سرداری، فرماندهی، راهنمایی.

4. Sita 5. Rāma

فصل نهم

در ذکرِ پادشاهان که در دور دواپریوگ[1] بوده‌اند

در اوّل دور سومین دواپریوگ پادشاهی بود نامِ او کارت‌ویرازن[2] یعنی به مردی بی‌مانند و مثل؛ و در عهدِ او پیری در کوه کشمیر[3] منزوی بود نامش رمدکن[4]؛ و او را پسری در وجود آمد نام او پرش رام[5] نهاد، یعنی خداوند شمشیری که بر هر جایی که زند بِبُرد؛ و او گاوی که قام دین[6] می‌خوانند داشت که همه حاجتها روا کند. ۵

کارت ویرازن با دوازده هزار پادشاهزاده بدان کوه رفت، و قصد قام‌دین کرد. پرش رام نمی‌گذاشت. بدین سبب میان ایشان جنگ شد، و پادشاه با جمیع لشکرها بر دست پسر رمد هلاک شد. ۱۰

و در آخرِ دور دواپریوگ پیری صاحب کراماتِ مرتاض زاهد عابد بود و نام ویاسمهارس[7]، یعنی خلوت‌نشین، و از مغیّبات و مکاشفات خبر داده که در آخر دور و در اوّل این دور به کله یوگ[8] چه حال واقع خواهد شد؛ و در این معنی کتابی ساخته و نام آن بارت[9] نهاد، و پسر ماهیشور[10] وناءک[11] نام آن کتاب را نوشته، ویاس[12] در کتاب بارت آورده که پادشاهی خواهد بود [نام] او نتراش[13]، و او را دو پسر باشند، مهتر را قور[14] نام، و کهتر را پندو.[15] قور را صد پسر باشد و پندو را پنج، و زنِ پندو را نام قنت[16] باشد، و او را پیش از آن که به ۱۵

1. Dvāparayuga
2. Kārtavirya d.h.,,un
3. Kārtavirya d.h.,,un
4. Jamadāgni
5. Paraśu-Rāma
6. Kāmadhenu
7. Vyāsa Maha-ṛṣi
8. Kaliyuga
9. Bhārata
10. Maheśvara
11. Vināyaka
12. Vyāsa
13. Darta-Rāṣtra
14. Kuru
15. Pāṇḍu
16. Kuntī

شوهر دهند پسری از گوش به وجود آید نامش کرن[1]؛ و چون بزاید خفتانی از الماس دارد.

و پنج پسر پندو[2] را نام این بود یودشتر[3]، ارژن[4]، بوم سین[5]، نکُل[6]، سهدیو[7]، و هر پنج را پاندو[8] گویند؛ و صد پسر قور[9] را کورو[10] خوانند؛ و آن ۵ صد و این پنج را به استادی دهند؛ و پنج‌گانه پسر را همه علوم و از آداب و هنرها آموختی؛ و صدگانه را هیچ نیاموختی. استاد گوید: مرا گناهی نیست. اینها ادراک و تشحیذ خاطر ندارند و آنها دارند. گویند، در فهم و ادراک همه را امتحان خواهیم کردن. همه را حاضر کنند و فرماید که در عالم سفر کنید و در ربعِ مسکون سیر نمایید.

۱۰ این پنج پسر بروند و گردِ مادر بگردند و بازآیند و گویند که دنیا مادرِ ما است؛ و دیگران مدّتی در عالم بگردند و بازآیند و گویند که کنارهٔ دنیا و افق عالم نمی‌یابیم که گردِ آن برآییم.

امتحانی دیگر آن که پنج من برنج [و پنج] عدد چوب به پسران پنجگانه دادند، و صد من برنج و صد عدد چوب به پسران صدگانه. که زود ببرید و ۱۵ بیارید. پسران پنج‌گانه پنج من برنج در دیگ کردند و به پنج چوب بپختند و بیاوردند؛ و دیگران هر یک یک من برنج در دیگی کردند تا هر دیگی به چوبی بپزند. پخته نشد. خام بیاوردند. از این نوع بسیار امتحانها کردند. [پنج] پسران به عقل و کفایت و کیاست و فطانت راجح آمدند و صدگانه مرجوح. استاد را معذور داشتند.

۲۰ بعد از آن مملکت و لشکر بر سایر پسران بخش کنند. پسرانِ پنجگانه سپاه

---

1. karna
2. Pāṇḍu
3. Yudhiṣṭhira
4. Arjuna
5. Bhima
6. Nakula
7. Saha-deva
8. Pāṇḍavd
9. Kuru
10. Kaurava

و خزاین و پادشاهی بگذارند و صحبت وش[1] پیغامبر که در آن وقت بود اختیار کنند.

و در آن عصر پادشاهی دیگر باشد درب[2] نام، آتش‌پرست، و او را از آتش دختری در وجود آمد، درویت[3] نام او نهد، و به حُسن عدیم‌المثل و بعیدالنظیر بود. پادشاه گوید که این دختر به کسی دهم که او کمانِ ماهیشور[4] که پیش من است بکشد. این آوازه در عالم فاش شود. آن صد [پسر] بیایند تا آن کمان بکشند. مقدور ایشان نبود. این [پنج] پسر آنجا برسند. از ایشان ارزن[5] کمان بردارد [سجود کند] و بکشد، و از آن تیر بر نشانه زند؛ و دختر را بستاند و برود؛ و این دختر در شب پنج زن می‌شود و در پیش هر پنج برادر می‌خسپد؛ و در روز همان یک دختر باشد.

بعد از آن پادشاهی در دیگر طرف باشد نامش الات[6]، و زنی درویت نام دارد. این پنج برادر را ملازم زن الات گردد؛ و این پادشاه را با صد برادر که کورو[7] نام دارند جنگ و جدال افتد. از میان لشکر [343r] این پنج آواز برآرند که ملک از آنِ ما است؛ و هر تیر که ارزن در کمان نهد ده شود. چون بیندازد صد شود، و چون بر هدف و لشکر و خصمان آید، هزار باشد؛ و به مدّت هجده روز تمامت لشکر از صد پسر شکسته و کشته شد؛ و در این حال وش[8] پیغامبر در میان لشکر پسران پنجگانه باشد و به آوازِ بلند گوید: هر که جنگ کند به بهشت رود، و آنکه به جنگ خصمان روز معرکه کاهلی نماید به دوزخ رود. چون این پنج پسر ظفر یابند پادشاهی بر ایشان معیّن و مقرّر گردد، و الات خدمتگار ایشان بود، و این جنگ در آخر دور دواپریوگ[9] بود، والسّلام.

---

1. Vyāsa
2. Drupada
3. Draupadī
4. Maheśvara
5. Arjuna
6. Virāta
7. Kaūrava
8. Vyāsa
9. Dvāparayuga

فصل دهم

در ذکر پادشاهانی که در دور کله‌یوگ[1] بوده‌اند به قول کمالشری بخشی[2]

۵

[کمالشری] می‌گوید که چون این حالات شگفت که وِیاش[3] برهمن گفته بود که ظاهر شود معلوم شد که اوّل دور کله‌یوگ است، و در آن وقت یودشتر[4] برادرِ مهین از پنج پسر[5] به پادشاهی بنشست و به شکرانهٔ آن دولت که حق تعالی به او ارزانی داشته بود، و هر روز هشتاد هزار برهمن [را] به طبق نقره و
۱۰ کاسهٔ زر آش می‌داد، و طبق و کاسه هر روز به برهمنان می‌گذاشت. چون بسیار سال این خیرات تقدیم می‌داشت، گفت: به بزرگی و عُجب و منی بود که من این خیر کرده‌ام، در این حال وش[6] پیغامبر که به زعمِ هندوان همیشه بود و همیشه باشد، پیش یودشتر آمد و گفت: بیا به تفرّج و تماشا به صحرا رویم؛ و او را در جوف زمین برد، پیش پادشاهی که او را [نام] بلدارنو[7] بود؛ و
۱۵ او دورکله‌یوگ به صورت گاوی پیش خود در بسته [بود].

یودشتر گفت که این گاو بی زبان را چرا در بسته‌اند. او را بگشاد و سرش را به صحرا داد. بلدارنو چون بدانست که وش پیغامبر پیش او رفته است، از خلوت بیرون آمد و با وش گفت که این گاو که اینجا بسته بود کجا رفت. وش گفت که یودشتر او را بگشاد. بلدارنو گفت که این گاو درکله‌یوگ بود که او را به
۲۰ صورت گاو بسته بودم. اکنون چون او را بگشادی کله یوگ درآید. بعد از آن از وش پرسید که یودشتر چه کس است؟ گفت که او پادشاه دنیا است و خیرات

---

1. Kaliyuga
2. Kamāla-Šri Baḫši
3. Vyāsa
4. Yudhiṣṭhira
5. Pāndu
6. Vyāsa
7. Kāladeva(?)

و حسنات کرده و می‌کند، و هر روز هشتاد هزار برهمن را آش می‌دهد به طبق و کاسهٔ زر و سیم، و ظرف باز نمی‌خواهد.

بلدارنو[1] گفت: برهمنان چنین گرسنه و گدا شده‌اند که به آش و کاسهٔ پادشاه محتاج‌اند. چون من پادشاه دنیا بودم در همه عالم یک برهمن محتاج می‌جستم که از من آش و زر بستاند نمی‌یافتم از استغنا و فراغت. یودشتر[2] را ۵
دل بشکست و باد نخوت از او فرو نشست و گفت که این احتیاجِ ایشان از ظلمِ من است؛ و من گمان بردم که خیری و احسانی کرده‌ام؛ و منی و تکبّر از سرِ او برفت، و از آنجا به سرِ تخت خود باز آمد.

بعد از آن وش[3] یودشتر را با چهار برادر به کوهی برد که آن را کدار[4] نام است، و ایشان را در غار آن کوه برد و گفت: این راه بهشت است، در این راه ۱۰
می‌روید تا عاقبت به بهشت برسید؛ و وش از ایشان باز گشت.

اعتقادِ براهمه آن است که ایشان به بهشت رفتند، ولیکن مذهب تابعانِ شاکمونی[5] آن است که هر که جنگ کند و خصومت و جهانگیری، دایما جای او دوزخ باشد.

۱۵

شخصی از کمالشری بخشی[6] سؤال کرد که این حکایات که در خارج وجود آن به خیالات مستحیل می‌نماید همانا رموز و اشارات باشد. به جواب گفت: شاکمونی گفته است [343v] که پیشِ نادان صورتِ بهشت و امثال و اخوات این همه نظایر وجود دارد، و پیش اهلِ معنی و اصحابِ رای و دانش، زمین و آسمان و ماه و آفتاب و من و تو هیچ وجود نداریم. ۲۰

با مقصود آییم. بعد از یودشتر ملک [و] پادشاهی به چند قسمت شد، و هم از تخمِ ایشان شه‌زادگان فراوان بودند. هر یکی بر طرفی مالک و حاکم

---

1. Kāladeva (عیناً)
2. Yudhiṣṭhira
3. Vyāsa
4. Kailāsa
5. Sākyamuni
6. Kamāla-Śri Baḫši

شدند، و از ایشان یکی بزرگتر بود و فرزندان بسیار داشت. خاتونش نماند. وزرا گفتند که در فلان ولایت دختر فلان پادشاه معظّم از بهر تو خواستداری نماییم. به اجازت دختر خواستن پیش آن پادشاه رفتند. پادشاه گفت: ما دختر بدان شرط بدهیم که پادشاهی آن ملک از آنِ آن فرزند باشد که از دختر ما بزاید؛ و تا پسران که دارد از پیش خویش دور نکند ما دختر بدو ندهیم. وزیران این شرایط بتمامه قبول کردند.

بعد از آن دخترِ پادشاه را بخواستند و به پیش پادشاه خود بردند. چون اتّصال واقع شد به مبارکی از این دختر پادشاه را پسری خدای تعالی روزی کرد که به حُسن نادرهٔ زمان بود و ماه تابان و آفتاب دُرخشان. و چون خدای تعالی این پسر را به حد بلوغ رسانید و رشدی تمام پیدا کرد، مادرِ پسر وزرای پادشاه را گفت که شما با پدرِ [من] شرط کرده‌اید که پسرِ من پادشاه باشد. این همه پسران مهتراند چگونه بگذارند پسرِ من پادشاه باشد. باید که به موجب شرط این پسران را از این مملکت بیرون کنید.

وزرا چون این بشنیدند بالسّمع و الطاعة گویان پیش پادشاه حاضر شدند و به پادشاه عرضه داشتند. پسرانِ مهتر چون بشنیدند، پیش پادشاه آمدند و گفتند باتّفاق که پادشاه باید که از جانبِ ما پسران آسودهٔ‌خاطر و مرفّه باشد؛ و اگر خاطرِ پادشاه از وجود ما بندگان پریشان است، تا ما جلای وطن کنیم. بعد از آن خاتون گفت: اگر ایشان از این مملکت بیرون می‌روند باید که خَدَم و حَشَم خود را از این مملکت با خود بیرون نبرند، بلکه تنها بروند.

پسرانِ پادشاه به موجبِ اشارت و دلخواه حرمِ پادشاه، پیش از آن که پدر این حکم کند تنها و پیاده هر یک زن خود را برگرفتند، بی سر و سامان سر در عالم نهادند و مسافرت اختیار کردند، و به سیاحت غور و نجد و کوه و هامون می‌پیمودند.

روزی از روزها در حینِ مسافرت به بیابانی رسیدند. پیری را دیدند آنجا

عصایی فرو برده و رحل اقامت انداخته. به رغم انف خدای ناشناسان خدای را پرستش می‌کرد، و از برای عبادت خود معبدی در آن بیابان ساخته، و خانقاهی ترتیب داده، و به آینده و رونده آشی می‌داد؛ و در آن موضع در همسایگی آن درویش درختی عالی و عادی بود که آن را شاک می‌خواندند.

۵ شه‌زادگان از گردِ راه رسیده بودند و زحمتِ راه کشیده. در سایهٔ آن درخت ساعتی نزول کردند و استراحت یافتند. بعد از آن پیش آن پیر رفتند و به تضرّع تمام گفتند: اگر اجازت باشد که ما اینجا ساعتی در همسایگی شما فرود آییم، لطفی باشد. بندگی حضرت پیر از کرامت و فراستی که داشت، در ناصیهٔ پادشاه زادگان مخایل رشد و شمایلِ نجابت و دولت و سعادت و ۱۰ کامرانی و فرمانروایی مشاهده می‌کرد؛ ایشان را به اعزاز و اکرام هرچه تمامتر در قربِ جوار خود اجازت داد.

ایشان از سرِ حضور و رفاهیت در زیر آن درخت ساکن شدند. بعد از آن ایشان را به نسبت با آن وطن شاکیان[1] خواندند، و به مرور ایّام در آن بیابان خانه‌های بسیار ساختند، و از نسل ایشان خلایق بسیار پدید آمدند، و از سایر ۱۵ جهات مردم از هر صنف به ایشان پیوستند؛ و مجموعِ آن ولایت را شهر قپل‌واش[2] نام نهادند، و آثار آن شهر هنوز برقرار است. در موضع مهابد[3] نزدیک و جوار رود گنگ[4].

و چون از ابتدای دور کله‌یوگ[5] سه هزار و پانصد سال بگذشت، از اصل این شهزادگان شدودن[6] پدید آمد و پادشاه باستقلال شد. بر تمامت آن ۲۰ ممالک مستولی شد، و از نسل شدودن شاکمونی[7] در وجود آمد. از بهر آن او را شاکمونی خواندند که او از نسل شاکیان است، هرچند او را نامها بسیار

---

1. Šākya
2. Kapilavstu
3. Mahābodhi
4. Gange
5. Kaliyuga
6. Śuddhodana
7. Šākyamuni

است، امّا او بدین نام مشهور شده است.

حکایت

در دیار هندوستان شهری است بغایت معظّم و نزه و خرّم، و نام آن پاتلیپت[1]
۵ پادشاهی آنجا مقیم بود نام او نند[2] [کثیر] خیرات، و او پادشاهی بغایت عادل و با شکوه بود، و همیشه احسان می‌کرد به مسکین و درویش؛ و او یک سال بیشتر پادشاه نبود. بعد از او پادشاهی دیگر بر تخت سلطنت بنشست و نام او هم نند بود؛ و در زمانِ پادشاهی خود خیرات بیش از پیش می‌کرد و نیکوییها بی حدّ و اندازه به جای می‌آورد؛ و او نیز بعد از یک سال به جوار حق پیوست.

۱۰ و بر این سیاقت هر سال پادشاهی می‌نشستند و خیرات می‌کردند، و همه را هم به نام نند می‌خواندند تا به مدّت نه سال، و جملگی پادشاه درگذشتند؛ و در عهد پادشاه نهم معاصرِ او پسری بود علف فروش به قوّتِ شیر و زور پلنگ و آهنگ نهنگ که در زور و مردانگی در زمان خود کسی همتای او نبود. ناگاه با نند جنگ کرد، و پادشاه نهم را بکشت و خود به جای او به پادشاهی
۱۵ [344r] نشست، و ظلم و تعدّی بسیار در زمان خود با خلایق می‌کرد؛ چنانکه از جور و ظلم او اکثر خلایق ترک خان و مان کردند.

چون حال بر این نهج بود، حق سبحانه و تعالی پادشاهی دیگر را از اصلِ و نسلِ پادشاهان بزرگ پدید آورد و او را هلاک کرد؛ و بر همه دیار ممالک پادشاه شد؛ و او را خاتونی بود محبوبه و منظوره؛ و این پادشاه از سلوتِ
۲۰ خلوت و معاشرتِ مباشرت و صحبتِ او به امور پادشاهی نمی‌پرداخت؛ و چون بعد از مدّتی بگذشت، خدای تعالی این پادشاه را از این خاتون پسری داد. وزرا و امرا فکری کردند و در خفیه آن خاتون را بکشتند و گفتند خلاصهٔ فایدهٔ وجود زمان عیش و کامرانی فرزند است، و چون خدای تعالیٰ کرامت

1. Pātaliputra
2. Nanda

کرد، باشد که بندگی حضرت پادشاهی با تدبیر ملک بپردازد.

و آن پسر را بندوبار[1] نام نهادند؛ و مدّتی بود تا زمان پادشاهی پدر به سر آمد، و پدرش جان به حق پیوست؛ و این پسر را خدای تعالی بعد از وفات پدر پادشاهی کرامت فرمود، و تخت و تاج پدر ارزانی کرد، و به مراد[دل] به پادشاهی قرار گرفت؛ و هرچند که او را خواتین و سراری بی قیاس بودند، امّا برهمنی را دختری بود بغایت جمیله و صاحب حُسن بود، آن دختر را در عقد نکاح درآورد؛ و او را از آن دختر دو پسر آمدند، مهتر را نام آشوکَ[2] کردند، یعنی مادرش بسیار گرید؛ و کهتر را ویگت شوک[3]،

و هرچند پادشاه می‌خواست که پادشاهی را به پسرانِ دیگر دهد که بزرگتر بودند، لکن دو سه نوبت از اطراف مملکت یاغی خروج کرد و اشوک به مقاتلت ایشان مبادرت نمود، و بعضی را ذلیل و گروهی را اسیر و هلاک کرد؛ و چون وقت اجل معدود به بندوبار[4] درآمد، یاغی رسیده بود، و پسر مهتر به مصاف او [قیام و] اقدام نمود و بشکسته. چون پسر را این حالت پیش آمده، بندوبار به مدد او رفته، و جنگ بسیار کرد و در آن جنگ هلاک شده.

بعد از آن که او وفات یافت، رای اُمرا و وزرا بر آن قرار یافت که امور سلطنت و پادشاهی را تفویض برادر کهترِ او ویگت شوک دهند، تا وقتی که برادرِ مهتر اشوک پیدا شود؛ چه او در روز جنگ از لشکرگاه ناپیدا شده بود و کسی از او خبر نداشت؛ و چون تخت و تاج سلطنت به او دادند، او به مردی و شجاعت و دلاوری سرآمدهٔ جهان بود، و کفایت پادشاهی را لایق و سزاوار؛ و از برادران در امور سلطنت فایق‌تر. از آن سبب سروری بر او قرار گرفت، و پادشاهی گوییا نگینی بود در خاتمِ او؛ و رعایا به دعا او را از خدا می‌خواستند. و می‌گویند که برادرش ویگت شوک برهمن شد. والله اعلم.

1. Bindusāra
2. Aśoka
3. Vigatāśoka
4. Bindusāra

حکایت

بعد از وفات او به ششصد سال پادشاهی از نسل پادشاهان اصلی پدید آمد نام او شریهرشدیو[1]، و بر همه دیار هند[2] و دیار کشمیر[3] میر شد، بغایت عاقل و دانا و کارآگاه بود؛ و عقلِ کلّ که عبارت از شاکمونی[4] باشد، بر سبیل مشاورت مشافهه با او گفت که در عالم ترا تنها تربیت خواهیم کرد. او در جواب او گفت: به مذهب تناسخ که اگر مرا تنها تربیت کنی، هَمَه خلایق مرا دیوانه خوانند. سه ربع مرا باش و مرا تربیت کن، و یک ربع هَمَه خلایق را باش.

و این پادشاه شاعر بود و سخنور، و شعری جزل و متین و نغز گفتی؛ و هرگاه که چهار بیت گفتی، دانایان و علمای آن زمان که می‌شنیدند، در آن بحر و در آن قافیه بیش از یک بیت نمی‌توانستند گفت؛ و این به سبب تربیت عقلِ کلّ بود، و به غیر از این کرامات بسیار داشت و خواتین و سراری فراوان.

و در آن عهد پادشاه‌زاده‌ای بود که ملازم شریهر بود با طبعی بغایت لطیف و خاطری وقّاد و ضمیری نقّاد، و شعری نیکو گفتی، و شعرای زمانِ او او را مسلّم می‌داشتند، و او را به چندین زبان دیوانها هست تخصیصاً به زبان هندی و کشمیری مملّو به غزلها و قصیده‌های غرّا و صنعتهای غریب؛ و می‌گویند که مطرب نیز بوده، چنانکه جمیع اقسام موسیقی را می‌دانسته.

و از خاتونان پادشاه، درویشی را بدو میل طبع و اراداتی پیدا شد چنانکه خواب و آرام و قرار از او مهاجرت کرد. پادشاه بدانست. آن خاتون را بدو بخشید و گفت از مملکت من دوری اختیار کنید و تا توانید جهد کنید که چشم من بر شما نیفتد، و هیچ کس نیز یادِ شما پیش من نکند، بلکه اگر توانید بروید

---

1. Śri-Harṣadeva
2. Hind
3. Kashmīrī
4. Sākyamuni

و به ترکستان[1] وطن سازید.

این درویش با خاتون روی به جانب ترکستان آوردند و از خوفِ ظلم پادشاه در آن طرف در بیشه‌ای رفتند، و درختی بزرگ عادی کاواک[2] که در آن وادی بود پیدا کردند، و او با زن در آنجا پنهان شدند، و هم در آنجا از ایشان فرزندان به وجود آمد. و چون آن خوف برخاست، از آنجا بیرون آمدند. هر که از آن فرزندان می‌پرسید که شما اولاد کیستید، می‌گفتند ما فرزندان فلان درختیم؛ و پادشاهان مغول از نسلِ آن پادشاه‌زاده است.

و بعد از وفات شاکمونی[3] به هزار سال، شخصی پادشاه شد نام او شهریوکرمادتی[4]، و او نیز چون پادشاه اوّل بر یک اقلیم از چهار اقلیم پادشاه بود. [344v]

[* و در آن وقت لشکرِ تاتار ولایتِ کشمیر[5] گرفته بود، و این پادشاه با لشکر تاتار جنگ کرد و بیشتر از ایشان کشت. لشکر بیکبار بگریختند و در کوهی متواری شد، [۳۴ نسخهٔ با] و چون آنجا هیچ نبود که بخورند به موجب: الضَّروراتُ تُبیحُ المَحظُورات، موش و سوسمار و دیگر جنبندگان می‌خوردند، و از ترکستان آنان که اکنون حیوانات می‌خورند، از صُلب و نسل ایشان‌اند، و چون شریوکرمادتی درگذشت، اسکندر[6] هم از پشت این پادشاه در کشمیر پدید آمد، و او را للیتادتی[7] نام نهادند، یعنی هم از پشت آن پادشاه است که او آفتاب بود؛ و اسکندر ولایت گیری می‌کرد.

و در حدود ترکستان[8] هر طایفه‌ای راهزنی می‌کردند، و معلوم نبود که کدام قوم این کار می‌کنند، بدان سبب بفرمود تا همه ترکان سر چهار شاخ

1. Turkestān　2. Qavaq　3. Śākyamuni
4. Śri-Vikramāditya

*. در نسخهٔ اساس افتادگی روی داده، ناگزیر از نسخه‌های «تا» و «با» سود جستم.

5. Kashmīrī　6. Iskandar　7. Lalitāditya
8. Turkestān

بتراشیدند، تا اگر یکی از آنها این کار کند بتوان شناخت؛ و پسرزادهٔ خود را به پادشاهی کشمیر نصب فرمود و خود به جهانگیری مشغول شد؛ و چون او درگذشت، ملوکِ طوایف[1] پادشاه بودند؛ و بعد از ایشان ملوکِ عجم ساسانیان بودند؛ و در آخر عهدِ ایشان ظهور پیغمبر عربی محمّد[2] المصطفی ــ صلّی الله علیه و آله و سلّم ــ [و صحابه بود]؛ و آخر دولت خلفای عبّاسی چنگیزخان [را] ظهور و خروج بود و گرفتن بیشتری از ملک عالم.

حکایت اسکندر[3] پیش هر طایفه و زعمِ هر قومی دیگر است؛ و اهلِ یمن[4] و حجاز[5] می‌گویند تبّعْ[6] اسکندر بود؛ و اهل هند می‌گویند که اصلش از هند است؛ و عجم و روم او را از مقدونیهٔ یونان، و مولد و منشا می‌دانند؛ و همچنین [تواریخ] اهل هند و کشمیر بسیار است، لیکن به سبب اختلاف اعتقاد و رای بدین دیار نرسیده از عدمِ مبالات اهل اسلام به احوال ایشان؛ و غرض از این مختصر آن بود تا بعضی از [خرافات و هفوات مقالات ایشان معلوم گردد؛ این مقدار کفایت بود، چه از ایشان اندکی نمودار تمام بود، والسّلام.]

---

1. Mukūkat-tawā'if
2. Muḥammad Musṭafā
3. Iskandar
4. Yemen
5. 'Irāk
6. Tubba'

قسم دوم

از تاریخ هند و کیفیّت ولادت شاکمونی[1] [و حالات و مقالات] و وضع تناسخ از نسخ و مسخ و رسخ و فسخ

۵

[فصل اوّل]

[در افراد اعداد و زمان پیغمبران هنود و اسامی هر یک] از روایات کمالشری بخشی[2] کشمیری.

پیغامبران [و انبیا و اولیا] ایشان فراوان بوده‌اند، لیکن صاحب شریعت [و اصول] شش‌اند، هرچند فروع و مذاهب بسیار از ایشان برمی‌خیزند، مقدّم [و سرور] ایشان را نام ماهیشور[3] بوده، دوم: وشن[4]، سیوم: برهما[5]، چهارم: ارهنت[6]، پنجم: ناسک[7]، ششم: شاکمونی. ۱۰

و هر یکی را علی‌حده دینی و مذهبی هست، و امّت ایشان اصناف‌اند بت‌پرست و آتش‌پرست، و با یکدیگر متعصّب، [و تعنّت بسیار کنند، و هر یک نصرت دینِ خود و خذلانِ خصم، پنج پیغمبر متقدّم، و از زمان ولادت و دعوت معیّن کنند از بسیاری سال و ماه و ادوار و اطوار و اکوار]. ۱۵

و زعم معتقدان ماهیشور آن است که او هنوز نزاده است و هرگز نمیرد، و پدر و مادر ندارد، لیکن زن و فرزند دارد؛ و پیروان ماهیشور و وشن و برهما بیکبار بت‌پرستان‌اند، و با یکدیگر بغایت متعصّب باشند، و چنانکه تابعانِ شاکمونی صورت او را صنم ساخته‌اند، ایشان نیز صورت ماهیشور و وشن و ۲۰

---

1. Śākyamuni
2. Kamāla-Śri Baḫšī
3. Maheśvara
4. Viṣṇu
5. Brahma
6. Arhat= Arhanta
7. Nāstika

برهما را بت ساخته‌اند؛ و تقریر می‌کنند که ماهیشور را سه چشم است: یکی خورشید و دیگری ماه و سه دیگر آتش، و اتباع ماهیشور سماع و رقص بسیار کنند؛ و تابعان ماهیشور [و] وشن اربابِ ریاضات [و اصحاب مکاشفات] باشند، و نجاح و فلاح در گرسنگی دانند.

۵ و تابعان برهما[1] آتش‌پرست باشند و براهمه همه از این طایفه‌اند؛ و زعمِ طایفهٔ ماهیشور[2] و وشن[3] و برهما چنان است که آفتاب هر ماه به لونِ دیگر می‌تابد، و در سالی دوازده آفتاب برآیند هر یکی به رنگی دیگر، و در هر سال و نیم شمسی یک ماه قمری زیادت آید آن را آفتاب سیزدهم خوانند؛ و در میان این هر سه طایفه جماعتی باشند که این آفتاب سیزدهم را ۱۰ می‌پرستند؛ [و می‌گویند که معبود است؛ سُبحَانَ رَبِّکَ ربِّ العِزَّةِ عَمَّا یَصِفُونَ].

و برهمنان[4] تقریر می‌کنند که همه تابعان [ماهیشور و] وشن و برهما چهار نوع‌اند. بعضی از پیشانی زاده‌اند، و ایشان برهمنان و حکیمان و دانا‌آن‌؛ و بعضی از سینه [زاده‌اند] و ایشان پادشاهان و امرا و سپاهیان‌اند؛ و بعضی از ناف [در وجود آمده‌اند] و ایشان [برزگران و] مزارعان [و صنّاع] و محترفه[اند ۱۵ که نان حلال می‌خورند؛] و بعضی از فرج [در وجود آمده‌اند و] ایشان رنود و اوباش و [خمری و زنطاری و عکاری و خرافی] باشند.

و اصحابِ شاکمونی[5] گویند [ماهیشور و وشن و برهما] از حال خود چنان واقف [و بینا] و دانا نیستند که شاکمونی از حال ایشان؛ و شاکمونی پیغامبر رحمت [و لطف و عاطفت] است، و ایشان پیغامبران قهراند، و هنوز شیطنت ۲۰ در ایشان باقی بوده برای عُجب و خودبینی، چه ماهیشور می‌گوید که من آفریدگارم نَعُوذُ بِاللهِ مِنْهُ.

و وشن می‌گوید که من مردمِ بد را بکشم و مردم نیک را نگاه دارم، و رسومِ

1. Brahma
2. Maheśvara
3. Viṣṇu
4. Brahmane
5. Śākyamuni

شر را براندازم و رسومِ خیر بنهم؛ و برهما می‌گوید من چهار سر دارم، و به هر یک سرکتابی آورده‌ام که براهمه [همه] بر آن کار می‌کنند؛ و نام آن چهار کتاب وید[1] [نهاده‌اند] یعنی مرواریدهای سفته؛ و اعتقادِ ایشان چنان است که وشن[2] در هر یوگی[3] که دور مذکور است ده بار به دنیا آمده است و می‌آید هر بار به صورتی و روش دیگر. ۵

و می‌گویند برهما[4] بر آسمان هفتم باشد، و او را چهار سر است، و پنجم سرِ او ماهیشور[5] ببرید؛ و قول تابعان ایشان آن است که این هر سه [شخص] یک خدایند؛ [و مراد از یک خدا این هر سه است]؛ بدین سبب ایشان را خدایان می‌دانند، و کارهای معظم از آثارِ علوی چون طوفان و صواعق و زلازل و تبدّل و تغیّر کلّی که در عالم واقع می‌شود همه از کردارِ ایشان دانند، ۱۰ پس از برای این دعوتها و عجب و منی و شاکمونی[6] ایشان را اهلِ ابلیس خوانده است، و خود این دعوتها نکرده، و خود را هیچ در میان ندیده و راه راست نموده.

و طایفهٔ چهارم که ایشان را ارهنتی[7] می‌خوانند، زعمِ ایشان چنان است که بیست و چهار ارهنت که پیغامبران ایشان‌اند خواهند بود؛ و بعد از آن آفرینش ۱۵ به آخر خواهد رسید، و دنیا و آدمی و حیوانات دنیا[و] [نباتات] همه به جای نیکان خواهند رفت و دیگر باز نخواهند آمد.

طایفهٔ پنجم ناسک[8] است و اعتقادِ ایشان چنان است که بهشت و دوزخ را وجود نیست، [و] مکافات و مجازات نیکی و بدی نخواهد بود [خواه نیکی کنند و خواه بدی، که هیچ کس باقی نخواهد ماند] و همه خلایق منعدم ۲۰ خواهند شد؛ مانند گیاه می‌رویند و می‌ریزند، [و هر کسی را آنچه مراد و هوا

---

1. Veda
2. Viṣṇu
3. Yuga
4. Brahma
5. Maheśvara
6. Śākyamuni
7. Arhat
8. Nāstika

است بر آن مقصود می‌باشد که هیچ کس را ثواب و عقاب و زور و زجر نخواهد بود، نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ هٰذَا الاعتقاد]، همانا این طایفه طبیعیان‌اند.

و امّا متابعان شاکمونی سه فریق‌اند، یکی را شیراوک[1] گویند، و ایشان از طبقهٔ نازل‌اند و مقلّد، گویند: شاکمونی راهی سخت دشوار نموده است، به ۵ جهد و سعی ما چگونه به مقصد رسیم، یا چگونه کسی را ارشاد و هدایت کنیم. بکوشیم و خویشتن را تنها خلاص دهیم.

[فرقت] دوم: سرتیکند[2]، [و اینها متوسط‌اند و ماورای طبقهٔ نخستین] زعمِ ایشان چنان است که اهل دنیا را از بلاها خلاص دهند و مدد و معاونت نمایند.

۱۰ [و فرقت] سیوم: سمیَک سمند[3] گویند که مرتبهٔ اعلی دارند [وافق اقصی ایشان هم خلایق را ارشاد و هدایت نمایند، و تکمیل نفوس ناقص کنند، و مردم را از [طبقه و] مرتبهٔ حیوانیّت و شیطانیّت به مرتبهٔ ملایکه و عقول مقدّسه رسانند؛ و این طایفه از اسرار و رموز حکمتهای شاکمونی[4] [و مباحثات و مکاشفات او] واقف و مطّلع‌اند، و شاکمونی معتقدِ پیشوایان ۱۵ مذکور؛ و ایشان پیغامبران متقادم را بر حق دانند، لیکن متابعان ایشان غلط کرده‌اند، و اعتقادات را از صلاح به فساد آورده‌اند؛ و در این وقت متابعت شاکمونی می‌باید کرد [345r]که پیغامبر متأخّر است؛ [و بر سنّت و متابعت او اقدام باید نمود.]

و شاکمونی را کتابی است نام آن ابدرام[5]، و معنی این لفظ اوّل و آخر همه ۲۰ کتابها است، و [در این] کتاب ابدرم گوید که ادوار متقدّم پیغامبری بوده است نام او دی‌پنکر[6]، یعنی چراغِ دنیا، و بعد از او افزونتر از دراری آسمان و [دراری] زمین پیغامبران بوده‌اند. و [اسامی ایشان به سبب مرور ایّام و وفور

---

1. Śrāvaka
2. Pratyekabussha
3. Samyaksambuddha
4. Śākyamuni
5. Abhidharma
6. Dipankara

اشهُر و اعوام اندراس و انطماس یافته؛ و در این دور آنچه ذکر و نام ایشان در کتابها مسطور است و آثار آن بر صحایفِ روزگار مانده اینهااند] از ابتدای طوفان بادرکلپ[1] هفت نفر آمده‌اند، و معنی بادر[2] نیکو است، و معنی کلپ[3] طوفان؛ و به سبب آن طوفان نیکو خوانده است که از ابتدای هر طوفانی تا ابتدای طوفان دیگر یک نفر پیغامبر آمده است؛ و در این طوفان یک هزار پیغامبر خواهند آمد.

از جملهٔ ایشان هفت نفر آمده‌اند: نخستین را نام ویپشی[4] بوده، یعنی آنچه دیگران نبینند او می‌بیند و می‌داند؛ دوم شیخی[5]، یعنی هیچ کس تارکِ سر او نمی‌بیند؛ سیوم وسوید[6]، یعنی دستش به همه جایگاه می‌رسد؛ [چهارم کراکوهند[7] یعنی آواز او به همه جای می‌رسد]؛ پنجم کنکمون[8] یعنی به دل و زبان پاک و صافی همچون زر طلا؛ ششم کاشیپ[9] یعنی همه خلایق را به لطف به خود می‌کشد تا از زحمت دنیا خلاص دهد؛ هفتم شاکمونی[10] یعنی پادشاهی که درویشی اختیار کرده بود.

و کمالشری بخشی[11] از شاکمونی نقل می‌کند که همه پیغامبران یکی‌اند در معنی و هرچند سال باز می‌آیند و دین خود تازه می‌گردانند؛ و همه پیغامبران یک سخن گفته‌اند که معانی جمله کتاب ابدرم[12] بر آن مشتمل است. پس چون مکاتب دین شاکمونی ایراد کنیم از آن همه پیغامبران ذکر کرده باشیم؛ [و چون این مقدّمه تمام شد باز به سر سخن رویم.]

---

1. Bhadrakalpa
2. Bhadra
3. Kalpa
4. Vipasćyit
5. Śikhin
6. Viśabhū
7. Krakucchandā
8. Kanakamuni
9. Kaśyapa
10. Śākyamuni
11. Kamāla-Śri Baḫši
12. Abhidharma

فصل دوم

در ولادت شاکمونی[1]

۵ در ایّام [متقدّم و زمانِ] ماضی پادشاهی در زمین هند بود نام او شدودن[2]، که معنی آن مردی پاک اندرون باشد؛ و تختگاه و مسقط رأس او شهر کپلواس[3] بود، و خاتونی داشت نام او ماهامایا[4]، یعنی بزرگی که چنان که هست او را نشناسند.

این زن شبی [به وقت غنودن] به خواب دید که ماه و آفتاب را بخوردی، و ۱۰ دریا را به یک دم درکشیدی، و کوه قاف[5] را [به زیر] بالش ساختی و بخفتی. چون بیدار شد، این خواب با شوهر شدودن بگفت. او [معبّران و حکیمان حاضر گردانید و تعبیر این خواب پرسید. ایشان بعد از تأنّی و تفکّر بسیار باتّفاق گفتند که این خواب دلالت می‌کند بر آنکه] او را پسری شود که پادشاه جهان بود، یا بت بود که همهٔ جهان او را سجده کنند.

۱۵ بعد از آن چون مدّت آبستنی او از نه [ماه] بگذشت و به ده رسید، ماهامایا به اسم تماشا به باغی رفت، و به دستِ راست با شاخ درختی بازی می‌کرد در این حال پسری از او در وجود آمد بیرون شهر مهابد[6] که مولد و منشأ شاکمونی است و مسقط راس و وسط بلادِ هند، و در همان ساعت هفت گام به زمین برفت، و در هر گامی گلزاری شکفته شد و گنجی مخفی ظاهر گشت؛ ۲۰ و از چهار جهت نگاه کرد و گفت: این زادنِ من زادنِ بازپسین است و مرتبهٔ آخرین، دیگر نخواهم زایید؛ چه مرا دیگر دنیا نیست و دیگر باز نخواهم آمد. پاک و روحانی شده می‌گذرم و به عالم خود باز می‌گردم.

---

1. Śākyamuni
2. Śuddhodana
3. Kapilavastu
4. Mahā-Māya
5. Ḳāf
6. Mahābhodhi

بعد از آن چهار فرشته که دعوی خدایی می‌کنند: ماهیشور[1] و وشن[2] و برهما[3] و اندر[4] بیامدند بر سبیل دایه و قابله؛ و این بچه را بگرفتند، و به آبِ باران که از آسمان می‌بارید، آبی فائر بشستند، و در آن وقت آواز سازها از طبل و ابریشم و غیره از بالا به گوشِ مردم می‌آمد، [و هیچ کس ندانست که از کجا می‌آمد،] و از آسمان گل می‌بارید. ۵

پس آن چهار فرشته محفّه آوردند و مادر و پسر را در آنجا نشاندند [و پیش پدرش شدودن[5] بردند.] پادشاه بعد از اختبار [و استبشار] منجّمان را احضار فرمود تا به احتیاطِ تمام طالع و عاشر و اوتاد استخراج کردند؛ وکواکب سیّاره و مبخره در زایجه مقوّم گردانید. [و بعد از اعمال در احکام شروع پیوستند و گفتند: دلایلِ نجومی و براهینِ هندسی در این وقت اقتضا می‌کند که] این پسر ۱۰ یا پادشاهِ [چهار رکن] عالم شود یا بت و صنم بود که [معبود و] مسجود خاص و عام گردد.

[و شدودن را چنان بایست که پسرش پادشاه باشد، و تخت و جای و خانهٔ او نگاه دارد، که اگر بت شود ترکِ دنیا گیرد، و ملکِ موروث و مکتسب از دست برود.] بعد از آن این پسر را به بتخانه بردند تا صورت آن چهار فرشته را ۱۵ [که آنجا بودند] سجده کند. [چون در بتخانه رفت]، این چهار صورت فرشتگان مصبوغ از زر و سیم و سنگ و چوب او را سجده کردند. خلایق [در آن حال] متحیّر [و مبهوت] ماندند و گفتند: خدایانِ ما او را سجده می‌کنند. پس او هراینه خدای خدایانِ ما باشد، و او را سروارت سِد[6] نام نهادند، یعنی تمام نفس و تمام کار. ۲۰

چون چهار ساله شد شدودن بفرمود تا او را هنرها و علمهای [پادشاهان] آموزند؛ [و ادیبان] و برهمنان [بسیار جمع شدند و] خطوط مختلف بدو

---

1. Maheśvara
2. Viṣṇu
3. Brahmā
4. Indra
5. Śuddhodana
6. Sarvārthasiddh'a

نمودند، [تا هر کدام که او را خوش پسند آید بیاموزد]. او [همه بدانست و] جمله بخواند؛ [و گفت: این همه خطوط خود می‌دانم] و خطّی بنوشت که ایشان از خواندنِ آن عاجز آمدند و همه مطیع و منقاد او گشتند. [بعد از آن استادان هنرهای دیگر آوردند، و در هر هنری او از همه به سر آمد تا تمامت
۵ استادان و هنرمندان و فرهنگیان بنده و رهی او شدند و گفتند: إِنَّکَ أَنْتَ الْأَعْلیٰ؛ تو از ما فایق‌تری و به همه فضیلت پسندیده و داناتر.]



فصل سیم

[در نشانه‌ها و علامات مردِ کامل به قولِ بخشیان]

حکما و اطبّای هند آورده‌اند که سی و دو علامت دلیل تمامی خلیقت و نیکویی ترکیب بود که پیغامبران را باید که باشد؛ و در شاکمونی[1] همه موجود بود؛ [نخست] باید که هر دو پایش همسان و بقد و نرم باشد؛ [دوم باید که] میان انگشتان دست و پای بسته باشد؛ [سیوم باید که] طراوت [و نضارت] دست و پای در جوانی [و پیری] یکسان باشد؛ [چهارم آنکه] لبها باریک و هموار [باشد] و لطیف؛ [پنجم آنکه] برو دوش پهن و هموار و بزرگ [باشد]؛ [ششم آنکه] چون شیر سینه پهن و میان باریک؛ [هفتم آنکه] چهل دندان دارد هموار، محاذی و موازی یکدیگر؛ [هشتم آنکه] دندانش سفید و میانه قد باشد؛ [نهم آنکه] زبان سرخ و دراز [بود]؛ چنانکه تا به رویش برسد؛ [دهم آنکه] آوازش به همه جای برسد؛ [یازدهم آنکه] بینی‌اش هموار باشد نه دراز و نه کوتاه؛ [دوازدهم آنکه] مژگان دراز [باشد]؛ [سیزدهم آنکه] چشمها به رنگ لاژورد [باشد]؛ [چهاردهم آنکه] میان دو ابرو بر پیشانی نشانی بود چون گوهر سرخ؛ [پانزدهم آنکه] پیشانی مانند تختهٔ زر [باشد]؛ [شانزدهم آنکه] همه تن چون درخت نیکرود[2] باشد، و آن درختی است تمام شاخ و بال؛ [هفدهم آنکه] میان سرش چون قبّه‌ای بود، و میان سرِ او نتوان دید؛ [345v] [هجدهم آنکه] ساقهاش گرد و راست [باشد]؛ [نوزدهم آنکه نرمی و انعطاف بند و گشادِ اندامش چنان بود] که همه اندامها به یکدیگر توانند رسانید؛ [بیستم آنکه] انگشتهاش دراز [باشد] و سر انگشت باریک؛ [بیست و یکم آنکه] ناخنهاش به رنگ مس [پاک باشد]؛ [بیست و دوم آنکه] دستهایش

---

1. Śākyamuni
2. Nīkrūd

چنان دراز باشد که چون قایم باشد میان کف دستهایش ملامس زانوها باشد و کف دست بر سر زانو می‌تواند مالید؛ [بیست و سیوم آنکه زانوهاش گرد و هموار و بقد بود و در فربهی و نزاری متوسط]؛ [بیست و چهارم آنکه] آلت [تناسلش چنان] مطبوع [بود که دلخواه مردم بود]؛ [بیست و پنجم آنکه] رنگ
۵ اندام همچون زر رخشنده؛ [بیست و ششم آنکه] موی اندامش تُنک و یک یک بود؛ [بیست و هفتم آنکه] سرهای مویش همه بر بالا باشد؛ [بیست و هشتم آنکه] جثّه‌اش بزرگتر اُز [جثّه و هیئت] دیگران باشد [به پهنا و بالا]؛ [بیست و نهم آنکه] همه اندامش دلخواه خلایق بود؛ [سی‌ام آنکه] مردم از دیدار او فرح [بی‌اندازه]یابند؛ [سی و یکم آنکه] آوازش با دوستان نرم و با
۱۰ دشمنان درشت بود؛ [سی و دوم آنکه] همه دندانهاش به هم پیوسته بود. والله اعلم بالصّواب.



فصل چهارم*

شاکمونی[1] چون به حدِّ بلوغ رسید، دل به دنیا نمی‌داد؛ و پدر او را فرمود تا در شهر آذین بسته بگردانند و ذوقها بدو نمایند تا باشد که التفات نماید. چون به هیچ وجه التفات ننمود او را در حصاری کرد و سالها آنجا در قید مسجون بود. ۵
فرشتگان چهار پادشاه را که بر چهار طرف کوه قاف حاکمند خبر بردند که سروارت سد[2] چندین سال است که در حصار ریاضت می‌کشد، و سال به بیست و نه رسید، وقت آن است که او را از حبس بیرون آورید.

این چهار پادشاه بیامدند و بر سرِ آن قصر رفتند، و اسبی نامدار با خود ببردند. چاوشان در خواب بودند. او را از حبس به لطف بیرون آوردند و بر آن ۱۰ اسب نشست و شمشیر در دست گرفت. پادشاهان اسب او را برگرفتند و از سرِ کوشک به زیر آوردند. پسر چون با یک اختاجی به کنارِ آب گنگ رسید، بسیار پیر مردان را دید در زیِّ صوفیان که ریاضت می‌کشیدند.

پسر موی خود را ببرید و شمشیر در آب انداخت، و پاره‌ای از آن موی به اختاجی داد و پیش پدر و مادر فرستاد؛ و باقی مویها فرشتگان به هشتم ۱۵ آسمان بردند. آن پیران با او معارض شدند. او از سرِ غیرت بر سرِ سنگی نشست، و هر روز غذا یک دانه ماش ساخت تا مدّت شش سال. فرشته اندر[3] که هزار چشم دارد، پیش او آمد و گفت: گاه آن آمد که از این مقام بیرون آیی؛ و در این حال از آسمان ندا آمد و او را شاکمونی خواندند.

و اینک اهلِ مذاهب و دیگر ادیان او را آدم می‌خوانند و نشانِ پایش بر کوهِ ۲۰ سراندیب نقش الحجر است آنجا که معدنِ یاقوت احمر است، و دندانش هم

---

*. فصل چهارم جز جملهٔ نخست در نسخهٔ «با» با نسخهٔ اساس متغایر است، از آنست که سپس روایت نسخهٔ «با» را نیز می‌آورم.

1. Śākyamuni 2. Sarvārthasiddha 3. Indra

آنجا در دستِ بخشیان که آن را شاریک می‌خوانند؛ و آن چهار پادشاه که از کوه قاف آمده بودند از بهرِ افطار شاکمونی چهار کاسه آورده بودند بر سر یکدیگر مطابق نهاده که اکنون مجاوران کوه سراندیب دارند.



فصل چهارم*

در سیرت و سلوک و حالات و مقالاتِ شاکمونی[1]

[شاکمونی چون به حدِّ بلوغ و مرتبهٔ سبوغ رسید دل به هیچ ننهاد. دنیا را بی‌وفا و پُر جفا دید؛ از تتبّع او مأیوس شد؛ از او نفرتی تمام و نبوتی مفرط داشت. پدرش شدودن[2] گفت: این پسر را چه افتاده است که هیچ هوا و هوسِ جوانان ندارد. شهر را بیارایند، چنانکه انجلاب دلها و خاطرها برباید، و او را به شهر برند و در آنجا بگردانند تا هرچه او را خوش آید، اختیار کند؛ و در شهر و بازار نادی منادی کند که شهزاده بـه سـمتِ تـماشا و تفرّج بـه شـهر می‌آید. ۵ ۱۰

همه بازارها و برزنها راکلّه و آیین بستند، و مطربان و خنیاگران و مغنّیان بر دروبِ محلّات بنشاندند، و خدم و حشم جمع آمدند و پسر را بـه عـظمتی هرچه تمامتر گردِ شهر برآوردند. از اتّفاق به جایی رسیدند که بزرگی را پسری در وجود آمده بود. خرّمی و شادی می‌کردند و مطربان سماع مـی‌دادنـد، و بسیار خلایق جمع آمده از آنجا به جایی دیگر رسیدند. دختری به شوهر می‌دادند، بر عروسی طرب و شادی می‌کردند؛ و همه مردم خوشدل و خرّم بودند. ۱۵

چو سروارت سد[3] آن حالها بدید، پرسید که موجب این نشاط چیست و سبب شادمانی. گفتند: یک جا پسری زاده است و یک جا دختری به شوهر می‌دهند. گفتند چون موجب جمعیّت مردم است نیکو است و پسندیده؛ و مقرّبان این حال به پدرش باز نمودند. پدر را بغایت خوش آمد و گفت: پسر ۲۰

---

*. فصل چهارم در نسخهٔ «با» روایتی دیگرگونست و با نسخهٔ اساس ما متغایر؛ ناگزیر آن را نیز به تمام می‌آورم. نسخه بدلهای این فصل را نیز بتمام می‌آورم.

1. Śākyamuni 2. Śuddhodana 3. Sarvārthasiddha

دل به دنیا خواهد داد، و هوس عروسی و آرزوی شبق و پیوند دارد.

فرمود که هر روز او را به شهر برند تا به دنیاداری و حرص مایل شود. دیگر روز او را به شهر بردند. رنجوری دید که شربت در دهانش می‌ریختند؛ و هم چنان پیری دید عصایی در دست گرفته، و استقامت بالاش منحنی و معوّج شده، پای‌کشان به دشواری در راه می‌رفت. چون از او بگذشت، جنازه‌ای دید، گروهی در عقبِ او دوان و گریان؛ و به زبان از هر سه حال استکشاف نمود. گفت آنکه بزاد و داماد شد، هم چنین خواهد شد. لا شکّ هر که بزاید جوان شود، و اگر زمان یابد پیر گردد و بعد از آن بمیرد.

گفت پس دنیا آن نیرزد که کس داماد شود و فرزند آورد و خان و مان سازد. چون عاقبت این شادی همه غم و اندوه خواهد بود. باز این سخن به سمع پادشاه رسانیدند. از این سخن شکسته خاطر و کوفته ضمیر شد و گفت: چرا در انجمن این چنین جایهای ناخوش بردید. او را به موضع نزه دلگشای راحت افزای با صفا برید تا دلش قبول کند و ملول و ذلول نگردد.

دیگر روز او را به صحرا و مرغزار بردند. شخصی را دید ریش تراشیده و جامهٔ ژنده و خلقان پوشیده، و عصایی و کاسه‌ای در دست گرفته. پرسید که او چه کس است؟ گفتند او مردی است دنیا را ترک کرده و سه طلاق بر گوشهٔ چادر او بسته، و سیر و سلوک در راه خدا پیش گرفته. پسر این روش پسندید و گفت: ناچار چون باید مرد، اولیتر آنکه برین طریقه و شیوه زندگانی کنند. مقرّبان این حال با پدرش باز گفتند.

پادشاه را بغایت ناخوش آمد و گفت این پسر سرِ دنیاداری و پای جهانبانی ندارد، و از دست خواهد رفت؛ فرمود تا او را در حصاری محصور کردند، و دامی استوار در سرِ آن حصار کشیدند؛ و چهارصد پهلوان بهادر نگهبان کردند تا نگذارند پسر به جایی رود، و او سالها در آنجا محبوس و در قید و حبس مسجون بود. والسّلام.]

[فصل پنجم*]

[در مجاهدات و ریاضات کشیدن و واصل شدن شاکمونی[1]]

فرشتگان چهار پادشاه که بر چهار طرف کوهِ قاف حاکم‌اند خبر بردند که سروارت سد[2] چندین سال است که در حصار ریاضت می‌کشید، و سال او به بیست و نه رسیده، وقت است که او را از حبس امنیّت و مجاهدت بیرون آورند. این چهار پادشاه به عزم خلاصِ او بیامدند و بر سرِ آن قصر می‌رفتند؛ و اسبی نامدار و کامکار با خود ببردند. حافظان و حارسان در خواب نوشین‌بودند؛ و پادشاهان او را از حبس به تلطّف و تعطّف بیرون آوردند.

او بر آن اسب نشسته و شمشیری در دست گرفت، و پادشاهان اسب او را بگرفتند و از سرِ کوشک به زیر آوردند و روان شدند. پسر چون با یک اختاجی به کنار آب گنگ رسید، بسیار پیرمردان را دید در زیّ صوفیان[3] و جامه‌پارگان که ریاضت و مجاهدت می‌کشیدند؛ و سالها عمر خود در آن کار صرف می‌کرده، و همه را روگمراه (؟)، و هر یک دعوی: اَنا ولا غَیْری، می‌کردند که من بهترم چه ریاضت بیشتر می‌کشم.

سروارت سد موی خود را ببرید و شمشیر در آب انداخت و کارهای دنیا بر باد داد، و پاره‌ای از آن موی به اختاجی داد و پیش مادر و پدرش فرستاد، و باقی مویها فرشتگان به هفتم آسمان به جای نیکان بردند و زیارت می‌کردند. این پیران صوفی صورت بر او انکار نمودند و گفتند تو از کجا و این کار از کجا؟! ما مجتهدان شب و روز در پرستش و بندگی خدای تعالی ریاضتهای

---

*.این فصل پنجم، خود فصلی مستقل است در روایت نسخهٔ «با» ناگزیر با استقلال آورده می‌شود؛ زیرا با نسخهٔ اساس ما ناهمخوان است. ـ نسخه بدلها دیده شود. ـ

1. Śākyamuni 2. Sarvārthasiddha 3. Ṣūfī

سخت و مجاهدتهای صعب می‌کشیم، و به جای غذا گیاه می‌خوریم، تو به ناز و عزّ پرورده‌ای! چگونه طاقتِ مشقّتِ جوع و عدمِ خورد و خواب و قرار و آرام داری؟ ای شاهزاده! به حرمت و حشمت به کار دنیاداری و اسب و صید و شکار مشغول شو.

۵ سروارت سد[1] از سرِ غیرت و غایتِ غبطت مدّت شش سال بر سرِ سنگی غبارآسا بنشست؛ و هر روز غذا به یک دانه ماش قناعت نمود، و ثباتِ قدم اختیار نمود. از جملهٔ آن پیران صنایع آنچه به حق نزدیکتر بود، او را لاغر وصل نمی‌دید، بل به حال خود و رنگ و نیرنگ تمام مشاهده می‌کردند، بر تختِ مرصّع بر هوا معلّق می‌یافتند، و بعضی که ضعیف یقین و از حق دور ۱۰ بودند او را لاغر و زبون و بیچاره می‌یافتند، استخوان و رگ و پی در پوستی کشیده در سنگی می‌دیدند. از آن جماعت پنج کس که مستعدّتر بودند، او را خدمت می‌کردند.

چون پدرش را سال به آخر رسید فریشتهٔ [اَنْدَر][2] که چشم او هزار است، پیش او آمد و گفت: گاهِ آن آمد که از این مقام بیرون آیی. در این حال از آسمان ۱۵ فرود آمد و او را شاکمونی[3] خواندند که اهلِ مذاهب دیگر ادیان او را آدم[4] می‌خوانند؛ او است و نشان پایش بر کوهِ سرندیب[5] نقش الحجر است، آنجا معدن یاقوتِ احمر است، و دندانش هم آنجا است، و دُرِّ شب‌افروز که بخشیان[6] آن را شاریک[7] می‌خوانند، و آن پادشاه (؟) که از کوه قاف[8] آمده بودند، از بهر اطلاق شاکمونی چهار کاسه آورده بودند، بر سر یکدیگر مطابق ۲۰ نهاده، که اکنون مجاوران کوه سراندیب دارند.

---

1. Sarvārthasiddha
2. Indra
3. Śākyamuni
4. Ādam
5. Sarandīp
6. Baḫšī
7. Šārīk
8. Ḳāf

فصل [ششم]*

[در بیرون شدن شاکمونی از خلوت و مجاهدت]

چون شاکمونی[1] از آن موضع روان شد، خبر به خاص و عام بلاد و عباد رسید که شاکمونی از انزوا فارغ شد؛ و آش خواهد خوردن. دختری بود و او کله‌ای فراخ شاخ داشت از آن جمله صد سر را شیر دوشید و گفت: برنج به شیر و شکر پزم تا [شاکمونی] اوّل آش من خورد. و جملهٔ دوستان و محبّان همین آش ترتیب دادند [تا شاکمونی بخورد]. چو آن دختر با جمله خلایق آش آوردند شاکمونی به نظر مردم چنان فرا نمود که همه خلایق پنداشتند که او آش همه کس خورده است؛ و او آن آشها به شیطان گرسنه داد تا بخورد.

از مریدان او بعضی از او برگشتند به جهت اکل. شاکمونی کاسه که از آن آش خورد در آب گنگ[2] انداخت و گفت: اگر من پیشوای خلایق خواهم بود. بحق خواهم که این کاسه بر بالای آب رود. چون بینداخت کاسه بر روی آب به عکس مسیرِ آب برفت و به یک ساعت به سرچشمه‌ای رسید؛ و در آن چشمه بر سرِ شش کاسهٔ موجود نشست، از آن شش پیغامبر مقدّم بر شاکمونی؛ و در تک آن چشمه پادشاهی است که او را کالک[3] خوانند بر صورت اژدهایی است کور، و خانه‌اش تاریک.

چون کاسهٔ شاکمونی در آن خانه افتاد، [از وفور نورش] همه خانه روشن شد و چشم کالک بینا شد. حیرت آورد و گفت: هنوز روزی نگذشت چگونه

---

*. چنانکه در فصل پیشین اشاره شد، «فصل پنجم» در نسخهٔ «با» در نسخهٔ اساس ما نیامده است و بدرستی نمی‌دانم که از افتاده‌ها است یا زاید، به هر حال آن فصل را آوردم، و اینک «فصل پنجم» متن اساس را می‌آورم که در نسخهٔ «با» «فصل ششم» تلقی شده. ـ نسخه بدلها دیده شود. ـ

1. Śākyamuni 2. Gange 3. Kālika

پیغامبر دیگر پیدا شد. یک روز کالک یک کلپ[1] است [که مدّت آن شاکمونی]
[و دیگر انبیا گفته‌اند که مقدارش چندان بود که چهار فرسنگ طول در چهار
فرسنگ عرض در چهار عمق و تصویری از کنجد کنند و به سال کنجدی طرح
کنند حاصل مجموع مدت طوفانی باشد تا طوفانی دیگر که آن را کلپ خوانند
۵ و چون کالک را چشم روشن شد، شاکمونی[2] را ثنا گفت. بعد از آن شاکمونی
پنج مرید را که از او برگشته بودند طلب کرد، نامِ مهترِ ایشان کوندن[3]؛ و گفت
از من هرچه می‌خواهید سؤال کنید تا جواب آن بر وجه صلاح ایراد رود و
بسیار سوال مشکل ایراد کردند و او برفور جوابهای مسکت بگفت. باز
منکران مطیع شدند و ملازمت بر مهاجرت کردند. شاکمونی بعد از آن از
۱۰ زمین مهابد[4] سفر کرد به عزم طلبِ نافِ زمین، تا آنجا ساکن شود. هرجا که
پای می‌نهاد، زمین درمی‌گشت، تا به بیابانی رسید، در زیر درخت بودفرکش[5]
فرو آمد، و آنجا به ذکر [حق] زمین را که مزلزل و مقلقل بود ساکن گردانید.

پرتوی از نور او به آسمانِ ششم رسید. ابلیس[6] آنجا بود. چون آن را بدید
در شور آمد و گفت: پیغامبری رسیده است که رونقِ عالمِ شیطنت خراب
۱۵ خواهد شد و دوزخ [را] از اعدا تهی خواهد ماند. مغموم و مهموم شد.
دختران ابلیس که در حسن و جمال چون حوران[7] بکمال بودند، موجب
غمناکی [و وحشت از پدر] پرسیدند. ایشان را خبر داد، [گفت: به جهت آنکه
شهزاده‌ای ظاهر شده است که مملکتِ شیطانی ما را خراب خواهد کرد.]
گفتند غم مخور [و باک مدار چه ما چندین هزار زاهدان و عابدان و پیران و
۲۰ عارفان و پیغامبران را از راه برده‌ایم؛ این شهزاده پیش ما چه باشد؟!] ما برویم
و او را [نیز از راه ببریم و ضالّ و] گمراه گردانیم.

---

1. Kalpa
2. Śākyamuni
3. Kauṇḍinya
4. Mahābodhi
5. Bodhivṛkṣa
6. 'Iblis
7. Hūri

[دختران بدین صفت] برفتند و پیش شاکمونی[1] رقص می‌کردند [و نای می‌زدند و سرود می‌گفتند] و بازی [و طنّازی] می‌کردند و پای می‌کوفتند.] شاکمونی با ایشان التفات ننمود. گفتند: ای شهزاده! صفت کریمی و رحیمی تو شنیده‌ایم و از جور ابلیس در زحمت‌ایم، آخر نظری بسوی ما کن. شاکمونی به‌گوشه‌ای نظر کرد. در حال همه را موی سیاه سفید شد [و لاغر و ۵ بی طراوت و نضارت گشتند و گوشتها از اندامشان فرو ریخت، در پیری و ذبول از یکدیگر خجل و وجل گشتند...] گریان و غمناک پیش ابلیس[2] رفتند.

ابلیس گفت: کاری است. لشکری جمع کرد که سی و شش [346r]* [بار صد بار صدهزار بود. دیوانی عظیمْ هیکل کریهْ منظر که بالای هر یک چهار فرسنگ بود؛ و هر یکی کوهی به جای سلاح برداشت. و روی به جنگ ۱۰ شاکمونی نهاد. مریدان و ملازمان شاکمونی بترسیدند، شاکمونی بادِ صرصری پدید کرد که همه را بینداخت؛ و ابلیس تنها بماند؛ و با او پنج تیر و کمانی بود، آن تیرها به شاکمونی انداخت. تیرها چون می‌رسیدند، مانند خاک متفتّت می‌شدند. چون از انداختن [تیر] فایده حاصل نشد، پیش شاکمونی آمد و گفت: این همه لشکرهای افتاده گواه‌اند که من بزرگم و صاحب کراماتم، ۱۵ گواه تو کیست؟

شاکمونی سرانگشت میانین دست را بر زمین نهاد، زمین شق کرد، و دنیا بر صورت دختری از آن میان بیرون آمد و گفت: ای ابلیسِ بدکردار، تو اگر خیر و نیکی کردی، برای نام و آوازهٔ [و منی و سمعت] کردی. شاکمونی روی به حضرت خدا آورده است و خلایق را از کردارِ بد باز می‌دارد، و از بس آب ۲۰ خیر که به روی زمین روان کرده است، هنوز موی او تر است؛ و موی را

---

1. Šākyamuni 2. ʾIblis

*. برگهای درون [] از نسخهٔ تا گرفته شد که نسخهٔ اساس ما و مأسوف علیه کارل یان نیز ندارد.

بیفشرده. چشمه‌ای روان شد، که اکنون نام آن رودخانه نیرن زن[1] است. پس ابلیس خجل شد و سجود کرد و گفت: هراینه من بدکردارم و منی کردم؛ اکنون توبه می‌کنم.

و کردار بد پیش شاکمونی ده است: سه از نفس است، و آن قصدِ خون و مال و اغوا بر فساد است؛ و چهار از زبان، و آن دروغ و غیبت و سخنهای سخت و بیهوده گفتن است؛ و سه از دل، و آن حسد و حقد و خصومت و عدمِ معرفت عاقبت است؛ و در برابر هر صفتِ بد، صفتی نیکو باشد.



1. Nairañjanā

فصل هفتم*

شاکمونی[1] را هشتاد سال عمر بوده است و گفته که نام و سخن من هشتاد و چهار هزار سال در عالم باقی باشد.

۵

حکایت

در اقلیم هند در شهر شراوش[2] مردی بوده نام او انات پند[3]. خواستن که عبادت‌خانه‌ای برای شاکمونی بسازد. باغی اختیار کرد از آنِ شهزاده‌ای ذیت نام[4]، و نام باغ ون[5] بوده. خواست که این باغ را از زیت بخرد و [او]گفت: بهای [این] باغ آن است که روی زمین آن را پر از خشت زرّین بزنی و به من دهی. [چون] ادا کرد گفت: نستانم مگر عرضاً که روی بر روی نهاده. بداد گفت: نستانم، مگر آنکه نام من از این باغ نیفتد.

۱۰

بدین شرایط انات‌پند عبادت‌خانه بران زمین بساخت؛ و آن عمارت را زنت‌ون امات ندارام[6] نام نهاد [که نام این همه الفاظ جامع است و ارام نام موضعی باشد] مرکّب از مدرسه[7] و خانقاه[8] [و صومعه و بیمارستان] بود. چون [انات پند] این عمارت تمام کرد، ترتیب آشی که همه صوفیان[9] و بخشیان[10] و درویشان که در آن ملک بودند تمام بودی، داد.

۱۵

زنی پیر تکر دلِذر[11] نام بود یعنی گرسنه، گدای شهر. یک مشت برنج و

---

*.در نسخهٔ «با» «فصل هفتم» آمده است که مضمون با این فصل هماهنگی ندارد؛ ولی «فصل هشتم» نسخهٔ «با» هماهنگ و همخوان با همین فصل ششم ما است. ـ در نسخهٔ «تا» «فصل هشتم» است.ـ

1. Śākyamuni
2. Śrāvasti
3. Anāthapiṇḍada
4. Jatā
5. Vana
6. Jetavarapiṛḍad
7. Medrese
8. Ḳānegāh
9. Ṣūfī
10. Baḫši
11. Nagara Avalambikā

یک درم روغن بیاورد و به انات پند گفت که من چیزی دیگر ندارم. این مقدار قلیل حقیر را در آن عظیم کثیر انداز و به مردم ده تا مرا نیز ثواب و استظهار باشد. انات پند[1] گفت: چون تو گدایی را چه قدرت این کار باشد؟! [که من چندان طعام ترتیب کرده‌ام که حاجت به مدد و مساعدت و معاونت و شرکت غیری ندارم]؛ و او را از پیش خود براند.

زن [در خانه رفت و] در غیبت شاکمونی[2] زاری کرد [و گفت: الٰهی! من چرا چنین بدبختم که چندان چیزی ندارم که مردانِ خدای را مهمانی کنم و آش و طعام دهم. بعد از آن برخاست و دانه‌ای چند برنج و قطره‌ای روغن در میان انگشتان گرفت و] در آن عبادت‌خانه رفت و پنهان آن را در میان آن حوایج ریخت.

چون میزبان مهمانان را با مریدان و متعلّقان بدان موضع حاضر کرد و خوان بینداخت و سماط بگسترد و جمهورِ مردم را آش داد بعد از طعام شخصی از شاکمونی سؤال کرد که انات پند را چه ثواب باشد؟ گفت: صدهزار یک ثواب که تکردِلدَر را است؛ و گفت: آن زن زود از برکاتِ این صدقه به مرتبهٔ [من] می‌رسد؛ و انات پند اندکی روشنایی بیابد.

شاکمونی گفت: هر که خیرات و مبرّات کند باید که خود را در میان نبیند، و گیرنده را از دهنده بزرگتر داند؛ و از جملهٔ مردان حق شمارد؛ و سایل باید که دهنده را منعم خود داند، و ادای شُکر او بر خود واجب شناسد که اگر او را منعم خود نداند عاقبتش مذموم، و در آخرت ملوم باشد؛ و از جملهٔ حیوانات وسباع موذی گردد که شُکرِ نعمتِ منعم خود نگزارده‌اند، لاشک در این صورت مکروه آمده‌اند.

---

1. Anāthapiṇḍada 2. Śākyamuni

حکایت

برهمنی بود نام او واشست[1]، به هر هفتاد و دو روز روزه گشادی. روزی از خلوت بیرون آمد. شاکمونی[2] با جملهٔ برهمنان به او رسید؛ و براهمه او را کوتم می‌خواندند یعنی درویش[3] واشست شاکمونی را پرسید. شاکمونی گفت: حالت چون است، چرا چنین ضعیف و ناتوان شده‌ای؟ گفت: روزه می‌دارم و به ماهها چیزی نمی‌خورم. گفت: چرا؟ گفت: تا خدا مرا بهشت عوض دهد. شاکمونی گفت: تو نفس خود را چنین می‌رنجانی، چگونه در بهشت توانی رفت؛ چه از غایت گرسنگی فکر درست نتوانی کرد؛ از آن که از سورت و حدّتِ جوع، خشم و غضب افزون شود، او کی به بهشت رسد.

واشست گفت: مرا هدایت نمای. شاکمونی گفت: بامداد پگاه برخیز و خود را پاک و مستعد کن به نظافت و دو زانو بر زمین نه و دو دست بر سینه گیر و نام بزرگ خدا به دل و اندرون یاد کن، و نیّت کن که از امروز تا بامدادِ دیگر روز قصدِ جان هیچ حیوانی نکنم، و به دل نیندیشم و به زبان نگویم، و قصدِ مال و اسبابِ مردم نکنم؛ و دروغ و تهمت و بهتان و سخنِ سخت نگویم، و فساد و فتنه نیندیشم، و شهوت به حلال و حرام نرانم، و هرچه مستی کند نخورم و رقص و سماع نکنم و سخن‌بازی و عشق نگویم، و آوازِ مطربان و سازها نشنوم، و بوی خوش نبویم و استعمال نکنم، و کسوتهای فاخر نپوشم، و بر تخت و سریر و اسب و استر ننشینم، و آش و غذا یک وقت خورم پیش از زوال؛ [346v]* و آش پاک خورم، یعنی حیوانی را بی جان نکرده باشم. واشست گفت چنین کنم تا چه باشد.

شاکمونی گفت: تا در این جهان نفسِ تو نرنجد؛ و در آن جهان مأوای تو

1. Vāsiṣṭha 2. Śākyamuni 3. darwīš

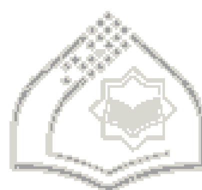
*.چنانکه در ص ۱۱۸ یاد کردم، برگی از نسخهٔ کارل یان افتاده بوده، که خوشبختانه نسخهٔ «تو»ی من جبران آن افتادگی را کرد، از این روی تداوم شمار صفحه‌های کارل یان را محفوظ داشتم.

بهشت جاودانه باشد. واشست گفت: بیان کن تا آن جهان را صفت چون است. شاکمونی[1] گفت: اگر یک روز بدین شرط روزه‌داری، بهشتی بیابی که نام آن ستورمهارادکامک[2] است. معنی این کلمات آن است که تعلّق به چهار پادشاه دارد که آن را نگاه می‌دارند، و پنجاه سال این عالم یک شبانه روز آن بهشت باشد؛ و اهلِ این بهشت را به آن روزها پانصد عمر باشد. واشست[3] گفت: گواه کیست که اگر من چنین روزه بدارم، این مکافات یابم. حالی آن چهار پادشاه که نگهبان بهشت‌اند، حاضر شدند و گواهی دادند که ما یک ماه روزه چنین داشتیم و این بهشت یافتیم.

شاکمونی گفت اگر در ماهی شش روز به روزه باشی ثواب زیادت یابی ۸ ۱۴ ۱۵ ۲۳ ۲۸ ۲۹. هر که این روزها به روزه باشد به شرایط متقدّم بهشتی عالی‌تر از این بیابد که آن را تراش ترنش[4] خوانند، و حاکم بر آنجا اندر[5] است که او را هزار چشم است، و صد سال اینجا یک شبانه روز آنجا باشد؛ و بدین روزها ساکنان آن بهشت را هزار سال عمر بود. و اگر کسی زیادت روزه دارد، بهشتی یابد که آن را یام[6] نام است، سال و عمر مضاعف و هم چنین توست[7]، و بالاتر نیرمانه راتی[8]، و بالاتر تری نیر روته وش و رتی[9] خوانند، و یک شبا روز آنجا هزار و ششصد سال اینجا باشد؛ و ساکنان آنجا را بدین روزها شانزده هزار سال عمر باشد؛ و پادشاه این شش بهشت ابلیس[10] است؛ و بر تمامتِ اهالی این بهشتها حاکم؛ و اگر کسی همه سال بدین روزه باشد، از ملک ابلیس بگذرد و به بهشتی رسد که بالای این بهشت است؛ و روزانِ بهشت به موجب مذکور مضاعف بهشت بالاتر باشد و عمر هم چنین؛ یعنی روز سه هزار و دویست سال و عمر سی و دو هزار سال، و هم بر این سیاقت

1. Śākyamuni
2. Caturmahārājika
3. Vāsiṣṭha
4. Trāyastrimśa
5. Indra
6. Yáma
7. Tuṣita
8. Nirmāṇarati
9. Paranirmi tavaśavartin
10. 'Iblis

بهشتی بالای بهشتی باشد غیر این شش گانه، شیطان هفده بهشت دیگر بیابد تمامت این هفده بهشت همه جسمانی باشند؛ و چهار بهشت برتر از اینها هستند که از جملهٔ عالم روحانی آید، و روز و سالش مضاعف اینها، و مجموع این جنّات بیست و هفت باشند.



فصل [هشتم]*

[در بیرون آمدن شاکمونی به اشکال و صورت متنوّع]

۵ شاکمونی[1] گفته است که من هشتاد و چهار هزار بار به صورتهای مختلف و اشکالهای متنوّع به دنیا آمده‌ام، و هر باری به مرگ دیگر رفته. یک بار بازرگانی بودم و به دریا می‌گذشتم، نهنگی آهنگ کشتی کرد. [فرو برد از بهر دفعِ بلای آن بر سبیل تسبیح] من این لفظ بر زبان راندم که نموبدای[2] یعنی خدای را عزّ و علا سجده می‌کنم. چون آوازِ این دعا به نهنگ [تیزآهنگ] ۱۰ رسید، او را یاد آمد که روزی در صورت انسانی بوده است و این تسبیح کرده [مهربانی و رحمت آورد و بدین سبب] قصد کشتی نکرد، و از گناه خلاص یافت. چون بمرد به مکافات این نیکی استخوانش در صحرا بماند، و روحش به تنِ پسرِ درویشی پیوست.

و آن پسر چنان بود که هرگز [معدهٔ او] از طعام سیر نشدی. شاکمونی از ۱۵ برای او شربتی ترتیب داد. چون بخورد، سیر شد. پرسید که دیگر چیزی می‌خواهی؟ گفت: نه، اشتها بکلّی زایل شد. [شاکمونی] پسر را گفت بیا تا به تماشا رویم. چون برفتند به استخوانهای [آن] نهنگ رسیدند. از [آن] پسر پرسید که این استخوانها چیست؟ [پسر] گفت: به برکت [تو] یادم آمد [که] من این نهنگ [با آهنگ] بوده‌ام. و این استخوانها از آنِ من است. دست در دامنِ ۲۰ شاکمونی زد و گفت: مرا از این آمد و شد و صور مختلف باز رهان؛ [شاکمونی او را به مرتبهٔ خود رسانید و از خروج و دخول صورتهای مختلف باز رهانید].

---

*. این فصل «هفتم» از نسخهٔ اساس برابر است با «فصل نهم» نسخهٔ «با»؛ و «فصل هفتم» نسخهٔ «تو»؛ به نسخه بدلهای نسخهٔ «تا» بنگرید!.

1. Śākyamuni 2. Namo Buddhāya

حکایت

[شاکمونی[1] را پُسَرِ خالی بود نامِ او نندو[2] و زنی بغایت جمیله و پاکیزه داشت، و بر جمالش شیفته و فریفته بود؛ چندان که شاکمونی او را می‌گفت که خاطر از او باز آور و عشقِ او به محبّت خدای جهان صرف و خرج کن، میسور و مقدور نمی‌شد. به زبان می‌گفت که دل از او فارغ کردم، و همگی وجودش غرقِ محبّت و حرقِ آتش هجرانِ او بود؛ و به غیبت شاکمونی پنهان پیش زن می‌رفت؛ و خیال شاکمونی از برابر نظرش غایب نمی‌شد، و او را از عشق بازی منع کرد.

روزی شاکمونی او را بر سبیل سیران و تفرّج به صحرا برد. به دامنِ کوهی بوزینه‌ای سوخته را دیدند. از نتنِ آن متنفّر و متنکّر شدند. بگذشتند. شاکمونی حجاب از دیدهٔ او برداشت و بهشت را بدو نمود. از حوران و ولدان از او پرسید که اینها خوبتراند یا زنِ تو؟ گفت: از کجا تا کجا، نسبتِ زن با این حوران چون نسبت بوزینهٔ سوخته است با زنِ من! شاکمونی گفت: چون بدانستی که چنین است به ترک زن بگوی تا پروردگار این حوران[3] را به تو ارزانی دارد. نندو بکلّی ترک زن خود بگفت، و حور و قصور را بر او اختیار کرد.

بعد از آن شاکمونی دوزخ بدو نمود. در دوزخ بر درِ دوزخ نگاه کرد. دیگی دید که می‌ساختند. طول آن در چهارده در عرض چهارده در عمقِ چهارده فرسنگ. آواز ساختن او به گوش او رسید. از اهلِ دوزخ پرسید که این دیگ چیست و از بهرِ چه می‌کنند؟ به پاسخ گفتند که این دیگ از بهر بند می‌سازیم که به ترکِ زن خود کرده است و حوران را بران اختیار کرده، تا بدان مکافات

---

1. Śākyamuni 2. Nanda 3. Hūri

[و مجازات او را در این دیگ بجوشانیم. یندو بغایت بترسید و به شاکمونی[1] شفاعت کرد که مرا از این عذابهای منکر و عقاب مکره باز رهان، که اکنون نه زن می‌خواهم و نه حور.

شاکمونی او را از آن بیم و بلا باز رهانید.]



1. Šākyamuni

فصل [نهم]*

در معرفت کلماتی چند که بر معبود می‌خوانند

ترجمهٔ کلمات و معنی صفات این است که یکی خدای بزرگ جاوید از جایی نیامده و به جایی نرفته؛ از همه کارها و آفرینشها پرداخته، بدرستی و راستی بیدار و هشیار. پای او از جمله علوم پاک است که آنجا هیچ شکوک و ریب و عیب نیست. دانا بر جزوی و کلّی اندیشه‌های خلایق. هیچ چیز مانند او نه؛ و نه او به چیزی شبیه. پروردگار و سالار همه و رهنمای مرید و مکره حافظ و ناصر ملایکه و معین ایشان، به دانش تمام، اوّل بزرگ و آخر بزرگ؛ فاعل به اختیار و زندهٔ باقی؛ قایم بینا و شنوا، حکیمِ علیم، غفور صبور، در ذکر کامل و مکمّل.

تقریر چنین می‌کند که وجودی هست و همیشه خواهد بود، و آن را لوکشور[1] می‌خوانند، و به زبان ختایی او را کونشی[2] گویند، و کار او آن است که روحها را از صورتهای ناقص حیوانی خلاص دهد و به مرتبهٔ انسانی برساند؛ لوکشور مادام از اشباح ناقصه ارواح کامله را خلاص می‌دهد.

---

*. در نسخهٔ «با» این فصل در توالی آن نسخه «فصل دهم» خوانده شده است؛ در اساس ما بی شمارهٔ فصل آمده و نیز در نسخهٔ «تو». ـ به نسخه بدلهای برگ ۱۲۹ بنگرید.ـ

1. Lōkēśvara 2. Kwanšai

فصل [دهم]*

[در تعلیل مراتب انسانی و اعداد دوزخها از تقریر شاکمونی[1]]

۵ شاکمونی گفته است که مراتب آمد شد و تردّد در صور مختلف شش است: مقام نخستین دوزخ؛ دوم شیطنت؛ سوم حیواتی؛ چهارم انسانی؛ پنجم میان انسانی و فریشتگی؛ ششم فریشتگی.

و دوزخ هشت است: اوّل صفرو[2]، [دوم را] کالسوتر[3]، [و سیوم را] طاپن[4]، [و چهارم را] پرطاپن[5]، [و پنجم] سنگات[6]، [و ششم را] رَوْرَو[7]، [و هفتم را] ۱۰ مهارَوْرَوْ[8]، [و هشتم را] اویس[9]؛ [کسی که مال کسی بدزدد [346 v] یا کسی را بکشد یا به دست و زبان کسی را برنجاند، مقام او دوزخ صفرو بود. هر که مادر و پدر و اقربا و احبّا را قصد کند و با ایشان دروغ گوید مقام او دوزخ کالَستُوتر بود. [و شرح هر یک بر این موجب است که شاکمونی به جواب سایل گفته است.]

*. در نسخهٔ «یا» این فصل، بر مبنای ترتیب «فصل یازدهم» است. ـ به شرح نسخه بدلها بنگرید.ـ

1. Śākyamuni
2. Samjiva
3. Kālasūtra
4. Tāpana
5. Pratapana
6. Samghāta
7. Raurava
8. Mahāraurava
9. Avīcī

[سؤالهای سایل از شاکمونی]*[1]

[مردی بزرگ پیش شاکمونی آمد و زبان ثنا و طراز مدح و دعا بگشاد، گفت: توی که خود را به صفاتِ حمیده و اخلاق مرضیّه آراسته‌ای و صفاتِ مذمومه از خود دور کرده‌ای، و دلت به دنیا نگران و خواهان نیست، و خاطرت به مشتهیات و مرغوبات میلان ندارد، و به خوبان و دلبران رغبت نمی‌نمایی؛ و از میانهٔ آفتهای دنیا کرانه نموده‌ای؛ و وجودت بیکبار نور شده است، و سخنِ تو همه نورِ دلهای [تاریک] و جانهای زنگ خورده است، و اکنون از کارِ خود پرداخته و آسوده‌ای و کمال یافته، و به کارِ خلایق مشغول شده مانند سحاب که چندان که امکان علوّ او باشد پرورد؛ و آنگه بر سرِ خلایق بارانِ رحمت شود.

همه وقتی ترا سجود می‌کنم از بهر آنکه پری و مُری(؟) سه جهانی؛ جهان بالا و میان و شیب. بالا جهانِ روحانی و جهان میان جسمانی، و جهانِ اسفل شیطانی. پس گفت: هر کار که مردم می‌کنند از نفس و زبان و دل خود می‌کنند؛ و از نیک و بد و خیر و شر هرچه می‌کنند همان پیش ایشان می‌آید، و بهانه بر آفریدگار و کارِ او می‌نهند؛ و این قدر نمی‌دانند که فاعلِ نیک و بد همان کس است که می‌کند در عقوبات و مکافات و مجازات کرده‌های آن؛ بر ما فایده فرمای تا جانِ تاریک را به نور آن جلا دهیم.]

[جواب سؤالات پیر شاکمونی]

[رحیمِ بزرگْ ذاتِ پسندیدهٔ صفات چون این سخنها بشنید به جواب گفت:]

---

*.این بخش نیز از نسخهٔ «با» گرفته شد. ـ نسخه بدلهای «تا» نیز دیده شود.

1. Šākyamuni

[هرچه در این جهان می‌رود می‌دانم و از بهر اهلِ دنیا می‌گویم که هر که هست او را افعال و اعمال چه مکافات است، و هرچه گویم شما را چنان باید کرد که هم من می‌دانم که چنین می‌باید کرد؛ و هم پیغامبران متقدّم گفته‌اند در سوابقِ ایّام و سوالفِ اعوام کدام کردار کردنی است و کدام ناکردنی. اکنون در ۵ مکافاتها سخن گویم تا گردش تناسخها بدانید.]

[ذکر اهل دوزخ ضیرو]*[1]

[و کسی که مال دیگری برد اهل این دوزخ بود، آنکه به نادانی یا از ترس و قهر ۱۰ کسی را بکشد؛ کسی که حیوانی اهلی یا وحشی چون گوسفند و مرغ و غیر آن در خانه بپرورد، و از حرص [و] شهوتِ طعام او را بکشد و بخورد، و هر که به نفس و دل و زبان خلایق را رنجاند و به تنها بد کند، این همه قوم در دوزخ ضیرو روند؛ و معنی این لفظ موجب مدّت توقّف باشد بسیار سال در اینجا.]

۱۵ [ذکر اهل دوزخ کالسوتر[2]]

[هر که مادر و پدر و برادران و خویشان را قصد کند، و با ایشان دروغ گوید و غیبت و نمّامی و افترا و بهتان نهد بر مردم، به دوزخ کالسوتر رود. و در این دوزخ گنهکاران و مجرمان چون چوب پاره می‌برند و باز هم می‌آیند و باز ۲۰ می‌برند، و توقّف و درنگ در این بیشتر از پیشین دوزخ بود.]

*. این بخش و بخشهای آینده از نسخهٔ «با» گرفته شده است. ـ به نسخه بدلهای «تا» بنگرید. ـ

1. Samjīva

2. Kālasūtra

[ذکر اهل دوزخ طاپن[1]]

[هر که درویشان و صالحان و برهمنان و پارسایان و نیک‌مردان را رنجانند، به دوزخ طاپن رود، و آنکه در کوه، بیشه و درختان و گیاه آتش زند، که در آن جانوران بسوزند، هم در این دوزخ رود، و گرمی این دوزخ چهار گرمی دوزخِ سابق بود، و مجرمان در این دوزخ همیشه سوزند.] ۵

[ذکر اهل دوزخ پرطاپن][2]

۱۰ [کسانی که علوم شیطانی بر علوم رحمانی ترجیح نهند و وساوس و هواجسِ نفسانی یزدانی پندارند، و خلایق را گمراه کنند، و آنها بر بهشت و دوزخ منکر باشند و بر راههای مذموم [روند] و کسانی که [برگ ۴۷ با] راههای محمود دارند، ابرام و زحمت نمایند، همه در دوزخ پرطاپن روند که به گرمی و سخونت.... [ناخوانا] از دوزخ بالایین افزون باشد.]

۱۵

[ذکر اهل دوزخ سنگات[3]]

[هر که جانوران پرنده و رونده از انواع کشد و خورد، او در دوزخ سنگات باشد، و معنی این لفظ آنست که در این دوزخ ماران و کژدمان بسیار باشد؛ و آتش این دوزخ تیزتر از آتشهای دوزخهای دیگر باشد.] ۲۰

---

1. Tāpana

2. Pratāpana

3. Saṁghāta

[ذکر اهل دوزخ رورو]*[1]

[هر که از نفس و زبان و دلِ او مردم در زحمت باشند و دروغ و بهتان بر مردم بندند، بدین دوزخ روند؛ و هر که بر مردم حکم کند به امر و نهی، و بر خود و برکسان خود نپسندد و بر دیگران حسد برد؛ و آنکه در امانت خیانت کند در این دوزخ همه را به تیغ قصاص پاره پاره می‌کنند؛ و سگان و کلاغان و زاغان و ماران و بومان می‌خورند، و ایشان از پهلو به پهلو می‌گردند، و این حیوانات ایشان را می‌خورند و در آتش می‌سوزند.]

[ذکر اهل دوزخ مهارورو[2]]

[هر که مالِ وقف و مالِ عبادت‌خانه‌ها و مالِ درویشان و پیران و برهمنان و زنان بیوه و یتیمان و بیچارگان تصرّف کند، و اگر کسی در حمایت او رود، قصدِ هلاکت او کند، در این دوزخ باشد؛ و این دوزخ را گرمی و سخونت زیادت از دوزخهای سابق بود، و از بادِ سمومش موی از اندام و زبان از کام فرو ریزد. اهلِ آن دوزخ در ناله و فریاد باشند.]

[ذکر اهل دوزخ اویش[3]]

[هر که دشمنِ مردم کامل و مکّمل صاحب‌دل باشد، و با اربابِ سعادت و اصحابِ دولت بد باشد، و در حقِّ ایشان بدی سگالد و گوید شیطانی ایشان را رحمانی من زایل کرد، و پسری که مادر و پدر را بکشد که او را ادب آموخته]

---

*. این بخش و «ذکر...»های سپسین را از نسخهٔ «با» برگرفتم و آوردم.

1. Raurava 2. Mahāraurava 3. Avici

[باشد، و فرهنگ و راهِ خدا به او نموده باشد، [قصد کند] یا برنجاند، همه در دوزخ اویش روند بی شکّ و شبهت؛ و در این دوزخ استخوانهای دوزخیان چون دقیق غباری شود، و به سموم دوزخ باز درست شود.

معنی اویش انگشت بر هم زدن است یعنی چندان که انگشت بر هم زنی با خشم آنجا خوش نباشد؛ و عمر اهلِ این دوزخ یک کلپ[1] باشد. اکنون بعد ۵ از این بهشت و دوزخ جماعتی دیگر ذکر دوزخها می‌کنند، و بدین موجب می‌گویند دو خصم که از بهر دنیا روی به یکدیگر آورده باشند، و هر یکی به حیلت سعی و جهد می‌کنند که بر دیگری ظفر یابند، و لشکریان و متعلّقان یکدیگر را می‌کشند، در دوزخی روند که آنجا ناخن ایشان همچون شمشیر تیز برّان باشد و یکدیگر را می‌درند؛ و پیوسته در این عذاب و عقاب می‌باشند، و ۱۰ ناخنشان سلاح جنگ بود، و نام آن قوم ایسنک[2] است، یعنی شمشیر ناخن.

دیگر هر که با زنِ مردم دوستی کند، و با بندگان او فساد و خیانت بسگالد، در دوزخ درختی است نام آن سال ملی[3]، همچنان که شاخ آهن آتشین که از کوره بیرون آورند و بر او خارها باشد هر یک شانزده انگشت[4] آتشی، و چون این مردم دوزخی در زیر آن درخت باشند، آن زن را که دوست داشته باشد، ۱۵ بر بالای درخت بیند، و چون خواهد که به بالا رود، خارها همه سر زیر کند و در اندام او می‌خلد، و چون او بـر بالا رود، زن بزیر درخت بماند و چون خواهد که به بالا رود، خارها همه سر بر بالا کنند و در اندام او می‌روند؛ و تا آنجا باشد در این عذاب و عنا بود؛ و چون مدّت عذابش به آخر رسد، آن زن را چون دیوی بیند که آتش از دهانش بیرون می‌آید. چون پیش او رود مانند ۲۰ دیو دهن باز کند که او را فرو برد. او فریاد برآورد که من توبه کردم. پاک شود و از آن دوزخ خلاص یابد.]

1. Kalpa
2. Asinak
3. Šālmal
4. angušt

[دیگر هر که با شخصی دوستی کرده باشد و هوا و وفای او ورزیده، این شخص قصدِ هلاک او کند، در دوزخ بیشه‌ای است استرون[1] نام یعنی درخت شمشیر، او را در آن دوزخ کنند و تنِ او به این شمشیرها می‌برند، و جثهٔ او را گرگ و شغال از هم می‌درند.

۵ دیگر کسی که مالِ مردم بناحق و ناواجب بخورد و ببرد، در دوزخ کوهی آهنین است [برگ ۴۸ با] که آتش از او می‌وزد نام آن... آن کوه به گلویش فرو می‌رود بامداد و شام از زیرش به دررود، و هر روز هم چنین... مادام او را از داهیهٔ آن سوزش عذاب و عقاب بود.

دیگر جماعتی که پیوسته در شکار باشند هم در دوزخ تیه استرون باشند.

۱۰ دیگر آنکه در آب شکار ماهی کند در دوزخی است نام آن ویترون[2] از آبِ مس گداخته، در آنجا می‌سوزند. دیگر هر که دوبار سود کند و بیش بستاند و کم دهد، او را در دوزخ در زیر چرخ آتشین هم چون آسیا می‌گردانند. دیگر هر که مدرسه و رباط و پل و عبادتْ‌خانه‌های دیگران از آنِ مذاهب مختلف خراب کند و گوید این به چه کار می‌آید، و این مال بر این موضع خرج کرده

۱۵ است، کاشکی بخوردی و بدادی و مردم را از گدایی منع کند، در دوزخ راهی است مملوّ به کارد و شمشیر و ناوک و ناچخ، و او در آن راه رود، و همه اندامهاشان بریده می‌شود و [او کور] باشد چندان که پیشتر می‌رود زخم بیشتر می‌خورد و در این عذاب و عنا جاودان بماند.

دیگر هر که صورت درویشان گرفته باشد و ظاهر به زیّ ایشان آراسته؛ و

۲۰ رسم قدم و سیرت درویشان نگاه ندارد و چاپلوسی و سالوسی و زرق و تمویه پیشه دارد، در دوزخ بگندد و کرم در او افتد و او را بخورد همچون نجاست.

دیگر کسی که در راه رود که مور و کرم و دیگر حیوانات که بر روی زمین می‌بیند و می‌کشد، و از آن به پرهیز و توبه نکند و به قصد بیشتر کشد، او را]

---

1. Asipatravana 2. Vaitaraṇī

[در دوزخ به گچ کوب آهنین آتشین بکوبند.

دیگر هر که قهّار و سخت دل و غضوب و ستیهنده بود و شـوخ‌چشم و سخت‌دیده و دروغگوی و بی‌باک، و به رنجانیدن دیگران شاد باشد، او در دوزخ به امان باشد.

۵ پس ای یاران و دوستان! این صفتهای مذموم نیک بشناسید، و از آن احتراز و اجتناب نمایید. این است صفت دوزخیان به زعم شاکمونی[1].]



1. Šākyamuni

فصل [یازدهم]

در آنکه مردم به کدام کردار [و افعال] دیو می‌شود

۵ گفته است هر که خورشهای مردم [بی اجازت] برگیرد و به سخت‌دلی و وقاحت با مردم جنگ کند [و لجاج و جدل ورزد]، و چیزی از مال خود به کسی ندهد، او در تناسخ دیوی[1] شود که نام او قنیوتن[2] باشد؛ و غذای او از کرمی بُوَد که درخت می‌خورد.

دیگر کسانی که مال جمع کنند و نخورند و ندهند و گویند جهت فرزندان ۱۰ است شیطانی شوند دنایاسی نام. غذای او آن باشد که وقتی که از برای مردگان آش دهند خورده‌ای که بیفتد بخورد.

دیگر کسی که چندان عقل و دانش ندارد ولیکن پدر و مادر را خدمت نیکو کند، و از خویشان خیر دریغ ندارد او را همربکش نام باشد، امّا از جملهٔ پریان بود و در راحت.

۱۵ [دیگر کسانی که به مکر و فریب و حیلت و خدعت بر کودکان مهر نمایند تا از ایشان چیزی ببرند تا جذب منفعتی نمایند، ایشان هم از صفت آن دیوان باشند که گفته شد، لکن غذای ایشان خونی باشد پلید که از پس بچه زادن از حامله جدا شود و آن را نفاس گویند.

دیگر کسانی که در ایشان فتوّت و مروّت معدوم باشد، و چیزی که دارند ۲۰ گویند نداریم، و همواره از درویشی و ضیق حال سگالش کنند، ایشان را کله‌کندک[3] خوانند، دیوانی باشد که آماس گلوی یکدیگر خورند و غذای دیگر نخورند.

دیگر کسانی که خود ضنین و بخیل باشند و نیز منع کنند که دیگری باشد،

---

1. dēw 2. Katapūtana 3. Kālakañjā

و دهانشان مانند سوراخ سوزن پیوسته در این بلا و عذاب باشند.

دیگر کسانی که مال جمع کنند و نخورند و به کسی ندهند و صدقه نکنند و گویند که از بهر فرزندان نگاه می‌داریم نام ایشان شطال و تاتاز می‌باشد، و غذای او آن باشد که وقتی از برای مردگان آش دهند قطره و ریزه[ای] از آن بیفتد، آن را بخورد.] ۵

دیگر کسی که از مال مردم می‌برد و به کسی دیگر می‌دهد، و بآخر پشیمانی خورد که چرا دادم. [چون] بمیرد. شیطانی بر آید که خورش او قی و اخلاط و بلغم بود. [برگ ۴۹ با]

دیگر کسی که سخن سخت به مردم گوید، چون کارد [و] زوبین شیطانی شود که نامِ او [لک موک] است که همیشه آتش از دهانش بیرون می‌آید. ۱۰

دیگر کسی که پیوسته جنگ و و شغب کند، و در دلِ او هیچ شفقت و عاطفت نبود، شیطانی باشد که نام او [سورونک] و غذای [او] مگس و کرم بود.

دیگر کسی که عوان و موذی طبع باشد، و احیاناً از او چیزی نیک در وجود آید، او شیطانی شود که نام او[کمیاند]، و غذای او آن باشد که به اسم طراری بر سرِ راه بایستد و به دروغ گوید که ما چیزی نمی‌بینیم، و به دروغ و فریب چیزی ستاند و بخورد. ۱۵

دیگر کسی که انواع حیوانات می‌کشد و به خلایق می‌دهد تا می‌خورند؛ بعد از مرگ و بوی شود که او را [راکس] می‌خوانند؛ و از هر نوع غذا خواهد که بخورد، [و] به خلایق [و] و دیگر دیوان [دهد].

دیگر کسی که خود را به لباس و رنگ و بوی آراید، و قهرش زیاده باشد و زحمتش کم باشد چون بمیرد فرشته شود که آواز خوش دارد، و دیگر فرشتگان سماع کنند و سرود گویند. ۲۰

دیگر کسی که قهّار باشد و خلق را غیبت کند، و چیزی به کسی ندهد مگر حقیر و اندک؛ چون بمیرد شیطانی برآید که او را پات خوانند. صورتی سهمناک دارد که موجب نفرت بود.

[دیگر کسی که بد اندرون باشد و به هر دری رود و مردم را رنجاند. چون بمیرد شیطانی شود که او را نبوت خوانند یعنی خاموش که هیچ نگوید و با هر کس کینه‌ور باشد.

دیگر کسی که سختْ‌دل باشد و قساوت ورزد، و از بد سیرتی نیکی به مردم نتواند دید؛ و هرچه مستی و بیهوشی آرد دوست دارد. دیوی شود نام او یکش که او را دیگران نیز دیو می‌خوانند.

دیگر کسی که چندان عقل و دانشی ندارد، لکن پدر و مادر را خدمت نیکو کند، و از خویشان و صلتِ رحم هیچ چیز دریغ ندارد، او را هم بکش نام باشد، و دنیاوی به دست آرد، و از جملهٔ پریان باشد و در راحت.

دیگر هر که از غایتِ حقد و حسد جهد کند، و مقتنیات دنیا به دست آرد، هم دیوی باشد، و اگر از او خرده و صغیره در وجود آید، بعدالموت بری گردد، پس اگر صفات و سیرت دیو دارد، هراینه دیو گردد.

اکنون جهد نمایید و از کارهای بد باز آیید.]

فصل [دوازدهم]

[در آنکه آدمی از کدام کردار به صورت حیوانات بیرون می‌آید]

هر که زن خود را عظیم دوست دارد چنان که از او به هیچ نوع مفارقت نتوا ند کرد، چون بمیرد حیوانی شود مانند کنه و کرم، و در کون جانوران دوسیده باشد. دیگر هر که قهّار و جبّار و شریر و قتال بود، ماری یا گزدمی یا حیوانی موذی زهردار باشد. ۵

[دیگر هر که منی کند و خود را معظّم و بزرگ داند، و دیگران را در هیچ حساب نیاورد، و خود را داناتر و زیرک‌تر از کسانی داند، خر و گاو و شغال برآید. ۱۰

دیگر هر که زیردستان و بندگان را ستم دهد و بی‌گناه می‌زند و قید و بند کند، او در تناسخ استر و حیوانات شکاری گردد که گوشت خورند.

دیگر هر که بخیل و بی سود باشد و با مردم به کینه و خشم بود، بوزینه و عقاب و دیگر درندگان برآید. ۱۵

دیگر هر که قهّار و قاسی و خونْریز باشد، اژدها و سگ گردد، و می‌گوید این گناهان همه از نفس و زبان و دل می‌خیزند، هر که این پیشه دارد، از انسانی به مرتبهٔ حیوانی افتد، پس باید که بر خود رحم کند.]

فصل [سیزدهم]

[در آنکه انسان از کدام افعال هم به صورت انسان بیرون آید از تناسخات]

۵

شاکمونی گوید: عمرها بدان سبب کوتاه می‌باشد که مردم در آن صورت دیگر حیوانات را کشته و رنجانیده است؛ و اگر کسی قصد هیچ جانوری نکرده باشد، عمرِ او دراز بود.

دیگر هر که بدخلق و جاهل و بدکردار باشد، حال او چنان است که گفته ۱۰ شد که بعضی دیو گردند و بعضی حیوانات؛ لیکن اگر دانش و آگهی دارد و از معنی انسانیّت با بهره بود، هم در صورتِ انسانی بیرون آید، و به موجب افعال و اعمال خیر و شر، نیک‌حال و بدحال باشد.

دیگر هر که چراغی و روشنایی به کسی داده باشد، چشم ودلش روشن و منوّر باشد. فی‌الجمله هر راحت و مدد و معاونت که در صورت نخستین به ۱۵ مردم رسانیده باشد، در صورت دومین آسایشی و راحتی به ازای آن مناسب و ملایم باز یابد؛ پس هرچه با دیگران می‌کنی، بحقیقت با خود می‌کنی، و به ذخیره از بهر خود نهاده و از پیش به مقصد فرستاده.

[دیگر می‌گوید هر آدمی که خلایق را آزرده و رنجانیده باشد و بند و قید نهاده و قصد زدن و کشتن کرده، او را رنجوریهای بد باشد و تبهای محرق ۲۰ کشد و به رنجهای مولم گرفتار گردد.

دیگر کسی که مالِ مردم ببرد و از مالِ خود چیزی به کسی ندهد، چون در آن صورت دیگر باز آید، چندان که زحمت و مشقّت در اکتساب و استیفای آن کشد، او را هیچ حاصل نباشد.

دیگر کسی که مالِ مردم بستاند و به خیرات کند، در آن صورت در]

[خاندانی بزرگ در وجود آید، لیکن چون عاقل و بالغ شود، او را هیچ از دنیاوی نباشد، و سخت درویش و مُقِلّ‌حال بود.

دیگر هر که با مالِ مردم طمع نکند و به کدِّ یمین و عرقِ جبین چیزی حاصل کند و از مال خود ایثار کند و به کسان دهد، در آن صورت دیگر به اندک سعی و جهد مال حاصل شود، و تا آخر عمر توانگر باشد. ۵

دیگر کسی که جوانمرد بود و سماحت و سخاوت لازمِ ذات او بُوَد، و طمع به هیچ‌کس نکند، در خانهٔ بزرگان و متموّلان زاید و با دستگاه و استظهار بود، و هیچکس مالِ او نتواند برد و در آن تصرّف نتواند کرد.

دیگر کسی که مال صرف کرده و مردم را نان داده، و خاص و عام را خوان نهاده و ضیافت و میزبانی مردم بسیار کرده، چون در صورتی دیگر آید، ۱۰ عمرش دراز باشد، و همیشه تن‌درست و صحیح‌مزاج بود و خوشدل و دولتی.

دیگر کسی که بیچاره و آواره را مقام و مسکن داده باشد، در صورت دوم نیک‌سیرت و منظرانی و فرهمند و متموّل و محبوبِ دلها باشد، و در چشم و دل همه کسان شیرین؛ و لباسهای نیکو پوشیده و مال و منال به آسانی به ۱۵ دست آرد.

دیگر کسی که پای پوشی به کسی داده باشد، در صورتِ دوم بارگیران و مطایای نیکو یابد.

دیگر کسی که رباط[1] و پُول و حوض و آبگیر و کهریز در راهها ساخته باشد، در صورتِ دوم آسوده و دولتیار و کامران و کامیار باشد، و به هیچ چیز ۲۰ بسته نباشد؛ و هرچه خواهد بیابد.

دیگر کسی که مدرسه و خانقاه[2] و رباط و عبادت‌خانه[3]های معظّم ساخته باشد، او تمام خلقت زاید، و صحیح‌مزاج و درست اندام باشد بی هیچ]

---

1. Ribaṭ 2. Ḫānegāh 3. ʿidādetḫāneh

[نقصانی، و ملاذ و ملجأ خلایق باشد، و مال و نعمتش بسیار بود.

دیگر کسی که علوم یکسان می‌آموزاند، او نیز از اهلِ علم و دانشمند و فاضل و کامل بیرون آید.

دیگر کسی که رنجوران و بیماران را تعهّد و تخلّق کند، او را در این صورت دیگر [هیچ] اَلَمی و مشقّتی و شقاوتی نباشد. ۵

دیگر هر که چراغ و روشنایی به دیگری داده باشد، چشم و دلش روشن و منوّر باشد؛ فی‌القصّه هر راحت و مدد و معاونت و مساعدت که در این صورت نخستین به مردم رساند، در صورت دومین آسایشی و راحتی در ازای آن مناسب و ملایم باز یابد. پس بنابراین مقدّمات هر نیک و بدی که ظاهر چنان می‌نماید که با دیگری می‌کنی، بحقیقت با خود می‌کنی، و به ذخیره از ۱۰ بهر خود نهاده‌ای، و از پیش [به] مقصد فرستاده. پس نصیحت و موعظت آنچه می‌بینم می‌گویم، استماع نمای و همه کس را نیک خواه و دلدار و دلْ‌دوست باش؛ و آنچه مقدور و میسور تواست ضنّت منمای و امساک و بخل مکن، بی‌زحمتِ تقاضا و التماس و انتظار بده، و به توقّع امّید و مکافاتِ عوض و مجازات مده، که اگر خیر کنی بدان نیّت که بهشت جاودان بدان ۱۵ عوض خواهی یافت، یا از بهر ذکرِ جمیل و اکتسابِ نامِ نیک و ذکرِ باقی، یا از ترس و هراس یا به امید و بیم آنکه فردا مرا نیز کار نیکو باشد، و در آن صورت دیگر مکافات و پاداش یابم، و یا از بهرِ شهرت و صیت و سمعت کنی، ترا از آن خیر و نیکویی در آن صورت دیگر در واصل نیابد، و چنان باشد که کسی تخمی در شوره کارد که از آن هیچ نروید و برش نگیرد. [برگ ۲۰ ۵۱ با]

پس اگر چیزی به کسی دهی به وقتِ خود و مناسبِ حالِ محتاج بده شایسته و نیکو و بی زحمتِ انتظار و امیدِ مکافات؛ و به سختی چیزی از کسی مستان و مده، و از مال حلال خود بده تا به وقت بی طمع ثواب بسیار بیابی.

دیگر سه چیز است که یکسان نشاید داد: یکی سلاح، دوم شراب، سوم]

[زهر، مگر وقتی که بدین هر سه دفعِ مضرّتی یا جذبِ منفعتی توقّع دارد، در آن حال روا باشد، آن چنان که از ایشان رنجی و مشقّتی و کلفتی[منقذی] باشد.

دیگر می‌گوید که کسی که نظر به زنان و شاهدان نکند، و دامنِ عرض به ایشان ملوّث نکند مگر به وقت خود و به ایّام معیّن مواصلت و مزاوجت کند و به وجه حلال، در صورتِ انسانی مرد زاید، و هرگز در صورتِ اناث نیاید.

دیگر کسی که نظر به زنان مردم کرده باشد و توبه نکرده و گذشته، باز به تناسخ بازآید، و هر بار چیزی بود بعد از آن پانصد بار زن در وجود آید.

دیگر اگر کسی را زن عفیفه و صالحه وکم شهوت [باشد]، و مردم بدی او گویند، این زن در تناسخ مرد و نرینه باز آید.

دیگر کسی که زن ندارد و با وجود مفردی و مجرّدی پرهیزگار و محترز بود.

و کسی که شراب و چیزی مُسکر نخورده باشد، چون در صورت دوم باز آید، نورانی و تمامْ عقل و عالم و دانا و راستْ‌گفتار و نیکوکار و خوشدل باشد.

دیگر اگر کسی میان دو کس که با همدیگر در خشم و غضب باشد صلح دهد، در تناسخ او را بندگان و خدم و حشم باشد، و خیل و تبع بسیار روزی شوند.

دیگر هر که استاد[1] و پدر و مادر و پیر و استاد و پیشوا را به حق خدمت کند، و دلخواه و آرزوی ایشان برآورد، و مقاصدِ [دل] ایشان حاصل کند، در آن صورت دیگر به مرتبهٔ پادشاهی و مرتبهٔ شهریاری رسد.

دیگر کسی که بر مردم استهزا و افسوس دارد و بسیار بر [آنان] استخفاف و خواری کند، و دروغ بر کسان بندد و مسخرگی کند و لعب کند، و خود را از دیگری بهتر داند، او در صورت دیگر کور و لوچ و احول و شلّ و لنگ وکوتاه]

---

1. Ustād

[و معیوب زاید.

دیگر هر که به علوم ضنّت نماید و بخیلی کرده باشد و به استحقاق نیاموخته، در تناسخ جاهل و کور و نادان بماند.

دیگر کسی که سخنی گفته باشد که موجب آزار و رنجش و پریشانی و غمناکی مردم باشد، در آن صورت گنگ و لال و ابکم و بدحال زاید. ۵

و هر که سخنی نیک را بد گفته باشد کر زاید، پس هر که نیکی و بدی کند همان بیند، و هر که وقتی نیکی و وقتی بدی کند همان باز بیند.]



فصل [چهاردهم]

[در مرتبه‌ای که میان انسان و فریشتگی است]

[می‌گوید که در این مرتبه جماعتی باشند که در عظمت و حشمت خود پایهٔ بلند و ارجمند دارند، چون پادشاهان جبّار قهّار که بر رنجش و کوشش قادر باشند. و از آن طایفه کسی که متّقی و پرهیزگار باشد، و از خودبینی و خویشتن آرایی دور بود به بهشت شامورمهارارک کاتل[1]، و آن محلّ و موضعِ کواکب است.

دیگر کسی که مادر و پدر را نیکو تعهّد کند و راد [و] آزاد باشد، و بردبار و متحمّل و با وقار، و از خلاف و خصومت مجتنب، به بهشت دوم رود.

دیگر کسی که از گفت و گوی و جست و جوی خلایق دور باشد، و طریق انزوا و تجرید ورزد، او به بهشت یام[2] رود.

دیگر کسی که علوم حقیقی و دانشهای یقینی بسیار آموخته باشد و خیر فراوان کند و دیگران را به خیر و رغبت تحریض کند، او به بهشت دیگر رود که آن عالم ملک است و فریشته.

دیگر آن کس که قانع و بردبار بود، و عزّت نفس دارد و با مردم به اخلاقِ حمیده و سیرِ مرضیّه زندگانی کند، و علوم داند، او به بهشت پری رمت وش[3] رود. حاصل کردار نیک و بد شمّه‌ای گفتیم. روندگان و سالکان را از معادِ آخرت آگاهانیدیم بدرستی و راستی. ثمرهٔ تخمِ نیکی هم نیکی است و ثمرهٔ تخمِ بدی هم بدی؛ و همیشه [برگ ۵۲ با] از پیری و بیماری و مرگ یاد کن و بدان که از دوست و دشمن و خیر و شرّ و زن و فرزند و جملهٔ اسباب عن‌قریب

---

1. Cāturmahārājika 2. Trāyastriṃśa 3. Parairmitavaš

جدا می‌باید شد. پس کار دنیا و سود و زیان به جدّ مگیر، و در چشمِ خود وقع و وقار منه. حاصل کردارها آن است که [نموداری از آن گفته شد] جفای جهان بی وفا دانستی. پس در خیرات و حسنات مسارعت نمای، و ایشان را از کار و کردارهای بد نهی و نفی کن تا ثواب یابی و [از تردّد و آمد شد دنیای دنی] رستگار گردی.]



فصل [پانزدهم]

شاکمونی[1] در عبادتگاه زیت ون[2] بود. فرشته‌ای آمد و سؤال کرد که کدام تیغ کشیده است که برهنه و زخم کننده است، و کدام زهر است که هر که خورد مُرد؛ و کدام آتش جانسوز است و کدام تیرگیست که از همه تیرگیها تیره‌تر است.

گفت: شمشیر برهنهٔ برنده سخنِ سخت و بد است، و زهر دیدارِ شاهدان است؛ و آتش جانسوز خشم و قهر است؛ و تیرگی بر تاریکی نادانی است.

پرسید کدام توشه است با خود بردنی، و آن چیست که به دنیا حاصل شده است؛ و کدام زره است که از خود جدا نمی‌توان کرد، و کدام سلاح است که هرگز کند نشود. گفت: توشهٔ خیر و نیکی است؛ و حاصلِ دنیا آن است که بی رنج به دست آمده است؛ و زره تحمّل و بردباری است؛ و سلاح عقل آخرتی است.

پرسید در دنیا آسوده کیست، و توانگر و ملبّس و سالوس؟ گفت: هر که قانع است و به کفافی راضی آسوده است؛ و هر که بدانچه دارد قانع است توانگر است، و صاحب لباس متّقی است، و هر که دعوی پرهیزگاری کند به دروغ سالوس.

[روایت دیگر*]

---

1. Šākyamuni
2. jetavana

*. روایت دیگر را به اعتبار مبسوط بودن بناگزیر در بخش پایانی «فصل» اساس که زبانی کهنتر دارد آوردم.

[فصل شانزدهم]*

[در سؤالاتی که فریشتگان از شاکمونی کرده‌اند]

۵ [شاکمونی[1] بر عبادتگاه زیت ون[2] نشسته بود و به خلوت و سلوت متوجّه حضرت ربوبیّت. نیم شب فریشته‌ای پیشِ او حاضر شد چنانکه از پرتو نورِ او خانه و دیوار را منوّر کرد، و با شاکمونی گفت: سؤالی چند دارم، می‌خواهم که به شرف جوابِ مستسعد گردم. شاکمونی اجازت داد.

سؤال. کدام تیغ است که کشیده است و برهنه و زخم کننده است؛ و کدام ۱۰ زهر است که [هر که] خورد مُرَد، و کدام آتش جانسوز است و کدام تیرگی است که از همه تیرگیها تاریکتر؟!

جواب. شاکمونی گفت: شمشیرِ برهنهٔ برنده سخن سخت و بد است، و زهرِ دیدار خوبان و شاهدان است که دلِ مردم به صحبتِ ایشان میلان نماید، و آتش جانسوز خشم و قهر است؛ و تیره‌تر از همه تاریکیها نادانی است.

۱۵ **سؤال [دوم].** کدام توشه است با خود بردنی، و آن چیست که به دنیا حاصل شده است؛ و کدام زره است که از خود جدا نمی‌توان کرد، و کدام سلاح است که هرگز کُند نشود؟

جواب. شاکمونی گفت که توشه و ذخیره‌ای که با خود می‌باید برد خیر و نیکی است، و حاصلِ دنیا آن است که بی رنج مردم به دست آمده است، و ۲۰ زره که وقایه و حافظ وجود است، تحمّل و بردباری است؛ و سلاح که هرگز کند نشود عقلِ آخرتی است.

سؤال [سوم]. فریشته پرسید که دزد کیست و دزدیده چیست، و آن مال]

*. این بخش از نسخهٔ «با» گرفته شد. و سرانجام با نسخهٔ «تا» سنجیده شد.

1. Śākyamuni 2. Jetavana

[کدام است که منقطع نشود و کسی نتواند بردن، و آن کیست که او را راه زده‌اند ودنیا و آخرت از او برده؟

جواب. شاکمونی[1] گفت: دزدیده آن مال است که نا اندیشیده به غیر موضع داده باشی؛ و دزد آنکه مال ستده باشد؛ و آنچه نیست نتواند شد، پرهیزگاری است؛ و چون پرهیزگاری نکنی در دنیا و آخرت ترا بُرده باشد. ۵

سؤال [چهارم]. پرسید که در دنیا آسوده کیست بغیر فرسوده، و توانگر کیست، و ملبّس کیست، و سالوس کیست؟

جواب. شاکمونی گفت: هر که قانع است و به کفافی راضی شده آسوده است؛ و هر که بر آنچه دارد قانع است توانگر است؛ و صاحب لباس آن است که تقوی شعار و صلاحیّت دثار خود ساخته است؛ و هر که گوید پرهیزگارم و نباشد، سالوس است. ۱۰

سؤال [پنجم]. فریشته پرسید که خویش کدام است و دوست کدام است. و دشمنِ بدْدل کدام؛ و سخت‌ترین رنجها کدام است و خوشْ‌ترین خوشیها کدام؟

جواب. شاکمونی گفت: خویشی که دوست باشد کارهای خیر است، و دشمن بدْدل گناه و وبال، و سخت‌ترین رنجها عذاب دوزخ است، و خوشترین خوشیها آنکه دنیا و دنیاوی را و خود را هیچ انگارد. ۱۵

سؤال [ششم]. فریشته گفت: آن چیست که مردم را خوش کند، ولیکن ناخوش باشد؛ و چه چیز است که سود می‌دارد. و لیکن مردم را ناخوش نماید؛ و کدام رنج است که پر زحمت است و کدام طبیب و دارو است که مردم را از همه رنجها برهاند؟ ۲۰

جواب. شاکمونی گفت: آنچه ظاهراً خوش نماید و ناخوش است، دنیاوی بنقد خوش است و به نظر عافیت ناخوش؛ و آنچه سود دارد و ناخوش نماید]

---

1. Śākyamuni

[ترک [دنیا] است و رنجی که زحمت بسیار نتیجه دارد، حرص و شهوت و هوا و هوس؛ و آن طبیب و دارو که از همه رنجها خلاص دهد مرد کامل است که او را حکمای هند سمینک سمبد[1] می‌خوانند.

سؤال [هفتم]. فریشته باز پرسید که آن کیست که همه خلق واگرفته است و در بند کرده، و آن چیست که دوستی دوستان را زایل و باطل کند، و از چه سبب است که مردم به بهشت نمی‌روند؟

جواب. شاکمونی گفت: نادانی است که خلق را در بند کرده است، [برگ ۵۳ با] و آنچه همه کس را مطیع خود گردانیده است انصاف است و اقرار به نادانی و عجز و قصورِ خویش؛ و آنچه دوستی را زایل و باطل کند حسد است، و آنچه مردم همه به بهشت نمی‌روند بخل است و گناه که بعضی مردم را از بهشت دور کرده است.

سؤال [هشتم]. فریشته پرسید که دوستان به چه چیز افزون شوند و دشمنان به چه چیز کم؛ و چه باید کردن تا به بهشتِ عدن رسند، و چه سازند تا به حق رسند؟

جواب. شاکمونی گفت: از جوانمردی دوستان بسیار شوند، و به دوستی نمودن دشمنان کم؛ و از خدای ترسی و راستی به بهشت روند؛ و چون از عقلِ کلّ بگذرند به حقّ رسند.

سؤال [نهم]. فریشته پرسید آن چه چیز است که از اسطقسات اربعه که آن خاک و باد و آب و آتش است تباهی نپذیرد؟

جواب. شاکمونی گفت: اعمالِ خیر است که طبیعت و عناصر و ارکان را در او تغییر و تبدیل آن تصّرفی نیست.

سؤال [دهم]. فریشته پرسید که کیست آنکه از این جهان رفته است و هیچ چیز با خود نبرده است].

---

1. Samyaksambuddha

[جواب. شاکمونی گفت [کسی] که نعمت داشته باشد و خیرات و صدقات و حسنات نکرده.

چون فریشته این سؤالها تمام کرد و جوابهای ستوده شنود، پیش شاکمونی سجود کرد و زمین بوسید و ناپدید شد.]



فصل [هفدهم]

در خبر دادن شاکمونی[1] از پیغامبری دیگر

از انند[2] که مقدّمِ مریدان شاکمونی است روایت می‌کنند که گفت از شاکمونی سماع دارم که گفت: در بیشه‌ای بودم که یونون[3] نام دارد در حدود شهر راژگره[4]، و در آن بیشه بر بالای شاخساری مرغی آشیان داشت کلندک[5] نام؛ و من با سایر مریدان قریب یکهزار و سیصد و پنجاه نفر مرد در سایهٔ آن درخت بودم. شخصی شاری پتر[6] نام از من پرسید که بعد از تو پیغامبر چه کس خواهد بود، و که خواهد بود؛ و پیغامبری که پیش از این گفته‌اند که خواهد بود؛ و بعد از او گویند که بوده است و به نام میتری[7]، صورتِ دعوتِ او چگونه خواهد بود؟

شاکمونی گفت: ای انسانِ کامل! بیرون آمدن پیغامبری میتری آن باشد که دریاها باز پس روند و زمینها فراخ شوند، و پادشاه سقرورد[8] باشد؛ و این زمین که اکنون به فرسنگهای بزرگ شش هزار و هفتصد است، در آن وقت ده هزار فرسنگ در ده هزار فرسنگ باشد؛ و همه مردم نیکوکار و توانگر باشند؛ و بر هیچکس قلانی و باری و تکلیفی و رنجوری نباشد؛ و روی زمین پُر از علفِ سبز و نرم باشد؛ و حبوب ناکشته بدروند، و غلّه شیرین‌طعم باشد، و درختان مرصّع باشند به جواهرِ زواهر، و هر درختی را فرسنگی بالا بود، و مردم را هشتاد هزار سال عمر باشد، و هیچکس را غم و رنج و اندوه نباشد؛ و پانصد ساله دختری به شوهر رود.

1. Śākyamuni
2. Ānanda
3. Jetavana
4. Rājagṛha
5. Kalandaka
6. Śāriputra
7. Maitreya
8. Cakravartin

و شهری باشد نام آن کیتمت[1] که مدینهٔ فاضله و جای نیک‌مردان بود؛ و از خواصِ آن شهر آن بُوَد که هرچه دلخواه و آرزو بُوَد حاصل باشد؛ و صفهای خانه‌های آن شهر از هفت جوهر فلزات. [347 r] بر آورده باشند بلندی هر یک نیم فرسنگ پُر از گلستانها، و در گلستانها حوضهایی به جواهر مرصّع و مکّلل، و به گلها و شقایقِ الوان مزّین؛ و مرغانِ آبی در او شناور، و خندقی عمیق باشد گردِ آن هفت صف درختان به الوان نشانده مرکّب از چهار گوهر؛ و بر بالای درختان دامها گرفته و جلاجل و زنگله‌های بسیار در آن دامها بسته؛ و از آن آوازهای زیر و بم و نغمات و الحان دلفریب می‌آید.

و در آن شهر پادشاهی باشد سنک[2] نام، با فرّ و شکوه و عظمت و شوکت که در هر دو جهان جز او پادشاهی نباشد، و چهار اقالیم را حاکم بود، و سپاهش از چهار اجناس خواهد بود از پیل و اسب و پیاده و گردون؛ و هفت گوهرش باشد از پیل و اسب و مرد و زن و خزانه و نفس گوهر شب افروز، و گوهر حقر که آن سلاح است و یک هزار پرش باشد؛ و همه دنیا با سرها دارد، و سایهٔ عاطفت و جناحِ مرحمت بر سرِ دوست و دشمن یکسان دارد؛ و مخالفت از میان خلایق بردارد؛ و چهار گنج باشدش که محاسب و مهندس کیفیّت و کمیّت او ندانند.

و در ولایت کلنگ[3] پادشاهی بُوَد نام او بنگل[4]، یک گنج را نگهبان او باشد؛ و در ولایت میستول[5]، [پادشاهی است نام او] پندق[6]، دوم گنج را نگهبان [و حارس] او باشد؛ و در ولایت گندرهر[7]، [پادشاهی است نام او] ابله‌بت[8]، سیوم گنج را گنجور بود؛ و گنج چهارم را حاکم شنک[9] باشد در شهر وارنسی[10]؛ و این شهر وارنسی که اکنون [از] بلاد مشهور هند است، همان شهر

1. Ketumati
2. Śaṅkha
3. Kaliṅga
4. Piṅgala
5. Mithila
6. Sulṭan Panduka
7. Gāndhāru
8. Sulṭan Elapatra
9. Śaṅkha
10. Vārāṇasi(Benares)

است که نام او کیتمت[1] خواهد بود، و پادشاه شنک[2] برای آن به این همه نیکویها و کرامتها رسد که در آن صورت نخستین صدهزاران اصطناع و احسان کرده باشد.

و برهمنی معتبر بزرگ برهما بروهت[3] نام ملازم او باشد، عالمِ حکیمِ کاملِ ۵ دانای علومِ اوّلین و آخرین، و او را خاتونی باشد برهماوتی[4]، بغایت صاحب جمال، و به همه صفات و سیرتهای نیک آراسته، از چهارم بهشت که به نام توشت[5] خوانند، میتری[6] بیاید و در رحمِ او به نطفه پیوندد؛ و چون پادشاه خسرو انجم از منازلِ بروج ده عدد بسپرد، این زن در باغ به بازی و تماشا مشغول باشد میان خواب و بیداری نه قایم و نه قاعد، شاخِ درختی در دست ۱۰ گرفته.

در این حال میتری از پهلوی راست او بیرون آید همچنان که آفتاب که از زیر ابر بیرون آید، و از آنجا که ظاهر گردد ممتد تا به عالم روحانی؛ همه دوزخهای تاریک را پُر نور گرداند، و در ساعت ولادت هفت گام بر زمین برود، و در هر گامی گنجی پدید آید و گلزاری بشکفد و به چهار سوی جهان ۱۵ نگاه کند و گوید که این زادنِ آخرین و نوبتِ بازپسین من است، دیگر به دنیا نخواهم آمدن.

بعد از آن بارانِ فاتر که نه گرم بود و نه سرد ببارد و وجود او را بدان بشویند؛ و در آن وقت از آسمان حلّه‌های بهشت بیارند، و فرشتگان مقرّب چتری[7] سفید بیارند و بر بالای سرش سایه کنند.

۲۰ بعد از آن از بهشت دوم پادشاه اندر[8] نام آید، آن پسر را برگیرد و بعد از تعهّد و تربیت به دست مادرش دهد؛ و از بهشت گردونی مرصّع بیارند و او را

---

1. Ketumatī
2. Śaṅkha
3 Brahmābaravati
4. Brahmāvati
5. Tuṣita
6. Maitreya
7. Čatr
8. Indra

با مادر بر گردون نشانده، فریشتگان می‌کشند و آواز سازها از آسمان می‌آید؛ و چون به راهش ببرند، از آسمان گل [بارد] و از زمین لاله روید؛ و در آن وقت جملهٔ زنان حامله بآسانی بار نهند. پدرش برهما[1] چون او را ببیند که سی و دو نشان با تمامی دارد، شادمان و خوشدل شود.

۵ بعد از آن چون میتری[2] به حدِّ بلوغ رسد، از مردم کرانه جوید و اندیشد که من هراینه آب حیات خواهم، آنجا که زادن و مردن نیست، مردم را از شقاوت و عقاب باز آورم و به سعادت و ثواب رسانم.

آنگاه هشتاد و چهار هزار خلق که همزاد او باشند با او بروند و در بیابانی سیر و سیاحت نمایند و آنجا در سایهٔ درختی عالی ساکن شوند، و در آن ۱۰ موضع هر یکی را عصایی و کاسه‌ای و جامه‌ای و خرقه‌ای از آسمان فرود آید؛ و شاخه‌های آن درخت به ارتفاع پنجاه فرسنگ باشد با درختانِ دیگر در آن موضع هر یکی را شش فرسنگ بلندی شاخه‌ها باشد.

میتری در زیر آن درختِ بلند بنشیند. آنجا از حضرتِ آفریدگار هر دو عالم به او وحی آید، و نفسِ او مستعدِّ کمالات نفسانی و روحانی شود؛ و بعد ۱۵ از آن به تربیتِ مردم مشغول شود؛ و از هزار پیغامبر که در بادرکلپ[3] خواهند بود، این هفتم باشد. جایگاه دعوت و جمعیّت او صد فرسنگ باشد؛ دایما بر او گلها شکفته.

چون آوازهٔ انبعاث او به پادشاه شنگ[4] رسد، هرچه در قبضهٔ قدرت و تملیک او باشد، تمامت بر محتاجان ایثار کند؛ و او نیز با هشتاد و چهار هزار ۲۰ مردم روی به خدمت میتری نهد، و مرید و تابع او شود؛ وشکاخاتون[5] و شنک همچنین، و پدر برهما همچنین.

و میتری در آن حال بر سرِ جمع گوید که این راه که من نهاده‌ام بحقیقت

1. Brahmā 2. Maitreya 3. Bhadrakalpa
4. Śaṅkha 5. Ḫātūn Visakha

شاکمونی نهاده است، و خلایق را بر ارادت و محبّت من او انگیخته.

و امّتان میتری[1] چهار صد کوتی[2] باشند؛ و هر کوتی صدبار هزار باشد؛ و او با چندان پیروان در شهر کیتمت[3] ساکن باشد؛ و میتری [347v]*...

[... در شهر کیتمت ساکن و مقیم باشند؛ و فریشتگان در آن حال از بهشت گلی که نام آن ماندارو[4] است بیاورند و بر سر میتری و مریدانش نثار می‌کنند؛ و اندر[5] و برهما[6] از آسمان فرود آیند و ملازم خدمتش باشند؛ و اهلِ شهر راه او پاک می‌کنند و بر سرش گلفشان مهیّا می‌دارند و بوی خوش بخور می‌کنند و شادمانی و خرّمی تقدیم می‌دارند.

اندر این حالت صفتِ عظمت و حشمت میتری کند و گوید: سجود کنم ترا و مدح گویم که توی بزرگِ ما که مردم را بیکبار از دوزخ و ترس و هراس رهانیدی. طایفهٔ فریشتگان را مقدّم و پیشوا توی. در هنگام آن مقام ابلیس مهردت که ابلیس میتری باشد، بیاید و هر دو دست به رسم [برگ ۵۶ با] خدمت در پیش گیرد، و به ثنا و دعای میتری گوید.

و برهما که پادشاه هفت آسمان است هم مبادرت نماید و میتری را خدمت و [ستایش کند] بعد از آن باتّفاق سؤال کنند که سرگردان و پریشانیم و در کیفیّت حال معاد و ملجأ و مراجعت از سرِ کرم جبلّی و مکارم اخلاق فطری ما را هدایت و ارشاد راهِ راست کن و به مقصدِ حقیقی هدایت نمای که کدام است.

میتری [برای ارشاد و هدایت] مجلسی وعظ ایراد کند، و به عنا و به عذابِ الیم تخویف و تهدید نماید، و مردم را به های‌های بگریاند، و بر گناه خود متنبّه گرداند تا همه از رنج نادانی و گمراهی خلاص یابند، چنا[ن که] یکی از جاهلان و نادانان نماند. مردم یکبار عالم و دانا شوند و در دلها کینه و در سینه‌ها حسد نماند؛ و مردم بیکبار از صفتهای مذموم پاک و آزاد شوند، و

1. Maitreya   2. Koṭi   3. Ketumati

*. برگی از اساس افتاده، ناگزیر از روی نسخهٔ «با» می‌آورم که مبسوط‌تر است.

4. Mandārava   5. Indra   6. Braahmā

قیود و اغلال دنیوی بر خواطر و دلها نماند، و شکوک و اندیشه‌های بد مرتفع گردد تا همه پاک و با صلاح و مختار شوند؛ و سرور و پیشوای صدهزار کوتی[1] خلق باشند همه به راه راست باز آورد.

بعد از آن بنماید که از دنیا می‌باید رفت، و از دارلفرار به دارالقرار رود، و بعد از او حکایت و آثار و اخبار او هزاران سال در میان مردم بماند؛ و حکایات و روایات او به عَنْعَن دهر به دهر بگویند، و به سواد بر بیاضِ ایّام نگارند؛ و از بهر شاکمونی همه خوشدل و خرّم شوند که این راه او نموده است، و این اساس متین و رای رزین او نهاده.

و چنانکه من که شاکمونی‌ام نشان مسبوق خود میتری[2] دارم. میتری سابق نشان دهد از دانشمندی و پیغمبری که بعد از او خواهد آمدن همه نام مسبوق به همین صفات حمیده موصوف بود، و همین سخن خواهد گفت که من گفتم.]



1. Koṭi
2. Maitreya

[فصل هجدهم*]

[در مراتبِ مردم و ثواب و عقاب بهشت و دوزخ و امر و نهی شاکمونی[1]]

۵

[شاکمونی گفته است که این جثّهٔ نزار و تنِ ضعیف طاقتِ آتشِ دوزخ ندارد، و استعداد و ابتداد قبولِ ثوابِ بهشت هم ندارد. در آن صورت دیگر او را هم تنی بدهند که طاقتِ قبول و تابِ ثواب و عقاب دارد.

دیگر می‌گوید که جمعی [دانا] روند و نادان زایند، و گروهی نادان روند و دانا زایند، و این طایفهٔ کاملان و واصلان‌اند. ۱۰

دیگر از شاکمونی سؤال کردند که بدین تن به آسمان و بهشت توان رفت؟ گفت: چون تنِ گران قصدِ آن مواضعِ روحانی کند حالی خُرد شود و فرو ریزد؛ و تنی دیگر لایقِ آن مقامِ روحانی آفریده شود. والله اعلم.

دیگر از حلال و حرام گفته است که شراب مخورید و به جهت خوردنْ حیوانات را مکشید که اگر او در آن صورت گذشته زخمی نخورده باشد اینجا زخمی نزنند. ۱۵

[دیگر] طایفهٔ شراوک[2] [و برتنکند] مر یکدیگر را گفته‌اند که خورش را به دریوزه حاصل کنند، و به وقت دریوزه اگر آشی از حیوانات در کاسهٔ ایشان اندازند، تفحّص نکنند که چیست و چونست و بخورند، چندان که معده قرار گیرد. ۲۰

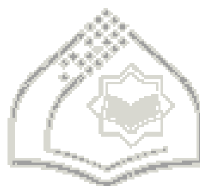
و طایفهٔ سمیک سمبد[3] را گفته است که چون شما را معرفتِ نیک و بد و

---

*. «فصل هجدهم» در نسخهٔ اساس ما افتاده است و البته با فصل پیشتر، ما ناگزیر این فصل را از نسخهٔ «با» که مبسوط‌تر است باز آوردیم.

1. Śākyamuni
2. Śrāvaka
3. Samyaksambuddha

خیر و شر حاصل است خود را دانید که [چه] می‌باید کرد و کدام لقمه می‌باید خورد؛ و از آزار حیوانات پرهیز باید کرد؛ و چون گرسنه شوید، اگر حیوانی مرده باشد یا کشته بخورید، و قتل حیوانات به هیچ وجه روا مدارید. والسّلام.]



فصل نوزدهم

در تعیینِ مذاهبِ بلاد و بقاعِ اهلِ هند و کشمیر

اهلِ سراندیب[1] همه دین شاکمونی[2] دارند، و از طایفهٔ شراوک[3] باشند، و اهلِ شهرهای مَهابد[4] که مولد و مشنأ و مسقط [رأس] شاکمونی بوده است، و وسطِ ملک هندوستان؛ بعضی تابعِ شاکمونی و بعضی تابعِ ماهیشور[5]، و اهل مملکت مسّن[6] که مقارب زمین ختای[7] است، مردم آنجا گوشها بریده باشند؛ و آنجا مملکت بسیط عریض است همه متابعِ شاکمونی‌اند، از طایفهٔ شراوک و ولایتِ قندهار[8] که مغول آن را قراجانگ[9] می‌گویند؛ و ولایتی وسیع و ناحیتی منیع است، و مردمش همه ختایی و گوشها بریده، هم تابع شاکمونی باشند.

و اهلِ ولایت گود[10] که هندوی خاص‌اند، و آن عبارت از پنج ولایت است هر یکی را گودی خوانند، و هر گودی مثل عراق[11] و خراسان[12] یا شام[13] و مصر باشد؛ در دین آمیخته باشند، بعضی تابع شاکمونی و بعضی مطیع ماهیشور؛ و اهل ولایت ملیبار[14] وگوا[15] و تانا[16] و معبر[17] و دِلنک[18] وکدمد[19] ومَالوی[20] و گررات[21] و سند[22] و دهلی[23] و اهلِ دیار ترکستان[24] از تبت[25] و

---

1. Sarandib (Ceylon)
2. Śākyamuni
3. Śrāvaka
4. Mahābodhi
5. Maheśvara(Śiva)
6. Mansi
7. Ḫitāi
8. Ḳandahār
9. Qarağang
10. Gauḍa (Bengalen)
11. ʿIrāk
12. Ḫorāsān
13. Syrien
14. Malabar
15. Goa
16. Tāna
17. Maᶜbar
18. Talang
19. Katmandu
20. Mālava
21. Gūğarat
22. sind
23. Dihli
24. Turkestan
25. Tibet

ایغور[1] و تنکقوت و ختای[2] و چین[3]، همه را دین و ملّت آمیخته باشد مگر اهلِ تبت و تنکقوت که ایشان به یک ملّت باشند؛ و همه مذهب سمیک سمبد[4] دارند؛ و اهل اندرُون و بطون حبش و بعضی از زنگ[5]، همه راهِ شاکمونی[6] دارند؛

و اهل حدود شمال تا ظلمات که ساکنان آنجا همه زنان‌اند و احیاناً مرد را بدزدند و از او تخم گیرند به طریق خاصیّت، اگر این مرد بانگِ رعد بشنود در حال بمیرد، از این سبب مرد را در سردابه و زیر زمین کنند تا آواز رعد نشنود. آن زنان بیکبارگی همه دین شاکمونی دارند، و همچنین هم روایت می‌کنند که پیش از عهدِ اسلام همه مکّه[7] و مدینه[8] و بعضی از عرب و عجم تابعِ شاکمونی بوده‌اند.

و در خانهٔ کعبه[9] اوثان به صورت و شکل شاکمونی نهاده‌اند و سجده می‌کردند. پیغمبرِ ما ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ فرمود تا آن را بشکستند و خراب کردند، و مردم را به دین پاک خود درآورد.

اهلِ کشمیر[10] دین و ملّت ماهیشور[11] دارند، و بعضی تابعِ برهما[12] [باشند]؛ و اهلِ ترکستان[13] باسرهم ملّت شاکمونی داشته‌اند؛ اکنون بعضی از آنها مسلمان شده‌اند، امّا هنوز در آن حدود و حوالی بتخانه‌های وافر هست، والله اعلم بالصّواب.

---

1. Uighur 2. Ḫitāi 3. Čīn
4. Samyaksambuddha 5. Zenğ 6. Sākyamuni
7. Meḳka 8. Medinah 9. Ḳa'bah
10. Kashmir 11. Maheśvara 12. Brahma
13. Turkestan

فصل بیستم

در وفات شاکمونی[1] و عاقبت و مآل او

۵ شهری در حدود هند هست نام آن قوشینقر[2]، و مردمِ آن شهر همه پهلوان و شجاع باشند. چنان استماع یافتند که شاکمونی عزمِ دخولِ آن شهر کرده است؛ و در حایل کوهی است بزرگ از شامخاتِ جبال. گفتند او را بدین کوه گذشتن دشوار بود؛ ما باتّفاق به زخمِ میتین و آسیب نوکِ کلنگ این کوه با هامون پست کنیم. به خراب کردن کوه قیام نمودند.

۱۰ شاکمونی به کرامات از آسمان بدان شهر فرود آمد. پهلوانان چون خبرِ نزولِ او استماع نمودند، کارِ کوه رها کردند و به خدمت او مبادرت و مسارعت نمودند. شاکمونی گفت: به رنج و ریاضت و کلفت شما مرا چه حاجت، چون مرا در آسمان و سیران در آن همان راه است که شما را در زمین.

۱۵ بعد از مدّتی فذلکِ حسابِ عمرش بآخر آمد، و کشتی وجودش به تموّج بادِ مخالف در اضطراب؛ و در آن شهر گنبدی از بلورِ پاک یکباره آفریده شد. شاکمونی در آن گنبد رفت و همچون شیر بخفت، و از بیرونِ گنبد خلایق او را می‌دیدند. از صفای جوهر بلور و در اندرون راه نبود. ابواب که مفتوح بودند مسدود گشتند.

۲۰ ناگاه دیدند که نوری مانند اسطوانه از سرِ گنبد بیرون رفت؛ و بعد از سه روز شخصی از ولایتی برسید تا از سخنِ شاکمونی فایده گیرد. خبر واقعهٔ او بشنید. زار زار می‌گریست و خود را می‌کشت؛ و آن واقعه از مرگِ خودش سخت‌تر بود، ناگاه نگاه کرد و شاکمونی بر آسمان بدید؛ و همه مردمان او را

---

1. Śākyamuni
2. Kuśinagara

همچنان درست تن می‌دیدند.

و از آسمان بدان شخص آواز کرد که غم مخور و زاری و فغان و جزع منمای؛ و بدان که من [نه] بزادم و نه مُردم و نه از جایی آمدم و نه به جایی رفتم. آن شخص از استماعِ سخن شاکمونی خرّم و خوش‌دل شد، و از سخنان و فواید شاکمونی[1] جمع کرد و از آن دفتری ساخت و مجموعه‌ای پرداخت، و نام آن قسوردی[2] نهاد. ۵

تمام شد حالتِ شاکمونی از گاهِ ولادت تا گاهِ هلاکتِ او به حسبِ معتقداتِ اهلِ هند و کشمیر به تقریر و زعمِ ایشان. بعضی از این خرافات در قلم آمد از نسخ و مسخ و فسخ و رسخ؛ والله اعلم بالصّواب.

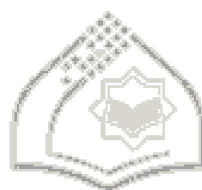
بنابر آنکه سایر اهلِ هند بر دین و ملّت تناسخ‌اند؛ و دینِ تناسخ پیش تمامتِ ادیان، خصوصاً دینِ مسلمانی که زبدهٔ ادیان و خلاصهٔ جهان و نقاوهٔ زمان است مندرس؛ و چون تاریخ شاکمونی* و وضعِ دین او که محض تناسخ است تمام شد، خواستم که رساله‌ای که بیش از این در ابطال تناسخ بر ضعف و کسرِ دین و ملّت ایشان این [348 r] ضعیف را اتّفاق ایراد افتاد، و اساسِ اقتباس آن را بر انطماس و اندراسِ دعاوی باطل ایشان مقصور بوده، آن کتاب را بر فتراکِ اعتقاد ایشان بسته شود، و به ذیلِ آن مذیّل و مرتبط گردد، تا مطالعانِ این درد را دوا و این علّت را شفا باشد؛ و بر ضعفِ رای و استغوای اعتقادِ ایشان واقف و مطّلع شوند، آن رساله مندرج است در کتاب توضیحات رشیدی، آن را مطالعه فرمایند تا این معنی به وضوح رسد؛ ودر آن هیچ شک نیست إن‌شاءالله تعالی وحده العزیز. ۱۰ ۱۵ ۲۰

تمام شد این کتاب به یاری عزّ شأنه، و علی‌الحقّیقه مثلِ این تاریخ بود مر همگی احوال عالَم و جملگی سرگذشتِ بنی آدم هرگز اتّفاق نیفتاده بود

1. Šākyamuni　　2. kanyur

*. متن: ساکمونی.

مصنّف را در این باب سعیی مشکور و صیتی مَساق خلق مذکور حاصل آمده. حق سبحانه و تعالی این کتاب بر صاحبش میمون گرداناد، و ایّام و اوقاتش از نکبات ایّام محفوظ داراد، بمنّه و جوده.



و هی هذه الرسالة

بدان که اعتقادِ اهلِ تناسخ آن است که نفوس قدیم است، و هر نفسی که از بدنی مفارقت کرد به بدنی دیگر غیر آن بدن متعلّق شد بی تأخیری؛ و بعد از آن به مناسبت اعمال آن بدن که بدو متعلّق شده است عمل می‌کند تا حدّی که گمان ایشان آن است که نفسی که روی در نقصان دارد به بدنی خسیس‌تر متعلّق می‌شود تا آن زمان که به پشّه و براغیث رسد، و اشباه آن و هر نفسی که روی در کمال دارد، چون از بدنی مفارقت کند به بدنی متعلّق شود که از وی اشرف باشد، تا آن زمان که به ابدانِ سلاطین و اولیا و انبیا متّصل شود.

و اعتقادِ اهلِ اسلام و سایر اهلِ کتاب آن است که نفوس محدث‌اند و قدیم نیستند؛ و حشرِ اجساد حق است، و به عملِ نیک سزاوار بهشت شوند، و به عملِ بد سزاوار دوزخ. لقوله تعالی: فَرِیقٌ فِی‌الجَنَّةِ و فَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ*.

و میان قوم در این مسأله مجادلات و مباحثات بسیار است، و علمای اسلام و حکمای کلام به شرح و بسط یاد کرده‌اند؛ و ما سخنانِ ایشان نیاوردیم احترازاً عن التّکریر والاطناب، که هر کس را این مقصود باشد از کتبِ ایشان مطالعه نمایند.

امّا آنچه این ضعیف آورده است در بطلانِ کلامِ اهلِ تناسخ و دعاوی ایشان، و منکرانِ حشرِ اجساد، اوّل ابطالِ قدم نفس است در رسالهٔ تقسیم موجودات از کتابِ توضیحات رشیدی، مسایل آورده‌ایم و اقامتِ برهان نموده، و به حسبِ این موضع نیز می‌گوییم بر سبیلِ إجمال و اختصار.

و آن آنست که مقرّر کردیم به برهان که نفوس مؤلّف است، و هر مؤلّفی در وجود خود محتاج است به غیر، اعنی به مفرداتی که از آن مؤلّف است؛ و هر چیز که آن محتاج باشد به غیر، آن محدَث بود البّته از برای آنکه این غیر را با او نیابند. حالة الوجود از برای استحاله، تحصیل حاصل بلکه در حالة

---

*. الشوریٰ: ۷.

لاوجود باشد.

پس از اینجا سبق عدم لازم آید از برای آنکه محدَث عبارت است از چیزی که نبوده باشد و پیدا شود، اکنون برهان بر این که نفسِ ناطقه مؤلّف است از ذواتِ مفرداتِ روحانی؛ و نمی‌شاید که نفس شیء واحد باشد از ۵ برای آنکه از او افعال و احوال و صفات مختلف مشاهده می‌کنیم؛ و اگر معترضی گوید ممکن است که شیء واحد را خواصِ بسیار بود، و بدین سبب از او احوال و افعال و صفات مختلف صادر شود.

لکن در جواب گوییم جایز است به شرطِ آنکه این خواص و افعال [و اقوال] و احوال که در نفس ناطقه است مخصوص باشد بدو؛ و اگر نه اثرِ او در ۱۰ غیر او باشد؛ و ما می‌بینیم این خواص و افعال و صفاتی که در نفس ناطقه است موجود است در بعضی از جمادات نیز؛ و آنچه موجود است در جمادات، همان موجود است در نباتات مع زیادات که آن موجود است در انسان، و آنچه موجود است در نباتات موجود است در حیوانِ غیر ناطق با زیادات که آن در انسان موجود است؛[348v]*

۱۵ [و آنچه در حیوان غیر ناطق موجود است نیز در انسان موجود است با زیادات دیگر، و چون اختلاف در لوازم پیدا شد همچنین اختلاف در ملزومات نیز لازم آمد باتّفاق سایر عقلا. پس لاجرم ذوات روحانی و صفاتِ جوهری [برگ ۱+۵۷ با] هر نفس ناطقه را متعدّد باشد. پس صفاتِ جوهری به حسب اصطلاح ما مقصود صفاتِ علویّات است و روحانیّات که آن را ۲۰ بسایط گویند، و چاره نیست از آنکه مفرداتی که در انسان هست، اخسّ او موجود است، در جمادات به مرتبهٔ نباتات می‌رسد و اشرفِ نباتات به مرتبهٔ حیوانی. بعد از آن دیگر مفردات بدو مضاف می‌شود تا اسمِ انسانی می‌یابد،]

---

*. نسخهٔ اساس از اینجا افتادگی دارد، که ناگزیر بر مبنای تنها نسخهٔ کامل در اختیار من، «نسخهٔ با»، برگهای افتاده را ــ که یازده برگ است ــ می‌آورم.

[و این مجموع را نفسِ ناطقه می‌گویند.

و حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ در آنچه فرموده است: الأرْوَاحُ جُنودٌ مجنّدة، فَما تَعَارَفَ مِنها ائْتَلَفَ، وَ مَا تَناكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ، اشارت بدین معنی است تا دانسته آید که ارواح در بندِ مفرد بودند قابل تألیف، و مؤلّف شدند بدین صفات که ذکر رفت. ۵

و ما در معنی این حدیث علی حده رساله‌ای نوشته‌ایم و در کتاب توضیحات [رشیدی] درج کرده؛ و حقیقت آنست که انسان مؤلّف است از ذواتِ مفرده و صفاتِ جوهریّه که موجود است در وی، که اگر یکی از آن نقصان کنی یا زیادت کنی، نفسِ انسانی موجود نماند؛ و از اینجا معلوم شد که انسان اسمِ عَلَم این مجموع است. ۱۰

و انسانیّت قایم است به نفسِ ناطقه که عبارت است از این مجموع؛ و چون این مقرّر و مبرهن شد که نفسِ ناطقه مؤلّف است از روحانیّت معیّنه، و اگر بر آن زیادت کنی یا نفس ناطقه مادام یا نقصان کنی نفس ناطقه نماند؛ و چون نفسِ ناطقه حاصل شد، ممکن است که خارج شود به واسطهٔ نقصانِ مرتبه از نوعیّتِ خود، تا موجود است نوعیّت او متصوّر است در اختلافِ مراتب از مرتبهٔ ادنی تا به مرتبهٔ اعلی؛ ۱۵

و این تقریر* مناسبِ کلام حکما است از برای آنکه ایشان می‌گویند قلبِ حقایق محال است، لاجرم آنچه تصوّر اهلِ تناسخ است که نفسِ انسانی چون نقصانی یابد نفسِ حیوانی شود، اخسّ این تصوّر محال است؛ و امّا آنچه می‌گویند نفسِ ناطقه پیش از اتّصالِ بدن در سنین کثیره موجود بود، در جواب می‌گوییم ما برهان نمودیم بر آنکه این مؤلّف است از افرادِ ذوات الاشیاء الروحانیّة، هرآینه شک نماند که ذواتِ مفرده پیش از وی بوده باشد؛ ۲۰

و چون با عقل مؤلّف است ایجاد او پیش از ایجاد نفس است به دلیل قوله]

---

*. متن ترجمهٔ عربی در اینجا گسیخته می‌شود و ناتمام می‌ماند، و من دنبالهٔ آن را از چاپ عکسی مجموعهٔ ناصر داود خلیلی برگرفتم.

[ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ : اَوَّلُ مٰا خَلَقَ اللهُ العَقْلُ؛ و به دلیلِ آنکه ملائکه از جملهٔ عقول‌اند، و ایشان موجود بودند قبلِ از نفسِ ناطقه، جهت آنکه قبلِ از [آفرینش آدم علیه السّلام مخاطب بودند. بِقَوْلِهِ تَعالیٰ : ﴿فَاِذٰا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سٰاجِدِينَ*﴾، مصدّق این معنی است که تقریر کردیم؛ و بعد ۵ از آن نیز که از این بدن مفارقت کرد متعلّقِ بدن دیگر نمی‌شود بدین طریق بعینه.

و وجهی دیگر بیان کنیم روشن و مبرهن این معنی را، و آن این است که اهلِ تناسخ می‌گویند که نفس بعد از مفارقت بدن حلول می‌کند به بدنی دیگر؛ و جماعتی از دهریان و منکرانِ حشرِ اجساد می‌گویند که تعلّق نمی‌گیرد به ۱۰ بدنِ دیگر، و عود نیز نمی‌کند به حیوة. ما در جواب می‌گوییم که زعمِ اهلِ تناسخ و اعتقادِ ایشان آن است که نفس قدیم است، و از ابتدا به ابدان حلول می‌کرده است، و این زمان نیز از بدنی به بدنی حلول می‌کند و بعد از این نیز همچنین خواهد بود، و همشه این تناسخ هست.

و چون ما بر آن برهان گفتیم که جایز نیست که نفس قدیم باشد، این ۱۵ دعوی ایشان بدان برهان باطل شد. چون نفس موجود نبوده باشد چگونه به بدنی حلول کند. پس شک نماند در استحالهٔ تصوّرات ایشان. و آنچه در جواب ایشان گفته‌ایم کافی است، لیکن دلایلِ دیگر می‌آوریم بر بطلانِ ایشان بر وجه توکید و توضیح، و روشن می‌کنیم حشر اجساد، و به تقریرِ واضح و ادّله و امثلهٔ ظاهر، و ابطال دعاوی ایشان می‌کنیم به انواعِ دلایل تا خیالات و ۲۰ وسواس که به مرور ایّام در دماغهای ایشان مستحکم شده است بیرون رود؛ و چون دلایل قاطع بشنوند ملزم و ساکن شوند.

و اگر ما در این باب زیادت [۵۸ با] دلایل طلبیم، پیش علما و اکابر عیبی نباشد، از برای آنکه زانی را به یک سنگ هلاک می‌توان کرد، و چون گناهِ او]

---

*. الحجر: ۲۹.

[بسیار است سنگسار می‌کنند، و چون خواهند که دشمن بقوّت را دفع کنند، اضعاف آنچه محتاج... و عساکر و استعدادات به دفع او جمع می‌کنند، از ترس آنکه ناگاه بگریزد؛ و همچنین مرض که از حرارت باشد دفع و به دوای مبرّدی تمام است، ترکیب و تخلیطِ مبرّدات می‌کنند از برای احتیاط.

پس جهلی که در دماغهای هزار هزار آدمی در هزاران سال راسخ شده ۵ باشد امکان ندارد که زود زود دماغِ ایشان را از آن پاک توان کرد مگر [به] حجّتهای محکم و تقریراتِ مبرهن و مباحثاتِ روشن. چه ایشان به استماع یک حجّت ترکِ تقلید خویش نمی‌گیرند مگر بعضی عقلا مستعد باشند که طریقِ بحث بدانند و حقیقتی ادراک کنند، و آن مباحثه مؤثّر افتد، از آن اعتقاد فاسد رجوع نمایند. ۱۰

و امّا آن کسانی که می‌گویند که چون نفس تعلّق گرفت به بدنی دیگر، جایز نیست که باز آید بدین بدن، و اثبات کرده‌اند به وجود بسیار که این محال است؛ و جماعتی که ایشان را وقوفی نیست بر علمِ الّهی در این مسئله متردّداند تا غایتی که حکمای متقدّمین و جماعتی از اطّبا نیز کلامِ ایشان را مقبول داشته‌اند؛ و جوابی که ایشان را ساکن گرداند، و عقولِ ایشان قبول کند ۱۵ میّسر نشده است کسی را، از برای آنکه ایشان می‌گویند ما مشاهده می‌کنیم این بدن که عالمِ اوّل بود همان بدن است که در این سال هست، از برای آنکه اکلِ طعام از برای بَدَل ما یتحلّل است. پس آنچه تحلیل کند پیش بوده باشد و بدن بعد از او. زیرا که بدن محتاج نیست به عوض تا نقصان نشده است از او چیزی چنانکه مشاهده می‌کنیم، و اگر تحلیل نباشد و اضافت شود این اغذیه ۲۰ که تناول می‌کند باید که بدن بزرگ شود.

و اگر تناول برد به اغذیه و تحلیل بکند بدن هرآینه بزرگ بزرگ شود، و تجربه شده است در عالم و شناخته و مشاهده کرده که شخصی مریض می‌شود و اکثر بدن او به تحلیل می‌رود و بحران او بغایت می‌رسد، پس چون]

[مرض نماند باز سمن پیدا می‌کند، و هر موی که آن را حلق کردی عوض آن می‌روید غیر آن اوّلین.

چون چنین باشد چگونه ممکن بُوَد حشرِ این بدن بعینه؛ و جواب این مسئله چنانچه این ضعیف را در خاطر آمده است آن است که قضیّهٔ تحلیل را هیچکس انکار نمی‌کند، بلکه این... چنانکه ایشان می‌گویند ما نیز می‌گوییم، بلی تحلیل می‌کند، لیکن بَدَلِ ما یتحلّل وقتی است که روح با بدن است، امّا هرگاه که روح مفارقت کرد، بَدَلِ ما یتحلّل محال است.

و عجب آنکه عموم خلایق می‌دانند که موت حقّ است، و جمیع معاملات و سود و زیان دنیا گذاشتنی است، و بر این اندوه و تأسّف تمام می‌برند و هیچ حیله نمی‌یابند، و با وجود آن غافل‌اند از آنکه بَدَلِ ما یتحلّل ممکن نیست بعد از مفارقتِ نفس و روح از بدن، و مرگ بحقیقت این است، چنانکه گفته‌اند موت عبارت است از تعطیل حواسِّ ظاهر و باطن، و ای کاشکی تفویض کردندی این حال را به عقل در اندوه و تأسّف، و نمی‌دانند حیله در این. پس بدل می‌کنند هرچه ایشان را حاصل شد در مدّت عمر به هوا و هوس؛ و معلوم ندارند که چگونه غافل‌اند و قادر نیستند بر قیاس در این.

و در این معنی می‌گویند... که چون نفس از بدن مفارقت کرد چه تصوّر کرده‌اند از بَدَلِ ما یتحلّل محال، و چه تصوّر کرده‌اند از بدن تحلیل بلا بَدَل محال نیز لکن هر جزوی از اجزای بدن معاودت می‌کند به مرکز خود بی آنکه چیزی تلف شود یا نقصان کند مگر آنکه هر چیزی به مرکز خود رود، و تصدیق این معنی را اشارتی است در این آیت که حق سبحانه و تعالی فرموده است: ﴿إِنَّ اللّهَ يَأْمُرُكُم أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَى أَهْلِهَا﴾*. و ظاهر شد بدین تقریر که بَدَلِ ما یتحلّل بعد از مفارقتِ نفس باطل است؛ و این نیز می‌گوییم و این بدن در حالتی که نفس از او [۵۹ با] مفارقت کرد و او را مدخلی نماند در بَدَلِ ما یتحلّل هر جزوی از اجزای آن به دل و به عنصرِ او می‌پیوندد، و هر جزوی به]

---

*. النساء: ۵۸

[کلِّ خود متّحد می‌شود بقدرةالله تعالی و ارادته، لقوله ــ صلّی الله علیه و سلّم ــ: انَّ اللهَ خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدَیْهِ اَرْبعینَ صَبَاحاً، جز این نیست که در شأن او آمده است، پس مجتمع گشته است و بدنی انسانی شده.

اگر کسی گوید به وجه تعجّب که این اجزای بدن چون متّصل شد به عناصر به هر وجهی که اتّفاق افتاد، کرّتِ دیگر چون به هم متّصل شود و مجتمع گردد، گوییم عجب بر آن است که مجتمع شوند این اجزا کرّتِ دگر از برای بدن آن نفس، و مجتمع می‌شود به عوض آن اجزای دیگر، از برای آنکه طبیعتِ عالم مقتضی آن است که هر چیز که آن یک بار معیّن شد و وجود گرفت و باز متلاشی شد، کرّتِ ثانی، اگر خواهند آن را به حالِ اوّل باز برند آسهل باشد در عمل از کرّتِ اوّل از شیء که هرگز معدّ و معیّن نشده است.

از برای این است که جمیعِ عقلا و طبیعیّین بر اختلاف مراتب و ملل و ادیان اقامت نموده‌اند که جایز نیست که دو شیء من کلّ الوجوه مشابه یکدیگر باشند، و تصوّر دو شیء به شیء واحد محال است، و هر نفسی و بدنی را استعدادی است خاص به غیر استعداد آن دیگر. پس اجزای عناصر در هر بدنی مناسب نفس او اتّفاق افتاده است، و نفسی لایق آن بدن که متعلّق به او است، هر یک از آن نفس و بدن مستعدّ قبول آن دیگر است، و هر مزاجی را دو طرف افراط و تفریط است منحصر در کمّ و کیف.

و اگر از آن مقدار و میزان که در کمّ و کیف خارج می‌شود و مزاجی دیگر شود غیر اوّل، و جایز نیست که غیر آن معیّن مذکور بود از عناصر مختلفةالاجزا که در آن بدن حلول کرده است، و آن نفس چون از آن بدن مفارقت کرد متعیّن و مستعدّ است تا به روزی که اسرافیل صور در دمد، چنانچه قول خدای عزّ و جلّ است: ﴿وَ نُفِخَ فِی الصُّوْرِ فَصَعِقَ مَنْ فِی السَّمٰواتِ وَ مَنْ فِی الْاَرْضِ اِلَّا مَنْ شاءَ اللهُ ثُمَّ نُفِخَ فِیهِ اُخْریٰ فَاِذا هُم قِیامٌ یَنْظُرُونَ*﴾.]

---

*. الزمر: ۶۸.

[تا نفوس بدین ابدان حلول کنند و بدان زنده شوند، و چون این نفوس متبدّل نباشند بر قرارِ اولیٰ باشند؛ و هر جزوی از اجزای عناصر که پیش از آن در آن بدن بوده است متبدّل نشود بالضّرورة همان باشد بعینه تا هر یک مناسب از دیگری باشد، و لازم نیاید حلولی که شرح کردیم.

۵ و بدین تقدیر اگر معارضی گوید که این بدن بعد از مفارقت محتاج نیست به بَدَلِ ما یتحلّل، راست است سخنِ او، لکن از روز ولادت تا آخر عمر بدن او متبدّل شده است مرّاتِ کثیره به واسطهٔ بَدَلِ ما یتحلّل که از او صادر شده است، بی شک متّصل به مرکز خود شده است.

و چون مقرّر شد که این نفس را چاره نیست از آنکه متّصل می‌شود سبب

۱۰ تناسب به این اجزا از عناصری که حلول کرده است در بدوِ فطرت در او، و] بدن اوّل که آن متحلّل شده است و متبدّل گشته به مرّاتِ کثیره، هرآینه متفاوت باشد در کمّ و کیف بسیار، جواب آن است که طرفی افراط و تفریط در هر مزاجی هست، و شرط جواز صحّت در تفاوت از حیّزِ او بیرون نمی‌رود.

۱۵ و به وجهی دیگر گوییم هر جزوی از اجزای اولیٰ و اُخریٰ با تصوّر او مجتمع با آن بدن شده است؛ و متصوّر نیست غیر آن بدن، و کلّ آن بدن را حکم واحد است، چنانچه طرفی از شراب حماض اگر او را در آب گذاری، اگر چند مقدار او زیادت شود، امّا همان شراب است بعینه، و اگر چند زیادت شود به اضعاف آن از آب، اسم شراب حماض از او مرتفع نمی‌شود، و

۲۰ خاصیّت او باقی است.

و اگر جلّاب به آن شراب حماض مختلط کنی نام هر دو و طبیعت هر دو همان است که بوده است؛ و شک نیست یکی از هر دو چون ممتزج شود به دیگری قوّت یکی از آن هر دو غالب خواهد بود آن دیگری را مناسب او سازند همچون شیرینی و ترشی که خلط کنند تا طعم و قوّت او مناسب]

[همدیگر شود و مزاجی خاص پیدا کنند.

و در بعضی مواضع که معدن ملح نیست، همچون ولایتِ ختای، نمک را در زمین می‌ریزند و آن را آب می‌دهند، [۶۰ با] خاکی که در حوالی آن نمک است نمک می‌شود به اضعافِ آن نمک که غرس کرده‌اند، و آن نمک آن اجزای ارضی را مثل... نفس مر هر غذایی را مناسب بدن خود می‌گرداند، و اگر مثل آن نبودی پس هر غذایی لایقِ بَدَلِ ما یتحلّل نبودی، بلکه هرچه صلاحیّت غذایی دارد آن را نفس مناسب احوال بدن می‌سازد.

و اطبّا گویند که غذا شبیه‌ترین چیزی است به معتدی، و از بیان این مقدّمات ثابت شد که آنکه بدن هر شخصی در وقتِ مفارقت نفس متحلّل می‌شد از او پیش از مفارقت که آن اجزای بدن او بود در هر زمانی مناسب آن زمان نه چنانچه احوال نفس آوردن در ازای زمان. پس آنچه با او بود در حالِ مفارقت آن است که دیگر او را در بد[ل] ما یتحلّل تصرّف نماید، و اگر معترضی گوید که در اوّل مقرّر کردی که هر نفسی متعلّق بدن است، پس چاره نباشد او را از بدن غیر بدن معیّن مناسب لایق مر او را. پس اگر ما مسلّم داریم این معنی ولیکن بر این تقدیر چون آن بدن را کمالی حاصل شود، پس بدنی که در اوّل بود غیر مناسب این کمال بود.

پس چاره نباشد از آن که متعلّق به بدن دیگر شود و بر وجهی که لایق بود به کمال او تا مناسب آن باشد؛ و جواب آن است که ما می‌گوییم در آنچه پیشتر ذکر کردیم که حشرِ اجساد بر این بدن اخیر است که نفس از او مفارقت می‌کند؛ و شک نیست که این بدن در این حال مناسبِ این نفس بود.

و نیز مقرّر گردانیدیم که بَدَلِ ما یتحلّل در هر زمانی حاصل می‌شود در بدن، و آن را نفس مناسب حال خود می‌گرداند، و بالضّروره چنین باشد تا بَدَلِ مایتحلّل آن بدل شود؛ و این معنی یکی از حکمتهای باری تعالی است در بَدَلِ ما یتحلّل با بدن در هر زمانی مناسب کمال نفس و احوال او باشد از برای]

[آنکه وجود یک لحظه بدون مناسبت محال است؛ و اگر چند ما جواب گفتیم به انواعِ اقوال، ولکن از این ابحاث و مقدّمات لازم می‌آید که نمی‌تواند بود که نفسِ انسانی تعلّق به بدنِ دیگر گیرد از حیوانات قطعاً.

و نیز نفس چون از این بدن مفارقت کرد، و بدن مناسب احوال او بدن انسان بود نه بدن حیوان، چرا که اگر ممکن باشد متّصل شدن نفس انسان به مرتبهٔ حیوان غیرِ ناطق، ممکن نباشد این که صورتِ او به تجزّی صورت بدنی حیوانی شود. و چون ما مشاهدهٔ این که چنین نیست دانستیم بطلان این دعوی دیگر ایشان؛ و اگر معترضی گوید که مقرّر کردیم که ابدان محتاج‌اند به بَدَلِ ما یتحلّل، و ابدان بتدریج محلّل می‌شود، و چندانکه سنِّ شخص زیادت می‌شود، پس بدنی که با نفس او حشر کنند چون باشد حال آن بدنی که اجزای او تحلیل کرده است بتدریج پیش از مفارقت آن نفس.

و چون آنکه به تحلیل رفته است جمع کنی اضعافِ آن بدن باشد، می‌گوییم احوالِ کمالات انسان ثواب و عقاب در مدّتِ عمر متفاوت است، و هر چه صادر می‌شود جزای آن خواهد دید؛ لقوله تعالی: ﴿وَ نَضَعُ ٱلمَوازِینَ ٱلقِسطَ لِیَومِ ٱلقِیامَةِ*﴾.

پس چون ظاهر شد که این اعمال در او از اجزای بدن او است آنچه لایق بدان میزان باشد، چون وزن کنند جمع اعمالِ او را از خیر و شرّ و کمال و نقصان، اعتبار آن را باشد که غالب بود، و از اجزای او نیز آنچه مناسب باشد بدان معدّ و مرتّب از برای آن که مناسبت بر دو وجه است: یکی آنکه هر جزوی در اصل مناسب باشد، و دوم آنکه هر جزوی از اجزای او در هر زمانی مناسب به هر عملی از اعمال آن زمان. پس لاجرم چاره نیست و جز این نیست که مناسب اعمال از این جمله بعد از موازنهٔ آنچه غالب باشد بدن او گردد. کما قالَ ـ سُبْحانَهُ تَعالَی ـ: ﴿وَ هُوَالَّذي یَبْدَؤُا الخَلْقَ ثُمَّ یُعیدُهُ وَ هُوَ أهْوَنُ]

*. الأنبیاء: ۴۷.

[عَلَیْهِ[۱]﴾.

و این آیت را مفسّران به انواع تفسیر کرده‌اند، امّا آنچه مناسب این مقام است آن است که چیزی در اصل غیر مناسب باشد، و از برای مناسبت چاره نیست از سببی و وجهی، و نیز ایجادش از موادّ بسیار مناسب آسان‌تر است از قلیل غیر مناسب. مثال آنکه شخصی را سراهای بسیار است، پس خراب شد، و عمارت آن می‌خواهد. اگر جمیع آلات عمارات معدّ و معیّن است، عمارت کردن آسان‌تر است از آنکه هیچ آلت معدّ و معیّن نباشد. پس از سرای خراب بسیار عمارت یک سرا آسان باشد بتخصیص که آلات معیّن و مهیّا بود. آنگه داند که به هر موضعی لایق چیست، و به اندک زمانی و سهل امعانی چون خواهند[۶۱ با] عمارت سرای توانند کرد که هیچ عیب نداشته باشد با اساس محکم.

و اگر خواهند که از این جمله سراهای خراب یک سرای بزرگ بسازند و عمارت او تمام بشود و معیوب و ناقص نماند، لکن سرای بزرگ باشد؛ و آنچه حضرتِ رسالت صلّی الله علیه و سلّم فرموده است در حقّ اهلِ جنّت: جُردُ مُردُ مُکَحَّلینَ أبْناء ثلاثینَ وَ ثَلاثَ و ثَلاثینَ سَنَةً؛ و جای دیگر فرموده است: أهْلُ الجَنَّةَ جُردُ مُردُ کُحلی شابهم؛ و جای دیگر می‌گوید: ضِرْسُ الْکافِرِ مِثْلُ احدٍ و غِلْظُ جِلْده مَسیرة ثلاثَة أیّامٍ؛ و جای دیگر آمده است: مَنْ ماتَ مِنْ أهْلِ الجَنَّةِ مِنْ صَغیرٍ أوْ کبیرٍ یَرْجعُونَ إلَی ثلاثَ و ثلاثینَ سَنَة فِی الجنَّةِ لا یَزیدُونَ عَلَیْها أبَداً؛ وَ قالَ صلّی الله علیه و سلّم: مابَیْنَ مَنکبی الکافِر فی النّارِ مَسیرَة ثلاثة ایّام لا المُسْرِع؛ و نیز گفته است: ضرس الکافِر یوم القیٰمَةِ مثل احد و فخذ لاالبیضاء و مَقعده فی النّار مَسیرَة ثلاثة مثل الرَّبذة؛ و نیز گفته است: إنَّ غِلْظَ جلدالکافِر اثنان وَ أرْبعینَ ذِراعاً وَ انَّ ضرسه مِثْلَ احدٍ وَ إنَّ مجلسَهُ یَوْمَ القیٰمة مِنْ جَهَنَّمَ ما بَیْنَ مَکَّةَ و المدینة؛ و نیز گفته علیه السّلام: إنَّ الکافِرَ تسحبُ لِسانَهُ الفرسَخَ وَالفَرْسَخَیْن تتوطاه النّاس.]

---

۱. الروم: ۲۷.

[و احادیث نبوی [را] معانی بسیار است، و هر نکته اشارت به چیزی، لکن
در این موضع آنچه کلام ما است در این حدیث مناسب آن است که آخر
گفتیم و ذکر آن گذشت که عملِ اهلِ جنّت به اشرف اجزای این ابدان است؛ و
غایتی کمالِ انسان از سی سالگی تا به سی و نه سال؛ و بدن محتاج نیست، و
۵ اجزای آن آلات چنانچه در اوّل به واسطهٔ قلّت و عدم تام صورت و ضعر، و
بتدریج بزرگ می‌شود تا بیرون می‌رود از آنچه در مبدء فطرت بوده است به
واسطهٔ آلات بدن، و به تجربه علوم به کمال می‌رسد از برای آنکه کمالِ اهلِ
جنّت و علمِ ایشان با هم است، و اجزای بدن به اضعاف آنچه محتاج به اویند.
پس خلاصهٔ مناسب مر کمال نفس ایشان را مهیّا است و بدان متّصل شده‌اند،
۱۰ لاجرم در غایتِ کمالِ عقل و اعتدالِ مزاج و حسن و قوّت جوانی تا در علم و
عقل به کمال‌اند و اجزای بدن به کمال، و چون تهیّا اساس محکم از خلاصهٔ
آلات است خللْ‌پذیر نیست و نقصان نمی‌یابد، به خلافِ اهلِ دوزخ که جمیعِ
اجزای ابدانِ ایشان مختلط است به عقوبات و ملایم افعال ایشان گشته، و
احوالِ ایشان به قرار ابدان ایشان است؛ و عذاب بر جمیع بدنهای ایشان
۱۵ است، به موجب آنکه ذکر کردیم، قال الله تعالی: كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُم
بَدَّلْنَاهُم جُلُوداً غَيْرَهَا*.

و حشر که آن عبارت است از باز آمدن روح به بدن، از آن متعجّب نباید
بود، از برای آنکه ایجاد از عدم خود از آن عجب سرّ است و به استبعادِ
اقرب، کما قال الله تعالی: ﴿وَ هُوَالَّذی يَبْدَؤُالخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ وَ هُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ﴾**،
۲۰ و در موضع دیگر فرمود: ﴿أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الأَوَّلِ بَلْ هُم فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ
جَدِيدٍ***﴾.

و از تفسیرِ این آیات روشن می‌شود آنچه ما گفتیم؛ و بیانِ این آن است که]

---

*. النساء: ۵۶. **. الروم: ۲۷. ***. ق: ۱۵.

[خلاصهٔ انسان این نفسِ ناطقه است که مخلوق شده است، و او مؤلّف است از ذرّاتِ روحانی و صفاتِ جوهری، و در هیچ شیء از مخلوقات مثلِ این ذوات و صفات نیست؛ و این نفس باقی است بعد از مفارقتِ بدن چنان‌که ذکر کردیم، و در نشاءِ ثانیه محتاج به ابداع نیست؛ و طینتِ آدم علیه السّلام مخمّر نبود. حقّ سبحانه و تعالی تخمیر آن کرد به یدِ قدرت در جبلِ طور، لقوله ۵
صلّی الله علیه و سلّم حِکایَةً عَنْ رَبِّهِ: خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِینَ صَباحاً.

و هر صباحی را از آن ممکن است حمل آن بر هزار سال، لقوله تعالی: ﴿وَ اِنَّ یَوْماً عِنْدَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سَنَةٍ مِمّا تَعُدُّونَ﴾*. و در وقتِ ایجاد آدم ـ علیه السّلام ـ خدای عزّ و جلّ را ملائکه خطاب کرد. لقوله تعالی: ﴿اِنّی جاعِلٌ فی الْاَرْضِ خَلِیفَةً﴾**. و فرشتگان به سؤال و جواب مشغول شدند بر وجه انکار، و بعد ۱۰
از آن مأمور گشتند به سجودِ آدم ـ علیه السّلام ـ و این قضایا جمله به واسطهٔ ابداع آدم بود؛ و در نشانهٔ ثانیه که حشرِ اجساد باشد بدان ابداع محتاج نیست پس آسان‌تر از نشانهٔ اولیٰ باشد، و چاره نیست از آن که عامهٔ اهلِ اسلام این معنی را محقّق سازند و این را یقین دانند بی شک، و به قید مواعیدی که حق سبحانه و تعالی وعده کرده است دارند و بر حسب [۶۲ با] تقریری که کردیم ۱۵
از برای نفسِ ناطقه و بقای او منقطع شد کلام اصحاب تناسخ.

و وجهی دیگر در اتّصال نفس به بدن در نوبت ثانیه که اسهل است از نوبتِ اولیٰ از برای آنکه پیش از وصولِ نفس به بدن میان ایشان وصلت و آشنایی نبود بعد از آنکه این وصلت و آشنایی پیدا شد، و استعدادِ جذب بعضی مر بعضی را چنانچه گفته‌اند: العادون اَلْعَادَةُ طَبِیعَةٌ ثانِیَةٌ گفته‌اند کبوتر ۲۰
چون به بُرجی الفت گرفت و از آنجا پرواز کرد، بر هیچ بُرجی قرار نمی‌گیرد و نمی‌نشیند و میل نمی‌کند جز به همان برجِ مألوف، چنانچه حضرتِ رسالت صلّی الله علیه و سلّم می‌فرماید: حُبُّ اَلْوَطَنِ مِنَ اَلایمان. و شعور و تمیز نفس

*. الحج: ۴۷. **. البقرة: ۳۰.

ناطقه از حمام زیادت است.

و ما در جمادات میلِ طبیعی می‌بینیم که غلط نمی‌کند و طبیعتِ او افراط نمی‌کند و بدین... مذکوره که تمهید کردیم واجب است که مجتمع باشد اجزای این بدن با مجموع لایق و محل شوند مر نفس را و بدان نفس زنده

۵ باشند؛ و اگر چند بدین دلایل اثبات مدّعی تمام باشد، لکن دلِ معارض قبول نمی‌کند، و اشتباه و انکار او باقی است از دو وجه: یکی آنکه معارض است چنانکه گفته‌اند:

وَ عَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ   وَلٰكِنَّ عين السَّخَطِ تُبْدِي المَساوِيا

و معارض را از سخط چاره نیست، و سخطِ او او را منع می‌کند از حق و

۱۰ صدق، و دیگر آنکه تعجّب می‌کند و استبعاد می‌نماید از آنکه اجزای عناصر تحلیل کرد و راجع شد هر یکی به مرکز و مصدر خود؛ و مصادر بسیار غیر منحصر همچو قطره در بحری افتاد چون منفعل شود آن قطره بازان بحر.

پس واجب است که این توّهم را از عناصر معارض زایل کنیم تا او ملزم نشود. ما اخبار کردیم و مسلمانان و اعتقاد ایشان این است، و ما محتاج نیستیم

۱۵ به تفهّم معارضان و شرحِ ادّلهٔ ایشان، بلکه ما دفعِ معارضان می‌گوییم تا اگر یکی از ایشان خواهد که به مزخرفات و ترهّاتِ خود اضلال مسلمانی کند، تمسّکی نیابد و قادر نشود بر تغلیط مسلمانی.

و هر کس صاحبِ عقل سلیم و قریحهٔ مستقیم باشد و بشنود و آنچه ما گفتیم و خدای تعالی دلِ ایشان را منشرح گرداند، و دلِ ایشان را نور ایمان

۲۰ روزی کند از آن مذهبِ باطل رجوع کنند و نجات یابند و انکار حشر و نشر نکنند، و اعتقاد به غیر آنچه در شرع آمده است ندارند؛ و این بحثی مشکل است، و علما و حکما در این مسأله بسیار بحث کرده‌اند تا وساوس از خواطر بیرون برده‌اند.

و اگر ما در این باب تطویلی کنیم محلِّ ملالتِ اکابر نیست که گویند: خَيْرُ]

[اَلکَلامِ مٰا قَلَّ وَ دَلَّ. و اگر کسی قادر باشد بر عبارتی که تفهیم آن معنی کنند، این ضعیف بدان مقدار قادر بود بیان کرد، بلکه این از برای آن نوشتم که از خیر الکلام خیری فهم نمی‌کنند. لاجرم مطوّل شد به جهتِ دفعِ توهّمات ایشان؛ و امثلهٔ معقول و منقول آوردم از برای تعلیم و تفهیم، از برای آنکه اجزای عناصری که بدن از آن مرکّب است ممکن است که جمع شود قطعی و یقین، چنانکه هیچ کس را انکاری نماند و ظاهر شود به وجوه منقول و محسوس به این معنی روشن، و واضح شود ان‌شاءالله تعالی بدان که الله تعالی خلقِ موجودات کرد دو برابر آن خلایق تا بدانند آن را.

و ایشان غافل‌اند چنانکه فرموده است عزّ و جلّ: ﴿وَ کَأَیِّن مِنْ آیَةٍ فِی السَّمٰوٰاتِ وَ اَلْاَرْضِ یمرُّونَ عَلَیْها وَهُم عَنْهٰا مُعْرِضُونَ﴾*. و شاعر می‌گوید:

هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

اگر کسی اَجهر باشد یعنی روز کور، در نورِ شمس نقصانی نبود، آن نقصانِ در دیدهٔ آن اَجهر است، والّا نور آفتاب از برای دیدنِ عوام و خواصّ متساوی است، و عیب در چشم اَجهر است، چنانکه فرموده عزّ و جلّ فی کتابه: ﴿وَ تریٰهُمْ یَنْظُرُونَ اِلَیْکَ وَ هُمْ لاٰ یُبْصِرُونَ﴾**، و قال الله تعالی: ﴿اَمْ لَهُم اَعْیُنٌ یُبْصِرُونَ بِهٰا﴾***، دلالت می‌کند زانکه مبصر کامل است در نفس خود.

و نورِ باصره ناقص است که نور روینه ندارد، [۶۳ با] و تعجّب می‌کنند و می‌گویند بر چه وجه تواند بود و میسّر شود که راجع شود اجزای عناصر بعینه کرّت دیگر به کیفیّتی که آن باز همان بدن شود، از جهت آن است که ایشان را آن قوّت بینایی نیست؛ و شک نیست در آن که آن عجب است نزدیک او، از برای آنکه ندیده است مثل آن.

و در عالم چیزهای عجب است امّا از آنکه اسباب آن بکرّات مشاهده]

---

*. یوسف: ۱۰۵. **. الأعراف: ۱۹۸. ***. الأعراف: ۱۹۵.

[افتاده است عجب نمی‌نماید، مثل میل هر عنصری به مرکزِ خود در جهاتِ مختلف مثل بخار و آتش که میلِ ایشان به بالا است، و ایشان را از طبیعت ایشان منع نمی‌توان کرد، و بخار به سببِ اسباب معلوم باران می‌شود؛ و چون آب شد ممکن نیست که در هوا ساعتی توقّف کند.

۵ و نیز خدای تعالی عطا داده است آدمی را علمِ اسما و علمِ کتابت بالقوّة؛ و این علوم از جملهٔ خواصِ انسانی است، و بسیاراند آدمیان در این عالم مرکّب از سفلیّات و علویّات؛ و این خاصیّتِ کتابت که بالقوّه در همه انسان و بالفعل در بعضی موجود است. کتابت می‌کند و طلبِ امری می‌کند از هند و چین و اقصای عالم؛ و آن امر نسبت حرفه و مناسبت با وجود بُعد دیار می‌دانند و ۱۰ می‌شناسند و ممکن است که می‌آید تا بدانجا.

و اگر سلطانی نافذالامر به سبب یک اشارتِ او لشکری جمع می‌شود، و ملائکه از این حالت متحیّراند و عاجز و نمی‌دانند با وجود آنکه آنچه موجود است در آدمی موجود است در ملائکه، امّا تفاوت میان ملائکه و آدمی هم موجود است، و هر یک از ایشان هر دو قادراند بر چیزی، و همچنین در هر ۱۵ یکی از حیوانات و نباتات و جمادات خاصیّتی است غیر خاصیّت آن دیگر. مثلاً اگر یکی نداند داروی مسهل را، و اینکه او بی واسطهٔ دست و پا و آلت مرد را خاصیّتی است که به آن خاصیّت جذبِ اخلاط می‌کند از عروق.

و عجب‌تر از این آنکه نفسِ ناطقه با وجود شرف و قدرت و مؤانست و الفت به اجزای بدن قادرتر است بر چیزی که بیابد به خاصیّتِ خود در او؛ و ۲۰ سقمونیا را هیچ از این احوال نیست که ذکر کردیم، و نه از جنسِ اخلاط است، و بدون آنکه هضم شود در معده و در عروق روان گردد بلکه به مجرّدِ خوردن جذبِ اخلاط می‌کند از اطرافِ بدن به خاصیّت که خدای تعالی در وی نهاده است.

و هر مسهلی چنین است و لیکن هر یکی را خاصیّتی است که آن دیگر را]

[نیست، و این معنی معتبر است و آزموده، و هم چنین خاصیّت مقناطیس در جذبِ آهن و خاصیّتِ سیماب در حلِّ زر و اجزای او که در معادن جمع می‌کند، و غافل چون امری واقع بیند و سبب نداند عاجز شود در آن، امّا تحقیقش شود که آن واقع است.

۵ و اگر کسی مثلِ آن تقریر کند پس باید که انکارِ مقرّر نکند، از برای آنکه نمی‌دانست پس دانست به واسطهٔ رؤیت. پس باید که بر هر چیزی دیگری بگوید که او نداند انکار ننماید مثل نطفه که آن شبیه خلطی است. در هر خلط خاصیّتی است بدون آن دیگر، و خاصیّت نطفه آن است که چون به رحم رسید و تربیت یافت، نفسِ ناطقه بدو متّصل می‌شود، و میانِ رحم و نفوس

۱۰ مسافتی نیست، و اگر باشد در اجزای بدنِ آدمی و نفسِ او خاصیّتی که میل کند، هر یکی از آن به صاحب خود. این دور نیست از امکان، و انکار آن نتوان کرد از عدمِ هدایت، چنانچه خدای تعالی فرموده است: ﴿واِذْ لَمْ یَهْتَدُوا بِهِ فَسَیَقُولُونَ هٰذا اِفْکٌ﴾*.

و چون ما روشن کردیم طریقِ معقول و منقول، و به مثل آوردیم به طریقِ

۱۵ شرع موافقِ عقل، پس انکار باقی نماند، و ما رخصت به مثل یافتیم از برای آنکه خدای تعالی در کتاب مجید بر سبیلِ مثل آورده است که: ﴿اِنَّ اللهَ لایَسْتَحِی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً﴾**، و جای دیگر فرموده: ﴿وَ یَضْرِبُ اللهُ الْأَمْثالَ لِلنّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُونَ﴾***؛ و امثالِ این بسیار است که ذکر نمی‌کنیم احترازاً عَنِ التَّطویل.

۲۰ و این حکایت بر خاطر گذشت در فور به طریقِ استنباط آنجا آوردیم به مقتضی حدیث نبوی ــ علیه السّلام ــ: بُعِثْتُ اِلَی الاسوَدِ وَالأحْمَرِ، ظاهر شد معجزهٔ نبی ــ علیه السّلام ــ در اقطارِ عالم، و مسلمانان به بلدانِ بعید رسیدند مثل چین و هند و امثالهما، و عصبیّت [۶۴ با] مسلمانان باعث شد ایشان را]

---

*. الأحقاف: ۱۱. **. البقره: ۲۶. ***. ابراهیم: ۲۵.

[بر موافقت از دفعِ اذیّت از نفسِ خود و غلبه بر کفّار، و نماز جماعت و ترتیبِ مساجد به مشورت با یکدیگر در امور دینی؛ و قال الله تعالی: ﴿إنَّ اللهَ یأمُرُکُم أنْ تُؤدُّوا ألامانات﴾*.

و در شرعِ مطّهر معلوم است که رعایاتِ امانات و خروج از مظالم واجب است، و چون هر یکی [را] حقّی ثابت شد واجب است به طریقِ دیانت مکافاتِ آن؛ و هر کس نعمت ما می‌خورد و او را فرزندان شوند، اگر چند فرزند فرزندِ وی است لکن حقِّ ما در ذمّتِ وی و ذمّتِ اولاد وی هست، و مروّت... که ایشان را فرزندان خود بفرستند به ادای بعضی از حقِّ ما و نصرتِ دین ما.

و دینِ ما دینِ اسلام است و در آن شکّی نداریم که این دین حقّ است، و اگر چند حقوقِ ما ثابت است مر اقوام دیگر را فامّا ما محتاجیم به نصرتِ دین. چاره نیست ما را رفتن به بلادِ اسلام و دعوی به موجب شرعِ مطهّر بر بازرگانان و التماس از خلیفه، و به فرستادنِ فرزندانِ مسلمانان از برای نصرتِ دین.

پس برفور عزم کردند علمای ایشان به رفتن به دارالخلافه. چون رسیدند گفتند: تو خلیفهٔ رسولی، نصرت کردنِ اسلام بر تو واجب است به موجبِ قول خدای: ﴿یا داوُدَ إنّا جَعَلْناکَ خَلیفَةً فِی ألأرضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ ألنّاسِ بِالْحَقِّ وَ لاتَتَّبِعِ ألهَوی﴾**. پس گفتند بر تو اجابت سادناست به اینکه جماعت مسلمانان را که ما را بر ایشان حقِّ نعمتی است، با وجود آن ما دعوی نمی‌کنیم. ایشان با اولادِ ایشان از آنِ‌ماند، لکن بر آن موجب که گفتیم اگر ما را بر ایشان حقّی است بفرستند و بفرستد با ما اولادِ خود را از برای نصرتِ اسلام.

خلیفه در جواب گفت: اگر شما اثبات کنید که نعمتِ شما سببِ وجودِ اولاد ایشان شده است، من حکم کنم که فرزندان را با شما فرستند. پیش]

---

*. النساء: ۵۸. **. ص: ۲۶.

[قاضی حاضر شدند و گفتند که خصمان را حاضر کنند. پس ایشان با اولاد حاضر شدند و دعوی کردند بر ایشان که این فرزندان شما به سبب نعمتِ ما موجود شده‌اند، و بعضی از این اولاد در شهرِ ما متولّد شده‌اند، و بعضی در راهِ شهر ما.

بازرگانان جواب دادند که ما نعمت بسیار خورده‌ایم، از کجا معلوم است ۵ که این فرزندان از نعمتِ شمااند. در جواب گفتند که هرچه شما در زمین هند خورده‌اید از نعمتِ ما است، و آنچه در راه خورده‌اید، همچنین رفیقانِ شما گواه‌اند. پس اگر شما چیزی دیگر خورده‌اید آن منعِ دعوی ما نمی‌کند.

و در سرای قاضی حوضی بود پُر آب. یکی از مدّعیان کوزه‌ای پُر آب کرد و پیش قاضی اثبات کرد که از حقِّ وی است. پس آن آب را در حوض از آنِ ۱۰ تست، و لیکن مرا حقّ مشاع هست در جمیع اجزای این آب مرا حقّ این دعوی هست یا نه. پس چون چنین است اگر به قدر ادویهٔ حادّه که تمزّج با مأکولات ایشان بوده چیزی دیگر نخورده‌اند، از برای جواز دعوی ما کافی است، و اینکه بعضی اولاد ایشان آدم و بعضی سرخ، و آدم بیشتر است نسبت آن به مثابهٔ نسبت قطره است که در حوض ریختم، تا در هر جزوی از اجزای ۱۵ آب حوض به طریق اشاعت مرا دعوی می‌رسد. همچنین دعوی می‌کنم که دریای هندوستان به بغداد نزدیکتر است. ابرها و بخارها که از آنجا برمی‌خیزد و در ولایتِ بغداد می‌ریزد اکثر باران آن است، و از آن باران تمامت نعمتهای بغداد پرورش می‌یابد، و هیچ کس بر این انکار نتواند کردن.

قاضی به نوّابِ خود گفت: مصلحت در آن است که قضیّهٔ ایشان زود با ۲۰ خلیفه بگوییم. چه به موجبِ دعاوی ایشان بر خلیفه و ما در عموم خلق دعوی می‌کنند و همه را آلوده می‌گردانند.

مرد عاقلتر در میان آن هندوان بود. گفت: هرچه خواهد که بر این معنی آلوده نگردد، این دعوی بر او صادق نباشد. زندگانی بر شیوهٔ بعضی مشایخ]

[ماضی کند، و شخصی که من مریدِ وی‌ام و متابعت و مشایعت آن مشایخ می‌کنم.

قاضی سؤال کرد که زندگانی آن مشایخ بر چه وجه بود و کدام طایفه‌اند، و شیخِ تو که متابعت ایشان می‌کنید کیست؟ گفت: شیخِ من کسی است که هیچ
۵ چیزی که دیگری را در آن حقّی بود یا رنجی رسد نخورد، و آلتی که به ملک و مال او باشد کاری نکند تا منّتِ آلت دیگری در ذمّتِ او نباشد مگر آن که به دستْ‌رنج خود بورزد و بسازد و ببرد به آلتی [۶۵ با] که ملک و مال او باشد؛ و از آن نیز چون حاصل و مهیّا شد ثلثی خود بخورد و ثلثی به قوتِ عیال و فرزندان و ضیافت مردم کند؛ و ثلثی نگاه دارد، و مایه و تخم هیچ کس نخورد
۱۰ مگر از رنجِ خود.

و از شیخ خود بکرّات التماس نموده‌ام که چون مریدِ توام می‌خواهم که واقف شوم که طعامهای پاک مردم با نماز و طهارت که می‌پزند و می‌سازند و به دلِ خوش پیش می‌آرند چرا نمی‌خوری؟ و نیز شنیده‌ام که بعضی مشایخ از روی مروّت اگر نیز سیر باشند از ضیافت دوستان بخورند، و اگر روزهٔ غیر
۱۵ فریضه داشته باشند و به خانهٔ دوستی رسند مروّت آن دانند که روزه بگشایند شیخی عالمِ عارفِ عادلِ نیکوْنامِ پاکْ‌زندگانی نباشد، هر چه تو بکنی نیکو باشد. اگر مرا از این اسرار اعلام دهی ثوابی باشد تا زحمت از خاطرِ من مرتفع گردد].

۲۰ شیخ جواب داد که مشایخ را طُرُق بسیار است، و هر کسی را مرتبه‌ای مخصوص. چون هر یک در مرتبهٔ خود صادق باشند به آهستگی از آن مرتبه عروج توانند کردن.

شنیدم که فلان شیخ از فلان شیخ سؤال کرد و گفت: عادتِ شهر شما چیست؟ گفت: إذا وَجَدْنَا اَکَلنا، و اِلّا صَبَرنا. آن شیخ بلخی جواب داد: هکَذَا]

[عَادَتُ کِلابِنا فِی البَلخِ. پرسید که عادت شما چیست؟ گفت: اِذا وَجَدْنا آثَرْنا والّا شَکَرْنا؛ و لا شک که ایشان هر دو از مشایخ بوده‌اند به حکم آنکه: وَ فَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٍ. هر کسی را مرتبه‌ای باشد.

و شرایع و نصوص کلامِ الٰهی است که در آن تصوّف نتوان کرد، لیکن در تقوی هر کسی را توفیق رفیق باشد، و تا بهتر تواند اندیشید بهتر باشد که: ﴿اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللّٰهِ اَتْقیٰکُم﴾*. هر کسی که او صفتی صفتی و کاری و کسبی کند و ترتیبِ وجهی حلال کند نیکو باشد، وچون در آن مکسبی بیند و به قدرِ وسع در حصول بکوشد و آن طریق نگاه دارد، ولیکن اگر تجارتی دیگرکه زحمت و خوف و خطر در آن کمتر و مکسب بیشتر و حلال‌تر و عواقبِ آن محمودتر باشد بیند و بداند و بر کردن آن قادر شود، آن تجارتِ اوّلین با وجود آنکه نیکو باشد بزرگ گیرد آنچه تو گفتی مانندآن معامله و تجارت اوّلین با وجود آنکه نیکو باشد بزرگ گیرد آنچه تو گفتی ماند آن معامله و تجارت اوّلین است و آنچه من می‌کنم... آخرین، و همه تجارت است و نیکو است، امّا تجارت آخرین بهتر است، و من آن را اختیار کرده‌ام؛ و بهتر از آن نیز بسیار باشد، لیکن حق تعالی آن را مقدّر فرموده این است.

امّا تقریر آنکه بهترین تجارت آن است که من می‌کنم بدین وجه است که به حکم: تَخَلَّقُوا بِاَخْلاقِ اللّٰهِ، هر چند ایشان تخلّق به خلق حق تعالی زیادت توانند کردن، و مرتبهٔ آن اعلی باشد؛ و از جملهٔ صفات حق تعالی یکی آنکه رزّاق و غنی است. هر بنده که صفت رزّاقی و غنا بیشتر داشته باشد بهتر بود، و بنده را خود چه مقدار رزّاقی دست دهد، همان کفاف باشد که سمت رزّاقی بر او باشد، و یا تواند به قدر احتیاج وسع از خود دور دارد که گفته‌اند: الشَّرَفُ اَنْ لایُمَرَّ اَحَدٌ اِلّا نالَهُ رِفْدَکَ، ولا تَمُرُّ بِاَحَدٍ اِلّا رَفَعْتَ نَفْسَکَ عَنْ رفده. و نیز آورده‌اند که: الشَّرَفُ اَنْ تَکُونَ بِما لَکَ مُتَبَرِّعاً وَ عَنْ مال غَیْرِکَ مُتَوَرِّعاً.

امّا آنکه دو دانگ تناول می‌کنم آن است که بدین ضروری محتاج است؛و]

---

*. سورهٔ حجرات (۴۹)، آیهٔ ۱۳.

[دو دانگ که به ضیافت می‌کنم و به عیال می‌دهم، عوض آن است که پدر من و دیگر دوستان پیش از این به خورد من داده‌اند؛ و این قرض واجب است که ادا کنند تا همچنان که ایشان سبب قوت من بوده‌اند، من نیز سبب قوت دیگری شده باشم، و دو دانگ که نگاه می‌دارم بر آن است تا اگر بیماری ۵ احداث افتد و یا فرزندی و عیالی دیگر در افزاید یا آفتی سماوی یا ارضی برسد، و ارتفاع و منال آن که به دست خود می‌سازم تا کم آید محتاج نگردم که مایه و تخم به خرج کنم، این احتراز از آن است که تا محتاج دیگر نگردم. چه احتیاج مرتبه‌ای نازل است.

و آنچه رسول صلّی اللّٰه علیه و سلّم می‌فرماید که: لا رَهْبانِیَّةَ فِی ٱلاِسْلامِ، ۱۰ هر چند معانی بسیار دارد و بر ابقاء نوع انسان واجب، و آن معنی است عموم را شامل بود لیکن معنی خاص دارد، [۶۶ با] که هر که در وجود آمده، آفرینندهٔ او خدا است تعالی، و سبب قوّت او پدر و مادر؛ و آنچه عقوق گناهی بزرگ است... و چون پسر در وجود مادر و پدر محتاج گشته، باید که او نیز سبب وجود دیگری شود تا آن قرض ادا گردد و بیفتد؛ و آنچه او به دیگری ۱۵ محتاج بود دیگری نیز به وی محتاج شود.

و آنچه اگر کسی وفات می‌یابد و قرضی در ذمّت او می‌ماند آن را مظلمه می‌گویند... و همچنین کسی که در وجودِ خود جهد ننماید و آن قرض نگذارد مظلمهٔ بزرگ معنوی بحقیقت آن تواند بود یکی از مجرّدان را که... نکاح نکرده بود، و در وقت وفات بغایت منقبض باشد. سبب آن اندوه از او ۲۰ پرسیدند. گفت: سلسلهٔ نسلِ آدم تا به من متّصل بود و اکنون منقطع می‌شود، تا ناخلف فرزندی باشم آدم را به موجب این مقدّمات. چون عوض آنچه پدر شخص سبب وجود او گشته باز می‌باید کرد او را نیز سببِ وجود دیگری شدن؛ چه بی‌واسطهٔ پدر و مادر وجود فرزند میّسر نشود؛ و چون این امری ضروری است. عوض آن باید کرد که: ﴿إِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الاَمانٰاتِ]

[إِلَى أَهْلِهَا﴾*

اکنون اگر چیزی دیگر که سبب وجو... غصی باشد، و از آن احتراز توان کردن و میّسر گردد بالضّرورة از آن اختیار ... ردن، و آن غذا است که حقّ و مال دیگری است و به سعی غیری حاصل ... چون من از آن بخورم، عبادتی که کنم هرآینه به قوّتِ آن غذای غیر... و هر کاری که کنم همچنین؛ و فرزندی که در وجود آید هم از آن غذا باشد؛ و هر چند حرام‌زاده کسی را گویند که مادرِ او خطایی کرده باشد، و اگر پدرِ او خطایی کرده باشد او را حرام‌زاده نگویند، لیکن پدر او نیز معصوم باشد ر بهتر چون مادّهٔ نطفهٔ او از لقمهٔ حلال بود، و هیچ کس را در آن حقّی نباشد بهتر، و نسل طاهر تامّ من کُلّ الوجوه آن تواند بود؛ والّا اگر آن کس که غذای او خورده باشد برابر نیستند.

و چنانچه معهود است گویند فلان کس بنده و پروردهٔ من است، و فلان کس را اگر بکاوی تا به مغز استخوانش از نانِ ما است، و فرزندانِ او نیز به نعمتِ من پرورده شده‌اند؛ و هر چند چنین است لیکن آنچه در غذا ناخوردن یکدیگر محتاج، که اگر انفراد و تجرید جویند امورِ عالم مهمل ماند، و هر کس را آن معنی میّسر نشود. لاجرم از آن اصطلاح که فلان غذای من خورده و به سبب غذای من فرزندان او در وجود آمده، نگفته‌اند که این خلل واقع نگردد. چه اگر نه سبب این خلل بودی، و حق تعالی فرموده، ﴿يُرِيدُ اللّٰهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَ لا يُرِيدُ بِكُم الْعُسْرَ﴾**.

آنچه گویند فلان را مغز استخوان ما است بدین تقدیر نطفهٔ او نیز از لقمهٔ او باشد بلاکلام. و سببِ وجو فرزندانِ او از روی تناسل و توالد پدر و مادر، و از روی مادهٔ نطفه از آنِ شخص ولی نعمت باشد. و اگر کسی تواند کردن که نطفهٔ او از ولی نعمتی دیگر نباشد، و توکّل واعتماد به رحمت حق کرده، خود]

---

*. النساء: ۵۸. **. البقرة: ۱۸۵.

[را محتاج جز بدو نداند تعالیٰ و تقدّس، و لقمه به تنْدرستی حقّ تعالی بدو کرامت کرده حاصل کند اسبابِ آن همه از حق شناسد و بیند، و تا مجال سعی باشد از وسایطی که آن مستغنی تواند بودن خود را مستغنی دارد تا توفیق رفیق او شود، و بهتر از آن باشد که محتاج دیگری باشد، و از خللها و زللها در ضمنِ آن باشد، و نیز تخلّق به اخلاقِ حق تعالی کرده باشد؛ و آن راهِ خاصان و کسانی تواند بود که حق تعالی ایشان را موفّق و مؤیّد گردانیده باشد.

چون این سخنان از شیخِ خود بشنیدم همه نیکو و دلپذیر بود. گفتم چنین طریقِ در تقوی هر کس را دست ندهد، لیکن هیچ شایبهٔ دیگر که کسی با حدی در آن باب بر تو و فرزندان تو منّتی باشد مانده است یا نه؟ گفت: بسیار، و چندان راه که در سیر و سلوک سپرده‌ام صدهزار هزار چندان باقی مانده، حق تعالی همین قدر به من کرامت فرموده و مقدّر کرده که: كُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَه.

اکنون ای قاضی القضاة مسلمانان! کسی که این همه احتیاط کند و احوال بران جمله باشد که تقریر رفت، و هنوز [۶۷ با] بارِ منّت خلق بر او باشد و هر که بر او منّتی داشته باشد مانند قرضی باشد؛ و شریعت و نامِ نیکو اقتضای آن کند که قرض بگذارد، و چون ترا این قضیّه و دعوی که ما کردیم و می‌کنیم دشواری آید، و تحمّلِ استعمال و استماعِ آن نیز مشکل است، باری طریقتِ مشایخ بزرگ و شیخ من که طریقهٔ ایشان می‌ورزند به موجب مذکور پیش باید گرفت.

چون قاضی مباحثه و تقریر ایشان بشنید، به ایشان ملتفت ترگشت و گفت: آنچه طریق شرع است معلوم است، و آنچه طریقِ عرف و عادت و رسم و آیین پادشاهی است خلیفه می‌کند آن بفرماید، من عرضه دارم. و اگر شما بیّنتی دیگر دارید بگویید تا سخن تمام گردد. گفتند از این گونه گواه و بنیت و علامت آن عرض باید کرد.

در حال از آن پسران ترکْ چهره یکی را پیش کشیدند که بر عارضِ او]

[خالی سیاه بود و گفت: این خال سیاه بر روی ترک سفیدتر است غریب است و بدو نسبتی ندارد، و از ولایت ما است، و حق تعالی جهت روی سپیدی و تصدیقِ قولِ ما این خالِ سیاه بر روی او آفریده است. قاضی در حال این بیت ایراد کرد:

۵ غریبی سخت محبوب اوفتاده است   بـه تـرکستان رویش خـال هـندو

چون آوازهٔ مسلمانان به دیگر بلادکفر که آنجا نیز مسلمانان بودند رسیده، و التماس و احوال هندوان بنزد ایشان معلوم گشته بود، ایشان نیز از جوانب عزیمت کرده، همین روز که این بحث و مقالات که پیش قاضی می‌رفت برسیدند و بر همان وجه دعوی کردند و گفتند: قضیّهٔ التماس و احوال دعاوی ۱۰ ما همین است که اهلِ هند عرض کردند، لیکن بنیت و نشان و گواه که ایشان اظهار کردند، از آنِ ما به نوعی دیگر است که مناسب باشد. اهل چین و ماچین پسرانِ ترک را پیش کشیدند و گفتند:

ای قاضی مسلمانان! آب و هوای شما اقتضای این اشکال کرده، چشمهای تنگ و رویهای سادهٔ ترک اینجا از کجا تواند بودن؟ به وجوه بسیار به ما تعلّق ۱۵ دارد. قاضی در حال گفت:

ای بسا بیخ که از چین و ختن کَنده شود   تا چو تو مهر گیاهی به خراسان آید

چون دعاوی و بحث و سخنانِ ایشان ممکن بود و محتمل صدق و کذب و گواه و یقین]* در این معنی محال، چه این قضیّه‌ای است که هیچ کس بر صدق و کذب آن مطلقاً گواهی نتواند دادن و وقوف بر حقیقت آن متعذّر؛ و اگر نیز ۲۰ کسی گواهی ندهد، و شرعاً سوگند بر مدّعی علیه باشد، او نیز چگونه سوگند خورد بر چیزی که حقیقت آن نداند؛ و ممکن است که حقّ به دست خصم باشد.

---

*. نسخهٔ اساس ما، پس از افتادگی، از اینجا آغاز می‌شود دوباره!.

پس این ماجرا و حکایت گواه حالِ آن نیّت که قاضی را بود به خدمت خلیفه عرضه داشتند. خلیفه از آن دعوی و بحثِ مشروع عاقلانهٔ محقّقانه که ایشان کرده بودند و آب ریختن در حوض، و همچنین شعری که قاضی جهت خال سیاه خوانده بود، پسندیده داشت و از آن بخندید و تعجّب نمود، و فرمود که چون ایشان به فرزندی خود دعوی نمی‌کنند، و به واسطهٔ حقوقی که دارند دستاویزی کرده‌اند تا بدان تقویت و تربیت دین ورزند، و در هندوستان نصرتِ دین کنند، در آن هیچ خللی نیست و فایدهٔ دین در آنست که آنجا روند و به واسطهٔ آن نصرتِ دین حاصل می‌شود.

و نیز این قضیّهٔ و دعوی که پیش ما رفت و ما قبول کردیم، یمکن که هندوان و دیگر اقوامِ امم بیاموزند و بدانند، و ایشان نیز آن حقوق و دعوی مسلمانی دارند و میان ایشان نیز شایع گردد و تشبّه به ما کنند؛ و بر مقتضی آیت ﴿نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ و فَتْحٌ قَرِيبٌ و بَشِّرِ الْمُؤْمنين﴾*، ایشان نیز فرزندان خود، بسیار کسان را به دین مسلمانی سپارند تا راهِ راست یافته باشند و نصرتِ دین حق کرده و به حکم: ﴿وَكَانَ حَقّاً عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمنينَ﴾**. بر ما واجب است نصرت دین دادن.

آنگاه فرمود که حجّتی از ایشان بستدند که به فرزندی مطلق ایشان دعوی نکنند، و بدان حقوق که ایشان دعوی می‌کردند، و حجّت نصرتِ دین اسلام ایشان را با آن هندوان مسلمان روانه گردانند.

اکنون چون در آن وقت که ایشان در وجود می‌آیند، وجود او بدین وجوه که تقریر رفت ممکن است و آن را انکار نتوان کردن بعد از این به وقت زنده شدن و حشرِ اجساد اگر ما گوییم که در تمامتِ اجزای دریا دعوی دارم، و هر قطره‌ای که از آن برگیرند گوییم ممکن که در آن قسمی از آن در بدن فلان شخص باشد، نشاید گفتن ناممکن است و محال، و کیف که این... و قضایای

---

*. الصف: ۱۳. **. الروم: ۴۷.

مذکوره [که] واقع است، و این ضعیف را در این حال در خاطر آید که دعوی
مور و پای ملخ که در دریا انداخته مانند این دعوی است، چه به واسطهٔ پای
ملخی که در دریا انداخته بود و دعوی کرده که طعم آن به همه دریا رسیده و...
بر همه دریا به واسطهٔ پای ملخ دعوی شوربا کرده، و سلیمان علیه‌السّلام آن
دعوی قبول کرده. ۵

این است آنچه در بطلانِ مذهب اهلِ هند به خاطر آمد به سبب حکایت
که در او ایراد افتاده مطوّل گشته است، هر چند هیچ یک از فواید و عواید
خالی نیست، ان شاءاللّٰه که پسندیدهٔ حق تعالی باشد، و بزرگان بر زلل و سهو
و خلل و خطا که رفته عفو و مغفرت کرامت کنند. بمنّ اللّٰه و سعة جوده و
کرمه. ۱۰

تمام شد کتابت کتاب جامع التواریخ به یاری
باری تعالی، آن را بر صاحبش مبارک و میمون
گرداناد، و فواید آن به کافّهٔ مسلمین و مسلمات
عاید باد.

واتّفق الفراغ من التحریر بعون اللّٰه و حسن ۱۵
التیسیر فی ثالث شهر جمادیٰ الاولیٰ سنة سبع
عشرة و سبع‌مئة غفراللّٰه لکاتبه و لجمیع
المسلمین.

۲۰

جمیع اوراق جامع الحکایات التواریخ
به عدد سه صد هفتاد پنجست واللّٰه اعلم

[353 r]



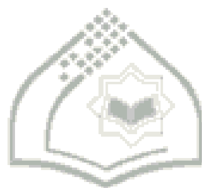
استدراک*

و

شرح نسخه بدلها



*. شایان یادآوری است که برگهایی که پس از این به لحاظ خوانندهٔ گرامی پژوهنده می‌رسد، افزون بر شرح نسخه بدلها، استدراکاتی است که بر اثر بازیافتن نسخهٔ بنسبت مضبوط «تواریخ العالم» ناگزیر در این برگه‌ها ثبت و ضبط گردید، زیرا متن کتاب تحویل ناشر محترم گردیده بود. م. ر



نسخه بدلها

ص ۱

تا: صفحهٔ عنوان: تاریخ ممالک هندوستان و کیفیت احوال بدان تعلق دارد.
س ۳: [کتاب تاریخ هند و...] از نسخهٔ تو گرفته شد؛ تا: تاریخ هندوستان، آغاز نسخهٔ با: احوال سلاطین هند و هندیان؛ ع: تاریخ الهند والسند. س۵: ع: والهند مملکة عظیمة فی غایةِ السعة و کثرةِالبلاد. س۶: تو: «و رایان بی... دارد» ندارد؛ با: به جای «رایان» «راویان» آورده. س۶: تو: «عادات» ندارد. س۷: تو: «ایمان و» ندارد؛ سل: اسلام در ملک کسی که در تاریخ کما ینبغی؛ ع: و آراء اهلها و اعتقاداتهم و عاداتهم مخالفةِ لآراء اهل الایمان و الاسلام. س۸: ا: به جای «اشتی»، «دار» آورده، با: دارد. س۸: تا: اطلاع دارد؛ سل: مطلع گردد؛ تو: میسّر و مقدور؛ ع: و حیث لم یوجد احدٌ بهذا الملک یکون له وقوف و اطّلاع تامّ کما ینبغی علی تاریخهم. س۹: تو: «مجتازان و... زوّار» ندارد، با: به جای «زوّار»، «دوّار»؛ ع: التقطنا نبذاً من قواعدهم سماعاً من افواه الرّجال و الرواة و المجتازین و القُصّاد و المسافرین. س۹: تو: استماع افتاد. س۱۰: تو: از کتاب ابوریحان که حکیم سلطان محمود... ع: من الکتاب... سلطان الحکماء، جامع علوم الاوّلین و الآخرین ابوالریحان... س۱۰و۱۱: تو: از «البیرونی... و منجّم» ندارد. س۱۱: تو: محمود سبکتگین؛ با: ابن سبکتگین... س۱۱: تو: «قدس

الله... ضریحه» ندارد؛ ع: قدس الله روحه و نور ضریحه مدّة اربعین سنة کاملةً. س۱۲: ا: «ملل» ندارد، تو: ملک ایشان و مبدأ و معاد، با: ملک (؟) س۱۳: تو: کیفیّت ممالک. س۱۳و۱۴: تو: «کوهها و... ضیاع و عقار» ندارد. س۱۴: تو: «و حالات... و سمین» ندارد. س۱۵: تو: قید کتابت آمد بر دو قسم. س۹تا۱۷: تو: فاقد این نه سطر است. س۱۶: با: پادشاهی دهلی... س۱۶: با: عهد او...

ص ۲

س ۱: با: و حالات ولادت و مقالت... س۲: با: که به زم (؟) ایشان. س۳: تا، سل: معرفت کتاب شاکمونی آگاه و دانا؛ با: بر معرفت با بوم...؛ ع: الکتاب الموسوم بنوم (بی نقطه) س۴: با: شاکمونی است دانا و آگاه. س۵: ع: و حیث قدالتزمنا فی مقدمة کتاب جامع التواریخ بذکر سایر اصناف امم الاطراف و الاکناف و جمعهم فیه لیطابق اسمه مسمّاه و لفظه معناه. س۸: سل: افواه و روات س۸: با: تألیف کرده‌اند. س ۹: سل: مشحون به لطایف و غرایب س۹و۱۰: او با: بر خطای و سهوی. س۱۱: ا: در ذمهٔ س۱۱ و ۱۲: سل: و در عهدهٔ صدق و کذب از برای روایات مقرون و ابتدا و آن... نهاده‌اند س۱۲: ع: و قد وصفناه علی قسمَیْن. س۱۴و۱۶: ع: القسم الاول فی معرفة حساب سنّتهم و... س۱۶: ا: معرفت دیان هند. س۱۶: تو: «و کیفیّت و کمیّت... و جزایر» ندارد؛ ع: عیناً عبارت را آورده. س۲۲: ا: ساکمونی. س۲۲: تو: «دین تناسخ سخ و...؛ ع: من حیث ولادته الی حین وفاته و وضع دین التناسخ و ذکر النسخ والمسخ و...

ص ۳

س ۲: تا، سل: [و آن ده...] ندارد. س ۳: ع: القسم الاوّل فی معرفة حساب القرون والادوار و استبانة «بی نقطه» کلب و جترحوک و کمیّة مساحةالارض عموماً و عددالجبال والنهران... س ۲ و ۳: تو: [و آن ده فصل...] از این نسخه گرفته شد؛ با: [و آن دو فصل...]، و نادرست است؛ ع: نه [ده فصل] دارد، و نه [دو فصل]. س۳: تو: از «در معرفت حساب... و آن ده فصل است» ندارد. س۲تا۳: ا: و آن ده فصل است؛ در

متن عربی: و هو عشرة فصول. س۹: ا: در اسباب، «استبانت» از نسخهٔ تاگرفته شد و نیز ترجمهٔ عربی. س۹: تو: و قرون و کلپ و حترحوک، در نسخهٔ عربی: جترحوک. س۹: در اسباب ادوار؛ ا و با: اعتقاد سایهٔ اهل؛ ع: اعتقاد جمهور بلادالهند و... س۹و۱۰: تو: سایر بلاد. س ۹ و ۱۰: تا: اعتقاد اهل هند؛ سل: اعتقاد مردم هند. س۱۱: با: «آفرینش» ندارد. س۱۳: ا: الله سبحانه یکی است، تو: بر آنکه خدای یکی است. س۱۴: تو: «قادر مختار... والانداد پاک و» ندارد؛ سل: عبارت تازی را کوتاه کرده و... این بیت بیت یکی روزگار...؛ سل: وقا در و مرید افعال؛ ع: و هو قادر مختار مرید لافعاله حکیمٌ حیٌّ محییٌ ممیتٌ متفردٌ فی ملکوته عن الأضداد و الانداد. س۱۵: تو: بی مثل و مانند. س۱۶: تو: «نه او به چیزی... بر او سابق» ندارد. س۱۷: تو: چندان پیغامبران و پادشاهان بوده‌اند، «و هنروران» ندارد. س۱۷: تو: «اعداد افراد ایشان» ندارد. س۱۸: با: حد و حصر و عد نیاید. س۱۹: تو: نهایت پذیرد. س۱۹: تو: «به موجب این بیت» ندارد. س۲۰: تو: یک روزگار...؛ تا:... درازی هست. س۲۱: ا، با: [تصور] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. س۲۱: تو و با: و هر یکی را. س۲۲ تو: اختصاص داده‌اند؛ ع: میّزوا کلّ قسم منها باسمٍ والابتداء [2059r].

ص ۴

س۱: با: منجّمان هنوز. س۱: تو: آخرین پیغامبر ایشان، با: آخرین پیغمبر ایشان. س۲: ا، تا، سل: ا: کریک یوگ. س۲: تو، معنی یک دینار، «کریت» ندارد؛ ع: معناه دینار... س۳: تو: مدّت این. س۴: تو: [و معنی لک... باشد] از این نسخه گرفته شد تا و سل: عبارت [] را ندارد؛ ع: معنی الک مایة الف سنة. س۴: با: تریت یوگ؛ ع: ترتیایوک و معنی تریت ثلثة ارباع. س۵: ا: دوازده ملک، تو: لک با نود و... س۵: ا: هزار سال باشد چهارم دور؛ ع: مفهوم لفظه انّه ناقص الربع. س۵و۶: تو: [یعنی ربع... سیوم دور] از این نسخه گرفته شد، نسخه‌های ا و با ندارد. س ۶: تو: «دواپر» ندارد، با: دوایر. س۶: تو: «بود» ندارد. س۷: تو: شصت و چهارهزار، به جای: نود و شش... س۷: ا، با: [چهارم دور کله یوگ... هزار سال باشد] ندارد، از نسخهٔ تو

گرفته شد، ترجمهٔ عربی: الدورالرابع کله یوک معناه ربع دور. **س۹و۱۰**: تو:... سبعمایه هجرت است؛ تا، سل: سبعمایه هلالی است؛ ع: سنه ثلث و سبعمایة الهلالیه. **س۱۱**: تو: «باقی گذشته» ندارد؛ سل: باقی گذرنده. **س۱۱**: تا، تو، سل: این دور به آخر رسد. **س۱۳**: تو: ایشان است. **س۱۳**: تو: چهار دور دیگر بوده. **س ۱۴**: تو: «روزگار و امتداد» ندارد. **س۱۴**: ا: اطوار و ادوار؛ با: اطوار و ادوار. **س۱۵**: با: «مطروس» به جای: «مطموس». **س ۱۶**: ا: فساد و صلاح. **س۱۶**: با: بر نوع دیگر. **س۱۶**: تو: دیگر بود. **س۱۷**: تو: هزار سال زیادت می‌بوده؛ ع: قد کان الانسان یعیش فیه ما ینیف عن ثمان آلاف سنه... **س۱۷**: تا: اند می‌بود؛ ا، سل: سال می‌بود. **س۱۸**: تو: قد و بالا کمتر می‌شده. **س ۱۸**: تا: عمر طبیعی آدمی. **س۱۹**: تو: آدمی مقدار صد و...؛ ع: و هو مائة و عشرون سنة. **س۱۹و۲۰**: تا، تو: به تدریج و ترتیب.

ص ۵

س ۱: تو: باز به دور اوّل رسد. **س۲**: ا: [به عمر] «به» ندارد. **س۲و۳**: تو: «مردم به قرار... ظاهر شود و سیر» ندارد؛ ع: فیعودون إلی أعمارهم و خَلقِهم فی الطول و العرض والنبالة و الحسن و الأشکال والأوضاع المتقدمة و قد نقلوا انّ فی هذا الدور الآخر الّذی نحن قریبون منه یحدث بین السلاطین و جمهور الخلق فتن و محاربة و یظهر فیهم عدم الشفقة و الذی قدذکره البراهمة و حکماء الهند و منجوهم من امتداد اعداد الادوار و التواریخ هو بعینه **س۴**: با: ما لا تناهی؛ تو: «الیٰ ما لایتناهیٰ» ندارد. ۵: تا: ما نزدیک آنیم. **س ۵ و ۷**: تو: «و نقل می‌کنند... عاطفت پدید آید» ندارد. **س ۷**: تو: حکمای هند، «منجمان» ندارد. **س ۸**: تو: «بیرونی که در... و ملازم» ندارد. ع: کما قرّره و دوّنه الأُستاذ ابوالریحان البیرونی فی کتاب باتنجل الذی ترجمه من لغة الهند. **س ۹**: تا: اکفا برده بود؛ سل: سبقت از اقران برده بود. **س ۱۰**: تو: خدمت سلطان محمود. **س ۱۰**: تو: «سبکتگین گشته... خدمت او» ندارد. **س ۱۱**: تو: و لغت ایشان آموخته و بر کتب ایشان اطلاع یافته. **س ۱۳**: تو: «و بعضی از آن... واقف گشته» ندارد. **س ۱۳**: تو: که بهتر و نفیس‌ترین. **س ۱۴**: تو: «مانند کتاب... ابوعلی سینا»

ندارد؛ ع: و معتقداتهم و مما یؤیّد ذلک و یشهد بکمال فضیلته ترجمته لکتاب باتنجل و لفظةِ باتنجل معرّبةِ و اصلها باتنکل و هو أنفس کتبهم و اشرفها... **س ۱۵:** تو: ترجمه کرده به عربی و در... **س ۱۶:** تو:... مسعودی آورده؛ ع: القانون المسعودی. **س ۱۶ و ۱۷:** تو: «که همه حکیم ابوریحان... کتاب باتنکل آورده است» ندارد. **س۲۰:** تو: «و هرچند ما را... غازان نهاده» ندارد. **س ۲۱:** تا: لکن مستعمل؛ ع: غازان محمود أناراللهُ برهانَه.

ص ۶

س ۱: تو: تاریخ جدید است. **س ۵:** تا و تو: «برآن» ندارد. **س ۴:** تو: مشحون و مسحو؟ ع: تجویفاً مملواً سمسما. **س ۵:** تو: کنجیدی سال موافق؛ ع: یضع منه بعدد کل سنة سمسمة. **س ۹:** تو: به این تقدیر طبیعت. **س ۱۰:** ع: و اما الطبیعةِ فممکنةِ الوجود و قد سمّوا الطبیعة بَرهماً و معناه دَلیل وهاد. **س ۱۲:** تو، سل: مانند فرشته. **س ۱۴:** تو: برهمن می‌گویند. **س ۱۵:** تو: صد سال برهمن نهاده‌اند؛ ع: مایة سنة برهمانیه. **س ۱۶:** تو: هر روزی. **س ۱۶:** ا:... سیصد و شصت هزار سال؛ ع: «شصت» اساس بر مبنای نسخه‌ها و ترجمه عربی نادرست است؛ ترجمهٔ ع: ثلثمایة و عشرون الف الف سنة... و یقال للیوم منها کلب. **س ۱۹:** تو: کلپی است و آن مدّت. **س ۱۹:** تو: می‌گویند که. **س ۲۰:** ا، با: دو طرف از کوکب؛ سل: اوجات و جوهرات؛ ع: الکواکب السبعة السیّارة والاوجات و الجوزهرات. **س ۲۱:** ا: تو باراستیناف؛ تو: از «افتاده تا باز... از برج حمل» ندارد.

ص ۷

س ۲: تو: کرده باشند. **س ۲:** ا: سیصد و شصت. **س ۳:** ا و با: «بخشی» ندارد؛ **س ۴**، ع: یکون الیوم المسمّی بالکلب اربعة ادوار و اذا انقضی الکلب المسمّی دوراً برهمّانیاً. **س ۵:** تو و سل: برهمنی طبیعی. **س ۶** تو: از خستگی وجود مانند؟ **س ۶:** ا: «سر» به جای «شب» آمده. **س ۸:** ا: اسم مرد برو؛ سل: اسم مردی برو. **س ۸:** تو: نتوان کرد. **س ۸:** ا و با: بعد از آن که چون. **س۹:** ا: بگذرد و ابتدای؛ تو:

بگذرد ابتدای. **س ۹:** تو: روز دیگر شود. **س ۱۱:** تا: و در روز نخستین. **س ۱۱ و ۱۴:** تو: «و همچنین تا هر... طبیعت نیم کلپ» ندارد. **س ۱۳ و ۱۴:** تا: یک کلب است بنسبت یک روز است از عمر آدمی و یک شب برهمنی که یک کلب است بنسبت با عمر آدمی یک شب است و بیداری طبیعت یک کلب است. **س ۱۵:** تا: هر سالی سیصد و... **س ۱۶:** تو: روز هر. **س ۱۶:** با و تو: هر شباروزی از آن یک افزون ندارد؛ ع: و کل یوم کلب واحد. **س ۱۷:** ا: «کلپی» ندارد. **س۱۷:** تو: پس تمام آن. **س ۱۷:** تو: «باشد» ندارد. **س ۱۷:** تو: هزار شب باشد. **س۸تا (ص ۸) س ۱ تا ص ۸ س ۱:** تو: «و چون تعدّد هر... استیناف از سر گیرد» ندارد. **س ۲۰:** تو: «و ادوار مذکور که» ندارد.

ص ۸

س ۲: تو: «حساب کرده‌اند» ندارد. **س ۲:** تو: برین موجب. **س ۵:** تو: یک شباروز؛ ع: مدّة یوم و لیلة ثمانیة الاف الف الف و ثلثمایة و اربعون الف سنة. **س ۵:** تو: هزار هزار هزار. **س ۵:** تو: چهل هزار هزار. **س ۵:** ا، تا: «باشد» ندارد. **س ۷:** تو: سه هزار هزار هزار؛ ع: مدّة مایة سنة برهمانیة التی هی عمر الطبیعة المسمّاة برهمه... **س ۷:** تو: صد و پانزده هزار و. **س ۸:** تو: چهارصد هزار سال. **س ۱۰:** تو: «است که» ندارد. **س ۱۱:** ا، سل: [سال]: ندارد. **س۱۲ و۱۳:** ا، تو: عبارت [چهار صد و سی و... باشد و شب نفس] ندارد. **س۱۴ تا ۱۸:** تو: «است که رقم آن... همین قدر باشد» ندارد. **س ۱۶:** تا، سل: اعداد متغایر است. **س ۱۹:** تو، سل: «محقق و» ندارد؛ ع: والی هذه الغایة لم یحقّق تاریخ النفس من کتاب ابی الریحان. **س ۱۹:** تو: «و تحقیق آن همانا... کرده شود» ندارد. **س ۲۲:** ا: چهار هزار و سیصد. **س ۲۳:** تو: چهار هزار هزار سال و. **س ۲۳:** ا: چهار قسم.

ص ۹

س ۱: ا: قسم اول؛ تو «بخش اوّل» ندارد. **س ۱:** تو: «بخش دوم» ندارد. **س ۱:** با: «بخش سوم» ندارد. **س ۲:** تو: «بخش چهارم» ندارد. **س ۳ و ۸:** سل: عبارت: «از مدّت زمان قسم... کلکال می‌خوانند» ندارد؛ ع: و نحن الآن فی القسم الرابع المسمی کلکال.

س ۵: تا: قسم سیوم. س ۹: تو: مقدار روز. س۱۰ و ۱۱: تو: یک سال است هر یکی. س ۱۰: ا: «یازده» چنان نوشته شده که «پانزده» خوانده می‌شود؛ تا: پانزده بخش. ع: والخمسة عشر قسما الباقية. س۱۲: تو: اوّل فصل بگذرد. س ۱۱ و ۱۲: تو: و بعد از آن نوبتی بگذرد. س۱۴: ا: فصل آن دور. س ۱۴: ا: دوبار نیم. س ۱۵: تو: سیصد و شش هزار. س ۱۶: ا:... هزار و هفصد و بیست و... س ۱۶: تو:... و بیست هزار سال... «هشت» ندارد؛ ع: مدّةِ کل نوبةِ ثلاث‌مئةِ الف الف و ستة الاف الف و سبع‌مئةٍ و عشرين الف سنة. س ۱۶: ا: «و مدت هر فصل چندان باشد که مدّت بخش اوّل از چهار بخش دور مذکور یعنی یک هزار و هفتصد و بیست و هشت هزار سال ندارد؛ در ترجمهٔ عربی آمده. س ۱۸ و ۱۹: تا: «و از اینجا روشن شد... می‌خوانند» ندارد. س۲۱:با: «کلپ را هزار» ندارد. س ۲۲: تو: هر دوری به چهار.

ص ۱۰

س ۲: با: متساوی زمان؛ ع: فالقسم الاوّل هو بإزاء زمن الفصل في طول المدّةِ و الآن قد انقضىٰ من عمرالطبيعة المسمّاة براهم. س ۲ و ۳: تو: براهمه می‌خوانند. س ۳: تو: از آن ایشان. س ۴: با: بر مملون. س ۵ تا ۶: ا و با: [و اکنون ما در دور... گذشته است] ندارد. ع: و امّا الآن فی الیوم الخامس من الشهر السادس من السنةِ التاسعة و قد انقضىٰ من الیوم المذکور ست نوب و سبعة فصول و... س ۸: با: چهارمین اوییم. س ۹: ا: شکلکال. س ۱۰: ا و با: [وفات]: ندارد س۱۰: ا: شکلکال؛ ع: شککال. س ۱۱: تو، با: هفتصد. س ۱۱: تو: هفتصد و سوم؛ ع: و هو سنةِ ثلاث و سبعمایه الهجریه. س ۱۴: با: پیغمبر. س ۱۴: تو: متقادم معلوم. س ۱۵: تو: «است» ندارد. س ۱۵: تو: عالم بگذرد. س۱۶ و ۱۷: تو: «و صورت و سیرت... نوعی دیگر ببود» ندارد. س ۱۶: با: سیرت و عادت. س ۱۷: با: دیگر بوده. س ۱۷: تا: احوال و نوامیس. س ۱۷: ا و با: «نوایس» به جای «نوامیس». س ۱۸ و ۲۰: تو: «پس اگر خواهیم... حساب کرده شد» ندارد؛ ع: و اذا أردنا ان نعلم کم قد انقضىٰ من عمرالطبیعة البراهمایية فلنحسب ذلک ما قرّرنا فتضح و حیث اعتبر ذلک. س ۲۰: با: هفتصد و

سیم. **س ۲۰**: تو: پس بدین حساب معلوم شد که این. **س ۲۰**: ا و با: عمر براهم. **س ۲۱**: تو: بیست و شش هزار هزار هزار هزار. **س ۲۱**: ا: سیصد و پانزده. **س ۲۱**: در ترجمهٔ آلمانی: سیصد و یازده...؛ تو: سیصد و پانزده هزار هزار هزار هزار؛ ع: و ثلاث‌مئةٍ و خمس عشرة الف الف الف الف. **س ۲۱**: تو و با:... هفتصد و سی و...ع: اوّل عمر براهم ست و عشرون الف الف الف الف و ثلاث‌مئة و خمس عشرة...

ص ۱۱

س ۱: تو: هشت هزار. **س ۱**: با: هفتصد و نود و... **س ۲**: تو: «والله أعلم... والمآب» ندارد؛ ع: والله اعلم بالصّواب. **س ۲**: تا و با: «و إلیه... و المآب» ندارد.

ص ۱۲

س ۲: ا: زمین و مقرّر گردانیدن؛ ع: الفصل الثانی فی معرفةِ مساحة الربع المسکون من الارض عَدا أرض الهند، فإنها مفروزة عنها. **س ۴ تا ۸**: تو: «و ما پیش از این... مسکون معلوم گردد» ندارد؛ ع: قد ذکر أوّلا وضع الأقالیم السبعة و صورة المعمور من الأرض و تعیین قدر مساحة بسیطها بالبراهین الهندسیة والأشکال الاقلیدیسیة و... سل: س ۵ تا ۲۳: از این نسخه یک برگ افتاده است که شامل برگهای ۱۲ تا ۱۶ متن چاپی ماست برابر سطر ۱۴ و شعر فردوسی را آورده است. **س۹**: تو: «چون زرده در بیضه» ندارد. **س ۹**: تو: جازب. **س ۶**: تو: روند سطح.تا: و باقی متولدات. **س ۱۱**: تو: کروه زمین. **س ۱۱**: تو: بر زوایای. **س ۱۲**: تو: بر زوایای قایمه؛ ع: دایرةِ نصف النهار المتقاطعین علی زوایا قائمه. **س ۱۲**: تو: قسم مساوی منقسم. **س ۱۳**: تو: شمالی مشرقی؛ ع: ربع شمالی شرقی. **س ۱۳**: تو: شمالی مغربی؛ ع: ربع شمالی غربی. **س۱۳**: تو: جنوبی مشرقی؛ ع: ربع جنوبی شرقی. **س ۱۳**: تو: جنوبی مغربی؛ ع: ربع جنوبی غربی. **س ۱۵**: با: معمور است و مشتمل؛ ع: والمسکون من هذه ألارباع هوالربع الشّمالی الشرقی. **س ۱۶**: تو: شمال آن غایت؛ ع: علی أقالیم السبعة و کلّما هو متوغل الی جهة الشّمال، فلا مقام للحیوان به لفرط شدّة البرد، و کذلک کلّما هو متوغّلٌ الی... **س ۱۷**: تو: تعلّق به طرف جنوب. **س ۱۸ و ۱۹**: تو:

بسیط بحر و بر. س ۲۲: ا، تا: [است] ندارد. س۲۳: با: نهصد و هشت میل؛ ع:... و تسعمائة و ستون میلا. س ۲۳: تو:... هزار و هفتصد و...

ص ۱۳

س ۱: تو: چهارصد هزار هزار... س ۱ تا ۲۱: سل: ندارد این برگ را. س ۲: تو و با: پانصد و هفتده هزار... س ۳: تو:... صد و هفت هزار... س ۴: ا و با: [شعیر] ندارد. س ۵: تو و با: «احکم» ندارد. س ۶: تو: «و زمین آنچه معمور است... ارباع زمین باشد» ندارد. س ۸: ا و با: [به زیج مأمون] ندارد؛ ع: بالزّیج المامونی. س ۸: تو: به جای: «و درجه به زیج مأمونی»، «هر درجه‌ای» آمده. س ۱۰: تو: خطوه و فرسنگی. س ۱۰: تو: دوازده هزارگز و ذراعی بیست و چهار... س ۱۰: تو: بیست و چهار اصبع. س ۱۱: تو: و انگشتی شش شعیر، «حبّه» ندارد؛ ع: ست حبّات شعیر ملصوقة متلاقیة البطون. س۱۱: تو: دریایی گرداگرد آن؛ تا: گرد او برآمده. س ۱۲: تو: «از جهت مشرق و مغرب» ندارد؛ ع: من جهة المشرق و المغرب. س ۱۳: تو: از جانب مغرب. س ۱۴: تو: باشد در دو جهت؛ با: باشد و از دو جهت. س ۱۵: تو: ضباب آنجا؛ ع: لشدّة الضباب والظلمات. س ۱۵: با: آنجا تحقیق و معلوم. س۱۶: تو: «تاریکی هوا و... عدم فایده یعنی» ندارد؛ ع: و عظم غورها مع عدم الفائدة... س ۱۷: تو: این جهت علامات. س ۱۸: با: مسیر آنجا. س ۱۹: تا: از جهت شمالی. س ۱۹: تو: «مگر بعضی از مواضع» ندارد؛ ع: ینقطع العمارة من جهة الشّمال لشدّة البرد، و تنتهی العمارة من جهة الجنوب. س ۲۰: تو: و از جهت

ص ۱۴

س ۱: تو: منقطع و آن جهت مملوّ و؛ تا: از جهت آنکه س ۱ تا۲: سل: این برگ را هم ندارد. س ۱ و ۲: تو:... محشو به جزایر عظام و صغار است. س ۲: تو: نصب غربی؟ س ۲ و ۳: تو: اما بر داخل می‌شود. س ۵: تو: جبال قمر که منابع رود نیل؛ ا: جبال فم؛ ع: و جبال القمر التی هی منابع النیل. س ۶: ا: وارد دیها از این. س ۶: تو: این نصف غربی. س ۶: ا و با: [خلیج] ندارد. س ۶: ا و با: [چون] خلیج آنداً. س ۷: ا: خلیج

در برّ؛ تا، تو: چون خلیج بربر و خلیج قلزم و خلیج فارس؛ ع: خلیج البربر و خلیج القلزم و خلیج فارس. **س۷**: با: زمین غرب؛ ع: ارض العرب. **س ۷**: تو: میان آن جویها. **س ۸**: تو برّ شمال می‌آید. **س ۹**: تو: این دیار را هرجایی به اسم. **س ۹**: تو: محتاجیم قدر است. **س ۱۰**: تو: که در مجازی...

ص ۱۵

س ۱: تا، تو و با: فصل سیوم؛ ع: الفصل الثالث فی معرفه الجبال... **س ۱ تا ۱۹**: سل: این برگ را هم ندارد. **س ۲**: تا: [منافع] ندارد؛ تو: مانع (؟) ع: و منافع المیاه فی ارض الهند مقدار مساحة أرض السودان بتقریر أبی الریحان اثنی عشر الف فرسخ. **س۲**: تو: هند زمین. **س ۵**: تو: و زمین هند. **س ۵**: تو: مهندسان سه قسم. **س ۴**: ع: قسم منها باسم کما هوَ مذکور فی کتاب باتنجل و شبّهوا صورتها بظهر سرطان طاف علی الماء. **س ۷**: با: میان انجذاب. **س ۷**: تو: بدین صورت. **س ۷**: تو: «که مشکّل شده» ندارد. **س ۹**: تو: نه قسم کوهها. **س ۹**: با: مترادف یکدیگر، «اند» ندارد. **س ۱۱**: تو: معموره طول شرق تا مغرب. **س ۱۱**: با: «مشرقی» ندارد. **س ۱۱**: تو: از مبتدای... **س ۱۱**: تو: «بیوت» به جای «تبت». **س ۱۲**: با: یکایک (؟)؛ ع: کابل و بلخشان. **س ۱۲**: ا: فخارستان، تو: «فخارستان» ندارد؛ ع: طخارستان. **س ۱۲**: ا و با: «غور» ندارد؛ ع: و نامّیان (؟) والغور. **س ۱۳**: تو: آذرباجان. **س ۱۳**: ا: اورمیه؛ تا: اورمیسه (حرفهای ششم و هفتم بی‌نقطه)؛ با: اورومیه؛ ع: ارمنیه. **س ۱۳**: تو: اقرابحه؛ ع: الفرنج وَ جلالقه المغرب. **س ۱۳**: تو: این کوهها. **س ۱۴**: تو: متعطف. **س ۱۵**: تو: جانب جنوب دریای فراوان؛ بحار من جانب الجنوب من الهند محیطه بها و فی غیرها من الجهات الابتدا. **س ۱۵ و ۱۶**: تو: «به او محیط و» ندارد. **س۱۶**: تو: به جای: «در باقی»، «دریای». **س ۱۸**: تو: او زمین چین و مهاچین. **س ۱۸**: تو: مغرب او زمین سند و کابل، تا: مغرب زمین کابل، [سند] ندارد ع: و شرقها ارض الصین و منهاجین (صح: مهاجین) و مغرب ارض السند و کابل. **س ۱۹**: تو: میرو بغایت بلند.

ص ۱۶

س ۱: تو: پیرامون و کواکب سیر می‌کنند؛ ع: و تسیرالکواکب فی طلوعها و غروبها حوله. س ۲: تو: غروبشان از آنجا. س ۲: تو: شباروز. س ۴: تو: کوه همت؛ ع: و جبل همت. س ۵: با: متّصل برین شبت؛ ع: و متصل بارض التبوت والترک. س ۶: تو: زمین به نقطه، به جای «تبت». س ۶: با: خوارزم می‌رسند. س ۷: با: دیار هند کوههای... س ۶: تو: شمالی‌اند «یازده» ندارد؛ ا: «یارده‌اند» بی نقطه آمده؛ با: «یازده» آورده؛ ع: سخنی از «یازده» نیست؛ و میاه معظم بلاد الهند ینصب من الجبال الشمالیة والمشرقیة... س۸: تو: آن و هم چنان ممتد. س ۷ و ۸: تا: «تو به نهایت... جنوب و» ندارد. س ۸: تو: به بحر اعظم می‌ریزند؛ عبارت: «منصب می‌شوند... نمی‌ریزند» ندارد. س ۱۱: تو: به کوه میرو. س ۱۱: ا: کوههای میرو. س ۱۲: تو: کوه دیگر. س ۱۲: با: از آن بلندتر، «کوه» ندارد. س۱۳: تو: به جای «تبت»، «بوبوب» (؟)؛ تبین ارض تبوت والصین منه حمرا. س۱۳: ا و با: [قریب] ندارد. س ۱۴: تو: هند را هم. س ۱۴: تو: زیر صیاب (؟)؛ سل: نسخه از اینجا دوباره آغاز می‌شود، «زیر چناب»(؟) س ۱۵: تو: و دیگر کوهها را مانند تلان خرد. س ۱۵: تو: «که فرود آن... صعب باشد» ندارد. س ۱۵: تو: مانند تلان خرد. س ۱۶: تو: زمین یویوب، به جای «تبت». س ۱۶: تو: «زمین» به جای «صین». س۱۶: با: عقبه که یک. س۱۷: تو: فردوسی طوسی، «رحمه‌الله» ندارد. س ۱۷: تو: آن کوه. س۱۹: تو: دران زیر بالای نرم و... س ۱۹: تو: از مارپشت. س۲۰: تا: کوههای هر کلوت‌اند که مخرج آب کُنْک است س ۲۰: با: آن کیل است. س۲۰: ا و با: منبعی جبال، «ی» گویای کسرهٔ اضافه ظاهراً.

ص ۱۷

س ۱: ا و با: [خوانند] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. س ۱: کنک دوار گویند. س۱: تا: [سوی] ندارد. س ۱: تو: و آن هر دو غیر مسلوک است؛ ع: و لا مسلک الیها من طرف الصرود و ماورآها مهاحین. س ۱: ا: آن ماورای، تا: «آن» ندارد. س۲: تو: «مهاچین» به جای «ماچین» است؛ ع: مهاحین. س ۲: تو: اکثر شهرهای... س ۲: ا، تا، با: منبع آنجا

است. **س ۲ و ۳:** تا، تو: کوه کلارحک؛ ع: و امّا جبل کلارحل فهو کالقبّة من البلور. **س ۳:** ا و با: قبّهٔ بلور است؛ ع: کالقبّة من البلور یشبه جبل دماوند. **س ۴:** با: هرگز مفارقت از او برف نکند. **س ۴:** ا: ماکس؛ تا: تاکیس؛ تو: حدود تاکشر؛ ع: تاکشیر و لوهاور. **س۵:** ا: کوههای بکوراند، با: کوهها نکوراند؛ ع: جَبال البلور من جهة الترک. **س ۵:** تا: جهت تدک؛ تو: از طرف ترک؛ با: از جهت ترکی. **س ۵:** تو: «شمیلان» به جای «حمیلان» اساس؛ ع: تسمّی شمیلان. **س ۵:** ا و با: خوانند بعد از. **س ۶:** تو: ارض ترکانی. **س ۶:** تو: بهتاوریان؛ با: مهارومان؛ تا: بهتارویان (حرفهای اول و هفتم بی‌نقطه). **س ۷:** تو: پادشاه ایشان بهت شاه؛ ع: و تسمی سلطانهم بهت شاه و بلادهم کللت. **س ۷:** تو: کلکت؛ با: کلکب. **س ۸:** تو: شلتاسی. **س ۸:** تو: «غیره» ندارد. **س ۸:** تو: ترکی زنان. **س ۸:** ا: باشد. **س ۸:** تو: «هجوم و ورود» ندارد. **س ۹:** تو: «و نهب و غارت» ندارد. **س ۱۰:** تو: ابی‌ریحان. **س ۱۰:** تو: مانند کشف؛ تا: مانند کشف از آن منکشف؛ ع: و انهاکالسلحفاة الطافیة علی الماء لانکشاف الماء عنها. **س ۱۱:** تو: «بر شمرده... شد» ندارد؛ با: که شمرده شد. **س ۱۱ و ۱۲:** تو: بزرگ منابع و مخارج. **س ۱۲:** ا: کوههای مصاجب؛ ع: من الجبال المصاقبة لمملکة کایبش و هی کابل. **س۱۲:** ا: کایس (بی نقطه)؛ تو: مملکت کاس. **س ۱۲:** تو: و آب کابل است. **س ۱۳:** تو: غرروانْد؛ ع: تسمی بشعبة غررونْد. **س ۱۳:** تو: تبت عوزک؛ ع: هی مضایتة لماء شه غورک. **س ۱۴:** تو: آب شعب، ع: ماء هذه الشعبة یعود الی یحمیر. **س ۱۴:** تو: سروان و؛ ع: بلاد نروان. **س۱۴:** ا: سروهت؛ تو: آب شروهست؛ ع: ما شروُهَت. **س ۱۵:** تو: ساکه؛ ع: شاله. **س۱۵:** ا و با: [شهر] ندارد. **س ۱۵:** تو: لمسّکا، به جای: لنبکان؛ ع: بلدة لمینکا و هی لمغان. **س ۱۵ و ۱۶:** تو: قلعهٔ روند؛ ع: قلعه دزُونه. **س ۱۶:** تو: آب نور و قیرات؛ با: بور و قرات؛ تا: نور و فرات. ع: مآءالنور و قیرات.

ص ۱۸

س ۱: تو: محاری شهر. **س ۱:** تو: برشاور، ا: برشاوور؛ محاذیاً بلده برساور و روهی معروُفه بالممبر. **س ۱:** تو: نهر عظیم. **س ۱:** تو: معبروان. **س۲:** تو: بهناره؛ ع: و هی

قریَة مهنّارة علی الطرف الشرقی. س۲: تو: سند می‌ریزد. س ۳: تو: تینو سرسیت؛ با: سورسبث؛ ع: قلعة بیتورشیت و هی بلدة قندهار. س ۳: اساس و تا و با: پس از «ویهند است» حدود دوازده کلمه سفید است؛ ع: بعد هذالمیاه مآبیت یعرف بجیلم من الجهة الغربیّة. س ۴: تا: آب ثُبْت. س ۴: تا: حقلم معروف. س ۴: تو: غربی آن. س ۴: ا، تو: حید راهه که مجتمع؛ با: چندرا؛ ع: فیجتمع من عدة مواضع هناک... س ۴ و ۵: تو: مجتمع شوند. س ۵: ا و با: بالا حهراورو؛ تو: یا الی حهراور؛ ع: فوق جهراور و ینحدر. س ۵: اساس: مولیان «بی نقطهٔ حرف چهارم»؛ تو: مولتان؛ ع: الی غربیّ مولتان و یتصل بمآ تیّاه عَلی شرقها. س۵و۶: تو: بر آب؛ با: ارات. س ۶: تو: ماه؛ با: شاه؛ ع: یمآتیاه. س ۶: تا: از شرقی؛ ع: علی‌شرقها. س ۶: تو: ایراوه؛ با: ایران؛ یتصل به مَآء ایراوَه. س۸: ع: ینشعب منه نهراللج منفردا عن نهر کوت المجتمع من میاه جبال مهاتل. س ۸: ا: نهر کوح؛ تو: نهر کوت؛ تا: نهر کوج. س ۸: تو کوههای تهاتل؛ ع: جبال تَهاتل. س ۸ و ۹: تو: می‌آید درافتد، «او» ندارد؛ ع: و ینصبّ الیه. س ۹: تو: پس به آب شتلدر؛ ا: آب سکدر؛ ع: ثم یلتقی بمآء نهر ستلدر. س ۹: ا: مولیان «حرف چهارم بی نقطه»، تا و با: مولتان. س ۹: تو: می‌شوند...ع: فی مکان یعرف سح بد. س ۱۰: تو: یعنی مجموع؛ ع: ای اجتماع خمسه انهر. س ۱۱: تو: به زمین منبسط می‌شود. س ۱۱ و ۱۲: تو: «و اشجار مفاوز... به طیور بینند» ندارد؛ ع: این عبارت را آورده. س ۱۳: ا: بلدهٔ او در؛ تو: از بلد اوور؛ ع: اذا تجاوز بلداور، (مخدوش است). س ۱۳: تو: متجاوز شود. س ۱۳: ا و با: [منبسط] ندارد. س ۱۳ و ۱۴: تو: منبسط و صافی رود؛ ع: نهر مهران و هو نهر عظیم بحری مآءه مسکون و صفاءٍ و هو محیط ببعض الجزائر و هو یتصل بالمنصوریّة. س ۱۴: تو: محیط شود با بعضی. س ۱۴: ا: [تا وقت] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. س ۱۵: تو: به سعبآی آن؛ ع: و هی موضوعة فی تلک الشعاب. س ۱۵ و ۱۶: تو: به دریا منصب می‌شود. س ۱۶: تو: موضع که یکی. س ۱۶: تا: لوهاراتی. س۱۷: او تو: حدود کح. س ۱۷: تو: سند ساکر، با: سند ساکن؛ ع: تعرف بالسند شاکر معناه بحر السند. س ۱۷: ا: بحر شیز؛ تو: بحر سند؛ با: بحر شد.

ص ۱۹

س ۱: ع: یسمّی هناک مجتمع الانهار الخمسة الجاریة من جهة الشمال سخ‌ند (حرفها همه بی‌نقطه). س ۲: تو: از جبال؛ با: حسان مذکوره. س ۲: تو: که بر ترمد. س ۳: تو: انهار را با همه مرح می‌کنند. س ۴: تو: ومجموع را. س ۵: و امّا نهر شوست. س ۶: تو: آب جون منصب. س ۶: ع: و کذلک مآء نهر جون؛ ا: آب آب منصب س ۶: با: نهر کبل؛ ع: نهر کنک. س ۶: تو: کبک بر اسفل. س ۶: با: شهر فوح. س ۷: ا: نزدیک کمکها سابر؛ ع: کنکاسایر؛ تو: آبها را نزدیک کنکاسابر؛ سل: نزدیک کنکاس‌بر. س ۸: تو: بزرگ می‌افتند و آنچه. س ۸: تو: دو نصب نهر؛ ع: نهرشرست. س ۸: تو: نهرکنک؛ با: نهرکبل. س ۸: ا: ترمد، به گونه‌ای: نرمد هم خوانده می‌شود؛ تو: شهر نرمد؛ ع: من جبال ترمذالشرقیه. س ۹: تو: تا مغرب. س ۱۰: ا: شهر مهروج؛ تو: شهر نهروج؛ ع: بلدة سهروج، (حرفهای اول و دوم بی نقطه). س ۱۰: تو: در دریا می‌ریزد. س ۱۰: تو: سومنات است. س ۱۰: تو: قدر شست؛ سل: «به قدر شصت جوژن» ندارد. ع: ستین چورنا. س ۱۱: تو: آب کنک؛ با: آب کبل س ۱۱: ا: آب‌رهب، (واژهٔ دوم بی نقطه)؛ تو: آب رهت؛ با: آب رهب؛ ع: یجتمع مازهت. س ۱۱: با: آب کوهی؛ ع: بماکونی و مآ لسرو. س ۱۲: تو و با: بنزدیک شهر؛ ا: شهر باری (واژهٔ دوم بی نقطه)؛ ع: بلده ماری. س ۱۲: تو: منبع آب کبک؛ به اعتبار نگارش اساس: آنرا، شاید: آبراه؟ ع: انّ مآء کنک نزل الی الارض من الجنة. س ۱۳: تو: و باز به زمین. س ۱۴ و ۱۵: تو: به این اسم کنک؛ با: اسم کبل؛ ع: یعرف عمود وسْط تلک البلاد بکنک. س ۱۵: تو: «اسامی ایشان» ندارد؛ ع: ثلث شعب و هو بلن لاذقی باوت (حرف اوّل بی‌نقطه). س ۱۶: تو: لازقی؛ ا: لادقی؛ ع: لاذقی. س ۱۶: تو: یاوت؛ با: ماوب؛ ع: یاوت. س ۱۶: تو: «اسامی ایشان» ندارد؛ س ۱۷: تو: سیت؛ با: سبب؛ ع: والثلاثة الغربیّة شیت جلش السند. س ۱۷: تو: حکش؛ با: حبس؛ سل: جکس. س ۱۷: تو: نهر سند. س ۱۷: با: «چون از» ندارد و سفید مانده. س ۱۷: تو: همنت؛ ع: همنت علی مملکه سلک.

ص ۲۰

س ۱: تو: کرشیث و حین؛ با: حیر؛ ع: وکرست و الصین. س ۱: تو: بریره؛ ع: والبریر.

س ۱: تو: حبر به؛ ع: چرهو. **س ۱:** تو: یشکر کُلُت؛ با: بسکر کلت؛ ع: و لشکر و کلت. **س ۲:** تو: سنکک کور؛ با: سکریت؛ ع: و سنکومه. **س ۲:** ا و با: [کوره سنکونت] ندارد. **س ۲:** ا: در بحر معروف (؟) افتد؛ تو: بحر مغرب ریزد؛ ع: ثم ینصب الی بحرالمغرب. **س ۲:** ا: از جنوب آن نهر کلش. تو: از جنوب او نهر جکش؛ با: و چون او از نهر کلش؛ ع: و من جنوبی نهر جلش. **س۲ و ۳:** تو: که آب آن در. **س ۳:** تو: ممالک وَمُرو و کالِک؛ ع: الی مملکه مَرو و کالک. **س ۳:** تو و ع: دَهُوْلک. **س ۳:** تو: نحاره؛ با: بحار؛ ع: تحار. **س ۳:** تو: بربر کاج. **س ۳:** ا: مکر هویار (بی نقطه) تو: تلهویار (بی نقطه). **س ۴:** تو: وانجت؛ ع: و بلهویار وانجت و منه شرب ضیاعها و مزارعها، برمبنای ترجمهٔ عربی، متن را به «آب» درافزودم. **س ۵:** ا و با: [ممالک سند] ندارد؛ ع: و مآء مملکة السند، فإنه یخرق أکثرها. **س ۵:** ا: وأحرق کند؛ تو: را خرق. **س ۵:** تو: درده. درندتند. **س ۶:** ا: کابرهار؛ تو: کاندرها. **س۶:** ا: سسور (بی نقطه)؛ سیوره اِندر؛ ع: سیپور اندر مرو. **س۶:** تو: یلمات سیندو؛ ع: نسات سیند. **س ۷:** ع: تو: کبت؛ ا: کند. **س ۷:** تو: مرمؤون؛ ع: کبت (حروف دوم بی‌نقطه) بهمرور (حرفهای اوّل و سوم بی‌نقطه) مر موروب. **س۷:** تو: سکورر؛ ع: شکورد. **س ۷:** تو: نهر کنک؛ با: کبل. **س۷ و ۸:** ا: اوسط قمر؛ تو: اوسط ممر؛ ع: بحری علی وسط عمودها. **س۸:** تو: کندهرت؛ ا: کلدهرت؛ با: کلدهرن؛ ع: بر(بی نقطه) کبک هرت. **س ۸:** تو: واکیش؛ با: راسکین؛ ع: راکشین. **س ۸:** تو: برادر و اورکان؛ ا، با: بلادرا و اوارکان؛ ع: بدادر و اورکان. **س ۸ و ۹:** تو: پاره شهرها؛ ا: پاره شهر. **س ۹:** با: دیگر کبل. **س ۹ و ۱۰:** ا: شعاب کوههای بند؛ تو: لشعاب کوهها؛ با: شعب کوهها؛ ع: بشعاب بندونها.(حرفها بی نقطه) **س ۱۰:** تو: کوهها بر بند. ا، تا، تو، با: در ضبط نامها یکسره مغشوش و عموماً بی‌نقطه است. **س ۱۰:** تو: معدن میلان؛ ع: توجد الفیله. **س ۱۱:** تو: است که بگذرد؛ ع: یمرّ علیٰ سبعة بلاد شفاءِ أهلها متقلّصة شبیهة بالأذن المنقلبة. **س ۱۱ و ۱۲:** تو: آبهای ایشان. **س ۱۲:** با: منقاب باشند. **س ۱۲:** ع: یَمُر علیٰ ثلث بلاد أهلها في غایة شدّة السواد، و یمرّ أیضا علی هست (؟) آیین. **س ۱۳:** تو:

آنگاه در. س ۱۴: با: بحر مغرب و مشرق. س ۱۴: ا: نهر ناون (بی نقطه)؛ در ترجمه عربی هم بی نقطه. تو: نهر ماوت؛ با: مارن. س ۱۴: تو و با: زمین کبت؛ ع: اراضی کمت و بحری علی البَراری. س ۱۵: تو: برمه می‌افتد. س ۱۵: با: بر چند ولایت. س ۱۵: تو: و آنگاه به ولایت.

ص ۲۱

س ۱: تو: حشش پوشان؛ ع: یلبس اهلها لحی الشجرو الحشیش عوضاً عن الثیاب. س ۱: که هره. س ۱: با: در دمان. س ۳: تو: نهر بلن؛ ا، ع: نهر بکن. س۳: تو: دارند بگذرد، «و» ندارد. س ۴: ع: کرن پرابرن؛ تو: کرن پرن. س ۵: ع: یتصل بارض اشمل. س ۵: تو: [مانند] در نسخه‌های ا و با: نیامده، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ ع: و وجوه اهلها کوجوه الحیوانات. س ۶: تو: امابش آن رودخانه؛ ا: لس بران (جز حرف آخر بی نقطه)؛ ع: و امّا یشن مران. س۶ و ۷: با: می‌ریزد والله اعلم بحقایق الامور و دقایق الاسرار. ا، ع: عبارت توزی را ندارد.

ص ۲۲

س ۱: ع: الفصل الرابع في معرفة البلاد و الأراضي والولایات والقصبات و بعض المیاه و الجزائر و أهلها. تو: «قصبات... و بعضی» ندارد. س ۶: تو و با: به سه؛ ع: تسعة اقسام. س ۷: ا و با: [آنست... این] ندارد؛ ع: هو اکبر و افسح من ملک ایران... [206r] س ۴: تو: «ملک» ندارد. س ۸: ا: در میانه؛ تو: در میان. س ۸: تو: اقلیم سوم. س ۸: با: اقالیم سیوم. س ۸ و ۹: تو: شرقی از اقلیم. س ۹: با: ششتری. س ۹: ا و با: [از ممالک هند در اقلیم] ندارد. س ۹: تو: افتاده واسطه. س ۱۰: ا: مددیس؛ ع: مَددش (حرف چهارم بی نقطه). تو: مدد برخوانند؛ با: مددلش. س ۱۰: با: فتوح؛ ع: منوج. س ۱۰: تو: «خوانند» به جای «گویند». س ۱۱: تو: «و این نام... برای آنکه» ندارد. س ۱۱: ا: [او در میان بحور] ندارد؛ با: [او در میان] ندارد. س ۱۲: ا: جروم و صرود؛ تو: «و حروم و... مغربی» ندارد؛ ع: والجبال و الحرور والصرود و من حَدّی الشرق و الغرب، و قدکان مقرّ السلاطین والجبابرة والتماردة والفراعنة. س۱۲: تو: افتاده است

دارالملک. **س ۱۳:** تو: «و جبابره و مارده و فراعنه ندارد؛ ا: مارده و؛ ع: الجبابرة و النماردة و. **س ۱۳ و ۱۴:** تو: افتاده از زمین. **س ۱۴:** تو: «یعنی دیار سجستان» ندارد؛ ع: من ارض نیمروز و هی دیار سجستان و طریق المتوجّهین من أرض إیران إلی الهند. **س ۱۴:** تو: و از دیار ایران. **س۱۶:** ع: و بلدة کنوج هی غربیه مآء کنک و قد کانت فی غایة العظم. **س ۱۷:** تو: «و معطل» ندارد. **س ۱۷:** تو: «به سبب» ندارد. **س۱۷:** تو: «زوال مقرّ ملک از او» ندارد. **س ۱۸:** تو: «اکنون» ندارد؛ ع: دارالملک الآن بلدة باری و هي من الجانب الشرقي لکنک. **س۱۸و۱۹:** تو: افتاده و مسافت. **س ۲۰:** ا، تا، ع: باند و (حرف نخستین بدون نقطه).

ص ۲۳

س ۱: تو: بیاسدیو؛ با: سدیو. **س ۱:** تو: «و مشهور» ندارد. **س ۱:** تو: شهر حون؛ با: شهر حرن؛ ع: الجانب الشرقی لکنک. **س ۲:** تو و با: مسافت میان. **س ۲:** ا: ملک تاسر؛ تو: ملک تایتسری؛ ع: و مملکتها بیشر هی بین النهرین. **س ۳:** تو: هشتاد فرسنگ؛ ا: هفتاد فرسنگ؛ ع: ثمانون فرسخاً. **س ۴:** تو: باهوره؛ ع: من ماهورة الیها خمسون فرسخا. **س ۴:** تو: کنک؛ با: لیک؛ ع: منبع من کنک الدوار. **س ۵ و ۶:** تو: «اگر کسی... اخبار باشد» ندارد؛ تو: آمده است. **س ۸:** آغاز از قنوج. **س ۸** با: ع: لنبتدی حینئذ من فتوح و ینهی منها الی جَبهة الجنوب. **س ۸:** تو: «وحینئذ... کنیم» ندارد. **س ۱۰:** تو، ع: نهر جون و کنک. **س ۱۰:** ا و با: [و چون] ندارد. **س ۱۰ و ۱۱:** تو: رسد که معروفست به حجبو بر؛ ع: یعرف بحجّمو بعده عنها اثنی عشر فرسخا. **س ۱۱:** تو: فرسنگی و هر. **س ۱۲:** با: آن کرده افتاده؛ ع: بلدة کروه ثمانیة فراسخ. **س ۱۲:** تو: شهر کرده. **س ۱۲:** با، ع: برهمشک؛ ع: برهمشک ثمانیة فراسخ ایضا. **س ۱۳:** تو: هشت فرسنگ. **س ۱۳:** تو: آبهای پوری؛ ع:الی میاه بوری عشرون فرسخا. **س ۱۳:** تو: آن شجره. **س ۱۳:** تو: شجره بررک؛ با: براکی؛ ع: الی شجره بژوالی اثنی عشر. **س ۱۴:** با: «و این موضع» ندارد. **س ۱۴:** با: بر حسب آب. **س ۱۴:** تو: آب حونست؛ با: آب حور است. **س ۱۴:** تو: به کنک؛ با: کیل. **س ۱۴:** تو: آنجا تا مصب. **س ۱۵:** با: آب کبل.

س ۱۴: تو: که از آنجا. **س ۱۶**: تو: ارک برت؛ با: ارک سرف؛ ع: و منها الی ارک تیزت نحو اثنی عشر فرسخا. **س ۱۷**: تو: مملکت اوریها؛ با: مملکت اورنها؛ ع: مملکة اورنهار؛ ا: اوریها (همچون ترجمهٔ عربی بی نقطه). **س ۱۷**: ا و با: اورد پنسق (؟)؛ تو: اورد ینشق؛ ع: اوزد یشتق علی الساحل خمسون فرسخا، و منها الی کانجی من جهة المشرق الی مملکة یقرب من حور، و مبدأها درور اربعون فرسخا، و منها الی کانجی ثلثون فرسخا. **س ۱۸**: با: مشرق‌وار مملکتی. **س ۱۹**: با: نزدیک است. **س ۱۹**: تو: رودر، با: در در.

ص ۲۴

س ۱: تو: کالحی؛ ا: کالحی؛ ع: کانجی. **س ۱**: تو: کونک سی؛ با: تاکرند سی؛ ا: کرند؛ ع: الی کوتل. **س ۲**: تو: و اگر فراکیری؛ با: و کری. **س ۲**: تو: باری؛ با: فارسی. **س ۲**: تو: تا شط کنک بر جهت شرقی **س ۳**: ا: دهد؛ تو: احور دهد؛ با: شرقی آن دهد ـ هند (هر دو صورت)؛ **س ۳**: تو: «بیست و پنج» ندارد؛ ع: علی جهة المشرق الی اجود منه خمسة و عشرون فرسخا. **س ۳**: ا: بیان سی؛ تو: تا تارسی معظم؛ ع: الی باری نحو عشرین فرسخا. **س ۴**: با: جنوب بر مشرق. **س ۴**: ا: سروار؛ تو: مشرق فالیشروار؛ ع: فالبشر وارثلثون فرسخا. **س ۴**: تو: «سی و پنج» ندارد. **س ۴ و ۵**: تو: بانکی تیر؛ **س ۵**؛ ا: بابلی ببر (بی نقطه)؛ با: بابل هر؛ ع: تاتلی بتن. **س ۵**: تو: «فرسنگ» ندارد. **س ۵**: ا، تو: منکتری؛ با: تا سکری؛ ع: الی منکری خمسه عشر؛ همهٔ نسخه‌ها و ترجمهٔ آلمانی «یازده» است. **س ۵**: تو: تا جنیه؛ با: حبه؛ ع: الی حیته ثلاثون فرسخا. **س ۶**: تو: دوکم یوره (؟)؛ دوکم یور (بی نقطه)؛ ع: دوکم یور. **س ۶**: با: کبک سایر؛ ا، ع: کنکا سایر. **س ۶**: تو: مصت. **س ۶**: با: کبک دریا. **س ۷**: تو: ۳۰ فرسنگ. **س ۸**: تو: ازکنوج؛ تا: کنوج. **س ۸**: تو: فایی باری؛ با: مل یاری؛ ا: ملی باری؛ ع: الی فالق باری. **س ۸**: ا، تا و با: [فرسنگ] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. **س ۸**: تو: «آنجاتا» ندارد. **س ۸**: تو: سمت مشرق. **س ۹**: تو: به جای «چهل و پنج»، ۴۵. **س ۸**: ا، و ع: سهلت؛ تو: شهلب. **س ۹**: تو: شهر بهت؛ با: شهر نهب؛ ا: شهر نهب (بی نقطه)،

ع: بلدة نهب اثني عشر فرسخا. س ۹: تو: به جای «دوازده»، ۱۲. س ۱۰: ا: دو تب ارپایه؛ ع: الی فانه مایتا فرسخ؛ تا: رولست ارقامه؛ با: اریار. س ۱۰: ع، تو: تلوت، با: تلور؛ ا: تلوت (بی نقطه). س ۱۰: ع: تلوت و أهلها فی غایة السواد، و هم فطس الأنوف علی صور الترک. س ۱۲: تو: عبارتی افزون آورده که در [ ] جای دادم؛ ا و تا و با: عبارت: «که آن مملکت... تا سال» ندارد؛ ا: کشد تا سال (؟)؛ ع: و مملکة نیبال، و قدحکیٰ بعض المسافرین الی تلک الجهة أنّ من تیاسر مستقبل المشرق، و هی یتبوت و یتّصل بنیاک عشرون فرسخاً؛ مویّد افتادگی اساس ما است. س ۱۴: با: همه بر بالا. س ۱۴: تو: نینال. س ۱۴: تو: ته بهونشتر؛ ا، ع: بهوبیشر. س ۱۵: تو: بود دیگر صعود. س ۱۵: تو: و آنجا از. س ۱۶: ا: کشند به چند. س ۱۷: ا و با: [و تک] ندارد. س ۱۶: ع: یعبرون عدّة جسور و عمق الماء یسفح هذه الجبال نحو مایه ذراع. س ۱۸: تو و با: موضع آهوان؛ ع: قدحکی ان الغزلان التی بها هی باربعة اعین.

ص ۲۵

س ۱: تو: یهو تیشتر؛ با: یهو تیشتر؛ ع: و بهو بتشر. س ۱: ا: بربوت (حرفهای اول و سوم بی نقطه)؛ تا، تو: حدود بربوت؛ ع: هی اوّل حدود توبوت. س ۲: ا و با: [تا] ندارد. س ۲ و ۳: تو: بیست فرسنگ؛ ع: تقدم ذکرها عشرون فرسخاً. س ۳: تو: «و بر قمّهٔ... جای سیاه» ندارد. س ۴: ا و با: [بر] ندارد. س ۵: تو: حجا هوتی؛ ع: عبارتی در حاشیه آمده که در عکس آن خوانا نیست. [2061v]. س ۶: ا، ع: کوالیر؛ تا: قلعهٔ کوالد. س ۶: تو، ع: کا لنجر؛ ا: کولنجر. س ۶: ع، تو: دهال؛ ا: دهالی. س ۶: تیوری؛ ع: تبوی س ۶: تو: مملکت لنلنور و کبک؛ ا: لنلنو (بی نقطه)، ع: کنکیو. س ۷: تو: ایسور؛ ا: ایسور (بی نقطه)، ع: السور. س ۷: تو، ع: بنواس؛ با: هواس؛ ا: سواس (بی نقطه). س ۸: تو: آس؛ ع: الی آسی ثمانیة عشر فرسخا. س ۹: ا و، تا، با: «فرسنگ» ندارد؛ س ۹: ع: الی سهلینا سبعه عشر. س۹: تو: راحوری؛ با: هوری؛ ا، ع: اجوری. س ۱۰: تو: برایه، با: بربه ا،ع: برانه (اول و دوم بی نقطه). س ۱۰: ع: تو: کش رات؛ ا: گورات؛ ع: و حیث خربت قصبة کزرات انتقل اهلها الی بلدة جدوده. س ۱۰: ا:

کورات. س ۱۱: ا: شهر حدوده؛ ع: جدوده. س ۱۱: تو: کنوج یا. س ۱۲: ا و با: [از ماهوره] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد. س ۱۳: تو: بر قری متقاربه؛ ع: علی قری متقاربه. س۱۴: ع: و من هناک عن مسافة ثلثین فرسخا. س ۱۴: ع: بلدة دُودهی و بعدها الی. س ۱۴ و ۱۵: تو: بلد مامهور؛ ع: بلدة ماهوره. س ۱۵: تو: هفت فرسنگی؛ ع: سبعه فراسخ س ۱۵: تو: بهایلتان؛ ع: الی بهایلسان خمسه فراسخ و بلسان اسم صنم هناک؛ ا: بهابلستان. س ۱۵: تو: اوحین. س ۱۷: تو: ممکال. س ۱۲: تو: س ۱۷: تا: تا دهار، تو: دهان؛ ا: در هار؛ متن از ترجمهٔ تازی است.

ص ۲۶

س ۱: تو: پرانه؛ با: پرانه. س ۱: تو: سفار؛ ا: سعار؛ ع: الی منقار. س۲: تو: مملکت است. س ۲: تو: [حترور] در دو نسخهٔ ا و با نیامده. س ۲: ا: قلعهٔ تاملوما و قصبهٔ حهار؛ ع: من القلعة المذکورة الی مالو و هی قصبة دهار. س ۲ و ۳: تو: «و از قلعهٔ... دهارنه فرسنگ» ندارد. س ۳: تو: هاملتان؛ ا: بهایلستان. س ۳: تو: «ولایت» ندارد. س ۴: تو: مالواست؛ ع: الی مالو س ۴: تو: مهارممر؛ با: دهار همه. س ۵: ا و با: مهر مهره؛ تا، ع: مهو مهره. س ۵: تو، ع: کند که. س ۵: تا: «است» ندارد. س ۶: تو، ع: نماور؛ با: بماور؛ ا: بماور. س ۶: ا: نهرنسورنددده؛ تو: نهر ترمد؛ با: نهر بوند؛ ع: نهر ترمد. س ۶: تو: نسبور بیست؛ با: نسور بیست؛ ا، ع: نسبور. س۶: تو: مندکر؛ ع: متدکر. س ۷: تو: نهر کووا؛ ا: کوداور؛ ع: نهر کودوار. س ۷: تو: شست، به جای: شصت. س ۸: تو: نمیه(بی‌نقطه)؛ ع: نمیه(بی‌نقطه)؛ ا: لمنه. س ۸: ا: مهرت دیس؛ تو، ع: مهرت دیش. س ۸: ا و با: [تا] ندارد. س ۹: تو: ولایت کنکن؛ با: ولایت کمکن. س ۱۰: تو: در برابری. س ۱۰: تو و با: کنکن؛ ع: بلاد کنکن و قصبه تانه. س ۱۰: تو: «ابک» ندارد؛ ا: دانک ابک؛ ع: کنکن المسماة دانک دانه من ذوات الاربع. س۱۱: ا، تو: شور ذات؛ با: شرد ذات؛ ع: یسمی شرّوداب. س ۱۱: تو: پشت شعبه. س ۱۱: تو: «قایمه» به جای: «قوایم»؛ ع: علی ظهورها شبنه بقوایم. س ۱۲: ا و با: [دارد] ندارد. س ۱۲: تا، سل: قرنین عظیمین؛ تو: عظیمی؛ با: عظمتی؛ ع: و لها خرطوم صغیر و

قرنان عظیمان. س ۱۲: تو: که بر پیل زند. س ۱۳: ا: هیّات جاموسی. س ۱۳: سل: بازبرگی افتاده است و تا سطر ۱۷ صفحهٔ ۳۴ را ندارد. س ۱۳ و ۱۴: تو: اندازد و بر پشت او افتد. س۱۴: ا: «پای بالایی... و عض» ندارد و جای آن سفید مانده؛ ع: اختطفته والقته علی ظهرها و یتقیّد به فیموت. س ۱۴: تو: چهار پای مقید شود و عفر گردد. س۱۵: تو: «تا قیح وقاذورات» ندارد. س ۱۵: تو: و به پشت او فرود آید. س۱۶: تو: صاعقه به بیند؛ ع: انّها قد تسمع الرعد و صورة الصاعقة. س ۱۶: تو: حیوان است. س ۱۷: تو: عقب آن بدود.

ص ۲۷

س ۱: ا: «جاموسی سیاه پوست دو» ندارد، و جای آن سفید مانده؛ تا: سیاه پوست دو غبغب و به هر پای. س ۱ و ۲: تو: «و در هر قایمه از وی باشد» ندارد. س ۴: با: «خوردن» ندارد. س۴: تو: «رخصت دهند» ندارد. س ۴: ا و با: [او] ندارد؛ از نسخهٔ تا گرفته شد. س ۴: با: به سر بزند. س ۵: تو: غالب الظن. س ۵: تو: سفاله الریح؛ با: سعاله الریح. س ۶: ا و با: [زنج] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ ع: و یسمّیٰ الکرک بلغة الزنج اتیلا له قرن فی وسط راسه. س ۶: ا: اسلا گویند. س ۶: تو: یک شاخ. س ۶: با: سرومیان سر دارد. س ۷: تو: سفید بیرون؛ با: سیروز؛ ا: سرون؛ ع: ظاهره ابیض و داخله اسود. س ۷: تو: شاخ دیگر. س ۸: تو: نصب کند و بزند و بر احجار؛ با: و برند و بر احجار. س ۸: با: نیفتد؛ تو: بیفتد. س ۸: ا: سر و دم او؛ تو: سم و دم او؛ ع: و حافره و ذنبه کذنب الحمار. س ۹: تو: سم و دم خر؛ ا: سر و دم خر. س۸: تو: «همچنانکه در آب... صنوف غریب» ندارد؛ ع: کنیل مصر و فی انهار بلادالهند حیوانات عجیبة من التمساح و... س ۱۲: تو: مسکی بوقت تموّج؛ با: و بو تموّج؛ ع: و یوجد بها حیوان کالقربه یظهر علی الماء عند تموجه یسمی لولو کانه الدلفین. س۹: با، بازی کند. س ۱۲: تو: بازی کند بر سر آب، «آید» ندارد؛ با: آیند. س۱۳: تو: زلفین. س ۱۴: با: «برای» ندارد. س ۱۴: تو: ذلفین. س ۱۵: ع، ا تو: کراه؛ ا: اکواه؛ تا: کواه گویند. س ۱۴: تو: دراز است همواره؛ ع: و هو فی غایة الدقة والطول. س ۱۶: تو: کسی را در

آب بیند. **س ۱۶ و ۱۷**: تو: مردم تا بهیمه. **س ۱۷**: تو: از ناگاه. **س ۱۷**: تو: «بر او جهد» ندارد. **س۱۸**: تو: شاخه‌های دراز دارد بسیاری و در کسی؛ ع: و ذنبه عدّة شاخات متی غفل الانسان نفسه لفته علیه واخذه و اهلکه. **س ۱۹**: تو: که از بزایه میان. **س ۲۰**: تو: شهر انلهلواره؛ ع: نهلواره (حرف اوّل بی‌نقطه)؛ تا: هلواره. **س ۲۰**: تو: شست فرسنگ.

ص ۲۸

س ۱: ع، تو: نهلواره. **س ۱**: تو: لاردیش؛ ا: لاردیس؛ ع: لاودیش و قصبتها بهزوج. **س ۱**: تو: دهنجور. **س ۲**: تو: مشرق تانه. **س ۲**: تو: بزانه سوی مشرق؛ ع: جهة المغرب، مویّد نسخهٔ اساس است. **س ۳**: ا: مولتان، حرف چهارم بی نقطه؛ با، تو، ع: الی المولتان. **س ۳**: تو: از مهاتی؛ با: نهایی؛ ع: نهاتی. **س ۴**: تو: ارور؛ ا، با: ارو؛ در ترجمهٔ عربی سخنی از «ارور» نیست. **س ۴**: با: از هانی آنچه. **س ۵**: تو: مهنو منصوره؛ ع: الی بهبو منصورة. **س ۵**: تو: لوهرانی؛ ع: والی لوهرانی التی هی المصب ثلثون فرسخا. **س ۹**: با: تو شارهه، «شر» ندارد؛ ع: الی جهة المغرب الی شرسارهه خمسون فرسخاً. **س ۸**: تو: «فرسنگ» ندارد. **س ۸**: تو: بحور هجده؛ ع: ثمانية عشر فرسخا و هی علی جبل عال. **س ۹**: تو: بریه خدای آن شهر. **س ۹**: تو: یاییشرو؛ ع: یاییشر. **س ۱۰**: ا: مالندهر؛ تا: چالند هر؛ با: مالیدهر؛ ع: قصبة حالیدهر. **س ۱۰**: تو: بر کوه، به جای: «سفج کوه»؛ ع: و هی بفسح جبل. **س ۱۰**: تو: بلاورده؛ ع: بلاورده. **س ۱۰**: تو: «صد فرسنگ» ندارد. **س ۱۱**: تو: تالده؛ با: مالیده، ا، تا: مالده؛ ع: الی لده ثلثة عشر فرسخا. **س ۱۲**: تو: کشمر؛ ا: ملسر؛ ع: الی کشمیر علیٰ جهة الشّمال خمسة عشر فرسخا. **س ۱۳**: تو: دیامو؛ با: دمامو؛ ع: دیامو. **س ۱۳**: با: کسی ده؛ ا، ع: کیی. **س ۱۳**: ا، تو: اهارده؛ ع: اهازده. **س ۱۴**: تو: میرث؛ ا: مرث؛ ع: و تامیرت؟ **س ۱۵**: تو: بافست؛ ا، ع: باییت **س ۱۵**: تو: نهر جون؛ با: نهر چون؛ ع: بین نهری جون. **س ۱۵**: تو: کوقید؛ با: کربیک؛ ا: کوبیک؛ ع: باکویتک عشرة فراسخ. **س ۱۵**: تو: سنام؛ ا: سام. **س ۱۶**: تو: میان شمال و مغرب. **س ۱۶**: تو: ارت هور.

ص ۲۹

س ۱: ا: حجه مر؛ تو: حجنبر؛ ع: حجنير مابين المغرب و الشّمال. **س ۱**: با: سند هوکور؛ ا، ع: مندهوکور. **س ۱**: تو: لوهاور؛ ع: قصبه لوهار و هى بشرقىّ نهر. **س ۱**: تو: بر شرقى. **س ۲**: ع، تو: ایراوه؛ ا: بى نقطه. **س ۲**: ا و با: [نهر] ندارد. **س ۲**: تو: جلیم. **س ۳**: تو و ا: مایبت؛ ع: مَابیت ثمانیه عشر فرسخاً. **س ۳**: تو، ع: ویهند. **س ۳**: تو: قندهار غربى. **س ۴**: تو: «که مغول آن... گویند» ندارد؛ ع: و یسمّها المغول قراجانک عشرون فرسخاً. **س ۴**: تو، ع: برشاور. **س ۵**: ع، تو: دنبور؛ ا: بى نقطه. **س ۶**: ا و با: [فرسنگ] ندارد؛ ع: الى غزنه سبعة عشر. **س ۸**: تو: محیط شرقى جنوبى؛ ع: ینتهى حدّها الجنوبى و الشرقى الى ارض هند. **س ۸**: تو: آن نام ملوک. **س ۸**: تو: اورب ایشان. **س ۹**: تو: بلورشاه؛ با: تلورشاه؛ ا: نکورشاه؛ ع: منهم کورشاه. **س ۹**: تو: سکیان شاه؛ با: شکانشاه؛ ع: سکیان شاه و رَحان شاه. **س ۱۰**: ا: [و بعضى از شرق] ندارد؛ با: [و بعضى] ندارد؛ ع: و بعض جهتا الشرقیة یتصل بالترک الصین. **س ۱۰**: تو: تیوب. **س ۱۰**: تو، شه تا بهو تیشر؛ ع: و من ثنیة بهو سر الى کشمیر. **س ۱۱**: تو: لولوت قریب؛ ع: ارض لولوت. با: موصرت صرت. **س ۱۲**: ا: [مرکوب ندارند بر کتوت] سفید مانده و بر نوشته کاغذى چسبیده؛ ع: لیس لأهل کشمیر من الدواب ما یمتطونه بل یرکبون الکتوت و هى شبیهة بالأسرّة و یمدها. **س ۱۳**: با: اعناق رحال؛ ع: الرجال اعناقهم. **س ۱۳**: ا و با: حلوطان (؟) **س ۱۴**: ا: [مخارج دروب] در نسخهٔ ا بر روى این دو کلمه کاغذ چسبیده؛ در با: «مخارج و دروب»؛ تا: این را ندارد. **س ۱۵**: تو: بگذارند؛ با: نگذارند؛ ا: بى نقطه آمده. **س ۱۵**: با: یگان یگان؛ تو: ندارد این ترکیب را. **س ۱۶**: تو: غیرى و اشهر **س ۱۶**: تو: قریهٔ سرهانست؛ ا: سراهان؛ تا: ببرهان (حرفهاى اوّل و دوم بى نقطه). ع: ببزهان. **س ۱۷**: تو: نیم راه. **س ۱۷**: تو: افتاده است.

ص ۳۰

س ۱: ع؛ تو: کسنارى؛ ا: کساوى؛ ع: کسنارى و مانهرى. **س ۱**: اسمیلاک؛ تا: شمیلان؛

با: سهلاک؛ ع: الخارجان من جبال شمیلان...[2062r] **س ۱**: تو: جیلم می‌ریزد؛ تا: آب جیکم می‌ریزند. **س ۲**: تا: آب حیکم از. **س ۳**: تو: از او برون می‌رود. **س ۳**: ا: مشین پنج روزه. **س ۴**: تو: آنجا به صحرا. **س ۴**: تو: بادشتان؛ ا: آدمیان (؟)؛ ع: متصل باذشتان. **س ۴ و ۵**: تو: بدرود؛ با: دو روزه؛ ع: مسیرة یومین. **س ۶**: ع: محیط بلدة کشمیر. **س ۶**: ا، تو: مبنی بر طول آب جیلم. **س ۸**: ا و با: [هم] ندارد. **س ۹**: تو: مواضع غیر مسلوک؛ ع: و هی غیر مسلوکه لشدة البرد الی غایة. **س ۹**: تو: «حرارت آفتاب» ندارد. **س ۹**: با: برف آنجا بگدازد. **س ۱۰**: تو: دولف سرطان. **س ۱۰**: تو: ذمان دروبا؛ با: رویان. **س ۱۰**: تو: ظاهر نشود. **س ۱۱**: تا: آب حکیم. **س۱۱**: تو: کوهها بیرون. **س ۱۱ و ۱۲**: تو: امتداد مسیر؛ ع: یجری مسیرة یومین و یحیط یادشان و یتجاوز عنها اربعة فراسخ. **س ۱۲**: تو: روز ادشتان؛ ع: نادشان. **س ۱۲**: تو: خرق کند. **س ۱۲ و ۱۳**: تو: از آنجا بطبحه‌ای. **س ۱۴**: تو: وافر بود آنگاه، «کس کنند» ندارد؛ با: عمارات را قرار بها کس کند. **س ۱۴**: تو: تا شهر. **س ۱۵**: تو: آشکارا و مفضی. **س ۱۶**: با: کوههای آمل؛ ا: ابک؛ ع: جبال امک. **س ۱۷**: تو: «باشد» ندارد. **س ۱۷**: تا: آن بلّور و سمیلال؛ ع: البلّور. **س ۱۷**: ا: همیلان؛ ع، تو: شمیلان؛ با: میلان. **س ۱۷**: تو: ترکان باشند. **س ۱۷**: ا: یهناوری؛ تو: بهتاوری و اهالی؛ با: تهباوری که اهالی؛ ع: ارض النهتاویة. **س ۱۸ و ۱۹**: تو: یسار آن برود. **س ۱۹**: تو: عمارات با قصبات. **س ۱۹**: ا: خنند.

ص ۳۱

س ۱: تو: تا به کوه لارجک؛ ا: کوه لارجل، ع: جبل لارحَل. **س ۱**: تو: دماوند است. **س ۱**: تو: میان او و صحرای کشمیر؛ ا: ناخواناست؛ ع: بینه و بین ارض کشمیر فرسخان. **س ۳**: تو: لهاور؛ ا: لهاوور. **س ۲ و ۳**: تو: آن را توان دید معاینه. **س ۴**: ا: لاجکری؛ تو: راجکری. **س ۴**: تو: جنوب آن افتاد. **س ۴**: ا: لهوار؛ تو: لهور؛ ع: قلعة لهور. **س ۵**: تو: حصنی تراز؛ **س ۵**: ع: بلدة حاوری. **س ۶**: با: تجارت می‌کنند. **س ۶**: با: بیع و شری می‌نمایند. **س ۶**: تو: «پس» ندارد. **س ۶**: با: «حد» ندارد. **س ۷**: با:

«جهت» ندارد. **س ۷**: تو: «اصناف فوق‌اند»، به جای: «فرق افغانیه‌اند»؛ ع: الفرق الافغانیة الی حدود ارض السند. **س ۷**: تو: منقطع شوند. **س ۹**: تو: که مابین. **س ۹**: تو: ناحیت و بیل. **س ۱۰**: تو: غب. **س ۱۱**: تو: راقیه ایست؛ با: راویه؛ ع: شبیه بالزاویه و یدخل منه الی البحر و منه تحط الامتعة علی البرّ. **س ۱۱**: با: از زبر. **س ۱۱**: تو: حورشیه غب. **س ۱۳**: تو: ولیکن. **س ۱۳**: تو: از آمدن. **س ۱۴**: تو: به بحر رسد. **س ۱۴ و ۱۵**: تو: «برقد... می‌آید» ندارد. **س ۱۶**: تو: بیت شعر را ندارد. **س ۱۷**: تو: و استعلال محافظت. **س ۱۸**: تو: غب. **س ۱۸**: تو: مهه؛ با: همه مهه؛ ع: بعده منهه صغری و بعدها کبری. **س ۱۹**: تو: کبری است؛ تا: «است» ندارد. **س ۱۹**: تو: توارح؛ ع: بعده بوارح هی معروفة بالحرامیة **س ۱۹**: ا: لح؛ تا: کح؛ ع: مقامهم بکح و سمنات و اهلها موسومون بعمل الحرام، لأنهم دائماً ینزلون المراکب، و یتعرّضون لِمن یمرّ بهم من التجار، و یأخذونهم.

ص ۳۲

س ۱: ا: [تولیت]؛ نسخه سفید است، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا: تولیشر؛ ع: نولیشر. **س ۲**: تو: [است] در نسخهٔ ا نیامده و نیز در نسخهٔ با. **س ۲**: تو: لوهرانی؛ ا: کوهرانی. **س ۳**: تو: تا مکه؛ ع: الی بکه اثنی عشر فرسخا والی کج التی هی معدن الفیلة. **س ۳**: تو: باوردی. **س ۴**: ع، تو: کنبایت. **س ۵**: ا و با: [دو روزه راه باشد و تو] ندارد، و هر دو نسخه سفید مانده، از نسخهٔ تو گرفته شد. **س ۵**: با: سروح؛ ع: بهروج. **س ۶**: تو: مانه پنج؛ ع: الی تانه. **س ۷**: تو: به زمین لاران؛ ع: یتصل بارض لاران. **س ۷**: تو: جیمور؛ ا: جیمور. **س ۸**: تو: بلبه؛ ع: ثم ینتهی الی یکنه. **س ۸**: تو: کایحر؛ با: کالحی. **س ۸**: ا: [درود و عینی] در نسخهٔ ا سفید مانده است و از نسخهٔ با گرفته شد، در نسخهٔ تو: غسی (؟) ع: تجری بها عین عظیمه. **س ۹**: ا: سنکدر؛ تو: سنکلیدست؛ ع: علی ساحلها سکلدیب. **س ۹**: ا: بیجارست؛ تا: بیجیاورست؛ ع: و یقرب منها بلدة بحاوَر و هی خراب. **س ۱۰**: تو: شد. **س ۱۰**: تو: دیگر بنا کرد بر غرب ساحل؛ ع: و قد عمر سلطانهم عوضها و سمّاها پدمّار علی الساحل. **س ۱۱**: تو: «بنا

کرده» ندارد. **س ۱۱**: ا: یدیان؛ تو: یدیاریس؛ ع: و سمّاها پدمار علی الساحل. **س ۱۱**: ا، تو: تا اومیلتادیس؛ ع: اومَلتار. **س ۱۱**: تو: رامشیر نحدای؛ ع: و هی مقابله سرندیب. **س ۱۲**: ا و با: [است] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد. **س ۱۲**: ا: تحار؛ تو: نحیاور؛ با: بحیار؛ در ترجمه عربی این مورد یاد نشده. **س ۱۲**: تو: تا رامشیر. **س ۱۳**: از رامشیر؛ ع: من رامشیر. **س ۱۳**: ا، تو: سبت بندای؛ ع: الی شیب بنداری قنطرة البحر فرسخان. **س ۱۳**: ا: سدّرام؛ تو: سندرام؛ ع: بندرام. **س ۱۴**: تو:دشترست؛ ع: من بندرام این دشرت. **س ۱۴**: تو: کنک؛ ع: قلعة کنک. **س ۱۴**: تو: «اکنون» ندارد؛ ع: و هی الآن جبال منقطعة. **س ۱۴**: تو: کوههاییست؛ ع: جبال منقطعة. **س ۱۵**: با: «بر» ندارد. **س ۱۵**: تو: کهنکند؛ ع: لهکند. **س ۱۵ و ۱۶**: با: که از کوه. **س ۱۶**: ا: حمرالکان (؟) ع: و هو جار جبال القردة علی حدود اثنی عشر فرسخاً. **س ۱۶**: ا و با: [ملک ایشان...] ندارد و از نسخهٔ تا و تو گرفته شد. **س ۱۶**: تو: بیرون آید؛ ع: یخرج القردة الی تلک الجهة و قد اعدّت لهم المجالس. **س ۱۷**: تو: اهل زمین؛ تا: نامها عموماً بی‌نقطه و ناخواناست.

ص ۳۳

س ۲: سل: کثرت و کلیهٔ ایشان. **س ۴**: ا و با: [چون] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد؛ ع: اعتقاد الهند مذهب التناسخ فزعمهم أنّ القِردة کانت من جملة الامم، فمسخت، و أنه بمجرد معاونتهم لرام. **س ۵**: تو: از جملهٔ مردم. **س ۵**: با: مصلح شده‌اند. **س ۵**: تو: شده‌اند برای. **س ۵**: تو: رادیهما؛ با: رادیها؛ ع: و معاونتهم لرام قد اوقفوا علیهم عدّة من النواحی. **س ۸**: تو: طعام و ایشان نشان دهند؛ تا: راهش آرند و تعرض ایشان ندهند. ع: وسقوه الماء و عدوّه بالطعام. **س ۹**: تو: دریا که آن سرحدّ حین (کذا) از جزایر، «است» ندارد؛ ع: فهی من اوّل حدّ الصین من جزائر الرابح، و قد کانت تدعیٰ بالهند. **س ۹**: تو: جزایر رایح‌اند؛ ا: رابح؛ ع: الرایج. **س ۱۰**: تو: سوزن دیب؛ ا: سوزان دست؛ ع: سورن دیب. **س۱۰**: ا: جزایر در غربی؛ تو: جزایر زر غربی؛ ع: معناه جزایرالذهب. **س ۱۰ و ۱۱**: تو: آن جزیره ریج است و حبشه؛ ع: غربیها جزایر الزنج؛

ا: از جزایر زنج. س ۱۱: ا، تو، با: جزایر روم؛ ع: جزایر الروم و دبیجات؛ تنها ترجمهٔ آلمانی: رام. تو: دنحات؛ با: پیحاب؛ ا: دبیحات (فقط حرف آخر نقطه دار)؛ ع: دبیجات. س ۱۱: تو: جزایر قمر؛ با: جزایر قمری؛ ا: جزایر فمیر؛ ع: جزایر القیمر. س ۱۲: تو: جزایر دیوه؛ ا: دیوه (بی نقطه)؛ ع: لجزایر دنوه خاصیّة. س ۱۲: تو: قطعه ریگ؛ ع: قطعة من الرمل بغتة. س ۱۳: تو: «و سخت» ندارد؛ ع: یستحکم و یتصلب ثم تتلاشی و تضمحل. س ۱۴: با: نشو و نما که نماید. س ۱۴: با: «بدو راه» ندارد. س ۱۴: ا: یا بکلّی، [تا] از نسخهٔ تا گرفته شد. س۱۶: تو: نارحیل؛ ع: النخل و النارجیل. س ۱۶: تو: ضروع تا آنجا. س۱۷: تو: دیوه؛ با: ربوه؛ ع: و ینقسم قسمین الأعلی منهما یسمّیٰ دیوه کوره یعنی دیبجات. س ۱۷: تو: کرده بود؛ ا: دیو کرده (بی نقطه). س ۱۷: تو: ربیحات و ریح؛ ا: با: دبیحات. س ۱۷: تو: درختان بار حبل؛ ا: دارحال (؟)؛ ع: شجر النارجیل و یغرس علی ساحل البحر. س ۱۸: با: ددیگر ا: و دیگر دیوه کسار (بی نقطه)؛ ع: والقسم الآخر دیوه کنبار. س ۱۹: تو، ا: اردیف؛ ع: من لیف النارجیل. س ۲۰: تو: عَلَم آن جزیره؛ ا: علم از جزیره؛ ع: و هذا اسم علم علیها. س ۲۱: تو: آن مانند سر آدمی است؛ ع: یحمل کرؤس الآدمیین.

ص ۳۴

س ۱: تو: قمیر؛ با: قمری؛ ا: ممیر (بی نقطه)؛ ع: اهل القیمر فی غایة البیاض و قصرالقامة. س ۱: تو: قومی‌اند. س ۱: با: قومی پسندیده. س ۱: تو: کوتاه بالا، «اند» ندارد؛ ع: قصر القامه. س ۲ و ۳: تو: آورند و شمع وافر؛ ع: یجلب العود القماری و الشمع ایضا. س ۵: تو: شوخط؛ ع: و امّا الملمع و الشوخط. س ۵: تو: صندل سرد. س ۵: تو: زنج می‌آورند ع: والصندل، فانه یحمل من جزائر الهند. س ۶: تو: سرندیب معاص لآلی؛ ا: «مغاص» ندارد؛ ع: مغاص اللؤلؤ... و ظهر بالزنج. س ۸: ا و تو و سل و با: بر سکال، ممکن است: شکال؛ یسمّی بلغتهم و شکال و یستبشرون. س ۹: ا و با: [تابستان] ندارد. س ۹ و ۱۰: باران نباشد گاه بود که آن باران چهاراه ستوالی ببارد مانند... س ۱۰: تو: بر شکال؛ ا: بر سکان. س ۱۱: تو: «برآنجا» ندارد. س ۹: ا: مصیف؛

تو: ضعف (؟)؛ با: صیف؛ ع: لولم یعطروا فی الصیف، لذهبوا من شدّة الحرارة. س ۱۲: تو: شمال بر آنجا جاری. س ۱۳: ا: بر سکان. س ۱۳: ا: [به] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد. س ۱۴: تو: و گاه. س ۱۵: تو: متوالی بود؛ ع: و فی بعض السنین یتوالی المطر علیهم. س ۱۵: تو: مشکهای آب که می‌ریزد؛ ع: کافواه القرَب. س ۱۶: تو: تنیه جودری و؛ ا: تاتیه مورد. س ۱۶: ا: پشته‌های خرد؛ با: پشته‌های خورد. س ۱۶: تو: «باشند» به جای «می‌باشند». س ۱۶: تو: و آن میان. س ۱۷: با: دینور؛ سل: نسخه سل از «و از میان دینور(؟) آغاز می‌شود» در برگ 683b س ۱۷: تو: بر شاور؛ ا: بر شاوور. س ۱۷: تو: اردو ماه کمتر؛ با: و تا کمتر؛ ع: اقل من مسیرة شهر. س ۱۷: تو: و هرچه ماورای. س ۱۷: تو: پشته‌ها باشد؛ ا: «باشد» ندارد. س ۱۷: ا و با: [آنجا] ندارد؛ از تا گرفته شد. س ۱۸: تو: عدم سحا، «غیم و» ندارد. س ۱۸: با: تا ثقیل بود و دخانی؛ سل: «ثقیل و دخانی بود و نیک» ندارد. س ۱۹: تو: بفشارد.

ص ۳۵

س ۱: ا، تا، سل، باز: [و در کشمیر این باران نمی‌باشد] ندارد، ع: و یمطر قلیلاً دونه و لا یوجد فی بلاد کشمیر فی الصیف. س ۱: ا: دو ماه نیم؛ ع: و یسقط الوفر منها مدّة شهرین. س ۱: تو: و تقاطر امطار. س ۳: با: چپ دیو. س ۳: تو: جغب دیو؛ ع: یحیط بجزیرة جنب دیو سبع جزایر. س ۳: تو: مدویش؛ ع: مَدیش و هی وسط المملکة. س ۳: تو: و بر وسط. س ۳: تو: مردم ایشان. س ۴: تو: اعصار اثمار. س ۴: تو: نارجیل باشد؛ ع: عصیر التمر و النارجیل و القصب السکری، و لا یوجد فیهم ذولحیة. س ۵: تو: شاک دیب؛ با: سال دیب؛ ا: شال دیت؛ ع: شال دیب. س ۶: تو: ذات جواهر در. ع: جبال عالیه ذات جواهر؛ ا: ذات جوهر. س ۶: تو: بعضی آدمیان. س ۷: تو: میان ایشان؛ ع: أعمار أهلها طویلة لعدم التنازع و التحاسد فیهم و ارتفاع الخلاف بینهم. س ۸: تو: سیاست و ملوک. س ۸: تو: جزیره سیوم کبشبه؛ با: سیم؛ ا: کسبه است؛ ع: والجزیرة الثالثة کشه، و بها أیضا سبعة جبال عالیة. س ۹: تو: ذات جواهر؛ ا، با: ذات جوهر. س ۹: تو: سپید بون. س ۱۰: تو: «امّا جزیره» ندارد. س ۱۱:

تو: کردن دوت؛ با: کرون دوت؛ ا: کردن درت؛ ع: والجزیرة الرابعة کرون و لها ایضاً جبال. س ۱۱: تو: ذات جواهر؛ ع: جبال ذات جواهر. س ۱۱ و ۱۲: تو: با یکدیگر موافقت و جمعیّتی تمام دارند؛ ع: و من اهلها اتفاقٌ ظاهر. س ۱۲: تو: «امّا جزیره» ندارد. س ۱۲: ا: سالک دیت؛ تو: سالک دیب؛ با: سالک دیب؛ ع: سالک دیب (بی نقطه). س ۱۲: «است و» ندارد. س ۱۳: تا: اهل آنجا بزرگ و فرّاخ و شادمان احوال؛ تو: رودخانه‌ها بزرگ و مردم آنجا؛ ع: ایضاً جبال و نهران کبار. س۱۳: ا و با: [صحیح مزاج] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ ا: بزرگ فراخ؛ ع: فی غایة صحة المزاج و نعلب(حرف اول بی‌نقطه) علیهم السرور والابتهاج و لارتفاع الفتن من بینهم قد استغنوا عن الملوک و السیاسة. س ۱۴: تو: ملوک مستغنی خیر و. س ۱۵: تو: «و امّا جزیره» ندارد؛ ع: الجزیرة السادسة. س ۱۵: تو: کوینده دیب: «است» ندارد؛ با: کوبیده دیب؛ ع: کومّید دیب. س ۱۶: ا: دیگر کمدرنگ؛ تو: سیاه و یکی کبود و مردم. ع: احد هما اسود والاخر کمداللون. س ۱۶: تو: از أخیار و أبرار؛ ع: و أهلها أبرار أخیار ذوو طاعات. س ۱۶: تو: «امّا» ندارد. س ۱۷: تو و با: نشکره دیب؛ ا: لشکره دنب؛ ع: بشکره دیب. س ۱۷: تو: جترستان؛ ا: جبرستان؛ ع: جبل عالٍ یسمّی خرستان. س ۱۸: تو: «آنجا» ندارد. س ۱۸: با: باشند والله اعلم؛ ا، تو، ع: «والله اعلم» ندارد.

ص ۳۶

س ۳: تو: اگر مسافری خواهد بر سبیل؛ ع: و ان اراد احد من المسافرین من جزیرة ساحل فارس. س ۳: تو: سیاحت که از. س ۳: تو: قیس؛ ا، تا، با: قیش؛ ع: المسمّاة قیس. س ۴: تو: «خواهد که» ندارد. س ۴: تو: از دریای هند؛ ا، با: از دیار هند؛ ع: العبور من بحرالهند. س ۴: تو: به دریای چین؛ ع: الی الصین و... س ۴: با: ماجین؛ ع: مهاجین. س ۴: تو: شهرهایی که. س۵: تو: و نیز عرب؛ با: نیز در عرب؛ ع: یعرف ببرّالعرب. س ۵: تو: معروف‌اند. س ۵ و ۶: تو: است و ماهی روبان؛ ع: ماهی دو مال. س ۹: ا و با:لجسا؛ ع: والحله و اللحسا. س ۶: تو: قطیف دشمیر؛ ع: والقطیف و شمیر. س ۶: ع: و عدن و هی فرضة و بندر. س ۷: تو: ساحل می‌کشد. س ۹: تو: مقد

شول؛ با: بعد شور؛ ا، تا: مقدشور؛ ع: بلدة مقدیشو. س۶: ا: زنگبان؛ ع: سالحل الحبشه و الزنج. س ۱۰: تو: سودان مغرب؛ با: سدان مغرب؛ ا: شندان مغرب؛ ع: سودان العرب. س ۱۰: تو: حور تباه، «افتاده» ندارد؛ با: عبور؛ ع: غور و مخطر. س ۱۰: تو: حور کنباست، با: کنبابت؛ ع: بغور کنبایت تغرق المراکب به کثیرا و اهل تلک الخطه فصیحون فی لغة العرب و اسلموا جمیعاً. س۱۴: تو: آورند در جزایر. س۱۵: ا: زنگیان؛ و بعدها بلاد الزنج و الحبشه و القیمر. تا: قمر؛ متن عربی «جزایر صعب» ندارد. س ۱۶: تو: ترسا و یک. س۱۶: تو: صعید از اعلی. س ۱۷: تو: دیگر آنجا.

ص ۳۷

س ۱: تو: لسار سیّاح. س ۱: ا: قیش؛ با: قیس. س ۲: تو: و بر ممر آن ساحل تیز. س ۲: تو: و از مضافات. س ۳: تو: سای یول؛ ا و با: سای تا یول؛ ع: و منها الی مشتاه القنطرة التی هی واسطة بین ملک ایران و الهند. س ۴: ع: واحد طرفیها یتصل ببلاد اوجای والمولتان. س ۵: تو: دهلی والی. س۶: تو: راهی ببر می‌رود؛ ع: هو ولد سلطان دهلی و اذا تجاوز ذلک فهناک طریق علی البرّ. س ۶: تو: راهی دیگر بر سواحل. س ۶: ع: و جوزرات مملکه عظیمه یستمل علی کنبایت. س ۶ و ۷: تو: مملکت عظیم. س ۷: تو: کنبایت؛ با: کسایت. س ۷: سومنات و تانه. س ۸: تو: «هست» ندارد. س ۸: تو: قوی و ضیاع؛ ع: مجموع عدّة بلادها و قراها سبعون ألفا و کلها عامرة و أهلها معموررون بالنعم. س ۸: تو: کوزّرات. س ۹: تو: شهرو دیه. س ۹: تو: «تمامت» ندارد. س ۹: تو: «آن» ندارد. س ۹: تو: غریق نعمت. س ۱۰: ع: و انه یوجد بها فی الفصول الأربعة سبعون نوعاً من النّوار والورود والأزهار المختلفة. س ۱۰ تا ۱۵: تو: شعر و بیت را نیاورده. س۱۲: تا: رنگ جانور. س ۱۴: تو: فوردین. س ۱۴: تو: همه پُر (؟) س ۱۵: تو: نه سرد و نه گرم و؛ با: چه گرم و چه سرد... س ۱۶: تو: حراست غلات. س۱۶: با: «نداوت» ندارد. س ۱۶: با: بعد از آن. س ۱۷: تو: امساک عمارت. س ۱۷: تو: نایره سحاب؛ ع: و یرتعه ادنیٰ رذاذ سحابة.

س ۱۷: تو: بترتیب (؟) س ۱۸: ا: بذرر (؟)؛ تو: به درر عنا قید اعد (ظ: اعناب)؛ تا: [اعناب] ندارد.

ص ۳۸

س ۲: تو: بت‌پرست باشد. س ۲: تو: پادشاه علی حده. س ۳: ع: سومنات هو اسم الصنم الذی بتلک الجهة و یسجد له جمیع. س ۳: تو: مسجود جملهٔ دیار هند. س ۳: با: و بت‌پرستان هندویان. س ۴: تو: و مردمان از اطراف. س ۴ تا ۶: تو: «از میافات دور... سر پیش صنم» ندارد؛ ع: زهادهم یتذرون السعی الیه مسافة منزل تقلباً علی جنُونهم و منهم یسعیٰ الیه مشیاً علی کعبیه. س ۵ و ۶: تا: یا (به جای اِمّا) به پاشنه یا به سر. س ۶: با: کسانت. س ۶: با: جزیرهٔ قیس؛ تا: جزیرهٔ قیس. س ۶: تو: حراج می‌دهند؛ ع: اهل کنبایت یودّون الخراج؛ ا: تباشد؛ با: بباشد. س ۷: سکر لواسی؛ ع: السکر المالوی. س ۷: با: دبلدی؛ ع: والنصافی والبلدی. س ۷: تو: هم از ساحل. س ۷: تو و با: کررات؛ ع: لوزرات (؟) س ۸: تو: به دیگر بلاد و دیار؛ ع: الی غیرها من البلاد والامصار. س ۸: تو: کن کن و تانه؛ ع: البلاد لن کن و تانه. س ۹: تو: ملیبارر؛ با: ملسار؛ ع: ملیبار. س ۹: تو: دیار ملیبار از حد. س ۹: تو: کهور، به جای کروهه؛ ع: کهور. س ۱۰: تو: تبیول؛ ع: معدن العنول. س ۱۰: تو: واسطهٔ تنبول آنجا س ۱۱: تو: «آنجا» ندارد. س ۱۱: تو: خرج می‌شود. س ۱۳: با: موضعی دیگر؛ تا: «موضع» ندارد. س ۱۳: تو: آن بر زمین. س ۱۵: تو: اهل جاشک؛ ع: کاهل جاینک. س ۱۶: با: همچنین زبان؛ تا: «همچنین... دارند و در» ندارد؛ تا: زبان شکسته بسته دارند؛ سل: لهجهٔ شکسته بسته دارند. س ۱۷: تو: شمنی؛ ع: جمیع اهلها سمنیه یعبدون الاصنام. س۱۷: ع، تو: سندابور. س ۱۸: تو: فاکتور؛ با: باکتور؛ ع: فاکتور. س۱۸: تو: آنگاه ولایت. س ۱۸: با: مسخر؛ ع: منحرور. س۱۰: ع، تو: هیلی؛ با: هبیل؛ تا: هیلی.

ص ۳۹

س ۱: تو: قندریتا؛ ع: قندرسا. س ۱: تا، ع: جنکلی؛ با: جنکل. س ۲: تو: مردم آن دیار.

س ۲: تو: «سمنی باشند...» تا انتهای سطر بریده شده. س۳: ا و با: [شهرو] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ سل: صد و بیست هزار شهر ودیه است. س ۳: تو: یاکوله عبارت، «که» ندارد؛ ا: ماکواله؛ ع: مالوا. س ۴: تو: «از هزار هزار» انتهای سطر. س ۴: ا: بغداد (؟) تا: تعداد. س ۵: تو: چهل سال باشد که پادشاه مالو نماند و میان پسر و وزیر منازعت؛ تا: پُسَرو وزیر بساط؛ سل: پسر و پدر بساط؛ ع: بین ولده و وزیره. س ۶: تو: «گسترده گشت» ندارد؛ و ظاهراً: «افتاد» آورده. س ۶: تو: «مخاصمت» به جای: «مجادلت و مقابلت»؛ ع: بعدالمحاربة والمقاتلة. س ۷: «خصمان» ندارد؛ ع: ما وجد به الأعداء مجالاً لإلقاء موارد الضغائن و أسباب الفتن و تأکید السعایة بینهما. س۸: تو: بدانجا تا چین (؟) س ۸: ا، تا: می‌برند؛ ع: و یحلب منها الکرباس والرقیق و القند و أنواع النعم و لا یوثر ذلک فیها و لا یظهر نقصان. س۹: با: جادری. س ۸: تو: «تاختند و هجوم... برده و کرباس» ندارد. س۱۰: با: فاحش بدو راه نمی‌یابد. س ۱۰: تو: نقصان نمی‌پذیرد، «فاحش بدو راه نمی‌یابد» ندارد.

ص ۴۰

س ۳: تا: سداور؛ ع: من حدود کولم الی خطة ملاور؛ تو: نباور قریب. س ۴: تو و با: «کمیّت آن معلوم نشد» ندارد؛ ع: عدّة من البلاد والنواحی لم یحق عدّتها. س۵: ا: بادیور (بی نقطه)؛ تو: دیور؛ تا، با: بادیوَرْ ع: و یسمّون سلطانهم دیوَر و معناه صاحب الدولة. س ۵: تو: طریق اقصای؛ با: طوایف اقصای. س ۶: با: روایع و صنایع. س ۷: تو: به سقاین. س ۵: ا، با: امثال الجبال. س۸: با: علی سطح. س ۸: تو: بآنجا. س ۸ و ۹: ع: من المعبر بالعقاقیر و اللالس. س ۹: ع: و یستخرج من بحرها اللؤلؤ. س ۹: تو و با: معموری جزایر. س ۱۰: تو: بحر و فارس. س ۱۰: با: زیب ریگ و بوی. س ۱۱: سل: شولم و فرنگ؛ ع: والشام و الروم و الإفرنج و المعبر بمثابة مفتاح الهند. س ۱۳: تو: دیور سندر بندی؛ با: دیور سندر بندی؛ ع: و فی هذه السنین قد نهض السلطان دیور سندربندی مع اخوته الثلث. س۱۳: تو: بود تاسه. س ۱۳: تو: هر یک به طرفی استیلا یافته؛ ع: واستولی کل منهم علی طرف من تلک البلاد. س ۱۴: تو:

تقی الدّین عبدالرحمن؛ تا: ملک تقی الدّین عبدالرحمن بن محمّد الطیبی برادر؛ سل: ملک تقی‌الدین عبدالرحمن و محمّد طیبی (یک نقطه دارد)؛ ع: تقی الدّین عبدالرحمن بن محمّد الطیبی. س ۱۵: تو: و حکومت؛ با، ا: حکمت ببر. س ۱۶: ا: ملی فین و بابل (بی نقطه). تو: ملی فین (بی نقطه)؛ با: ملی فیرو بابل. س ۱۷: تو: اگر می‌شود؛ با: اگر باشد، ع: و لأنّ الخیل هناک کانت قلیلةً، و إن وجدت کانت ضعیفة. س ۱۷: ا و با: [می باشد] ندارد. س ۱۸: تا: یک هزار و چهار صد سَرْ اَعْراب جیاد، سل: یکهزار وچهارصد اعراب حبا(؟)؛ تو: سر اعراف جیاد؛ با: اعراب جباد؛ ع: من الجیاد المسوّمة العتاق.

ص ۴۱

س ۱: تو: و تجّار در جزیره؛ تا، سل، با: جمال الدین ابراهیم در جزیره، «تجار» ندارد؛ ع: من خاصّة الشیخ جمال الدین ابراهیم و التجار ضبطا بالقلم و تسلیما بالمعبر. س۱ و ۲: تو: رسانند و با ده هزار. س ۲: ا: از سایه جزایر (؟)؛ ع: من سایر الجزایر و بلاد فارس؛ تا، سل: «بلاد» ندارد. س ۲: تو و با: قلهات؛ ع: بلاد فارس و اللحسا و القطیف و البحرین و هرموز و قلهات و غیرها. س ۳: تو: نول کنند. س ۵: ا و تا، سل و با: [معیّن] ندارد؛ ع: قد عیّن ثمن کلّ فرس منها ماتین و عشرین دیناراً ذهبا مثاقیلا. س ۵: تا، سل و با: به شروط؛ ع: و قد اشترط انّه متی تلف شی من امتعة التجار. س ۵: تو: آنکه در راه آفتی. س ۵ و ۶: تو: سقط شود بهای عوض آن. س ۶: تو: «از خزانه» ندارد؛ ع: کان ثمنه لازماً علی خزانة السلطان. س ۵ و ۶: با: مقررّ شود. س ۶: تو: مفسّران سفرا؛ ع: و قد اورد بعض المسافرین. س ۷: تو: هزار سر اسب. س ۷: تو: که مبلغ دو هزار و هزار دینار. س ۸: ا: دویست و دویست هزار. س ۸: تو: تمغای خواری؛ ع: من حاصل الجوازی الموقوفه علی الکنایس. س ۹: با: معاندان کفره؛ ع: در ترجمهٔ تازی از «کفره و فجره» سخنی نیست. س ۹: تو: «و فجره» ندارد. س ۱۱: تو: اثنی؛ ع، با: اثنین و. س ۱۱: تو: ستّمایه هجری از مملکت. س ۱۱: تو: بر معبر؛ تا: [بر معبر] ندارد. ع: توفی دیور الملک المذکور و خلف خزائنه و امواله

لاضداده و معاندیه و حسّاده. س ۱۲: تو: کدابت. س ۱۳: تو: شیخ ابراهیم؛ سل: جمال الدین ابراهیم؛ تا: [ابراهیم] ندارد. س ۱۳: تو: جمال الدین طبیبی روایت است؛ ع: انه کان قدر حصّة اخیه مما ورثه وقر سبعة آلاف رأس باقر ذهباً و جواهر نفیسة، و قام مقامه في الحکم و الملک. س ۱۳: با: هفتاد هزار. س ۱۳: تو: هزار سرکار محمول. س ۱۴: تو: قایم مقام گشت. س ۱۵: با: بر اقرار. س ۱۵: تو: تقی الدین ثابت. س ۱۵: با: مکاتب تجارت. س ۱۵ تا (ص ۴۲) ۳: تو: «که به روز مستشار و... اختیار قماش در» ندارد. س ۲۰: ع: و اذا ابتاع النفایس والنخب من الاقمشة حملها فی جهازات خاصته و جهازات التجار والنواخدة المتعلقین به الی قیس، و لایقدر أحد هناک علی ابتیاع شیء منها ما لم یکتف نوّاب الشیخ جمال الدین و وکلاؤه...

ص ۴۲

س ۲: ا: بوّاب. س ۳ تا ۶: تو: «بیع آرند پس... محمول خوانند» ندارد. س ۴: با: و در آب به بلاد. س ۷: تو: معبر بغایت سیاه. س ۸: تا، با: بتخانهٔ عظیم؛ ع: وبالمعبر بیتٌ عظیم للاصنام یسمّی لوترر. س ۸: تو: «لوترر خوانند» ندارد؛ با: لوترر. س ۹: تو: انواع ابابیزند؛ با: ابها (؟)؛ ع: فی کل یوم ثلاثة عشر الف قدرا ارزاً و ثلثه عشر الف قدر أخری من أصناف الطبایخ المتنوعة لإطعام النّاس هناک والقردة ایضاً. س ۱۱: تو: «آن را» ندارد. س ۱۱: تو: آش بر برگ درخت نارجیل؛ تا: بر سر درخت نارجیل؛ سل: به زیر درخت نارجیل. س ۱۴: با: جزیره سبلان؛ ع: و جزیرة میلان (؟) س ۱۴: تو: ره گذر؛ تا، سل: بر راه گذر. س ۱۴: تو: چهارصد فرسنگ. س ۱۶: تو: بر دامان کوه. س ۱۶: با: زبان هندی. س ۱۶: تو: سمقارنیب؛ با: سمقاده دیب؛ ا: سمقاده دنیب؛ ع: ویسمّی بلغة الهند سمقاده دنیب. س ۱۶ و ۱۷: تو: ماورای جوی شیر؛ ع: و معناه جشوم الاسد. س ۱۷ و ۱۸: تو: عوام آن را چون. س ۱۸: تو: «تمامی این... استوا است» ندارد. س ۱۹: با: «اندک مایه» ندارد؛ ع: و یحمل منها الیاقوت والبیجادة و هو حجر بنفسجی اللون. س ۱۹: تو: «بهم» ندارد.

ص ۴۳

س ۱: تو: در بیشه‌ها. **س ۱**: تو و با: عیاض؛ ا: غیاض. **س ۱**: تو: بسیار باشد، با: می‌باشد. **س ۲**: با: می‌دهد. **س ۲**: تو: شمنی‌اند؛ ع: جمیع اهل هذه الجهة سمنیة یسجدون الاصنام. **س ۲**: تو: «و ساجد و عابد اصنام» ندارد. **س ۳**: با: جزیرة الاموری؛ ع: وراها جزیرة لاموری فی غایة السعة والکبر. **س ۴**: تو: بناس از؛ ع: در بند مناس. **س ۴**: ا و با: انزا اعمال. **س۵**: تو: عود خشبوی. **س ۵**: تو: جزایر باشد. **س ۶**: تو: چون اور و برلک و دمسان؛ ۶: دلیان؛ ع: البلاد الموجوده بها هذه جون ارو و یلک دیمان جاوه برکودور هی بلاد معظمة معتبرة. **س ۶**: تو: جاوه و بوکودوز؛ ا: برکودور؛ ع: بوکودُور. **س ۶ و ۷**: تو: ولایتها به کوههای. **س ۹**: تو: سیاهی درد کنند. **س ۹**: تو: محازی. **س ۱۰**: تو: می‌خیزد مرد و زن... ع: ورجالهم و نسوانهم عَراة الاجساد و تتستر نسوانهم علی عوراتهن ورق النارجیل حسب وهم. **س ۱۲**: تو: ایل قان‌اند؛ ع: مطیعون للسلطان قاآن. **س ۱۲**: تو: آن جنبه؛ با: آن حمیه؛ ع: بلاد حمنه و هی ایضا للسلطان العادل قاآن. **س ۱۳**: تو: سفید باشند؛ با: سفید باشد. **س ۱۴**: تو: ولایت ختم؛ با: خیتم؛ ع: بعدها بلاد خیتم. **س ۱۴**: تو: ایل قآن‌اند. **س ۱۴**: تو: چین بزرگ است. **س ۱۶**: ا: بشک؛ تا: بستک؛ با: بشک. ع: ویسمی بسنک. **س ۱۷**: ا: حسکسای (بی نقطه)؛ تو: شهر حسای؛ ع: بلدة جنکسای و هی وسط بلاد باوودم و هی غایة الکبر و العظم. **س ۱۷**: تو: صفات عظمت. **س ۱۷**: ا و با: [او] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. **س۱۸**: تو: قطر عرض؛ تا، سل: [قطر] ندارد ع: و قطر عرضها ستّة فراسخ. **س ۱۸**: تو: نامی براین.

ص ۴۴

س ۱: تو: «و نواب قآن...» ندارد؛ ع: والحکام بها نواب السلطان قآن وَ هُم جماعة من المغول والمسلمین والخطائیّة. **س ۲**: تو: خنگسای و باجواست؛ با: جنکسای؛ ع: بجنکسای. **س ۲**: تو: چهل منزل بخان بالش؛ با: جان بالیق؛ ع: و منها الی خان بالیق اربعون مرحله. **س ۳**: تو: قآن. **س ۳**: «فرماینده» ندارد. **س ۳**: با: مکین و مکان؛ تو:

«مکان و مکین» ندارد. س ۳: تو: راه دیگر؛ ع: و طریق اخری من المعبر الی الخطاء. س ۴: با: شهر قابل است و شهر کوبحو؛ ع: فنبتدی اولا ببلدة قابل و بلدة کونجو. س ۵: تو: کونجو. س۵: تو و با: سنحو؛ ا: سنجو؛ ع: و به سبحُو. س ۵: ا: ار قابل؛ با: ارقابل تعین؛ ع: من قابل الی قین. س ۵: ا: نه ملی صن (بی نقطه)؛ تو: ملی فین؛ با: مل فتن؛ ع: و منها الی ملی قین. س ۶: ا: کردرا یاورا؛ تا: کردرا یا وار؛ با: کردرا باوار؛ ع: کردرایا. س ۶: تو: حوارمون؛ تو، ع: حواریون (حرف پنجم بی نقطه). س ۷. تو: دفلی؛ با: دقل؛ ع: بلدة دهلی. س ۷: ا: تتحالا (بی نقطه)؛ تو: مکالا؛ با: بحالا؛ ع: مملکة بنکالا. س ۷. تو: «و حساب» ندارد؛ ع: و قد کانت قدیماً من جملة مضافات دهلی و قد استولی الآن علیها اولاد عم سلطان دهلی و خرج عن طاعته. س ۹: ا: [و] ندارد. س ۹: تو: باغی. س۱۰: تو و با: رطبان؛ ع: و وراها رطبان. س ۱۱: ع: بعدها بلاد دزّ دندان و اهلها قاطبة قدلبّسوا اسنانهم بالذهب؛ تا: «آن قوم... گرفتندی و» ندارد. س۱۲: تو: زده باشند؛ ع: و نقشوا ابدانهم بالابر، و وضعوا النیل علیها. س ۱۲: تو: «و نیل در آن ریخته» ندارد. س ۱۲ و ۱۳: تو: «چنانکه اثر... نباشد هم» ندارد. س ۱۳: ا و با: «سرحد دریاست... و ایل قاآن‌اند» ندارد؛ ع، تو: من بندی را از نسخهٔ «تو» به تأیید ترجمهٔ عربی آوردم. س ۱۶: ع: یعبدون الاصنام ولاحیّة و لاغیرة لهم علی النساء. س۱۷: تو: خورند بیم هلاکت باشد؛ «همه هلاک شوند» ندارد.

ص ۴۵

س ۱: با: زنان زنان (کذا). س ۱: تو: شاه دارچینی؛ با: شاه چنی؛ ع: و غذاوهم دایماً الشعیرالمقلو و الشاة الصینی مطبوخا. س ۳: تو: دیگر مملکت. س ۳: تو: هست که آن را. س ۳: ا: دیو کیر (بی نقطه)؛ ع، تو: دیو کیر. س ۵: تو: «منازعت و» ندارد؛ ع: بین سلطانها و سلطان المعبر منازعة دایماً. س۶: تو: دیگر ولایت. س ۶: تو: بزرگ است؛ ع: بلاد قندهار فی غایة الکبر و یسمّیها المغول قراجانک. س ۶ و ۷: تو: «مغول ان... متولد شده‌اند» ندارد. ع: اهلها متولدون من الهند والخطاییین. س ۶ و ۷: تو: در ایّام قوبیل آی قان، «دولت» ندارد؛ ع: فی آخر عهدالسلطان قوبلای قاآن اطاعوا المغول.

س ۸: تو: ایل شدند، به جای: «مسخّر مغول شد». س ۸: تو ولایت تیب. س۸: تو: دیگر تا ولایت، «یک حد» ندارد. س ۹: با: حدّی دیار هند. س۱۰: تو: حکمای هند؛ تا، سل: «هند» ندارد؛ ع: و قد نسب حکماء الهند. س ۱۰: تا، تو، سل: گفته‌اند سه مملکت به سه چیز منسوب‌اند. س ۱۱: با: به قتل؛ ع: کثرة [2063v] الافیلة.

ص ۴۶

س ۱: تو: «و سیرت و طریقت» ندارد؛ ع: و من عوایدهم و قواعدهم. س ۳: تو: بساطت دیار. س ۳ و ۴: تو: هرگاه میان ایشان حرب؛ ع: فانّ اکثر ما یستمدون به للمحاربة الافیلة. س ۴: تو: «اتّفاق جنگ و خصومت» ندارد. س ۴: با: طعن و حرب؛ تو: «و طعن» ندارد. س ۴ و ۵: تا، تو، سل: پیلان بسیار باشند. س ۵: تو: «مبارزان و» ندارد؛ ع: شجعانهم و أبطالهم لاینازلون أقرانهم إلّا فُرادی. س ۶: تو: «از معرکه» ندارد. س ۶: تو: «از غایت... جنگ ایشان» ندارد. س ۶: تو: و به تیغ. س ۷: با: بلارک. س ۷: تو: پلارک هندی جنگ کنند. س ۷: تو: «به تیر و کمان مهارتی ندارند» ندارد؛ ع: و لا مهارة لهم فی الممانعة بالقسی. س ۷: ا: حهارتی. س ۸: با: و رقم؛ ع: و قد زعم الهند أنه کان في الایّام الغابرة و القرون الخالیة. س ۹: تو: ادثی؛ با: ادثی؛ ع: سلطان اسمه ادثی. س ۹: تو: «و ذریّت» ندارد. س ۱۰: تو: باشد و نه از. س ۱۰: تو: نسل وی باشد. س ۱۰: تو: «که در... متفرّق‌اند» ندارد؛ ع: ترجمهٔ تازی نیز فاقد این عبارت است. س ۱۰: با: متفرّق و منتشر. س ۱۱: تو: وعده داده. س ۱۲ تا ۱۶: تو: «مانند آنچه عنایت... تاریخ ایشان» ندارد؛ ع: این عبارت بتمام در ترجمهٔ تازی آمده است. س ۱۷: با: «و اگر» ندارد. س ۱۷ تا ۱۹: تو: «و اگر در ملک... منعدم گردانند» ندارد. س ۱۸: با: به پادشاهی نکشد. س ۲۰: تو: و عادت اهل هند آن است؛ ع: و من قواعدهم انّ لکلّ من الطوائف و الامم مرتبة معیّنة و لا رخصة لأحدهم أن یتجاوز مرتبته و لا یداخل احدهم الاخر في وظیفته و صنعته، و اذا تجاوز احدٌ مرتبته و وظیفته. س ۲۰: تو: «و پایه و صنعت» ندارد. س ۲۱: تو: «که رخصت... نتوانند کرد» ندارد. س ۲۲: تو: شروع ننمایند و اگر. س ۲۲: تو: «طبقه و» ندارد.

ص ۴۷

س ۱: با: [و] از این نسخه گرفته شده؛ تا، سل: «پادافراه» ندارد. **س ۱**: تو: او را عذاب کنند و اردشیر بابک نیز همین مراتب مجدّد گردانید؛ ع: ختی انّ اردشیر بابک حیث جدّد مملکة فارس. **س۲ تا ۹**: تو: «و به زمان سابق... خود نگاه دارند» ندارد؛ ع: جدّد تعدیل طبقات الامم فجعل الطبقة الاولی الجند والاساورة و ابناء الملوک والطبقة الثانیة الموابذة والهرابذة...؛ افتادگی اساس از دو نسخهٔ تا و سل گرفته شد. **س ۲**: با: پادشاهان مقدّم. **س ۶**: با: طبقهٔ سیوم. **س ۷**: با: نصب کرده. **س ۸**: با: مراتب به یکدیگر. **س ۸**: با: و بسبب وسعت هم بدانند. **س ۹**: تو: زمان اسلام براقتاد و امّا؛ ع: و قد نسخ الاسلام هذه المراتب المتعدّدة. **س ۱۱**: تو: دیار هند است: شعر؛ ع: انّ دیارالهند انزه الممالک و اعدل البقاع. **س ۱۲**: تو: اصفٌ من الصفا. سپس نسخهٔ تو، تا سرفصل پنجم متن گسیخته است؛ ناگزیر متن از روی نسخهٔ اساس با نسخهٔ «با» که بظاهر رونویسی از آن است سنجیده می‌شود، و تا حد امکان با ترجمهٔ تازی؛ ع: فی رقة الماء و عذوبة الهواء مع وجود معادن الذهب و الجواهر والأمتعة الفاخرة و الخلق الباهرة، و ناهیک بأرضٍ العود و الصندل و القرنفل و السنبل و الکافور و المندل و نباتها السنبل و القاقلی و اشجارها المندَل و الکافُور و طیرُهَا الطاوُوس ذوالمنظر البهیّ الملیح و الببغاء ذواللهجة العذبة و اللسان الفصیح مع ما بها من انواع الخواصّ و المنافع التي تشهدُ لنفسها بکمال الفضیلة، و تستغنی عن التعدید و البیان و التحدید و منافعُ عقاقیرها التي منها ماهو مفردات مادّة الحیٰوة و خواصّ أفعالها العجیبة فی إصلاح الامزجة و الأبدان ضمن ما بها من تصانیف المکاسب و الفوائد و لا یضاعف رقعة الشطرنج فی وفور الفایدة فضلاً عمّا یَشمل عَلیه خزانتها من اللؤلؤ والمرجان الراسخ و التي لا یمسح عراصها إلّا بالفراسخ مضعفّة مَضروبة فی أمثالها تقریباً، و متی نسَب أحد أوصاف هذه البلاد إلی إلاطراء المتجاوز حدّالغایة فی الوجود، فلیتأمّل ینظر الاتصاف ما قد خصّها الله تعالی به من انواع النفایس و اجناس المغارس، و لیعتبر أنه من لدُن آدمَ علیه السّلم الی تاریخنا هذا لم یزل یحمل الیها من

جمیع البلاد و الأمصار الذهب و الفضّة و غیرهما من أجناس الأمتعة المتجاوزة حدالتعداد، و یعتاضوا بها من نباتها و اشجارها و عقاقیرها واحجارها، و لم ینقل احَد أنّه نقل منها شيء من الذَهَب الی جهَة اخری عَلی سبیل البضَاعة او غَیرها، و اذا تؤمّل ذلک تحقّق شرف خصائصها ضمن انّها مع هذه المزایا الجمّة فی غایة من سعَة العرصَةِ و فسحَة الرُقعَة کجنّةٍ عرضها السموات و الارض و لو تفرّغ احَدٌ لاستقصاء جمیع مآثرها واحوالها و حقائقها و تنوّع سیَر اهلها و حقائق طلباتهم و رسومهم و آثارهم لتعذّر علیه حصْرما یتمیّز به طرف واحد منها فضلاً عن جمیعها، و لم نذکر نحن ذلک الاّ علی سبیل سیاقه الکلام، فانّ بعضه یجر بعضاً لا علی وجه الاحاطة بجمل احوالها، بَل ذکرنا جزءاً من کلٍ مما سمعناهُ من افواه الرواة، فتبارک الله ما أحسن صُنعَه. س ۱۹: تا، سل: نزهت اطراف. س ۱۲: با: «عرصات آن... والمرجان» ندارد. س ۱۷: با: مسابهت. س ۱۹: با: نزهت. س ۲۱: ا: اوراق و قسور.

ص ۴۸

س ۱: با: صحاری معتدل. س ۲: اساس و با: معالجت جسر کسر دهر را. س ۳: با: خفت طراوت. س ۴: تا: هلیلهٔ تلخش بخشنده. س ۴: با: ساب سواد؛ سل: سواد سباب س ۵: با: «چهره» ندارد. س ۵: با: حصبات. س۵: ا: در طلب. س ۹: با: علل و خلل و درخت. س۱۰: با: روغن و سیر. س ۲۱: با: «و گل» ندارد. س ۲۱: با: به زر و سیم. س ۲۲: ۱، تو: «دیار» ندارد.

ص ۴۹

س ۴: با: فارغ دل باشد. س ۴: با: همّت را استقصای. س ۵: با: و اشعار و دثار. س ۵: تا، سل: دثار حقایق و دقایق. س ۶: ا: ادای غریب و عجایب. س ۸: با: هوس بر کلام فخر. س ۹: با: از هر کس. س۹: با: اعلام. س ۱۱: تا، سل: «هذا» ندارد. س ۱۱: با: «والسّلام» ندارد.

ص ۵۰

س ۳، ع: فی ذکر تاریخ سلاطین دهلی و انسابهم مجملاً و وصف تلک المملکة علی

حدة. س ۳: تو: «نسب ایشان... این مقالات» ندارد. س ۶: ا: هبره؛ با: هنره خواندندی؛ ع: یُسمّی هنیره. س ۶: با: زبان فریدون؛ ع: فی زمن فریدون سمّیتْ بایران. س ۷: تو: خواندند؟ س ۸: تو: زرادشت؛ تا، سل: «النّبی» ندارد؛ ع: زردشت النّبی من اذربیجان؛ تا، سل: از شهر مراغه بعد از آنکه مدّت چهل سال. س ۱۰: ا: [سال] ندارد؛ ع: اربعین سنةً انزوی بجبل سبلان و استمرّ سکناه به س ۱۱: تو: «آشکارا کرد بر» ندارد؛ ع: و اظهر الدعوة. س ۱۱: با: مجوست؛ ع: علی دین المجوس. س ۱۱: تو: بلخ آشکار کرد. س ۱۱: تو: گشتاسف. س ۱۲: تو: اسفندیاربن گستاسف؛ ع: ندارد این نام اسفندیار... را. س ۱۲ و ۱۳: تو: «و در انتشار... امّا به قهر» ندارد؛ ع: حمل النّاس علی دینه رغبةً و رهبةً. س ۱۴: تو: قهر و زجر، به جای: تعزیر و زجر. س ۱۴: با: بنا بنهاد؛ ع: بَنی بیوت النیران للعبادة. س ۱۵: تو: زمان اسلام. س ۱۵: تو: سه هزار، ع: الفی سنةٍ. س ۱۷: ا: محمدبن القسم بن میمنه؛ با: ممنه؛ ع: محمدبن میمنه. س ۱۷: تو: به زمین سند؛ ع: علی ارض السند. س ۱۸: تو: بلد تمهنو؛ با: بلد تهمنو؛ ا: بهمنو (بی نقطه)؛ ع: بلدة مهنّو و سمّاه منصورة و سمّی بلدة مولتان... [2064r]

ص ۵۱

س ۱: با: مولتان گرفت. س ۱: با: توغل کرد. س ۳: تو: به صلح. س ۳: با: راضی بشد؛ ع: رضی منهم بذلک. س ۴: اساس: غراه؛ با: غزوات؛ ع: و من بعدهم لم یتجاوز احد من المجاهدین و الغزاة. س ۴: تو: نگذاشت مگر. س ۶: تو: محمود مشهور است؛ ع: من بعده یمین الدولة محمود، فانه جدّ و اجتهد و اهتم لمحاربتهم، واحتشد و تجرّد لقتالهم و بوارهم، و فتوحه مشهورة و نکایاته فیهم مُدوّنه مسطورة. س ۹: با: دهل از؛ ع: وَ دهلی من بلاد الهند هی فی الشرف و علوّ المکانة بمثابة القلب. س ۹: ا، تا، با: [است] ندارد. س ۱۰: تو: جوانب از احصای آن. س ۱۰: تو: آنجا مسلمان‌اند. تا، سل: پاک اعتقاداند و معتاد... و جهاد، «اند» ندارد. س ۱۰ تا ۱۳: تو، سل: «پاک اعتقاد و... طراوت نعیم» ندارد. س ۱۳: تو: و لشکر مجاهد؛ ع: و عسکرها المجاهد و المرابط زیادة. س ۱۳: تو: «و مرابط» ندارد. س ۱۴: تو: منفتح؛ ع: و عرصتها فسیحةٌ جدّاً.

س ۱۴: تو: عرصهٔ امیدوار. س ۱۵: ا: «از» مکرر آمد؛ تا: «و از» ندارد؛ ع: و هی من اشهر البلدان. س ۱۵: تو: مجاهدان تقریر؛ با: مشاهدان؛ ع: بحسب ما قرّرها المشاهدون. س ۱۷: تو: آب سند و آب حلیم؛ ع: مآء السند و مآء جیلم؛ تا: آب حیکم. س ۱۸: تو: لهاور؛ ع: و مآء الهاوُر. س ۱۸: ا: آب سیقلون؛ ع: مآء ستلوب؛ تو: آب ستلوب. س۱۸: تو: آب ساج؛ ع: مآء ساج.

ص ۵۲

س ۱: تو: بنیان کوه حود، با: جود، ع: علی هذاالموجب بسان جبل جود. س۱: تو: بلاهود؛ با: بلاحور؛ ع: بلاهور. س ۱: ع، تو، کرجه، ا: لوحه (بی نقطه)؛ تو، ع: کوجه. سودره؛ ا: سوره. س ۱: با: حاکنکر؛ ا: جاکندر. س ۲: تو: حد کوکز؛ با: مذکوکر؛ ا: مدکوکز؛ ع: حدّ کوکر. س۲: تو، ع: حجوب؛ با: حجو، ا: حجون. س ۲: ا، با، ع: احه حاسی. س ۲: تو: سرشتی؛ با: برستی. س ۲: تو، ع: سرستی لیتل؛ با: لنبک؛ ا: لنبک. س ۳: تو: بترنده؛ با: بریده. س ۳: ا، تو و با: سامانه. س ۳: تو: حجنیر؛ ا: ححنیر؛ با: حجر؛ ع: حجنیر. س ۳: ع: کهران. الوَوُر. س ۴: با: طرف دهل. س ۴: تو: متوغل می‌شوند. ع: فاذا توغل السائر من طرف دهلی الی یواطن الهند؛ ا: تراطن (؟) هند؛ تا: سل: مواطن. س ۴: تو: منوال عوض؛ تو، ع: بدرون. س ۵: ا: منکور بهار. س ۵: تو، ع: منکبور. س ۵: با: سرک ا، ع: سترک. س ۶: تو: لنکتوُوت؛ ا، با: لنکبوور؛ ع: للکنوت. س۶: تو: برچند پاره. س ۷: با: اعداد حصبات معمورة؛ ع: و قصبات متنوّعة. س ۷: تو: «و نواحی معمورة» ندارد؛ ع: و نوا حی معموره. س ۷: تو: «خود» ندارد. س ۷ و ۸: تو: از آنکه تحریر توان کرد. س ۸: تا، سل: تصویر صُوَر. س ۸ و ۹: تو: «و صورت... آن گشاد» ندارد.

ص ۵۳

س ۲: ع: ولادة سدیو و تعدید ملوک الذین کانوا قبل السلطان محمود. س ۴: ع: زعم عبّاد الاصنام من الهند انّ باسدیو فی محیه الادنی جاء بصورة الانسان. س ۶: تو: «به بیداد و بغی و ستم» ندارد. س ۶: با: گشته باشد بو بشهر؛ تا: در شهر ماهوره به وجود.

س ۵: ا: اسدیو (بی نقطه)؛ از خواهرکس تو: اسند بواز خواهرکس؛ ع: من اسدیو من اخت کیش. **س ۷**: تو: جنس جت. **س ۸**: تو: طبقهٔ شودر؛ ع: و طبقة شودر. **س ۸**: ا: کیش از طریق؛ تو: و کیش از جهت؛ باع: کیش. **س ۹**: با: در دست. **س ۹**: تو: با سدیو. **س ۱۱**: تو: باشد وقت. **س ۹ و ۱۰**: تو: کنس آورد. **س ۱۱**: تو: هر که می‌زاد. **س ۱۲**: تو: بلبهدر؛ ا: بلهدر؛ ع: وُلد بنهندر فسلمه الی شخص. **س ۱۲**: تو: بسپرد. **س ۱۳**: تو: در شب. **س ۱۳**: تو: قمر در منزل روهنی؛ ا: قمر در میزان وهنی بود؛ تا: «روهنی» ندارد. ع: والقمر فی منزلة اوهنی. **س ۱۴**: تو: پس به خوابی که بر ایشان. **س ۱۴**: با: غلبه کرد حواس برایشان غلبه کرد؛ ع: ثمّ انّ باسدید سرقه ابوه من الجماعة بسبب نوم ثقیل غلب علیهم، حتّی انطلق حواسهم، ثمّ أخفاه فی موضع هو اصطبل البقر. **س ۱۶**: با: ماهون؛ ع: ماهورة و بینهما نهر جون. **س۱۷**: تو: دختر لنند؛ ا: لسد؛ ع: ثم بَدله ابوه بینت کند. **س ۱۷**: تو: «کرد» ندارد. **س ۱۷**: ا: «ساعت اتفاق»؛ تا: «اتفاق» ندارد. **س ۱۸**: تو: و عوض باسدیو؛ ع: فسلمها ابوه الیهم عوضاً عن باسدیو. **س ۱۹**: تو: و برهوا؛ ع: فاخرجت البنت اجنحةً وَ طارت فی الهوا. **س ۱۹**: تو: حسو نه؛ با: حسو؛ ع: و سلم باسدیو الی دایته خوفاً. **س ۲۰**: با: مطّلع بشد؛ ع: طلع کمش علی هذه الحال. **س ۲۰**: تا، تو: تاکید و مکری؛ ع: و ما زال یفکر فی الکید و المکر.

ص ۵۴

س ۱: تو: عاید و راجع شد؛ ع: لبلغ عرضه فکان ینعکس علیه و یعود الیه. **س۱ و ۲**: تو: «و حال او شیوع یافت» ندارد. **س ۳**: تو: کنس؛ ع: کنش ع: بلغ باسدیو حدالبلوغ فطلبه کبش؛ با: کیس. **س ۳**: با: کیس؛ تو: «کمس را انفت... کشتی گیرد» ندارد. **س ۴**: تو: با: باسدیو. **س ۴**: ا: کشتی کرد؛ ع: حتی یصارعه وانف کنش من مصارعته فی الملأ بین النّاس. **س ۵**: تو: بستم یا به لسع؛ ع: اراد ان یهلکه بالسّمّ او بلسع الافاعی. **س ۵**: تو: «و حیّات» ندارد؛ ع: والحیّات. **س ۵**: تو: کنس؛ با: کیس. **س ۵**: با: عاید و راجع؛ ع: فعاد البلاء الی کنش و هلک. **س ۷**: تو: قایم مقام او شد؛ ع: اجلس باسدیو بعده علی تخت مملکته لیکون ابن اخیه قائماً مقامه. **س ۸**: تو: نیکو

می‌خوانند؛ ع: و فی کلّ شهرٍ کانوا یسمّونه باسم جمیل. س ۸: تو: افتتاح کردی. س ۸: تو: ماه منکهر؛ ا: منکسر؛ ع: بشهر منکهره. س ۹: تو: روز نوزدهم؛ ع: فی الحادی عشر من کلّ شهر. س ۹: با: هر ماهی از برای خروج. س ۹: تو: کنس؛ با: کیس. س ۱۰: تو: ملک کنس؛ به جای «باسدیو» س۱۱: ا و با: قلعهٔ بارووی؛ ع: فمضی الی باسدیو الی البحر و تحصّن بقلعة باروی دهینّه بقرب الساحل. س ۱۱: با: دهینه؛ تو: ذهینه. س ۱۰ و ۱۲: تو: ساکن شد او را اخراج کرد باسدیو به دریا رفت و پناه به قلعهٔ بارووی دهینه، مکرر آورده. س۱۲: تو: اولاد مرکور. س ۱۲: ا: [او] نمودند. س ۱۴: تو: نه بیند. س۱۳ و ۱۴: ا، تو، سل با: [با سیزده سال... و پنهان شدند] ندارد و اساس ما سفید است. س ۱۵: تا، سل: و اگر کسی ایشان را جایی دیده باشد این مدّت از سرگیرند بعد از آن بازو به احتشاد و استنجاد ملتقی شدند. س ۱۷: تو: بعد از این فریقین در اجتهاد ملتقا شدند؛ ا: ملتقی. س ۱۷: تو: صحرای تانیسر؛ با: و تانیسر. س ۱۸: ا: بنهدر؛ تو: بلنهدر. س ۱۸: با: لشکر جودبه؛ تا: با لشکر خویش. س ۱۹: تو: اولاد باندو؛ تا: اولاد پاندر. س۲۰: تو، ع: حد شتر. س ۲۰: تو: از جنس؛ با: ارحل؛ ع: اخین. س ۲۰: ا و با: شجاع بربر؛ ع: و هو اشجعهم. س ۲۰: ا: ببهادیو (بی نقطه)؛ تو: ببهادیوه؛ با: سمبابوو؛ ع: شهادیو. س ۲۰: ا: یهیمش؛ ع: یهیمسین؛ تو؛ و لکل؛ با: و یکل؛ ا: و یکلسا؛ ع: ونکل.

ص ۵۵

س ۱: تو: اکشوهر بودند؛ با: اکسومی بود؛ ا: اکسومنی؛ ع: الشوهنی. س ۱: تو: «بودند» ندارد. س ۲: تو: که اگر حیلت باسدیو...؛ ع: ولو لاحیلة باسدیو وکفایته و تعلیمه لکان الخصم... س ۲: تو: «کفایت» ندارد؛ تا: کفایت و تعلیم باسدیو. س ۳: تو: شکسته شد. س ۳: تو: بغیر از. س ۴: تو: جار و معروف؛ ع: القبیلة المعروفة بجادو. س ۴: تو: کشته گشتند؛ ع: هلکت باسرها. س ۴ و ۵: ع: فی ذلک الوقت اختلج عضد باسدیو و عینه الیسری. س ۵: تو: کرد حدوث «بر» ندارد. س ۵: تو: حادثه را؛ با: حادثه با او. س ۶: تو: روشن زاهد؛ با: رس زاهد؛ ع: و هذه الحال فی زمن رش الزاهد

المسمّی بدرباسه. س ۶: با: درباسه؛ ا: درباسه (بی نقطه). س ۷: تو: و قبله برادران؛ ع: و کانت قبیلة باسدیو و اخوته قوماً شطارا. س ۷: ا و با: مردی شطّار. س ۷: تو: «با ستیز» ندارد؛ با: باستربودند. س ۸: تو: مقلاتی؛ با: بقلابی. ع: واحداً منهم اخذ مقلی من الحدید و اخفاه تحت ثیابه. س ۸: تو: بگوی تا من؛ با: بگوی من. س ۹: تو: سبب هلاتو (؟)؛ ع: فقال له الزاهد معک شیء هو سبب هلاکک و هلاک جمیع اهلک و بوار قومک و اهلک. س ۱۰: «تو: تست. س ۱۰: تو: باسدیو از این سخن غمگین شد، «بشنید» و «حزین» ندارد. س ۱۱: تو: «هرچه» ندارد؛ ع: عرف انّ جمیع قول الزاهد حقّ. س ۱۱: «گوید» ندارد. س ۱۱: تو: تابهٔ مقلات؛ تا: پارهٔ مقلات؛ تا، با: مقلا. س ۱۲: ا، تا، با: [اندر] ندارد. س۱۴: ا: از برای پیکان؛ تا: گفت این برای. س ۱۴: تو: «نصال» ندارد؛ ع: هذا یصلح لنصال النشاب. س ۱۴: تو: نیک است. س ۱۵: ا: اصل موقت؛ تو: تا اجل موقت باسدیو برسید؛ ع: فلما جآء وقت منتهی اجل باسدیو. س ۱۵: ا، تا، با: [روزی] ندارد؛ ع: کان نائماً تحت ظلّ شجرة و قد وضع احدی رجلیه علی الاخری. س ۱۶: ا و با: [که آهوی است] ندارد؛ ع: فظنّه الصیاد غزالاً فرماه بنشّابة فجرحَه و مات بتلک الجراحة قتل. س ۱۷: ا، تا، با: [و او را بکشت] ندارد. س ۱۸: تو: همچنان بسیار؛ ا: بسان ارجن؛ ع: و کذلک یسار ارحین اختلجت. س ۱۸: تو: مختلج؛ ا و تا: محتاج خوانده می‌شود. س ۱۸: ا و تو: حادثه به قرب. س ۱۸: تو: نصب سرشت بود. س ۱۹: تو: نزدیک نصب. س ۲۰: تو: «همه» ندارد؛ با: باز جای آورد؛ ع: کان ارحین قد عمل بجمیع ما اوصی به باسدیو. س ۲۰: تا، تو: «ارجن» ندارد. س ۲۰: ا و با: [چندانکه] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد. س ۲۱: تو: «و دیگر سلاح... فرمودن» ندارد؛ ع: و اجتهد اجتهاداً بلیغاً في أن یوتّر قوسَه، فلم یتمکن من ذلک، و لم یتیسر، له و لم یتمکن ایضاً من استعمال سلاح آخر، فعرف أنّ دولته قد انعکست و ادبرت.

ص ۵۶ - ۵۷

س ۱: تو: دانست که دولت. س ۱: با: «از» ندارد. س ۱: تو: «از آنجا» ندارد؛ ع: واستقبل

الجبال و المواضع الباردة و توجّه الی هناک فهلک هو و جمیع من کان معه من شدّة البرد اللهم الاجد ستر. س ۲: تو: «برودت» ندارد. س ۲: تا: به سر ما بمردند. س ۲: تو: «مگرجه سر» ندارد؛ ع: جدّ ستر. س ۴: با: باسدیو. س ۵: ا: بساوور؛ با: بسار. س ۵: ع: و هوالذی ینسبون الیه بهار شاوور و یدعی کنک جند. س ۵: با: کنک بوده است. س ۶ تا ۱۱: تو: « زعم هندوان آن... نماند خبر ورود» ندارد؛ سطری چند از اساس ما گسسته است که همانند آن است در نسخهٔ با؛ ناگزیر از نسخهٔ «تا» و «سل» گرفته شد؛ و متن تازی نیز نقل شد.

ص ۵۶ - ۵۷

*افتادگی برگ ۵۶ چاپی ما که از نسخهٔ «تا» و «سل» برگرفته شد:

... او به رای قنوج[1] رسید. از مقاومت او مستشعر شد. با وزیر مشورت کرد. وزیر گفت من تدارکِ صلابت و سطوت او بکنم، هر چند دریای ساکن را در تموّج آوردی، مصلحت آن است که مرا مُثله کنی و لب و بینی ببُری و پیش او فرستی تا کار او تمام کنم، چه بادرنش پنجه زدن و با کوه مناطحه کردن از رای خرد دور می‌نماید. (وزیر را مُثله کرده، در اقصای بلادِ ایشان بینداختند. چون لشکر برسید، او را آنجا انداخته دیدند. پیش کنک[2] آوردند. وزیر گفت من او را از مخالفت و منازعت نفی و نهی می‌کردم و به متابعت و مطاوعت تو می‌خواندم. مرا متّهم گردانید و رسوا کرد، و خود روی در بیابانی نهاد که دیو در او راه گم کند؛ و اگر کسی خواهد که برود تا چند روزه آب و زاد و نفقه مصاحب او نبود نتواند رفت.

کنک گفت این کاری سهل است، و بفرمود تا یک ماهه آب و زاد برداشتند و روی در بیابان بی‌آب و علف نهادند. وزیر قائد و مقتدا و ایشان مقتدی، می‌رفتند تا وقتی که آب و زاد منتهی شد و مادّهٔ غذا و عشاوات به آخر رسید. کنک، وزیر را بخواند و او را احوال پرسید.

وزیر گفت هیچ غرامت و ملامت نباشد آن کس را که خداوندِ خود را نصرت کند، و عدو را خذلان نماید.

---

1. Yanauğ.　　2. Kanik.

ص ۵۶ و ص ۵۷

چنانچه در زیرنویس صفحهٔ ۵۶ یاد کردم، روایت کامل ۲ سطر پایانی ص ۵۶ و نیز ۱۰ سطر نخستین صفحهٔ ۵۷ راکه بناگزیر از نسخهٔ متأخر «با» نقل کرده بودم، از روی نسخهٔ بنسبت مضبوط «تواریخ العالم = تا» با سنجش نسخهٔ «سل» می‌آورم.

بعد از آن از غزنین سلطان سعید محمود انارالله برهانه با لشکری جرّار چون دریای زخّار به دیار سند و هند آمد و بگرفت و بر بعضی از بلادِ هند مستولی شد.

بعد از واقعهٔ او به چند سال فتح دیار دهلی به ایّام سلطان شهاب‌الدّین محمّد بن سام بن الحسین الغوری بود از اولاد و اعقاب بیوراسپ (مخدوش) ضحّاک که به عهد سلطان محمود هنوز به مسلمانی در نیامد، مالکِ بلاد و جبال غور بودند، و سوری که جدِّ اعلی و معظّمان (سل: معظّمه) سوکِ ایشان بود، به روزگار سلطان محمود به دست سپاهیان او کشته شد، و فرزندان سوری که اجداد سلطان شهاب الدّین و غیاث الدّین بودند، بعد از تقلّدِ دینِ اسلام منقاد امیر محمود و اولاد و اعقاب او شدند تا نوبتِ دولتِ سلجوقیان به سلطان سنجر اطاب اللّه ثراه رسید، و دولت و سلطنت آل محمود به بهرامشاه، و او علاءالدّنیا [122a] والدّین یمین الدّوله ابوالمظفّر بهرامشاه بن السّلطان علاء الدّوله مسعود بن السّلطان الرّضی ظهیر الدّوله ابرهیم بن السّلطان الشهید ناصرالدّین معین خلیفة اللّه ابن سعید مسعودبن السّلطان الماضی الغازی یمین الدّولة ابی القاسم محمود بن سبکتگین، و بهرامشاه آخر ملوک محمودیان بود.

حسین غوری برادر سام از بهرام شاه برگشت و به حضرت سلطان سنجر استیمان و التجابرد که می‌خواهم که خراج‌گزار تو باشم، مرا به لشکری مددنمای تا از سطوت و صولت بهرامشاه امان یابم.

سنجر لشکری بدو داد تا به غزنین کشید، و با سلطان بهرامشاه مصاف داد. بهرامشاه بشکست و منهزم به هندوستان رفت. حسین برادر خود سام را به غزنین بگذاشت و خود با غور رجوع نمود.

سلطان بهرامشاه از دیار هند لشکری جمع کرده به غزنین باز آمد، و سام غوری را بگرفت و برهنه بر گاو نشاند. و سر و ریش تراشیده به بازار اعتبار و انزجار برآورد و بزاری و خواری بردار کرد.

[وَ فی الحال امرَ بان مرکبُ العسکر، فرکب العسَاکر، و اسرَعُوا لمحاربته، فسمع رای قنوج بقصدهمْ له، و استشعَر من محاربته لعجزه عن مقاومته، و استشار وزیره في ذلک، فقال له الوزیرُ: انا استدرک الامر، و اکسره، و الیِّن صلابته، و اقلع ساقیه، فینبغی اَنْ تمثّل بی و تقطع انفی و شفتی و تنفذنی الیه حتّی اقضی شُغْلَهُ بالتمام، فانّ مَناطحة الجبَل و لکم الدُّرفش بعیك من الرأی الصحیح والعَقل السّدید، فعمل بالوزیر مَا اراد و انفَذه الی اقصی بلادهم، فلمّا وصل العسکر، و شاهدُوا الوزیر علی تلک الصفة حملوه الی کنک، فسأله عن حَالهِ، فقال له الوزیرُ: إنی کنت انهاه عن مخالفتک و منازعتک و آمره بموافقتک وَ طاعتک وَ متابعتک، فاتهمنی و عمَل بی ماترونه، و توجّهَ الی صحراء غیر ذات العمارة لا یمکن من الوصول إلیها إنسیّ و لا جنّی لوعر الطریق و عدم الماء و الزاد و من اراد الوصول الیه انْ لم یحمل مَعه من الماء والزاد وَالنفقَة لعدّة ایام، فانه لا یمکن من ذلک، فقال کنک: هذا امر سَهْل، و فی الحال تقدّم ان یحمل من الماء و الزاد کفایة شهْر واحد، و توجهوا سایرین فی البراری و القفار التی لیس فیها علف و لا ماء و الوزیر هوالقائدُ و المقتَدی و الجماعة تابعونَ له یَسیرُون وراءَهُ الی اَنْ عرف انّ الماء و الزادَ لم یبق منهما شیء، فسأل کنک من الوزیر بعد ان احضره الی عنده عَنْ احوال الطریق، فقالَ: ایّها الملک لالَوْم عَلی مَنْ نصَر مخدُومه، وَلا عِقَاب علی مَنْ نصَر وَلیّ نعمته، اوْ خذَّل عدوّ دَوْلته. اعلم اَنّ قربَ الطُرُق المُوصلة الی النَّجاة من هَذه المفازة هوالطریق الذي جئنا فیه و جمیع الجَهات و الجَوانب المخالفة له أصْعَبُ منه وأشق و أبعدُ، فمهما شیت الان افعل بی، فإنّ هذه المفازة المهلکة لاتُبقي أحداً منکم، بل تسْتأصلکم باسرکم اجمعین، فلما سمَع کنک هَذا الکلام اسرَع بفرسه فوجد فی طریقه موضعاً من الارض منخفضاً کالحفیرة، فغرَس سنانه في تلک الحفیرة وکبَس علیْه، فانفجَر فی الحال منه عین ماء،

و سَالتْ حتّی روَی منه الخلق کلهُ و الحیوانات، و تزوّدوا منها، و رَجعُوا عنها سَالمینَ، فقالَ الوزیر للملک: لاشک أنّ قصدَ الانسان الضعیف النحیف المسکین لا یقوی علی قصْد الملائکه، و لقد ارَدت اهلاک القوم، و اراداللّه خلاصَهم، و الآن حیثُ فعَل اللّهُ معَک هَذا الفعْل، فاقبل شفاعتی فی حقّ مخدُومی و ولی نعمتی، وَاصْفح عَنْ جُرمه وَ جنایته، حتّی ارجع انا من ههنا، واتصل بمخدُومی، فقال له کنک: قد اَجبت سُؤالک، و قبلتُ شفَاعتک، فارجع الی مخدُومک فرجعَ الوزیر الی خدْمة مخدُومه مع انجاح المطالب و تحصیل المآرب، و رجع کنک الی ولایته، و هو آخر ملوک کتورَمان کان، و ساعده الزمان، و ارفده البخت، و وقف عَلی اکثر دفاین الملوک المتقدّمین، فتقوی بهَا، واستظهَر بتلک الأموال و الذخایر، حتی اغترّ بها، و نسی الواجب، و رکبَ قبیحةً من القبایح، فشکت الخلائق الی الوزیر من سوء فعله و حَبسه للتا[د]یب ثم استَولی، عَلی الملک مَرّة ثانیة، و بعد وفاته ملک عَلیهم من البراهمة سَامند وَ من بعد سَامند کملو بعده بهیم، و بعدهُ جیپال، و بَعْدَهُ ابندپال وَ بَعده تدوجیبال فی سنه اثنی عشر و اربع مئة قتل و ابنه بهیم پال بعْدَ بخمس سنین حکم و عنده انقضَت مُلوک الهند، و انقرضت دولة الهنود، و لم یبق من ذلک البیت اَحدٌ و من بعد ذلک ظهَر السلطان السعیدُ المرحوم محمود من غزنین ـ اناراللّه برهَانه ـ مع عَسْکر جرّار... (سفید) و حیث وصَل الی بحر زخّار بدیار السند و الهند ملکه واستَولی علی بعض بلادالهند، و بَعدَ واقعته بعد سنین فتح دهلی السلطان شهاب الدّین محمّد بن سام بن الحسین الغوری، و کان من اعقاب و اولاد بیور اسب المعروف بالضحّاک و فی عهد السلطان محمود لم یکن قد دَخل فی الاسلام و کان مالکا بجبال [پایان برگ 2065r عربی] الغور و سوری الذي هو الجدّ الأعلی و من اعظم ملوکهم کان... (سفید) و فی ایّام السلطان محمود قتل علی ید بعض اصحاب السلطان محمود و اولاد سوُری الّذین هُم اجداد السلطان شهاب الدّین و غیاث الدّین بَعد دخوله فی دین الاسلام انقادوا للأمیر محمود، و صاروا اولاده و اعقابه، حتّی وصَلتْ نوبة الدّوْلة السلجوقیة الی السلطان سنجر ـ طیّب الله مرقده ـ وَ آلت سلطنة

محمود الی بهرامشاه و علاءالدّین والدنیا ابی‌المظفر بهرامشاه بن السلطان علاّءالدّولة مسعود بن السلطان الرضی ظهیر الدوله ابراهیم بن السلطان الشهید ناصر دین الله و معین خلیفة الله ابی سعید مسعود بن السلطان الماضی الفازی یمین الدولة ابی القاسم محمود سبکتکین و بهرامشاه هو آخر ملوک المحمودیّة، و به انتهت دولتهم ثم انّ حسین الغوری الذی هو اخو سام خالف بهرامشاه، و رجع عنه مُستامناً الی حضرة السلطان سنجر، و طلب منه اَنْ یَمدّه بعَسْکر لیامن من سَطوة بهرامشاه و من صولته، فاجاب سؤاله و اعطاهٔ عَسْکراً اوصَله الی غزنین، و عَمل مَعَ السلطان بهرامشاه مصافاً، فانکسر بهرامشاه، وَ انهزَم منه الی الهند، ثم انّ حسین خلف اخاه سَام فی غزنین لیحفظها، و توجّه حسین راجعا الی الغُور و، اما السلطان بهرامشاه، فإنه جمع من دیار الهند عَسْکراً، و رجع الی غزنین، و قبض علی سالم الغُوری، و عرّاه، و أرکبه ثوراً بعد اَنْ حلق لحیته و راسه، و شهره فی سوق الاعتسار و الانزجار، و صَلبه بَعْد انْ عَمل مَعه من الإذلال و الإهانه ما لا یوصَف، و بَعد أن عرف حسین بذلک أرکب العسکر، و جاء الی غزنین...

[مربوط به گسیختگی نسخهٔ اساس ما است (ص ۷۰ چاپی) که دنباله‌اش را از ترجمهٔ عربی [59] می‌آورم.]

و قد کان رأی لماهیشُور و تربی بتربیته فلما توفی شق قبة قبره و صَعد الی السماء بقالبه عند ما هیشُور، و من بعد ذلک جلس ابنه زیادبب کانه، و هذا ایضاً عمل السلطنة سنین سنَة و بعده ملک ابنه اونت دیو مدّة اربعین سنةً، فلمّا تُوفی ظهَر من اَصْلِه و نسْله و اعقَابه و انسَابه للددیت، و عمل السّلطنة مدّة ثمانین سنه و اهل قشمیر یُسمّونه ذاالقرنین، فانه ملک جمیع العالم من أقصی الصیّن الی منتهی المغرب.... (سفید) و من تلک الجمْلة الولایة التی وجوه أهلها بصورة الکلب و بعضهم شبهٔ وجؤهم وجوْه البقر و ولایة النساء المسمّاة استراز و علامة اسمه مکتوب علی حجر بسمرقند و فی ارض قشمیر بیوت کثیرة للأصنام و السلطان

للدديت بنى بَلداً، و سَمّاه برهاسبر يعنى ايّ نسبَة لبَلد آخر بالنسْبة الى بلدنا و بنى هناک بيُوتاً للأصنَام و وَضع الأصنَام فيها و كل صَنم طوُله ستّون ذراعاً و قيل: إنّ الزمان الذى وُضع فى ذلک البلد كان اطوال النّاس فيه بذلک القدر اى ستين ذراعاًو نحوها و عَرْضُ الرجل و جثته على نسبه طوله، و كل شيء كان يطلبُه ذوالقرنين كان يتيسّرُ له حصوله، و يبلغ منه غرضهُ، و كان فى زمانه شخص و معه جوهران خاصيّة أحدهما أنه اذا القاه في البحر جفّ و يبس الماء منه ظهر فيه الطريق لمن يسلكه يابساً. و خاصيّة الجوهر الآخر أنه اذا قابل به البحر جاء ذلک الجوهرُ اليه من البحر الذّى كان القاه فيه، و عَاد الماء الى حاله، واتصل بعد يغرفه، فاراد ذوالقرنين ابتياع ذينک الجوهرين من صاحبهما، فقال لَه صاحبهما: إنى لا أخرج هذين الجوهرين النفيسين عن يدى، إلابه وره شاكمونى الموتى بها من جزيرة النسوان حتى اذا عبرت البحار، و خضتُ المياه بهذين الجوهرين اكون انا قد خلصت بصورة شاكمونى من بلا... هذه الدار الفانية و من مصائبها و آفاتها و بعد السنة السّادسَة عاد ذوالقرنين الى قشمير، و سَلم البلد الى ولد ولده زنانير، و حَيْثُ مضى لياًخذالولايات و يملكها و يسخرها، ثم لم يرجع، و لم يعرف احدٌ خبر موته كيف كان، و نهض وَلدُ ولده زنانير لتسخيرالولايات و تملكها، و اخذ بلاداً كثيره، و وصَل الى ولاية [ترجمهٔ عربى ص 2067r] من طرف الشرق و أهل تلک الولاية كان خوفهم قداشتدّ جدّاً من زنانير فقال وزير ذلک الموضع لسلطانه: إن كنت تأمر بأن يقطع أنفى و أذنى و بإخراجى من البلد و أطرح هناک حتى اكسره و اهلكه و اهلک جميع عسكره، و اذا سالونى عن حالى أجبتهم بأنى نَصحتُ مخدومى، و أشرتُ عليه حتى يصالحكم، و ينقاد لكم، فغضب وَ مثل بى كما ترون وَ طرَدنى و نفانى، ففعل بى ذلک، و توجّه بالقوْم الى مفازة لايوجد فيها الماء الى عشرة ايام، فلما اوغلوا و فى الماء، و سَألوهُ عن الطريق، فقال: إنى قضيتُ شغلى، و بلغت مرادى، فإنى مَاقصَدْت إلاّ هلاككم و دَماركم، فما شئتم، فاصنعوا بى، فان أحداً لاينفكت منكم، فساق السلطان فرسَه الى هَدْوة هناک، و ركز فيها قناته، فانفجرت هناک... عظمة و رَوى منها جميعُ الخلق و ساير الدَواب، و

أقاموا هناک، وانعم زنانیر علی الوزیر، و خلع علیه خلعة سَنیةً، وأنفذ علی یده تشریفاً لسلطانه واستمالةً بتربیته و عاطفته، حتّی جاء الیه، و من هناک جاء الی ولایة کیش و البحرین و تمزّق اکثر عسکره هناک، و تلف، فاما السلطان، فانه وَقع مع نفر قلیل من اصحابه فی ید صاحب کیش و البحرین، و قبَض علیه، و کانتْ تحفظه ام صَاحب البحْرین، فقال زنانیر لوالدة صَاحب البحْرین یَوماً: إنی اَقْدر ان افعَل معَ ابنک کذا و کذا، و اصنع به کذا و کذا، فقالت له و هی متعجبة به: إنک فی القَید وحدک بمفردک، فأیّ شی یقدر ان یعمَل؟ و فی الحال هبّتْ ریح شدیدةٌ عظیمه، فاخذتْ سفینته و اخذتها الی المَعبر، والقتها هناک، و کان هناک اسَد یوذی الناس، و کانوا منه و بسبَبه فی بلاء عظیم، فقتله علی وَجْه بتفتیت مِعْضَدته فی فم ذلک الاسَد، فلما رأی سلطان المعْبر ملک المعضده فی فم السبُع عرَف ان زنانیر هو قتله، فامَر باحضَاره، فطلبهُ المقربون من دَوْلته حتّی وجدوه و أحضروه، و رضی عنه، و زوّجه بنتا کریمة، وأنفذه مع عسکر الی ولایة قیس فاخذها، و استخلص جمْله ولایات فارس، و ذلّل أعداء الدَوْلة و أهَانهم، و مضی الی قشمیر فی یوْم من الأیام کان راکباً و سقطت المقرعة من یده، فقال لبعض من کان واقفاً: ناولنی هذه المقرعة، فقال فی جوابه: لیس هَذا مِن شغلی.

فقال سَوْفَ أظهرُ لک شغلک، و أُبین لک طریقک.

و بعْد مدة کتب الی سُلطان کنک و هوَ بلدٌ معظمٌ، و اسم سلطان ذلک الموضع وادوسن التمس منه انفاد خمسة نفر لیبنوا له قلعة، فلما نزل فی السفینة ابتلع الحُوت تلک السفینه، و کان مَع الرسُول سیف قاطعٌ، فجذبه، و قطع به باطن الحُوت، قِطعاً کثیرة، فَوقع الحُوت الی لجة البحر بقرب بلد الکحند، فخرَج اهل المدینة، واشتغلوا بالحُوت، فوجَدُوا الرجل و الخطوط معه، فاحضرُوه الی بین یدی السلطان، فلمّا وقفَ علی الخطُوط حَصّل خمسة نفر، و أنفذهُم صحبة الرسُول، و لمّا قربَ وُصُولهم الی السُلطان أنفدالرسُول الیه، و اخبَره بالحَال، فتقدّم السلطان باتحاد حمّص من الحدید و اتحاد الفواکه التی لها شوک کثیر ایضاً من الحَدید، و کان یطعم

الخمسة المذكورة مِنْ ذلک، وَ يأمُرهم باتحاد قلعة بينَ الدكوک الى ان فرغوا منها و يمكن فيها سبعين سنة فصارت السَلطنة بَعْد ذلک الى ابنه مردارانيب [Vardhanadipa] و بَعْدَ وفاته انتقل الى سنكله و رَمه، و بنى بلدة و سمّاها يرين، ثم توفّى، و اقام مقامه اونت ديو [Avantideva] وكان سلطاناً بخيلاً حريصاً على جَمع المال حتى امرَ بإجلاس بناته في المكاسر للزنا، و كان في زمانه رَجُل عظيم القَدر اسمُه برهمن توفّى عن ابن و زوجَة، فعشق الابن بنت السلطان، و مَاكانَ له شيء من الدنيا، فابتلى بعشقها و نحف و ضعف وأفشوا سرّه الى اُمّه، فقالت له: يا ولدى ما خلّفَ ابوک من الدنيا شيئاً يحصل به مطلوبک سوّى دينار من الذهب جعلناهُ فى فمه وأحرقناه، فمضى الى موضع الإحراق و نبش الرّماد، فوجدالدينار، و مضى الى بنت السلطان، وَ بلغ بذلک الدينار مراده، فلمّا اسفرالصبح، و حُمل ذلک الدينار الى السلطان فى جملة حاصل البنات، فلما وقع نظرهُ على الدينار أعجَبهُ شكلهُ وجَوْدته، فتقدّم الى الوزير بإحضار صاحب الدينار، فأحضروه بين يديه، و سَأل حكاية حاله، فعرّفه بعشقه و بأحوال الدينار، فغُشى على السّلطان ساعةً ثم، سَأل الوزير عمّن يموت: هل يَصْحَب الميّتَ مَا حصّله فى حال حيوته أولا؟

فقبّل الوزير الارض، و قال: يا سلطان الارض إنّ المرء اذا مات انقطع عنه كلّ ما كان يملک من الدنيا، و انتقّل ما كان له الى غيره و كذا جاهه و اسمه إلّا اذاكان له ذكر جميلٌ و عدلٌ سائر و خيرٌ جارٍ، فانه يذكر بذلک، فندم السلطان حينئذ على تضيّع زمَانه و فوات عُمره، و امَر ببناء المدارس، وإحْداث المنابر و إيجاد المَساجد وَ القناطر، و وقف ما كان له من الدنيا على ذلک، و تصدّق بما فضل من ذلک على الفقراء والمساكين، و بعد ذلک قرُبَ أوان حصاده، و لحق بمن مَضى قبله، و كانَ له من الاولاد تسعة، فانتقلت السلطنةُ اليهم عَلى التأخّد والترتيب واحداً بعد واحد حتى مَضى عليهم ثلاث مئة و ستون سَنةً، و حصَل فى ايامهم ثلاث مئة و ستون كنزاً، و كان اسم الاخير منه اونت ديو، فحصّل كنزاً، و امر بختمه، و كان فى زمانه رجلٌ مجنون، فأخذ حجراً تحت إبطه، و حملهُ الى أنْ وصَل بَيْنَ يدى السلطان، و

سَلم عَلیْه سَلام المجانین، و قال له: یا سلطان أتیتک و معی کنزاً أُریدُ دَفنهٔ عند کنزک.

فقال له: إنّ کنزی من الذهب، و إنّ کنزک من الحجر، فکیف یدفن الحجر مع الذهب؟

فقال له: کنز لاینفع و قلب لا یخشع و عین لا تدمع الحجر خیرٌ منها.

فصاح صیحةً، و ضرب علی رَأسه، و قال: صدق الرجل، و لا ینبغی أن یُنظر الی مَن قال، و لکن یُنظر الی مَا قال.

وَ فتح الکنُوز، و عزم علی تفریقَها، و صَرْفها الی مُستحقیها، و انقطع عمل عمره وَ منع نَیْل مرامه، و کان فی زمَانه زاهد صاحبُ کرامات و مَقالات، و کان قد سَمع بما کان عزم علیه من إشَاعة الخیرات و عمل المبرات فحین سمع بموته نزع رُوحَه من جسمه، واتصل ببدن السلطان، فعاش السلطان، و سبح الله و شکره کثیرا، و قال: الحمدالله کیف أحیانی بعد ما أماتنی.

و شاع خبرُ حیاته فی بلادالهند و ارضه و رجوع الروح الی بدنه بَعد مُفَارقته... وصل الخبر الی حکماء الهند، فاجتمعوا بین یدیه، و قَبّلوا الارض، و اثنوا علیه [پایان 2607v ترجمۀ عربی] و قالوا له: انفذْ رسُلاً فی طَرق الهند یطلبون لنا بدناً فارقه روحه، فاذا وُجِد أحرقه فی الحال کیلا یرجع الروُح المتّصل ببدنک الیه فلما...والرسل فوجدوا بدن الزاهد، فأحرقُوه، فبقی روحُه فی بَدن السُلطان ستّاً و ثلاثین سنة، ثم فارقَ روحُه، و خلّا موضعُه خمسین سنةً، ثم وقع بعد ذلک الخلف و النزاع بین خلفائه و امرائه فی حکمه وجَاهه، فاتفقوا علی ان مَن دخل علیهم فی ذلک الیوم یجعَلونه سُلطاناً، و یَسلّمون التخت الیه، فدخل عَلیهم شخص فقیر، فقبّلوا الارض قدّامه، وأجلسوه مکانه، و سمعوا کلامه فی تمهید امُور السَلطنه بیْن یَدیْه، و صارت السلطنة الیه، و الی اَوْلَاده من بَعده بَطنا بعْد بطنٍ اربع مئة عام، و کان الاخیر منهم اسمه هرسیدو، فَبدّلَ اصْنَام الذهَب والفضّة بالخشب، والحجر وَالممَوه بالجصّ والمَدر، و کان فی زمانه سلطان له وَلدان احبّ احدهُما امراة، فعلم هرسیدو بذلک، و عزم علی إهلاکهما، فوصَل الخبر الی الوَلدین فهزَما، حتّی اذا اظلم الوقتُ و

نامت العُیون امر هرسیدو بان یُسرَج فرسُه، و ان یرکبَ عسکرُه، فرکبَ الجیشُ، واستَدار علی حَرم السُلطان، فلم یظفر العسکر بالولدین، فامر بقتل ابویهما و إحراق مسکنهما، فلما وصَل الیهمَا خبر قتل ابویهما و إحراق مسکنهما استعانا بعسکر مِن النَواحی و البلاد، و هَاج الحربُ بینهما وَ بیْنَ السُلطان، و عجز عَنْ محاربتهمَا وَ مُقاومتهما، و قُتل علی یدَهما، و صَارت السَلطنة الی الوَلد الکبیر، فجلس علی تخته، وَ لبس تاجَه، و بسط العَدْل والانصَاف، وَ رفع الظلم والاعتساف، و صار مِنْ نسْله سبعة عشر سُلطانا ملکوا علی التعاقب، وکان الثانی عشر منهم فی سنة خمس وَ سبع مئة الهلالیه اسمه شوه دیو Shuhadeva وکان فی زمانه فی بلادالهند سلطان عظیم الهیکل قویّ الشوْکة کبیرُ الرای اسمُه شری، فرکبَ و ارکب التاتار، وَ هَجم علی سُلطان قشمیر، فقتله، وَ ملک مَکانه، و بقي فی‌السَلطنة مئة عام، ثم بعد ذلک رکب الیه سلطان شراکرمادیت مع عسْکر کثیر، فاخذ ملک قشمیر منه، و قتله، و قتل جمیع سُودان تابار (؟) و لم یبق منهم سوی ابن و بنت صَغیر هرَبا منه الی ولایة تابار (؟) و أقامَا تحتَ شجرة هناک سنین کثیرة، و توالدا و تناسلا، وکثر نسلهما جدًا، و ظهر من نسلهمَا مُغول کثیرالعدد جداً، و سألهم: من این ظهرتم؟

فأجابوا انا ظهرَنا مِن هذه الشجرة، و بعد ذلک شرعوا فی بناء قشمیر وَ مِن قبْل ذلک کان فی الهند سُلطان عظیمٌ قاهرٌ غالب یُسمُونه الملک شراهرشه دیو اعطی هو لنایب من توابه بلاد قشمیر مدّة ثلاث مئة سنة کان هو و اولاده ملوکا بها الی حین وصول شراوکر مادیت و بعَهد رامه دیوالذی هُو عمّ سُوهه دیو رکب جیش المغول بحکم قاآن العادل، وکان مقدمهُم اوکوتو، فحاصرُوا بلدة قشمیر، و قتَلوا اهلها، و نهبُوا الاموال التی کانت فیها.

و امّا رام دیو، فإنه هرَب علی حجرة سوداء وَ هُمْ فی اثره، حتی وصل الی الماء الاسوَد، فألقی نفسه فیه، و عبَرمنه، فعبر الجیش الی قشمیر، فمکثُوا فیه ستّة اشهر یقتلون و ینهبُون، ثم ولّوا فیه حاکما، و رجَعُوا الی أوْطانهم، و بَعْدَ سبعة اشهُرٍ السلطان رامه دیو عَاد، و هزم ذلک الوالی، ثم جَلس علی تخت المملکه الی زمان

منکوقاآن، ثم جهّز عسکرا، و قدّم علیهم سالی‌نویان و تکودار فحاصروا قشمیر، و ملکوها، و قتلُوا الکبار من الرجال، و استَاسَروا الصّغَار، و بَعد ذلک مات رام دیو، و جَلسَ اخوه لکش مَه دیو علی تخت السلطنة بحکم یرلیغ منکوقاآن و هولاکوقان، و لمّا توفّی جلس ابنه شه مه دیو مکانه، و زیّن الدّنیا بالعدل و النصَفة، و لمّا توفّی جَلسَ اخوُه علی التخت، واسمه شهه دیو، والآن هو سلطان هناک.

والله اعلم بالصّواب.

ص ۵۸

س ۱: تو و با: بکشند؛ ا: بکشتند؛ ع: فتقدّم السلطانُ بقتله. **س ۱**: تو: امّا احمد غزالی درخواست تا او را اطلاق کردند؛ تا: «خواجه امام ربّانی... سامان کن فرمود» ندارد؛ ع: فشفع فیه الامام الرّبانی احمد الغزالی. **س ۳**: ا، با، تو: او را اطلاق کردند؛ ع: متقدّم باطلاقه. **س ۵**: تو: «به دریوزه... می‌نمود» ندارد؛ ع:.... سنتین یستعصی النّاس و یسال القوت، و یزجی ایام عمره القلیلة الوفاً بالکدیة. **س۷**: تو: عمال الدوله؟ **س ۷**: تو: «در زیر» ندارد. **س۷**: تو: «روی به دود... جامه‌های دریده» ندارد؛ ع: و قد اسوّد وجهه بالدخان و شعره منبوش و اثوابه بالیه و سخة. **س ۹**: تو: رحم آمد و به حضرت. **س ۹**: تو: سلطان عرضه داشت؛ ع: انّی اخافُ من غیرةالله اَن یتحرّک لاعانة هذاالمسکین و الانتصار له... **س ۱۰ و ۱۱**: تو: «که حسین را بدین... چتر همایون» ندارد. **س ۱۲**: تو: «پادشاه آمده باشد... گرفتار بود» ندارد. **س ۱۷**: تو و با: آن تست. **س ۱۸**: با «ببخشود» ندارد. **س ۱۸**: تو: «ببخشایید» ندارد؛ ع: فرّق له السلطان و وهبه نفسه، و وهب له اشیاء کثیرة، و أرسله مع عِدّة تامّة حاکما علی ولایة الغور. **س ۱۹**: تو و با: عدّت سرِ ولایت. **س ۱۹**: تو: آخر عمر مطاوعت نمود؛ ع: و انقضی باقی عمره فی متابعة السلطان سنجر ومناصحته و طاعته. **س ۱۹**: تو: «بر متابعت و طاعت...» سنجر گذرانیدی ندارد.

ص ۵۹

س ۱ و ۲: تو: «و چون دور سلطنت... منقرض شد و نوبت» ندارد؛ ع: و لمّا انقضی

دور سلطنة ذلک و عهد مملکة هذا، و انقرضت دولتهما، و تصرّمت ایامهما، و وصلت دولة آل محمود الی آخرها. **س ۳**: تو: و از آن سلجوقیان به انحطاط نهاد؛ ع: و شرعت ایضاً دولة السلجوقیة فی الانحطاط و الهرم و الانحدار. **س ۳**: با: «نیز روی» ندارد. **س ۳**: با: انهدار؛ تو: «انحدار» ندارد. **س ۳**: تو: و دو پسر سام؛ ع: ظهر ابنا سام وَلدا اخ حسین الاکبر شهاب الدین محمّد الذّی یلقب اخیرا بالسطان معزّالدین... **س ۵**: تا، سل: و کهتر را لقب سلطان غیاث الدین نهادند و آن مهلکت. **س ۵**: تو: «روزگار غدّار... نهاد و آن» ندارد. **س ۶**: تو و با: «چنانکه» به جای «چندانکه». **س ۹**: ع: و اما شهاب الدّین فانه استولی علی ملک غزنین و بُست و نگیناباد و بلاد السند و الهند باسرها؛ تا: نکیناباد (حرف اوّل بی‌نقطه). **س ۱۰**: با: تکس و پسرش. **س ۱۱**: با: توزه دست. **س ۱۲**: با: استیلا و استقلا. **س ۱۳**: ا: «سلطان» و «سلاطین» هر دو وجه را آورده؛ ع: و فی الجملة دولةالسلاطین اخذت فی العلوّ والصعود. **س ۱۳**: ا: با علی نهاد. **س ۱۷**: ا: [به جای برادر] ندارد.

ص ۶۰

س ۳ و ۴: با: مدح او گفته‌اند؛ ع: و هذا البیت قد قیل فی مدحه، شعر: سلطان مشرقین و... **س ۶**: ع: و من بعد ذلک هادم اللّذات و قاطع الشهوات ابو یحیی استدعی قطب الدّین ایبک الاعرج الی حیّز العدم. **س ۱۱**: تو: ناصرالدین محمود وفات. **س ۱۲**: تو: حنکیزخان؛ تا: جنککزخان؛ ع: جنکیزخان. **س۱۲**: تو: «به قهر از... بیرون کرد» ندارد؛ ع: عاقبةالامر جینکیزخان اخرج الملک من أیدیهم بالقهر والغلبه. **س ۱۳**: تو: احفاد بندگان؛ ع: والی الآن اولاده واحفاده و ممالیکه هم الحکام هناک. **س ۱۴**: تو: «و مستولی» ندارد. **س۱۴ و ۱۵**: تو: «و بعد از... شدند امّا» ندارد؛ ع: و من بعده فالمتعلقون به و عبیده بطنا بعد بطن هم سلاطین دهلی. **س ۱۶**: با: مدّت مدید. **س۱۶تا۱۸**: تو: «مدتی مدید در... به پایان آمد» ندارد. **س ۱۸**: با: به پایان رسید. **س ۱۸**: تو: بعد از او؛ تا، سل: [بعد] ندارد. **س ۱۸**: تو: دختری ماند جلال الدین؛ ع: خلف ابنین و بنتاً الاکبر جلال الدین. **س ۱۵**: تو: «و کهتر» ندارد.

ص ۶۱

س ۱: ا: سگرخان؛ تو: سنگرخان؛ ع: سنکیزخان. **س ۱**: تو: یوزنیک؛ تا: بی‌نقطه است؛ ع: یوزبیک. **س ۱**: با: امیرداود؛ ع: و میرداد شمس عجمی... **س ۱**: تو: و شمس الدین. **س ۲**: تو: مجازات کرد؛ ع: شمس عجمی قابل حقوق النعمة بمجازاة الکفران. **س ۲ و ۳**: تو: «وراه تمرّد... سپرد» ندارد؛ تا: تمرّد غوایت سپرد. **س ۳**: با: سپردند. **س ۵**: ا و با: [حضرت] ندارد، از نسخهٔ تا گرفته شد. **س ۵**: تو منکوخان؛ با: منککوقاآن. **س ۵**: تو: سنکرخان؛ تا: سکزخان؛ سل: شکرخان؛ ع: سنکیزخان فانهما ایضا استوحشا من اولغ خان. **س ۶**: تو: «و متنفر ندارد». **س ۷**: تو: «خواهر... مرضیه داشت» ندارد؛ ع: و أما اولغ خان، فإنه أجلس رضیه اخت جلال الدّین علی تخت السلطنة، لأنها کانت ذات شیم مرضیّة. **س ۷**: تو: سلطنت نشاند. **س ۸**: تو: «و خود راتق... مملکت او بود» ندارد؛ ع: و تولّی بنفسه امرالمملکة فاتقا راتقاً حاکما مشیرا؛ تا: حاکم و مدّبر امور مملکت گردانید. **س ۹**: تو: منکوخان؛ ع: و اما السلطان جلال الدین، فإنه حظی عند منکوخان. **س ۹**: تو: «بی نهایت مبذول» ندارد. **س ۱۰**: با: یرلیغ فرمود؛ ع: و کتب له یرلیغاً. **س ۱۰**: تو: مدد کنند. **س ۱۱ و ۱۲**: تو: «و او را به... پیراسته گردانند» ندارد. **س ۱۱**: با: گلزار او. **س ۱۳**: تا، سل: لشکر تمام. **س ۱۴**: ا، تا: ولایت حجبیر (بی نقطه)؛ با: حجبیر (بی نقطه)؛ ع: حجنیر؛ ترجمهٔ آلمانی: «خیبر» آورده؟ **س۱۳تا۱۶**: تو: «سالی بهادر به... پس جلال الدّین» ندارد؛ ع: ساروا الی ان وصلوا حجنیر و هی اوّل حدود دهلی. **س ۱۶**: تو: کوجه و سودره؛ با: سی دره و لوحه؛ ا: لوحه و سی دره؛ ع: حدود لهَاوور و کوجَه وَ سُودرَه. **س ۱۷**: تو: کل راضی شد؛ «کلی اضطرارا... گشت» ندارد؛ ع: وَاقنع بهذا الجزی عن ذلک. **س ۱۸**: ع: و بعد مدّة اسکن الغ لرضیّه السلطانه بعد قرار التخت فی نعم الختن القبر. **س ۱۹**: تو: «قید زوجیّت» ندارد.

ص ۶۲

س ۱: تو: داشت سلطان کرد و باز غدر نمود و او. **س ۱**: تو: «کلاه سلطنت بر سر... و

داماد خود» ندارد. **س ۲**: تا: عِرّق غدر. **س ۳**: تو: «و این دو بیت... آمد. **شعر**» ندارد؛ ع: فلم یقنع الغ خان بذلک و تحرّک عنده عرّق الغدر النکث فقتل صهره و هذا الدّو بیت جاء بحسب الحال، شعر. در ترجمهٔ عربی متن شعر به فارسی آمده است: ع: این شاهد ملک... **س ۷**: تو: شاهد ملک؛ ع: این شاهد ملک...؛ تا: این شاهد خوش عرویست ولیک. **س ۷**: تو: آغوش کند؛ ع:... در آغوش کشد دامادی. **س ۸**: تو: و الغ خان سلطان شد و بعد از مدّتی نماند؛ تا، سل: معارضان پاک کرد. **س ۸**: تو: «چون ملک از مخالفان... خوّان کفور» ندارد؛ **س ۱۰**: با: فرمان آوردند. **س ۱۴**: ا، تا، سل: ملک سرکش. **س۱۵**: ا: درکنار مردم او آرام گرفت؛ تا: در عهد اورام و مرام خوهد شد یا عروس... درکنار مرام آرام گرفت. **س ۸**: تو: پسرش وارث تخت گشت؛ ع: و بعد ذلک وَلده صار وارث تخته و مالک ملکه و عسکره. **س ۱۱**: تو: «تاج و افسر... لشکر شد» ندارد. **س ۲۰**: با: یرلیغ احضار به؛ ع: فی اثناء هذه الحالات نفد حکم الیرلیغ من حضرة السلطان هولاکوخان. **س ۲۰ و ۲۱**: تو؛ تا، سل، تو: به استحضار ملک؛ ع: باستحضار الملک ناصرالدّین بن و فا ملک الحاکم بالسند. **س۲۱**: با: وقا ملک. **س ۲۱**: تو: «ملک» ندارد.

ص ۶۳

س ۱: سل، تا: برعندی (حرفها بی نقطه)؛ تو: بزغندی او را؛ ع: والامیر بزعندی. **س۱**: با: واسطهٔ اراده؛ **س ۱ و ۲**: تو: به واسطهٔ بادره استیحا شی؛ ع: بسبب استیحاش کان قد وقع منه و بالغ فی تقبیح حاله و افسادها. **س ۲**: تو: متّهم گرداندند تا. **س ۲**: تو: «و در تقبیح... مبالغت نمود» ندارد. **س ۳**: تو: «و پیوستگان» ندارد. **س ۳**: با: «به حکم» ندارد. **س ۳**: تو: به حکم اشارت. **س ۳**: تو: در این حال. **س ۳**: با: فیروزه‌کو؛ تو: «کوه» ندارد؛ تا، سل: ملک فیروزکوه؛ ع: فی هذه الحال توجّه الملک فیروزه الموسوم کان باماره الخلج. **س ۴**: تو: امارات حلج (بی نقطه)؛ تا، سل: امارت خلج. **س ۶**: تو و با: مولتان؛ ا: بی نقطه آورده: مولتان. **س ۶**: با: سرحدیست. **س ۷**: تو: مسدود دارد؛ ع: لایداخله احد من عسکرالمغول و غیرهم. **س ۷**: تو: بدین

خدمتگاری، «خدمت چندگاهی» ندارد. **س ۸**: تو: «و نفاق» ندارد. **س ۸**: تو: «با مهادنت با مغول» ندارد. **س ۸**: با: از دهل. **س ۹**: با: استعارت کردند. س ۱۰: تو: ملک فیروز برفت و از. **س ۱۰**: تو: سلطان مخوف. **س ۱۰ و ۱۱**: تو: «هرچند به... تمهید کرد» ندارد. **س ۱۱**: با: به استحضار؛ تا، ا: [به] ندارد. **س ۱۱**: تو: وزیر سلطان بخواندند از سر غضب روانه شد تا باکراه احضار او کند. در راه به او رسید: فیروز ملک در حال کار او بساخت. **س ۱۱ تا ۱۳**: تو: «از تسویف و تخلّف... اکراها و اجبارا» ندارد. **س ۱۳**: تا، سل: وزیر سبب تقاعد، و این درست است و شیوهٔ نگارش همعصران: «سبب» به جای «به سبب»، دیده شود «جهانگشای جوینی» مصحّح علّامهٔ فقید محمّد قزوینی. **س ۱۵ و ۱۶**: تو: «ملک فیروز جواب... بر وی خواندند» ندارد؛ تا، سل: بر وی خواند. ع: فاجابه الملک فیروز علی لسان السیف و ضربه ضربةً قطع بها راسه... **س ۱۶**: تو: فروراند و او را هلاک کرد؛ ع: فانتهز الفرصة، و ضرب السلطان ضربة أهلکه بها. **س ۱۷**: تا؛ سل: وجوه حشم وارکان دولت پراکنده. **س ۱۷**: تو: «در آن حال اکثر... لشکریان را» ندارد. **س ۱۸**: ا: حامد عرض؛ «حامل» از دو نسخهٔ «تا» و «سل» است. **س ۱۹**: با: و چون وصال. **س ۲۰**: با: تسکین حالش. **س ۲۱**: تو: پسری نورسیده؛ ع: و لاجل تسکین العساکر اجلس ولد السلطان مکانه، و سمّاه بالسلطان تسمیةً مزوّره.

ص ۶۴

س ۱: تو: «و کلمهٔ تباعت» ندارد. **س ۲**: تا: پِسَر را از. **س ۲**: تو و با: پدر فرستاد؛ ع: ثم انفذ ولد السلطان عقیبه الی الموضع الّذی انفذ الیه والده. شعر: زان قاعده‌های... **س ۳**: تو: انشار نماند. **س ۳**: تو: و ملک فیروز سلطان شد دختر خود به؛ ع: فانتصر الملک فیروز، و جلس علی تخت السلطنة، و حفظ الثغور و المملکة بالرّجال الأجلاد و الکفاة، و تزوج ابن اخیه علاءالدّین بابنةٍ من بنات الأکابر. **س ۴ و ۶**: تو: «نصرت و فیروزی... حبالهٔ نکاح» ندارد. **س ۶**: تو، علاءالدّین داد. **س ۶ و ۷**: تو: «که در حجر... بود آورد» ندارد. **س ۷**: تو: حکومت عرص و بدودن بدو تفویض فرمود

چون؛ تا: حکومت عرص و و بدودن بدو تفویض فرمود؛ تا: حکومت عوص و بدو و برای برای او مفوّض کرد؛ ع: وفوّض حکم عرض زیدوون الی رأیه و تدبیره، و استبدو استقل هناک بالحکم مدة، و جمع عسکرا بترتیب حسن. س ۷: با: «فرض و بدو... رای او» ندارد. س ۸: با: «آنجا» ندارد. س ۸: با: استبدار یافت. س ۱۰: تو: در پیش او: ا: «در» ندارد. س ۱۰: تو: خزاین بسیارست مملو به جواهر، «بی نهایت» ندارد؛ ع: وَ حکی عنده یوماً ان لسلطان الهند خزائن مملوة بالجواهر و الحبوب و الاموال. س ۱۱: تو: «هست» ندارد. س ۱۱: تو: طمع در او کرد؛ ع: و طمع علاءالدین فی تحصیل تلک الاموال والنفائس؛ با: «استجلاب زر... کشور او» ندارد. س ۱۲: تا، سل: کشور او محکم کرد. س ۱۲: تا، تو، سل: جاسوسان برگماشت؛ ع: وانفذ الجواسیس بذلک فعرّفه الجواسیس انّ سلطان الهند قد اشتغل بمقاومة بعض الخصوم المجاورین لملکه... س ۱۳: با: «علاءالدّین» ندارد. س ۱۴: تو: فرصت کرده. س ۱۴ تا ۱۶: تو: «و پادشاهی که لشکر... توفیق داد و» نداد؛ ع: وانتهز علاءالدین الفرصة، فلمّا ایّده الله بالتوفیق و التأیید، و امّده بالنصر و الظفر لم یحتج الی کثیر تعب و لا ترتیب نصب... س ۱۷: تو: «اصابت کار... نعمت حیات» ندارد. س ۱۷: با: اصابت کاریست (؟) س ۱۷: تو: دختر خود به وی. س ۱۸: ا: نفایس ذخایر گسترد؛ تا: ذخایر بسپرد؛ سل: ذخایر به وی ارزانی داشت؛ تو: خزاین بدو سپرد انّ الله یبسط؛ ا: «ان» ندارد؛ ترجمهٔ عربی آورده. س ۲۱: تو: نامتناهی کرد و مراجعت نمود چون خبر به ملک... س ۲۱ و ۲۲: تو: «و شکر و سپاس فضل... علی التواتر» ندارد. س ۲۲: تو: فیروز رسید ابتهاج نمود؛ ع: فلما تواترت الاخبار بصورة الحال الی الملک فیروز أرسل رسولاً الیه یُظهر الفرح و الابتهاج و المسرّة و الارتیاح بالظفر بتلک المطلوبات الّتی لم تکن فی الحساب. س ۲۲: تو: «رسول فرستاد و بعد از فرح و...» ندارد.

ص ۶۵

س ۱ و ۳: تو: «و مسّرت و ارتیاح... تهنیت کرد» ندارد. س ۱: با: ارتیاح نظر. س ۳: تو: چند کرّت رسل متوارد شدند.» ندارد. س ۳: تو: و رفتن. س ۴: تو: عذر می‌گفت،

«عذری،... عنکبوت» ندارد؛ ع: و کان یعتذر عن تأخّره اعذاراً اوهن من بیت العنکبوت. **س ۱۵**: تو: «و تخیّل طغیان و عدوان» ندارد؛ ع: فتوهم الملک فیروز طغیانه و تخیّل عصیانه و عدوانه. **س ۱۶**: تو: «اسبابی بنظام» ندارد؛ با: اسنان نظام؛ ع: فتوجّه إلیه مع عسکر تمام و اسباب ذات نظام. **س۶**: تو: «عسکرین» ندارد؛ ع: و اتفق ملاقات عسکریهما. **س ۷**: تو: چنانک نهرین الفریقین؛ ا: حنگ نهر؛ با: جنک نهر؛ ع: عند طرف ماء جون، و کان هذا النهر هوالحائل بین الفریقین. **س ۷**: تو: «و مانع» ندارد. **س ۷**: ا: تبوت. **س ۸**: با: و طریقهٔ خرّم؛ ع: اهمل طریق الحزم و عطل. **س ۸**: تو: معطّل مانده؛ تا، سل: معطّل گذاشت؛ هر دو کاتب مفهوم «مانید» را لابد درنیافته‌اند. ع: عطل الفکر فی الاحتیاط. **س ۹**: تو: زمین خدمت بوسید و عذرها خواست؛ «را به نقوش مجدّد گردانید» ندارد؛ ع: علاءالدّین کما هو معهود و مرسوم نزل و قبّل الارض بین یدی عمّه تقبیلا مشوما. **س ۱۰ و ۱۱**: تو: «و در باب تخلّفات... آداب نمایند» ندارد. **س ۱۰**: تا، سل: متخشعانه. **س ۱۱**: تو: لحظه‌ای بشنید. **س ۱۲**: تو: «و روایات» ندارد؛ ع: انواعا من الحکایات و الرّوایات. **س ۱۳**: تو: «انتهاز» ندارد؛ ع: علاءالدّین ینتظر امکان الفرصة و یترصد انتهازها. **س ۱۳**: تو: غنیمت شمرد، «بزرگ دانست» ندارد. **س ۱۴**: تو: سخن او را هلاک کرد؛ ع: فأشار فی أثناء ذلک الی بعض خواصّه، فأبان بالسیف رأسه عَن بَدنه، لابل حزّ قبة الوفاء و المروّة بسیف الجفاء و العقوق و القطیعة. **س۱۵**: تو: «سر او را... پست ببرید» ندارد. **س ۱۶ و ۱۷**: تو: «لشکر ملک فیروز... می‌جوشیدند» ندارد؛ ع: و شاهد عسکر الملک فیروز من جانب ذلک الماء تلک الحال عَلی تلک الصُورَة الفظیعه و القصد الشنیع فضَجّ العسکر، و غلیٰ غلیاناً عظیماً. **س ۱۶**: با: آب مشاهدهٔ آن حال. **س ۱۷**: با: شنیع نمودند. **س۱۸**: تو: امرای لشکر، «و وجوه» ندارد؛ ع: فسرع فی الحال علاءالدّین و طرح الاموال عند وجوه العسکر. **س ۱۸**: تو: «پیش» ندارد. **س ۱۸ و ۱۹**: تو: دل ایشان را به دست آورد؛ ع: و استمال قلوبهم بالعطایا الکثیرة. **س ۲۰**: تو: «مردان را... دست شده» ندارد؛ ع: و إن کان قد قیل فی الدّنیا الغدّارة: از کنده دو رویست و صد دست

شده. س ۲۱: تو: «همانا افسون... زر است» ندارد؛ ع: فلعلّ الذهب هوَ رقیة اللسان. س ۲۲: تو: «و صاحب شهامتی» ندارد؛ ع: و عَلی کل حالٍ، فانّ علاءالدّین استحق التاج، و استعدّ للتخت بالشهامة و السعادة، فخدمهُ الکل بالضرورة، و مالوا الیه. س ۲۲ و ۲۳: تا، سل: صلاحب شهامتی جوانبخت بود خدمت. س ۲۳: تو: «جوان بخت» ندارد. س ۲۳: تو: «بضرورت» ندارد. س ۲۳: تو: «و مطیع و منقاد... او شدند» ندارد؛ ع: واطاعوُه وانقادوا الامره و نهیه و حلّه و عقده.

ص ۶۶

س ۱: تو: عازم دارالملک؛ ع: ثم نهض من هناک و عزم علی قصْد دارالملک دهل. س۱: تا، تو: عازم دارالملک دهلی شد. س ۲: تو: تسلیم مطاوعت؛ تا: از تسلیم قلعه و مطاوعت. ع: فلم یسلم الیه المستحفظون للقلعة، و عصوه، و لم یلتفتوا الیه، و لم یفتحوا له ابواب القلعة، فامر بنصب المجانیق علیها... س ۲: با: متابعت. س۲: تو: فرمود تا. س ۴: تا و تو و با: نهاده می‌انداخت؛ ع: و رماهم بصُررالذهب و الفضّة و استمالهم بذلک، فلانُوا له، و انقادُوا لأمره، و فتحوا ابواب القلعه مطیعین له. س ۶: تو: و دو پسر؛ ع: ملکین کانا فی مولتان مبارکین فانفدهما الی دهلی، و سملهما، و هکذا افعال الدهر الخوؤن و البخت الحرون فی اذلال الاکابر و اعزاز الاصاغر. شعر: س ۷ تا ۹: تو: دیریست تا از... جلال آسوده» ندارد. س ۱۰ تا ۱۲: تو: شعر، و دو بیت پسین را ندارد؛ با:... جهان دون بر هر حال ــ با:... دو دیده آزردهٔ غم؛ ا: دارم دیده‌ای...؟ ــ با: وین میل ملال و آن ز غم مالامال ــع:... وز شعودهٔ جهان دون در هر حال ــ دارم دل و دیده هر دو آگندهٔ غم ــ. س ۱۳: با: مرفّه الاحوال؛ ع: ثم جلسَ علاءالدّین عَلی تخت السلطنة فارغ البال مُرَفَّه الحال. س ۱۳: تو: سلطنت را به. س ۱۴ و ۱۵: تو: «و اطراف ممالک... محمیّ داشت» ندارد؛ ع: و حرس اطراف الممالک، وَحماها بنفاذ الحکم و علوّالرّأی و مزید الاقتدار[2066v]. س ۱۵ و ۱۶: تو: سلطان دیار دهلی اوست؛ تا، سل: و آن دیار اوست. س ۱۶ و ۱۷: تو: «و هر سال به اطراف... مراجعت کند» ندارد؛ ع: والی الآن فی شهور سنه ثلاث وسبع مئة الهلالیة

هوالسلطان بدهلی و فی کلّ سَنة یغار علی اطراف الهند من الکفّار بنیّة الغزوة، و یحصّل من الغنائم مالا یعدّ و لا یُحدّ، ویرجع سالماً غانماً. س ۱۸: تو: و قتلغ...؛ ع: و قتلغ خواجه بن دوه بن براق فی هذه السنین عزم علی فتح دیار دهلی. س ۱۸: تو: سال با لشکری. س ۱۸: تو: «و سفّاک» ندارد؛ تا: جرّار سفّاک؛ سل: افتادگی دارد. س ۱۹: تو: متوجه آن دیار شده؛ ع: فتوجّه الیها فی عسکر جرّار سفّاک وَشنّ الغارات و أخذالاموال. س ۱۹: تا: غارت و استلاب بضایع، سل: افتادگی دارد. س۱۹و ۲۰: تو: «فتح دهلی و... تدمیر گردانید» ندارد؛ ع: طالباً لتدمیرها و تسخیرها. س ۲۱: تو: با لشکری و... در اکتساب» ندارد.

ص ۶۷

س ۱ تا ۴: ثو: «درجهٔ غزا... محتشد نداشته» ندارد. س ۳ و ۴: تو: بر ایشان زد و بیشتر ایشان به قتل آورد؛ «زده و از کفار... معدوم ناچیز» ندارد؛ ع: بتحصیل درجة الغزاء بنیّة صافیة و اعتقاد صحیح فی اقتناء ذخیرة للیوم الآخر، و ضَرب علیهم حال اللقاء مستعجلاً قبل تصفیف العسکر و قبل ترتیب المیمنة و المیسرة، و قتَل من الکفّار خلقاً کثیراً. س ۳: تا: محتشد و معدنا داشته بر ایشان زده. س ۴ و۵: تو: «شده و بواقی... خاینین» ندارد؛ ع: و هو ایضاً فی تلک المعرکة عدم، و لم یظهر اثره، و لابان خبره. س ۵: با: حاسرین و خاسرین؛ تا: القرار لهم و اقیا خاسرین جاشرین خائبین حاینین؛ ع: و بواقی السّیف اذا کان الفرار لهم بواقی رجعوا خاسرین خائبین بالویل الوبیل، إن یَنصُرْکُمُ اللّهُ فلا غالِبَ لَکُم وَ إن یَخْذُلْکُم فَمَن ذا الذی یَنصُرُکم مِن بَعْدِهِ والله اعلم. س ۵: تو: و باقی خابر و خاسر مراجعت کردند. س۵تا۷: تو: «علیهم معاویل... و آله الطّاهرین» ندارد.

ص ۶۸

س ۱: تا: سل: «ششم» ندارد. س ۳ و ۴: تو: «و کوهها و آبهای آن... پادشاهان» ندارد؛ تا: سل: پادشاهان آنجا؛ ع: الفصل السادس فی معرفة و لایة کشمیر و جبالها و میاهها و وضع البلد و تاریخ بعض الملوک. س ۶: تو: منیع شاحق؛ ع: منیعة شاهقة محیطة

بها. س ۶: تو: زمین نمناک؛ ع: اراضی نزهة .س ۷: تو: و کوهی است بزرگ؛ ع: و بها جبل عظیم. س ۷: ا: هموند بروت (بی نقطه)، تا: هموند بروب؛ تو: هموند بروت؛ با: هموندروت؛ ع: یسمّی هموند برود(حرف اوّل بی نقطه). س ۸: تو: جهت مشرق و مغرب. س ۸: تو: تا جانب هند. س۹: تو: آب بانوس. س ۹: ا: رود؛ تو: آن زول؛ ع: والطرف الآخر زول. س ۹: تو: با: نبر؛ با: نیز؛ ع: والجهة الرابعة باه نیر. س ۹ و ۱۰: تو: شمال و بعضی. س۱۱: تو: میان دو مملکت. س ۱۰: تو: زمین تبت و هند، «ترکستان [است] و تبت سرخ» ندارد؛ تا: [است] ندارد. س ۱۲ و ۱۳: با: «و زمین هند... و عالی است» ندارد؛ ع: و ارض الهند واد عمیق و بین من رأس ذلک الجبل کدراً جبل فی غایة العلو. س۱۵: تو: بی شمار است. س ۱۴: ع: مدینة قشمیر. س ۱۶: با: از کوه هریلوت؛ تو، ع: هرمکوت؛ ا: کوههای هرملوت. س ۱۶: تو: هم منیع. س ۱۶: تو: هر دو؛ ا، با: هرور؛ ع: و هو غیر مسلوک. س ۱۷: تو: در دامان. س ۱۷: تو: «صحراها» ندارد. س ۱۷: تو: مرغزارها و کولها. س ۱۷: با: «باشد» ندارد. س ۱۸: با: تاوود؛ ع: و تسمّی تاوور. س ۱۸: تو: مجموع زمین. س ۱۸: تو: هفتاد و دو کوه؛ ع: اثنان و سبعون کورة. س ۱۹: تو: برآوره پر که؛ ع: اسمه پرآوره پر. س ۲۰: تو: شش لک مردم‌اند؛ ع: و فیه من الناس سته و ثلثون لکا. س ۲۱: تو: بنا کرده‌اند.

ص ۶۹

س ۱: ا و تا و سل و با: [مردم] ندارد. س ۱: تو: سرخ سفید؛ ع: ولون ساکنیه احمر ابیض. س ۱: با: باشد. س ۲: تو: گویند، «روایت است» ندارد. س ۲: تو: که هزار و...؛ ع: الفی و ماتی سنةٍ. س ۲: تو: زمین را آب. س۳: ع، تو: کشب سر؛ ا، با: کست سر. س ۳: تو: آنجا پیری. س ۴: تو: زاهد متأله، «عابد» ندارد؛ ع: رجل زاهدٌ عابدٌ صالح متاله من الهند. س ۴: ا: عابد ساله (؟): با: ندارد (متألّه» را. س ۴: تو: کاشب ارهند نام؛ با: از هند نام او کاشب؛ ع: اسمه کاشب. س ۴ و ۵: تو: حضرت حق تعالی؛ ع: فطلب من حضرة ربّ العزة. س ۷: تو: سه فرشته؛ ع: ثلاثه نفر من الملائکه الذین یسمّیهم الهند دیو. س ۸: با: زمین از آب. س ۸: با: و در دریا. س ۸: با: نشستن‌گاه. س ۹: تو:

بنشاندند. **س ۹:** تو: تکششل؛ ا: بکشسل؛ تا: بکششل؛ ع: سمّوه بکشیشل و معناه الحجر المنحوت. **س ۹:** تو: ماهی شور؛ ع: و جاء ماهیشور و غرس دورباشا فی ذیل ذلک الجبل. **س ۱۰:** تا، سل: چشمه‌ای شیرین پدید آمد. **س ۱۰ و ۱۱:** تو: «پایان آن پدید نیست» ندارد. **س۱۰و۱۱:** با: «پایان پدید نیست» ندارد؛ ع: فانفجر منه عین عمیقه جداً لاقرار لها. **س ۱۱:** تو: فرشته‌ای. **س ۱۱:** تو: «نام» ندارد؛ ع: و ملک اخر اسمه هکدر. **س۱۲:** تو: حفر کرد و کاه؛ ع: حفر الانهار و شق الارض بالبقر. **س ۱۲:** تو: «و حراثت و» ندارد. **س ۱۳:** تو و با: «و عمارت» ندارد؛ ع: واظهر العمارة و الزراعة و الحراثة. **س ۱۳:** تو: از اطراف؛ ع: و جاء من اطراف الهند ناس کثیر. **س ۱۴:** با: ساکن ساختند. **س ۱۴:** تو: متوطّن شدند؛ ع: فسکنه و استوطنه. **س۱۴:** تا، تو: ترکیشل؛ ع: اسمه ترکشل. **س ۱۴:** تا، تو: با ایشان به جد و سعادت؛ ع: و معناه انّ احداً لایقاومهم بالجدّ و البخت و السعادة. **س ۱۵:** تو: ایشان بر علوم؛ ع: و هم یفوقون البراهمة فی العلوم و الفضایل. **س ۱۶:** تو: زمین کشمیر. **س ۱۷:** تو: نخست براهم؛ ع: والبراهَمة صنفٌ منهم. **س۱۷:** تو: که دانایان؛ ع: و هم العلماء و المتقدّمون و الروسآء. **س ۱۸:** تو: کریش؛ با: کریس؛ ع: و بعدهم کتریش و... بعدهم اویش. **س ۱۹:** تو: مزارعان و پیشه‌وران‌اند؛ ع: و هم المزارعون و المحترفة. **س ۱۹:** ا: حنذان (بی نقطه)؛ با: چندانی‌اند، تو: جندال؛ ع: و بعدهم جندال. **س ۱۹:** تو: عوام تونی و حمری‌اند؛ ع: و هم العوام و الجمریه. **س ۲۰:** تو: «نظارگی و حرافیش» ندارد؛ ع: والزناطره و الحرافیش. **س ۲۰:** با: و مولی آمد؛ ع: واللولیّة و شبههم.

ص ۷۰ ـ ۷۵

س ۱: تو: نام او براوره سین؛ تا، سل: براورده سال؛ ع: اسمه براوره سین. **س۷:** ا: «بعد از او پسر او دیپ دیو»، تا و ترجمهٔ عربی ندارد، و اینجا زاید به نظر می‌رسد.

ص ۷۰ ـ ۷۵

***. برگ افتادهٔ [340r] نسخهٔ اساس را از نسخهٔ بنسبت مضبوط «تا» باز می‌نویسم که با نسخهٔ «سل» نیز سنجیده شده است:**

بعد از او پسرِ او [او نت] دیو[1] مدّت چهل سال بنشست. چون بگذشت، هم از اصل و نسل و انساب و اعقابِ ایشان لله دیت[2] پدید آمد و مدّت هشتاد سال پادشاهی کرد، و کشمیریان او را ذوالقرنین[3] خوانند، چه همه عالم از اقصای چین تا منتهی مغرب بگرفت، از آن جمله ولایت سگ رویان و گاو رویان و ولایت زنان که آن را استیراز[4] گویند، و نشانِ نام او به سمرقند[5] هست بر سنگی نوشته.

و در زمین کشمیر بتخانه‌های بسیار است، و پادشاه لله‌دیت[6] شهری بنا کرد نام او برهاشین[7]، یعنی شهر دیگران چه باشد پیش شهر؛ و آنجا بتخانه‌ها نهاد یکی از آن شصت‌گز،[8] و گفته‌اند که در آن زمان که آن شهر را بنا می‌کردند، مردم به همین قد و قامت و طول و عرض و جثّه بودند.

و ذوالقرنین هر چیز که بخواستی او را میّسر و مسلّم شدی. شخصی به زمان او دو گوهر داشت، اگر یکی از آن به دریا انداختی دریا همه خشک شدی و راهی دور پدید آمدی، و چون یکی دیگر به دریا نمودی، آن گوهر پیش او آمدی و آب دریا باز به هم آمدی. ذوالقرنین خواست که آنها را بخرد. چوهری گفت من این هر دو گوهری نفیس ندهم الّا به صورت شاکمونی[9]، که از جزیرهٔ زنان آوردی، تا چنانکه این هر دو گوهرترا از آبها و دریاها بگذراند، صورت شاکمونی مرا از این دریای فانی بگذراند، و از جمله رنجها و زحمتها و بلیّات و اذیّات ذوالقرنین.

بعد از ششم سال که باز شهر کشمیر آمده و رفته، شهر را به پسرزادهٔ خود زناییر[10] سپرد. چون به ولایت‌گیری رفت و بسیار بگرفت، در طرف مشرق به ولایتی رسید. مردم آنجا از زناییر بترسیدند. وزیر آنجا پادشاه را گفت بفرمای تا گوش و بینی مرا ببرند و از شهر بیرون کن تا بروم و او را و لشکرِ او را هلاک کنم. او پیشتر بیامد و خود را مثله کرده، از پیش خود براند، و خود روی به بیابانی نهاد که چند روزه آب در آن نیست.

---

1. Avantideva.
2. Lalitāditya.
3. Ḏūl'-ḳarnain.
4. strīrājya.
5. samarqand.
6. Lalitāditya.
7. prahasena.
8. ḏirā'.
9. šākyamuni.
10. zanāhīr.

زنابیر او را فرمود که ما را رهبری کن. چنان براندند که ده شبانروز آب نیافتند، و اکثری از مردمان و چهارپای هلاک شدند. زنابیر از او پرسید که هَیْ چه کردی؟ رهبر گفت من کارِ خود کردم. اکنون از بلیّت و اذیّت هر چه خواهی با من بکن، و من شما را برای هلاک و دمار آورده‌ام.

پادشاه اسپ براند، و مغاکی خاک دید، آنجا نیزه‌ای به زمین فرو برد. چشمه‌ای بزرگ ظاهر شد. همه مردم و حیوان از آن آب بخوردند و مقام کردند؛ و زنابیر[1] قلاوز را بنواخت و به خلعت و تشریف مخصوص گردانید؛ و به دست او پادشاهش را تشریف فرستاد، و استمالت و تربیت وعاطفت مبذول داشت تا او پیش آمد، و از آنجا به ولایت قیش[2] و بحرین[3] آمد.

لشکرِ او بیشتر آنجا گرفتار شدند، و او با چند کس به دست پادشاه قیش گرفتار شد؛ و مادر پادشاه قیش او را نگاه می‌داشت، و زنابیر مادرِ پادشاه قیش را می‌گفت پسرت را چنین بند کنم و چنین کشم. مادر او را گفت تو تنها در بند بسته چه توانی کرد.

ناگاه بادی برآمد و کشتی او را به معبر[4] انداخت، و در آنجا شیری بود که همه مردم از او در زحمت بودند. او را بکشت، به آن طریق که بازوبند خود در دهن شیر نهاد و در آنجا بماند، و نام او بر آنجا [نوشته] بماند. پادشاه معبر چون بازوبند را بدید گفت این شیر را زنابیر کشته است. او را احضار نمایند. مقرّبان او را بجستند، یافتند. او را دخترِ خود بداد، و با لشکری بفرستاد تا ولایت قیش بگرفت و جمله فارسی مستخلص کرده، اعدا را زبون و خوار کرد، و با کشمیر رفت.

روزی سوار بود. تازیانه از دستش بیفتاد. پیکی ایستاده بود، او را گفت تازیانه بده. او به جواب گفت این کار من نیست. پادشاه گفت من کارِ تو پدید کنم. بعد از

---

1. zanaḥīr. 2. ḳīš. 3. Baḥrain.
4. Ma'bar.

چند روز نامه‌ای نوشت به پادشه گنگ[1] که شهری معظم است، و نام پادشاهِ آنجا دیت وسن[2]. گفت به گنگ رو و پنج مرد را بیاور. او برفت. چون به کنارِ دریا رسید، پرسید که راه گنگ کجاست؟ گفتند ما ندانیم. او کشتی بستد و به استبداد روانه کرد. به گردابی رسید. ماهیی کشتی فرو برد. او کارد داشت. بکشید و اندرون ماهی پاره می‌کرد تا بیرون آید. ماهی خسته شد. او را با کشتی به شهر گنگ انداخت.

مرد مکتوبات در دست گرفته مترصّد بر شاهراهِ انتظار بنشست. مردم نیز به طلبِ گوشتِ ماهی آمدند، و پادشاه گنگ، را از وصولِ او خبر کردند و او را نزد پادشاه بردند. از او پرسید که اینجا به چه کار آمده‌ای. او آن خط بنمود و گفت به طلب پنج تن آمده‌ام. پادشاه چند مرد به او داد و فرمود که بازگرد. پرسید که چون روم. از آنجا به حکم پادشاه خود آمدم، و اکنون به حکم شما می‌خواهم که بازگردم.

پادشاه بفرمود تا آن پنج کس را از دریا بگذرانیدند، و به مقدمه رسولی پیش پادشاه فرستاد که به موجبِ فرمان پنج کس را می‌آورم. مردم کشمیر می‌ترسیدند که آن پنج آدمیخوار بیایند و ما را همه بخورند. پادشاه بفرمود تا همه تن از آهن غلاف ساختند، و میوه‌ای هست که خارهای بزرگ دارد، هم بساخت از آهن و به مردم خورداد، و به ایشان نخود[3] آهنین فرستاد، و همچنین صلا در داد و میوهٔ آهنین فرستاد. آنگاه میان دو کوز [سل: کوه] قلعه‌ای بساختند. بعدِ ما که خاک ریختند و جزیره‌ای بساختند؛ و هفتاد سال پادشاهی کرد.

چون وفات یافت، بسرِ او بردانایت[4] به جای او بنشست، و او پادشاهی کرد چند سال، بعد از او شنگکه ورمه[5] بنشست، و او نیز ولایتها بگرفت، و شهری بنا کرد نام او برین[6]؛ و چون وفات یافت از خویشان او اونت دیو قایم مقام او بنشست، و او پادشاهی بخیل بود و مالی از حرام جمع می‌کرد، تا غایتی که دخترانِ خود را بر سرِ

---

1. Ganga.
2. vadusena(?).
3. در ترجمهٔ عربی: فتقدم السلطان... حمّص من حدید.
4. vardhanadīpa (Bardānādīb).
5. sangika varma.
6. Barīn.

راه نشاند برای جمعِ اموال، تا خزانه‌ای بزرگ جمع کرد. پنداشت که مال با خود به گور خواهد بردن.

در آن حال برهمنی [125a] وفات کرد، و پسرکی و زنی از او بماندند. پسر، دختر پادشاه را دید. خاطرش به صحبتِ او میل کرد، و مال نداشت. از غمِ عشقِ او چون نبات در آب، و برف در آفتاب می‌گداخت و زرد و لاغر می‌شد. مادرش موجب پژمردگی از او پرسید. گفت ای مادر مرا حالی است که از غایتِ شرم و فرطِ حیا نمی‌توانم گفتن. مادرش بسیار الحاح کرد، و ملتزم تدارک آن کار شد. پسر احوالِ خود با دخترِ پادشاه به مادر گفت.

مادر گفت ای پسر! ما درویش‌ایم و هیچ چیز نداریم که دفعِ عشق تو بکند، لیکن وقتی که پدرِ تو برهمن وفات یافت، یکی دینار زرِ سرخ در دهان او نهاده بودند. چون او سوخته شد، آن یک دینار زر در دهنِ او بماند. مادر جای سوختن پدرش نشان داد. پسر بیافت و پیش دخترِ پادشاه برد، و کامِ خود از او حاصل کرد.

بامداد زر جمع می‌کردند و پیش پادشاه بردند. نظرش بر آن درست افتد. گفت: من هرگز زری چنین ندیده‌ام، سرخ و تمام عیار. این را از کجا آورده‌اند. پسر را بگرفتند و کیفیّت احوالِ زر از او پرسیدند که از کجا آوردی. همانا از این زر دیگر باشد؟ پسر صورتِ حال تقریر کرد چنانکه بود. پادشاه گفت یعنی برهمن زر با خود نبرده است؟

وزرا و امرا گفتند پادشاه را که او جانِ خود نتوانست بردن، زر چگونه بردی! پادشاه گفت پنداشتم که زر با خود می‌توان برد، و در تحمیلِ مال این همه سعی و جد از برای آن کردم. وزرا و حکمای هند او را گفتند اگر پادشاه اجازت دهد، ما چنان کنیم که پیشتر از مسیر تو به آنجا رسد. پادشاه از خوابِ غفلت و پندار بیدار شد، و مجموع آن مالها در راهِ خدا صرف کرد، و مواضع عبادت خانقاه و زاویه و رباط و پول بسیار بساخت، و بر مستحقّان و منتجمان و براهمه بسویّت قسمت کرد، و از این جهان درگذشت.

بعد از او فرزندانِ او نُه کس متعاقب به جای او بنشستند، و سیصد و شصت سال پادشاهی کردند، و هر سالی گنجی بنهادند تا سیصد و شصت گنج جمع شد. پادشاهِ آخرین که نامِ او ادیت [دیو][1] بود، سالی گنجی بنهاد. دیوانه‌ای بدان مُهری نهاد. موجبِ مُهر از دیوانه پرسیدند. گفت پادشاه این را چه می‌کند؟ گفتند گنج است، نگاه می‌دارد. گفت چون از آن تمتّع ندارد، من نیز همچنان نگاه می‌دارم.

پادشاه این سخن بشنید. با خود اندیشه کرد که هر چند دیوانه است امّا سخن راست است، [سل: [لاتنظر الی من قال و انظر الی ما قال] و آبا و اجداد ما این همه گنجها نهاده‌اند، بحقیقت این دیوانه پند داد. مصلحت آن است که این اندوخته‌ها به محتاجان و درویشان دهیم، و نام نیک ذخیره کنیم. دستِ اقتدار [او] بدان نیّت نرسید و بمرد، و خیرات و مبرّات او از قول به فعل نینجامید.

و همچنین مردی پارسا و دانا بود صاحبِ کرامات و مقامات، قالب خود بگذاشت. چون به قالبِ پادشاه پیوست، از یمین و یسار ندای بشارت در دادند و او را بسوزانید تا این جان قصد آن قالب نکند. او سی و شش سال در این قالب بماند، و تمامت آن گنجها در راهِ خدا صرف کرد، و به خیرات و مبرّات و صلات و هدایا برافشاند، آنگاه او نیز نماند، و مدّت پنجاه سال براهمه تخت را نگاه داشتند، چه پادشاه ظاهر نبود.

ناگاه براهمه را بران پادشاهی و تخت جنگ شد. با هم شرط کردند که هر که در این خانه آید او را به پادشاهی برداریم. مفافضه شخصی درآمد درویش. در حال پادشاهی به او دادند، و تا هفت بطنِ او تا چهار صد سال پادشاهی کرد متعاقبِ یکدیگر؛ و آخرین ایشان را هرسدو[2] گفتندی، و او از جمله بتخانه‌ها و جای عبادت، آلات و اسباب زر و سیم برگرفت، و به جای آن از چوب و سنگ و گل باز جای نهاد.

در زمانِ او دو شاهزاده بودند، یکی از ایشان زنی دوست می‌داشت. پادشاه قصدِ

---

1. Avantideva.
2. Harsadeva.

این دو پسر و پدرشان کرد. یکی از مقرّبان پادشاه با زن گفت ای زن از آنها که تو به ایشان می‌نازی، امشب کار ایشان می‌سازیم. زن پیش پسران پیغام فرستاد و از قصد پادشاه اعلام داد. ایشان بگریختند، و پادشاه آتش در خانهٔ ایشان زد، و خانه با مادر و پدر ایشان بسوخت. ایشان بگریختند و به ولایتی دیگر رفتند، و لشکری جمع کردند وبیامدند، و هرسدیو را بگرفتند و بکشتند، و پادشاهی به دست فرو گرفتند، و بنیادِ دولت خود بر عدل و بذل و انصاف و داد نهادند؛ و از نسلِ ایشان دوازده کس به پادشاهی نشستند، و دوازدهم که امروز که سنهٔ خمس و سبعمایه هلالی است، پادشاه است، و او را سوهه دیو[1] گویند.

و همچنین پادشاهی بزرگ معتبر در دیار هند بود نامِ او شراکرمادیت[2]. لشکری بزرگ از تاتار بیامدند و کشمیر[3] بگرفتند به زخمِ شمشیر و تیر، و چند سال پادشاهی کرد. پادشاه شراکرامادیت بیامد با لشکری، و کشمیر از ایشان [125b] بازگرفت و تمامت سپاه تاتار را بکشت، چنانکه از جملهٔ آن چریک جز یک پُسَر و یک ختر نماند. باقی همه کشته شدند. این دو کس گریخته به ولایات تاتار[4] رفتند، و بزیر درختی مقام کردند، و به سالها توالد و تناسلِ ایشان بسیار شد. باز جمع گشتند و مغول بسیار از ایشان پدید آمدند. از ایشان پرسید که شما از کجا ظاهر شدید. به جواب گفتند از این درخت. بعد از آن نوادهٔ او بنیادِ شهرِ کشمیر نهاد.

و پیشتر از این حال پادشاهی بزرگ در هندوستان بوده است غالب و قاهر، که او را شری شر شه دیو[5] ملک می‌گفتند. او کشمیر را به عاملی از آنِ خود داد، و مدّت سیصد سال فرزندانِ او داشتند، تا رسید به سر او کرمادیت[6]، و به عهدِ را مه دیو[7] که عم شوهه دیو بود، باز لشکرِ مغول به حکمِ یرلیغ اوگتای‌قا آن[8] مقدّم و سرورِ ایشان اوگتونویان[9] (هر دو نسخهٔ تا و سل: کتورنویان).

---

1. shūhadeva (Šūradeva?).
2. Šrī vikrmāditya.
3. kašmir.
4. Tātār.
5. shūhadeva.
6. šrī vikramāditya.
7. Rāmadeva.
8. ögedei-Qa'an.
9. ögutu Nojan.

بیامد و حصار داد و بگرفت و کُشش و غارت کرد. رامه دیو برمادیانی سیاه بگریخت، و از آبِ سیاه بزرگ که آن را باب خوانند، اسپش بجَست، چنانکه مغولان دستِ تعجّب بردهانِ تحیّر نهادند و از قفای او بازگشتند، و تا شش ماه آنجا قتل و نهب می‌کردند، و شخصی را پادشاهِ کشمر گردانیدند و بازگشتند.

بعد از هفت سال رامه دیو پادشاه باز آمد و والی شهر را بگریزانید، و او خود به پادشاهی بنشست، تا چاغ منگو قاآن[1]. باز او لشکری فرستاد مقدّمِ ایشان سالی نویان[2] و تکودار،[3] تا باز کُشش و نهب و سلب کردند و اسیر بردند، و هرکرا بروت سیه شده بود یکسر بکشتند، باقی زن و کودکان را اسیر کردند. بعد از آن رامه دیو نماند. برادرش اکشمه دیو[4] به حکم یرلیغ منکو قا آن و هولاکوخان[5] پادشاه شد، و چون او نماند و جهان را بگذاشت، به جای او پسرش شهمه دیو را بنشاندند. او مدّتی جهان را به داد و عدل آراسته داشت، چون درگذشت، تخت به برادرِ خود شوهه دیو داد که اکنون هنوز پادشاه است. واللّه اعلم بالصّواب.

اینک انجامهٔ نسخهٔ اساس را نیز برای سنجش می‌آوریم:

س ۱ تا ۲۰: ... نزدیکترین مخارج این بیابان این است که ما درآمدیم، و جمله جهات و جوانبِ او از این صعب‌تر و سخت‌تراند؛ و تو هر چه خواهی با من تقدیم‌دار، چه از این بیابانِ مهلکِ مخوف یکی از شما جان به سلامت بیرون نتواند بردن.

کنک[6] اسپ را براند، و پاره‌ای زمین نشیب مانند حفره‌ای منخفض یافت. سنان خود را به آن زمین فرو برد. در حال چشمه‌ای از آنجا برجوشید. همه مردم و حیوانات بخوردند و پاره‌ای برگرفتند و بازگشتند. وزیر گفت قصدِ من نه قصدِ ملایکهٔ قوی بود، بلکه قصدِ انسانی ضعیفِ نحیفِ بیچاره بود. اکنون شفاعتِ من در حقّ ولی نعمت من قبول کن و جرم و جنایت او عفو و صفح نمای، تا من از اینجا بازگردم و به ملک خود پیوندم.

---

1. Mongke-Qa'an.
2. Sali Nojan.
3. Tekuder.
4. Lakşmanadeva.
5. Hülägü Qa'an.
6. Kanik.

کنک گفت مأمولِ ترا اجابت قبول کردم، بازگرد. وزیر با خدمت رای رجوع نمود با انجاحِ مطالب و مآرب. و کنک با ولایتِ خود معاودت کرد؛ [و او] آخرین پادشاهان لگتورمان[1] بود. زمانه چنان او را مساعدت و مرافدت نمود که همه دفاینِ مقتدایان بیافت و بدان مستظهر و مغرور شد. ناگاه ارتکابِ قبیحه نمود. خلایق شکایت او به وزیر می‌کردند. وزیر او را جهتِ تأدیب بگرفت و حبس کرد، و دیگرْبار بر ملک مستولی شد.

و بعد از وفاتِ او براهمه سامند[2] پادشاه شد، و بعد از او آنان دَپلا[3]، و بعد از او بهیم [پالا][4]، و بعد از او جیپال، و بعد از او مه‌پال[5]، و بعد از او هند و جیپال[6]، و در سنهٔ اثنتی عشرة و اربعمایه کشته شد، و پُسرِ او بهیم پال[7] بعد از او به پنج سال حاکم شد، و به او پادشاهی هند منقضی شد، و دولت هنود منقرض گشت، و از آن خاندان هیچ کس نماند.



فصل هفتم

در تواریخ (سل: تاریخ) بعضی پادشاهان دیار هند که در ابتداء دور اوّلین کریت یوگ[8] بوده‌اند تا غایت (سل: این) وقت، والله اعلم

در تقریر و روایت کمالشری بخشی[9] کتبِ تواریخِ اهلِ هند فراوان‌اند (سل: است) امّا به سبب اختلافِ زمان و بُعد مسافت به دیارِ ایران نرسیده وی را اختلاف دین و اعتقادِ اهل اسلام به ایشان و پادشاهان و تواریخ ایشان ملتفت نشده‌اند، امّا حکایت بعضی پادشاهان معتبر بر سبیل اجلال و ایجاز برشمرده می‌شود.

می‌گویند از ابتدای دورِ اوّلین کریت یوگ[10] شخصی بزرگ دانای صاحب رای و

1. Lagatūrmān.
2. Sāmanta.
3. Trilocanapāla.
4. Bahīmapāla.
5. Ānandapāla.
6. Hindū<-Šāhe>.
7. Bahīmapāla.
8. krtayuga.
9. kamāl-šrī Bahši.
10. Krtayuga.

فرهنگ بوده کاشی پرِرانت[1] نام یعنی کد خدای [سل: کیخدای] دنیا، [و] او را زنی بوده آدت[2] نام، از ایشان پسری در وجود آمده نام او[3] تریسنگ[4]، او را پدر به پادشاهی بنشاند، و خود در زاویه‌ای خلوت اختیار کرد.

تریسنک بعد از وفاتِ پدر از بهر سلوتِ روح پدر خیری می‌کرد. فریشته‌ای که او را اندر[5] نام است، در بهشت متبسّم می‌شد. اهل بهشت موجب تبّسم از او سؤال کردند. اندر گفت بر تریسنک می‌خندم که او از بهر روحِ پدر خیرات می‌کند، و او را پسر نخواهد بود که از بهر او خیر کند. سایر فرشتگان شفاعت کردند. سایر فریشتگان شفاعت کردند که دعا کن تا خدای تعالی او را فرزندی دهد.

اندر گفت این کار به دستِ من نیست. از من بزرگتر هستند که این کار به دستِ ایشان برآید. فریشتگان گفتند که ایشان را نیز هم تو شفاعت کن. اندر پیش مقرّبان حضرت حق شفاعت و تضرّع و ابتهال کرد، و دست به آسمان که قبلهٔ حاجات و دعاست برداشت تا حق تعالی تریشنک را فرزند دهد. مقرّبان حضرت به جواب گفتند که اگر نیز او را فرزند باشد، عمرِ او شانزده سال مقدّر افزون نیست، و ما او را از دارِ دنیا بخواهیم بردن. تریشنگ گفت مرا این قدر عمر کفاف است که روی فرزند ببینم، چه اعتقاد براهمه آن است که هرکرا فرزند نیست، این جهانش نیست؛ و چون پدر را فرزند پدید آمد از همه گناهان پاک و آزاد شد و با گردن فرزند افتاد. بعد از آن تریسنک ماهیشور[6] را به یاری خواند و خیرات کرد، و او آتش پرست بود، و اعتقاد

---

1. kaśyapa prajāpati.   2. Aditi (Aditya).

۳. از نسخهٔ «نو» و نیز «سل» عبارتی افتاده است؛ چون نسخهٔ منقول متن چاپی ما نیز، فشرده و نارسا است، از ترجمهٔ عربی نقل می‌کنم:

[فولدت منه ولداً ذکرا حسَن الصورة اسمه ادیتی معناه الشمس فلمّا بلغ سنه خمس عشرة سَنة تأهّل بامْرأة حَسْناء طویلة القَامة وسیعة الجبهة عریضه الصَّدْر والکنف کبیرة العینین فأتَتْ له بولد ذکر سمّاه سُوری وبیش فلما بلغ عمره الی عشرین سَنة ملک ملکا کثیراً و قتل ملوکا کثیره حتّی سمّاه اهل الهند ذاالقرنین لکثرة ملکه و سعة جاهه فلم یزل حاکما مستولیاً حتّی نزل رَسُول المیّت فسلم الملک و المملکه الی ولده اتری شنک... [2068v]].

4. Triśanku.   5. Indra.   6. maheśvara(Mahīśwar).

ایشان این است که بی[126a] آتش وجود و کون محال است، بدان وجه که هیچ چیز موجود نیست که در او اجزای آتشی مفقود بود [سل: نبود(؟)]؛ و مرده را به زعم آن می‌سوزانند به آتش، و بوی خوش بخور می‌کنند که مرده پیش فریشتگان می‌رود.

ص ۷۵

س ۱ تا ۱۴: این عنوان و بخش از نسخهٔ «تا» برگرفته شد تا سرآغاز نسخهٔ اساس که سپس می‌آید. **س ۳**. ع: بعض ملوک براهمه دیارالهند. **س ۴**. ع: زمان کریت توک. **س ۶**: تا: به تقریر و روایت. **س ۶**: تا، سل: به تقریر و روایت کمابشری بخشی کتب تواریخ اهل هند فراوان‌اند امّا به سبب اختلاف زبان و بُعد مسافت به دیار ایران نرسیده زیرا اختلاف دین واعتقاد اهل اسلام به ایشان و پادشاهان و تواریخ ایشان ملتفت نشده‌اند، امّا حکایت بعضی پادشاهان معتبر بر سبیل اجمال و ایجاز بر شمرده می‌شود. می‌گویند از ابتدای دور اوّلین کریت یوگ شخصی بزرگ دانا صاحب رای و فرهنگ بوده کاسی بررانت نام. **س ۶**. ع: کمال سری بخشی و روایته. **س۶**. ع: کریت یوک. **س ۷**. ع: کاشی پَرزاند؛ تو: کای پرزایته. **س ۸**. ع: اسمها ارت. **س ۸**. ع: اسمه ادیتی. **س۸**: تا، سل: در وجود آمدتریسنک او را پدر به پادشاهی بنشاند. **س۱۱**. ع: اتری سَنک. **س ۱۳**. ع: فتبسّم ملکا من ملایکه الجنّه من ذلک و اسم ذلک الملک اندر. **س۱۳و۱۴**: تا، سل: اهل بهشت موجب تبسّم از او سؤال کردند. اندر گفت بر تریسنگ می‌خندم. **س ۱۴**. ع: اتری سنک. **س ۱۵**: تا، سل: از بهر او خیر کنند. **س ۱۶**: تا، سل: این کار به دست من نیست. **س۱۸**: تا، سل: پیش مقرّبان حضرت حق شفاعت و تضرّع و ابتهال کرد و دست به آسمان که قبلهٔ حاجات و دعاست برداشت تا حق‌تعالی تریشنگ را فرزند دهد. مقربان حضرت به جواب گفتند اگر نیز او را فرزند باشد عمر او. **س ۲۰**. ع: تری سنک. **س ۲۰**: تا، سل: مرا این قدر عمر کفاف است. **س ۲۱**. ع: طلبَ تری‌سنک المساعدة من ماهی‌شور.

الفصل السابع فی تاریخ بعض ملوک براهمة دَیارالهند منْ ابتداء الدور اوّل و زمان کریت یوک (Krtayuga) الی اخر وقت بتقریر کمال‌سری بخشی Kamāla-srī Baḫši و روایته [پایان برگ2068r عربی]

لاریبَ انّ کتب تواریخ الهند کثیرة جدًا، الّا انه بسبب اختلاف الازمنة وَ بُعْدالمسَافه عن هَذه الدّیار و مخالفتهم فی‌الدّین والاعتقاد لأهل‌الاسلام لم یلتفت اهل الاسلام الی تحقیق سلاطینهم و تواریخهم، فنُرید أنْ نذکر بعض احوَالهم و العجائب التی وَقَعت فی زمَانهم... اعْلم ان کریت یوک [Krtaguga] کان شخصاً کبیر القَدْر کثیر العِلم صاحب رأی اسمُه کاشی پَرزاند [Kašyapa prajapati] معناه یُدبّرالعَالم و کان فی صحبته امرأة اسمها ارت [Aditī(Aditya)] فولدَت* منه وَلداً ذکرا حسن الصُورة اسمُه ادیتی معناه الشمسُ، فلمّا بلغت سنُّه خمس عشرة سَنة تأهّل بامْرَأة حسناء طویلة القامة وسیعة الجبْهة عریضة الصَدر والکتف کبیرة العینین، فأتتْ له بوَلد ذکر سمّاه سُوری وبیش، فلمّا بلغ عمرُه الی عشرین سَنة ملک مُلکا کثیراً، و قتل ملوکا کثیرةً، حتی سمّاهُ اَهْل الهند ذاالقَرنین لکثرة ملکه وسعَة ممالکه، فلم یزل حاکما مستولیاً حتّی یزل رسُول المیّت، فسَلم الملک وَالمملکه الی ولده اتری‌شنک Trišankhu الی ان مَات** و بَعْد مَماته شرع ابنُه المذکور فی أعمال البرّ والصَدقه وَ فعْل الخَیرات عَاجلاً ثواب ذلک لأبیه، فتبسَّم ملک منْ ملائکة الجنّة مِن ذلک، وَ اسْمُ ذلک الملک انذَر [Indra] فسَأله اهْل الجنّة عن موجب تبسّمه، فقال اندرالملک: إنی أضحک علی اتری سنک کیف انه یصنع‌الخیراتِ لاجْل روُح ابیه و هو لا یصیر له ولدٌ یفعَل الخیرات من أجْل روُحه کما یفعل هوَ مع ابیه، فشفع الیه جمیع الملائکة، و سألوا منه أن یدعو لله ـ تعالی ـ لیهب لتری سنک ولداً، فقال اندَر: هذا العَمل لا یقُوم من یدی، لانّ ههنا من هو اکبر منی، و هم قادرون علی ذلک.

فقال له الملائکة: انتَ ایضاً اشفعْ الی أولیائك الکبّار، فشفَع اندَر الی مُقرّبی حضرة الحق بالتضرّع والابتهال، و رفع یدَهُ الی السماء التی هی قبلة الحاجات و کعبة

*. نسخهٔ «تو» که بنسبت مضبوط است و نسخهٔ «سل» در میان این دو ستاره افتادگی دارد.

الدعَوات لیهبَ الحق تعالی لتری سنک ولداً، فاجاب مقرب حضرة الالهیة بأنه إن وهبَ له ولداً، فانه لایزید عمرُه علی ست عشرة سنه کما هو فی‌التقدیر إلالهی، فنحنُ ما نُرید ان یخرجه مِن دارالدنیا، فقال تری سنک: ان هذا العمر المقدّر هو یکفینی حَتی ابصَر وجْه وَلدی، فان اعتقاد البراهمة ان کل من لا یکون له ولدٌ لا یکون له دُنیا، و مَتی حصَل للأب ابنٌ کان کفّارة لجمیع الذُّنوب السّالفة للأب، و صَارت تلک الذنوب فی رقبة الولد، و بعد ذلک طلب تری سنک المساعدة من ماهی‌شور...

ص ۷۶

س ۱: با: ادیب دیو... (چند سطر سفید مانده در نسخهٔ با). س ۲: تو: تریشنگ، ا، با: ترنسل؛ ع:تری سنگ. س ۲: تو: خیرات بسیار. س ۳ و ۴: ا و تا و با: عبارت: «تا عاقبت خاتونش... نام نهادند» ندارد، از نسخهٔ «تو» گرفته شد؛ ع: و فی آخرالامر رَأت امرأته فی النوم مناماً، و حملت بسببه، و أتت بعد تسعة أشهر بولد ذکر اسمه اهرش صندر. س ۷: ا و با: [به تابش آتش] ندارد، از نسخهٔ «تو» گرفته شد؛ تا، سل: به آتش و بوی خوش؛ ع: تحرق و تنحر به البخورات الطیّبة. س ۸: ا و با: [می رود] ندارد. س ۸: با: هرش صندل؛ تو: هرش صیدر. س ۸: تو: «و صدقات» ندارد. س ۹: تا، سل، تو: شیخی بزرگ ملازم او می‌بود. س ۹: ا: رش واهب؛ تو: نامش وش واهت، مراد از وشن؛ با: رش واهب مراد برش؛ ع: اسمه وش واهت والمراد من وش هوالنّبی. س ۱۰: تو: کارهای خیر، «نیک» ندارد؛ ع: کان یحضّه علی فعل الخیرات، و یهدیه الی الطاعات. س ۱۰: تو: «و مرتبه سوع» ندارد؛ با: مرتبهٔ شیوع. س ۱۱: تو: هرش صندر؛ با: هرش صندو. س ۱۱: تو: آتش برید؛ ع: ینبغی ان یحمل الی النار. س ۱۱: تا، تو، سل: قربان کنید. س ۱۲ و ۱۳: تو: اگر به عبادت و خدای‌شناسی کسی دیگر؛ ع: ان کان ثمائله (حرف اوّل بی‌نقطه) فی العباده و معرفه الحق. س ۱۳: تو: «و خداشناسی و... مکارم اخلاق» ندارد؛ ع: و کمال النفس و مکارم الاخلاق. س۱۴: با: رواست که او را پیش؛ تو: «او را» ندارد؛ ع: فنجوز ان یقرب به‌النار و ینبغی ذلک الآخر... س ۱۴: تو: قربان کنید. س ۱۴: با: تا آن کس. س ۱۵: تو: او بیاید باید. س ۱۵: ا، تو: [داند] ندارد؛

ع: ینبغی ان یکون عالماً باربعة عشر علماً و یکون عمره ایضا ست عشرة سنة. س ۱۶: تو: «را در ممالک... می‌کردند» ندارد. س ۱۷: تو: برهمن یافتند. س ۱۷: تو: پدر سه پسر پسر؛ ع: و له ثلثه بنین. س ۱۷: با: صفات مذکوره؛ ع: و کان الاوسط منهم موصوفاً بهذه الصفات مستجمعاً. س۱۸: تو: «تا خانه و نام... صیانت بماند» ندارد. ع: فقال الاب انّ ولدی الاکبر هو ولیّ عهدی. س ۱۹: تو: گفت کهن محبوب؛ با: پسر کهترین. س ۱۹: تو: من است میانگین پدر و مادر را گفت، «پسر میانه مادر و پدر را» ندارد. س ۲۰: تو: تا پسر میانگین را؛ ع: فباع البرهمن ولده الاوسط بثمن وافر.

ص ۷۷

س ۱: تو: «با تهلیل و تسبیح» ندارد؛ با: با تکبیر و تسبیح؛ ع: ذلک الابن شاکرا ذاکرا و مسبّحاً و مُهلّلا. س ۲: ا: درویاس (بی نقطه)؛ تو: بزرگ نام او درویاس؛ ع: شیخ معظمٌ یقالُ له دَرویاص. س ۲: تو: «نام» ندارد. س ۲: تو: پسر او را، «شیخ» ندارد؛ ع: فسجد الابنُ لذلک الشیخ. س ۳: ا: به جای اسلام. س ۴: تو و با: سجود می‌کنیم. ع: کما هو فی عادة أهل الهند أنهم یقولون عوضاً عن السلام هَوْذَا نسجدُ لک. س ۴: تو و با: دعا کرد که عمر تو دراز باد؛ ع: فدعا الشیخ لذلک الولد فقال له یکون عمرک طویلاً ان شاءالله تعالی. س ۵: تا: «شیخا» ندارد. س ۶: تو: «ترا عمر... خواهد بود» ندارد. س ۶: با: دراز خواهد بود. س ۶: تو: عمر دراز است، «خواهد بود» ندارد. س ۷: با: پیر رش و امت، باز: هروش وامت؛ ع: فی صحبة پیر وس وامت. س ۷: ا: سری خواهد کرد. س ۸: تو: بکنی می‌خوانند؛ با: مکنی؛ ع: مکان النار المسمّی بکمی قیدوه؛ تا: بلنی (حرفها بی‌نقطه). س ۹: تا، تو: که بر آتش؛ ع: لتلقُوه فی النار. س۹: تو: دعاها می‌خواند، «خلاص» ندارد. ع: یدعُو بأدعیّة الخلاص من الهلاک. س۱۰: با: می‌خواند با فرشتگان. س ۱۰: تو و با: «چنانکه فرشتگان می‌شنیدند» ندارد؛ ع: و کان الملایکه یسمعون دعاه. س ۱۰: تا: خاندان روغن بر آتش س ۱۰: تا: خادمان روغن بر آتش. س ۱۱: با: داروها بران، ع: و کان خدّام النّار یصبُّون الدهن علی‌النار. س ۱۱: ا: می‌افشانند؛ ع: یلقون فیها الادویة. س ۱۱: تو و با: فرشتگان؛ ع: نادت الملائکة من

السّماء. س ۱۲: تو و با: او برخواستیم (؟) س ۱۳: ا: [او را خلاص کردند] ندارد؛ ع: واطلقوه من القیود. س ۱۴: تو: وشن و امت؛ با: هروش و امت؛ تا و ع: وش وامت. س۱۴: تو: آمد و گفت ملازم. س ۱۴ و ۱۵: تو: «اگر او را... چون ببخشیدند» ندارد. س ۱۵: با: من دهند. س ۱۵: ا: تا خدمه من... س۱۵تا ۱۸: تو: «تا خدمت من... استنکاف نمود» ندارد؛ ع: فقال الولدُ لاوالله إنّی لم یبق بینی و بینک من اسباب البنوة و الابوّة و لا قرابة لی معک الآن، فاستنکف عن أبیه معرضا عنه. س ۱۸: تو: وشن و امت؛ با: هروش و امت. س ۱۹: تو: «به خانه» مکرر آمده. س ۱۹: ا: خانهٔ توم. س ۱۹: تا: «همه» ندارد. س ۱۹: ا و با: [که] ندارد. س ۱۹: تو: سجود کنید؛ ع: اوصی اولاده بالسجود. س ۲۱: تو: برگردم چون به خانه رسید؛ ا: «چون به خانه...» ندارد. س۱۸تا ۲۱: تو «وش وامت شد و گفت... رسیدند وش وامت» ندارد. س ۲۱: تا، سل: «چون به خانه رسید» ندارد. س ۲۱: با: هروش وامت. س۲۲: با: دین مستقیم.

ص ۷۸

س ۱: تا، سل: پسر سجود کردند؛ ع: فسجد له منهم خمسون. س ۱: تو: پنجاه ابا نمودند؛ «دیگر از سجود» ندارد؛ ع: ابی عن السجود له خمسون. س ۲: تو: وشن وامت ساجدان را؛ با: وش وامت؟ س ۲: تو: «این پنجاه ساجد را. س۲: تو: و باقی را نفرین. س ۲: تو و ا: [کرد] ندارد. س ۳: ا و با: [پسر] ندارد. س ۴: تو: «از ایشان» ندارد؛ ع: هلک منهم تسعة و اربعون نفرا و بقی منهم شخص واحد. س ۵: تو: «و گردن فرازی و خودبینی و» ندارد. س۵: تو: «و تکبّر» ندارد. س ۵: تا: تکبر منسوبند. س ۶: تو: می‌گویند ما پیغمبرانیم؛ ع: یدعون انّهم انبیاء مرسلون. س ۶: با: همه کس. س ۶: تو: کسان بهتریم، «بهتر و برترایم» ندارد؛ ع: انهم اشرف الخلق و ارفعهم مرتبة. س ۹: ا: حکایه؛ ع: «حکایت» ندارد. س ۱۱: تو: هرش صندر؛ ا: هرس صندر؛ ع: هوش صندر. س ۱۱: تو: پادشاه بود هرچه داشت. س ۱۱: تو: «آنچه در قبضه... بود همه» ندارد. س ۱۲ و ۱۳: تو: صرف کرد و نصیبی برای وشوامت بگذاشت، «از مال خود بعضی از...» ندارد؛ ع: فصرفها جمیعها فی سبیل الله، و بقی من ماله شیئاً لاجل

وش وامت. س ۱۳: تا: وشوامت؛ ع: وش وامت. س ۱۳: تو: وشوامت؛ ع: وش وامت. س ۱۴: تو: از مدّتی وشوامت به صورت، با: به صورت دیگری؛ ع: و بعد مدّة تصوّر لصورة شخص سایل. س۱۴: تا، سل: «سؤال کرد» ندارد. س۱۵: ا: وسوامت؛ با: وشامت؛ تو: وشوامت چیزی دیگر، «هیچ» ندارد. س ۱۵: تو: هم بدین. س ۱۵: تو: درویش داد، «ایثار کرد» ندارد. س ۱۶: ا: وسوامت؛ تو: وشوامت؛ با: وشامت. س ۱۶: تو: خود آمد و نصیب خود خواست، «گفت... بود بده» ندارد؛ ع: و جاء الیه بعد مدّة فی صورته الاولی و طلب منه ا لودیعة التی له عنده. س ۱۶: با: پیش تست. س۱۷: تو: گفت هرچه داشتم؛ ع: فقال له انی قد تصرّفتُ فی ودیعتک. س ۱۷ و ۱۸: تو: بدهم و بغیر از زن و پسری نداشت. س۱۷و۱۸: تا، سل: در این حال غیر از زن و پسر کسی دیگر پیش او نبود. س ۱۹: ا: وسوامت؛ تو: «وسوامت» ندارد؛ با: وسامت. س ۱۹: با: گفت ترا که خرد، «تو چه کار... خریدن» ندارد؛ ع: فقال له و من یشتریک غیْر الکناسین. س ۱۹: تو: «پادشاه گفت... پلید مانم» ندارد. س ۲۰: با: قرض ترا اداکنم. س ۲۲: با: تراکه خرد.

ص ۷۹

س ۱: تا، سل: پلید نشوم. س ۱: ا: نقص عهد؛ ع: و انما یستحسن نقض العهد و المخالفة للحق. س ۳: تو: آزن بود؛ ع: مدینه ارمنی. س ۴: تو: هشتاد و چهار. س ۴: تو: مساحت گورستان. س ۵: تو: هیچ خریداری نیافت، «او را نخرید... از آنجا» ندارد. س ۵: با: «او را» ندارد. س ۵: با: بخرید. س ۵: ا: مرده شوران؛ با: مرده سوزان؛ ع: محله الغسّالین للموتی. س ۵: با: «مرده سوزی» مخدوش؛ تو: ا: مرده شویی؛ مرده شوری. س ۶تا ۸: تو: «به صورت دیوان... اقدام نمود» ندارد؛ ع: فطلع الیه منهم رجلٌ وسیع البطن احمر العینین اصفر (الوجهین)(؟) سیء الخلق مکروه اللقاء. س ۸: ا: اگر تو کار من نتوانی کرد ترا بخرم(؟) س ۸: تو: کار من توانی کرد ترا بخرم؛ ع: ان قدرت علی عملی و شغلی اشتریتک و خلصت ذمتک من الدّین. س ۹: تو: «پادشاه» ندارد. س ۹: تو: گفت بکنم، «هرکاری که فرمایی» ندارد. س ۹ و ۱۰: تو: «و از عهد جملهٔ...

تفصّی نمایم.» ندارد؛ ا و با: «تفصی» ندارد. **س ۱۰ تا ۱۵**: با: «و به عهدهٔ... بکنم بعد از آن» ندارد؛ ع: فقال له: أی شیء تقدّمت به الیّ، و حکمت به علیّ، فانّی أقوم به غایة القیام و غایة الجودة. **س ۱۲**: ا: نیم خرده(؟) **س ۱۴**: تا: مرا پسندیده‌ای. **س ۱۶**: تو: پادشاه را به زر برابر بخرید؛ ع: فاشتراه بوزنه من الذهب، و أعطی ثمنه. **س ۱۶**: تو: «و» ندارد. **س ۱۷**: تو: بقّالی. **س ۱۷**: تو: فروخت و ادا کرد تا راضی شد؛ ع: فباع زوْجته و وَلدهُ علی بقّال. **س ۱۷ و ۱۸**: تو: «بهای ایشان... بری شد» ندارد؛ ع: حتی بریت ذمته من ذلک المال. **س ۱۸**: ا: مرده شور؛ با: مرده سوز؛ تو: مرده شوی. **س ۱۹**: تو، سل: می‌سوزانید تا؛ تا: می‌سوزانند؛ ع: حتی یغسل الموتی. **س ۱۹**: تو، سل: دوازده سال این کار کرد؛ ع: فبقی مدة اثنتی عشره سنةً. **س ۱۹ و ۲۰**: تو: «مباشر این شغل... سپری می‌کرد» ندارد؛ ع: مباشراً لهذا الشغل و فی هذه المشقة والمحنة. **س ۲۰**: تو: با: و خدمت مرده شوی چنان کرد: «مرده سوز به وجهی می‌کرد» ندارد؛ ع: و کان یخدم المغسّل خدمةً عظیمةً من غیر تقصیر و لا تأخیر لمهّم. **س ۲۱**: تو: تاخیر و تقصیری. **س ۲۱**: تو: او نیفتاد. **س ۲۱**: تو: عیال و اهل او عظیم از او راضی بودند؛ ع: و کانتْ زوجة الغسّال و اولاده و الغسال راضین منه غایة الرضا. **س ۲۱ و ۲۲**: تو: «عیال و زن و... دانگ سرخ بود» ندارد؛ ع: و یسلم الی سیّدة فی کلّ اجرته دینارین و اربع دوانیق.

ص ۸۰

س ۱: تو: «پادشاه» ندارد. **س ۱**: تو: به هم آوردن. **س ۲**: تو و با: مادرش (؟) برد. **س ۲**: تو: بمرد زن هم به. **س ۲**: با: هیمه را. **س ۳**: ا و تا و با: «و مزد هیمه سوزانیدن... سرخ بود» ندارد. **س ۳**: تو: بقال گفت من اجرت سوختن او از کجا آرم؛ ا: از کجا حاصل کنم؛ ع: فقال لها و کیف أقدر علی ذلک و انا فی حکم شخص اشترانی لخدمته. **س ۳**: تو: «من دو دینار و... سوختن پسر» ندارد؛ تا: پسر تو؛ سل: پسر تو بدهم. **س ۴**: تو: زن آن پسر. **س ۵**: تو: به گورستان، «آن» ندارد. **س ۵**: تو: «و پسر نوحه... و پادشاه» ندارد. **س ۶**: تو: «و آن شربت... تجرّع می‌کرد» ندارد؛ تا: بدگوار را

تجزّع می‌کرد. س ۷: تو: هرگاه مزد به او دهی. س۸: با: بسوزم. س ۹: تو: ا و تا، با: [پسر را بسوزان] ندارد. س ۱۰: تو: «خلاف عهد ننمایم» ندارد؛ ا، تا، سل: [ننمایم] ندارد؛ از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: فقال لها و کیف اخون سیّدی و مالک رقی. س۱۰: تو: مرده شوی؛ تا: مرده شویی؛ س ۱۱: تو: «کسی که» ندارد. س ۱۲: با: درستی بکرد. س ۱۲: تو: پاکی کرد. س ۱۲: تو: «از قید رقیّت» ندارد. س۱۳: تو: که تو مرتبه‌ای؛ ع: قد وصلت الی مرتبة ما وصلها غیرک. س ۱۴: تو و با: «تو» ندارد. س ۱۴: تو: «دیگر» ندارد. س ۱۵: ا: «زنده» ندارد. س۱۵: تو: پیش از وقت به مرگ قصری مرده باشد؛ تا: پیش از وقت مرگ س۱۶: تو: «یا موذی او را... بود رسیده» ندارد. س ۱۸: تو و با: فرشتگان. س ۱۹: ا و تا و با: [در آن] ندارد. س ۱۹: تو: «همچنین» ندارد. س ۲۰: تو: «به برکات...نیک او» ندارد. س ۲۱: تو: شکمونی؛ ع: پس از عبارت: «شکمونی برابر است»: آورده است: «الفصل الثامن فی ذکر سلاطین کانوا فی زمان ترثیاتوک» که عنوانی است در سرآغاز برگ دیگر چاپ ما. س۲۲: ا: «کریت یوک» ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ با: کریت بول. س ۲۲: «بعضی» ندارد. س ۲۲: تو: «و حکایت... کرده شد» ندارد.

ص ۸۱

س۱: تا، سل: یاد کرده شد. س ۱: تو: روایت کنند؛ با: روایت کرده. س ۲: با: پادشاها. س ۲: تو: «هندوستان» ندارد. س ۲: تو: آدیتی؛ با: ادیتی. س ۳: با: بامش آفتاب. س۳ تا ۵: تو: «و هرگز از...کرده است» ندارد. س۴: با: که هر یک؛ تا: پادشاهان ختای که به هر چند سال. س۵: ا: «کریت یوک» را از نسخهٔ تو گرفتم؛ با: کریت بول. س ۶: تو: نسل آدیتی؛ با: آدهی؛ ع: من نسل آذتی. س ۵: تو: «مملکتی بمراد... خصمی نه» ندارد. س ۹: تو: پادشاهان با همدیگر عداوت نبودی، «خصومت و جنگ و جدل» ندارد. س ۱۰: تو: «هر یک علی‌حده... بودند» ندارد. س۱۰: ا: مصنف. س ۱۱: ا: پادشان. س ۱۱: تو: می‌نشستند. س ۱۲: تو: «به پسری رسید» ندارد. س ۱۲: تو: راسکر نام؛ ا: سکور؛ ع: اسمه شکر. س ۱۲: تا: «و باللّه الوفق ندارد. تو، با: والله

اعلم؛ ع: از سطر ۱ تا ۱۲ «زعم اهل الهند...»را با اختلافاتی آورده است، که اختلاف آن را با نسخه‌های فارسی خود یاد می‌کنم. و فصلی آمده به این شرح: الفصل الثامن فی ذکر سلاطین کانوا فی زمان ترثیاتوک.

«الفصل الثامن فی ذکر سلاطین کانوا فی زمان تریتاتوک»

زعم اهل الهند انّ سلاطین الهند من الزمان القدیم الی الآن من نسل ادیتی و عقبه لم یتمکن أحدٌ أن یصیر سلطاناً من غیر هذا القبل بخلاف السلاطین الأخری، فإنه کان ینتقل التخت و السلطنة فی کل مُدّة من طبقةٍ الی طبقةٍ و من طائفةٍ الی طائفة، و کان فی آخر ایام کریت یوک سلطان من نسل آذتی اسمُه اکفاک قد استولی علی الأقالیم الأربعة، و حصَلتْ له المملکةُ و الطاعة علی حسب مُراده و رغبَته، و لم یکن له فی زمانه خصمٌ یعانده و سلاطین ذلک الدور لم یکن منهم منازعةٌ و لا خصومةٌ، و کان کُلُ واحد منهم علی‌حدة طیّب الخاطر منشرح الصّدر مشتغلاً فی امور سلطنته و متّصفاً بالعَدل و الانصاف، وَ تولی من نسل هذا الکفاک فی بلاد الهند والقشمیر سلاطین کثیرة بطناً بعد بطنٍ الی ان انتهی الامر الی شخص من أولاد أولاده اسمه شکر، والله اعلم بالصّواب.

ص ۸۲

س ۳: تا، با: در ذکر پادشاهان؛ تا: در ذکر پادشاهی؛ ع: فی ذکر سلاطین. س ۳: ا: تنابوک، با: تنابوک؛ تو: دور ترتیاکوک؛ ع: دور ترتیابوک. س ۵: با: تنابوک؛ ا: بریتابوک. س ۵: با: آن فرزندان. س ۵: تو: فرزندان سکر؛ ع: شخص من نسل شکر المذکور. س ۵: با: [به] ندارد. س ۶: تو: دلیت؛ با: دلیت؛ ع: دلیث. س ۷: تو «منزوی شده و به... دنیاوی گفته» ندارد؛ ع: رجلاً متعبّداً قد انزوی عن الناس، و ترک سائر التعلّقات. س ۸: تا: قام الدین؛ تو: قام دین؛ با: با و دین؛ ع: و له بقرة اسمها قام دین. س ۸: تو: هر که ازو حاجت می‌خواهد روا می‌گردد؛ ع: و هی یقبل النذور کل من قصدها فی حاجة انقضت له و کل مَنْ دَعَتْ له هذه البقره. س ۸: تو: «حاجت از وی...

مقرون می‌شود» ندارد. س ۹: تو: که هرچه از او بخواهند؛ ع: اقترنت دعوتها بالاجابة. س ۹: با: «که هرچیز... طلبند» ندارد؛ ع: و هذا البقرة کشجرة طوبی فی انّها ای شیء طلبت منها وجدته. س۱۰: تو: «اگر تو بدان... روا کند» ندارد؛ ع: ذالک الجبل و یحظی بحضور ذلک العابد والبقره و یلتمس منها ولدا ذکرا یکون فی غایة المصلحة. س ۱۱: ا: دلیت: بی نقطه؛ تو؛ دلیت؛ ع: دلیت. س ۱۱: تو: با خاتون آنجا رفت و پیر. س ۱۱: تو: «روی بدان... چون برسید» ندارد. س ۱۲: تو: «و به شرایط... قیام نمود» ندارد؛ ع: سار الی ذلک الجبل، فلمّا انتهی الی العابد المنزوی، و اتّصل بحضوره وحِظی سجد له السلطان و تواضع. س ۱۳: تو: که چه حاجت می‌خواهی. س۱۳: تو: «به چه مصلحت... داده‌ای پادشاه» ندارد؛ ع: سأله الشیخ و قال: فیم قصدتنی، و لأی مصلحة جئت الی. س ۱۳: تو: گفت فرزندی می‌خواهم؛ ع: قال له السلطان ان المرأتی(؟) عاقرٌ و لیس لی ولد قصدتکم، حتی تدعو لی فی حاجتی لعل الله یقضی حاجتی، و یرزقنی ولداً. س ۱۴ و ۱۵: تو: «مرا فرزندی... مرا فرزند دهد» ندارد. س ۱۵: تو: قام دین. س ۱۵: تو: فرزند دهد. س۱۵: تو: «حاجت تو روا... تیمار داشت» ندارد؛ ع: فقال له العابد کن فی خدمة قام دین حتی یقضی حاجتک... س ۱۶ تا ۲۰: تو: «پادشاه پیش ماده گاو رفت... امتحان کند» ندارد؛ ع: فسارالسلطان الی البقره و اخذ عجلها و سلمّه الی زوجته و ساق البقرة الی المرعی الجیده و أوردها المیاه العذبة و جعل (مخدوش است واژه‌ای) و یشفق علیها وعلی عجلها... س ۱۷: تا: «و چرا» ندارد. س ۱۷، ۱۸: تا، سل: که او را شیری گرفته است. س ۱۸: با: چنان نمود. س ۱۹: با: آن بود که محبت و مهربانی. س ۲۱ (ص ۸۳) ۹: تو: «دلیپ چون دید... پسری در وجود آمد» ندارد؛ ع: فلمّا رجع السلطان الی مملکته لم یمض علیه تسعة اشهر الّا ولدت زوجته ولداً ذکراً سمّاه راک.

ص ۸۳

س ۴: با: از آن جای. س ۸: با: خدمت مشاهده کردم. س ۱۰: تو: شش ماه خدمت کرد فرزندی پدید آمد راک نام نهاد. س ۱۱: تو: تخت پادشاهی رفت؛ با: پادشاهی

نشاندند. س ۱۱: تو: «و او به طاعت... مشغول شد» ندارد؛ ع: واشتغل هو بعبادة الله تعالی. س ۱۱: با: عبادت حق تعالی. س ۱۲ و ۱۳: تو: «و چنانکه معهود... اقدام می‌نمود» ندارد؛ ع: و کانوا فی ذلک الزمان عبّادالنار، فلازم بیت النّار و خدمتها و یرمی فیها انواع البخور، و تقرّب الیها بأنواع القرابین ،و یتصدّق بانواع الصدقات و یفعل اصناف الخیرات. س ۱۴: تو: کتاب دیه چنان؛ تا، سل: کتاب زند (بتصریح)؛ با: کتاب یدخان؛ ع: تسمّی پندان؛ (صریحا پی سه نقطه). س ۱۴: تو: شرایط بسوزانتند. س ۱۴: با: او را. س ۱۵: با: این آتش. س ۱۵ و ۱۶: تو: «و خیرات و قربانها کرد» ندارد. س ۱۶: تو: هر ماه. س ۱۷: تو: پرستش کرد. س ۱۷ و ۱۸: ا: رو را غیرت و... تا؛ اندر را غیرت آمد و او به مرتبهٔ؛ با: دورا غیرت... آید؛ ع: سمع اندر بهذا الخبر فغار و حسده علی ذلک و قال کیف یجوز ان یصل دلیپ الی مرتبتی. س ۱۸: ا: دلیپ (بی نقطه)؛ با: دلیب. س ۱۸: ا: مرتبه و منزل؛ تو: «و گفت... مرتبه و منزلت» ندارد. س ۱۸ تا ۲۲: تو: از «من خواهد رسید و... عبادت تمام کرد» ندارد؛ ع: و تصل الی جنّات الخلد فجاء من مقامه و قصد تخریب بیت النار التی لدلیب فنازعه ابنه راک و لم یمکنه منه و وقعت بینهما خصومة... س ۲۰: با: برخواست (؟) س ۲۲: تو: و او به.

ص ۸۴

س ۱ و ۲: تو: «یعنی چون... بعد از آن» ندارد. س ۲: تو: و خود در کوهی منزوی گشت، «به غار کوهی رفت و مجرّد شد» ندارد؛ ع: و اعتزل هو فی مغارة فی بعض الجبال و انزوی عن الخلق. س ۳: پادشاهی نشست. س ۳: تو: اور ستدروت نام؛ ع: وَلدت له امراته ابنةً سمّاها سندروت. س ۴: تو «نهاد» ندارد. س ۴: تو: و برهما؛ ا: برهما. س ۴: تو: دالک؛ ا: اودلک؛ ع: اودالک. س ۵: تو: «درِ خانه» ندارد. س ۵: تو: مردی را دید؛ ع: فرای فی بعض الاودیة رجلاً واقفاً علی طرف نهر بمزن الحصی التی فی احد طرفی النهر و یرمیها الی الطرف الآخر. س ۶: تو: به ترازو می‌کشید. س ۶: تو: می‌آورد و از آن دیگر طرف همچنین. س ۷. تو: «همچنین سنگها را وزن می‌کند و» ندارد. س ۸: با: پرسید که چه کسی. س ۸: تو: «که بدین کار... کنم یا سلام»

ندارد؛ ع: ادعوا لک واسلم علیک. س ۹: تو: گفت برهمنم از آن حال پرسید؛ ع: فقال انا برهمان السلام اولی بی. س ۹ و ۱۰: تو: «به من سلام... احجار از او» ندارد. س ۱۰: تا، سل: وزن و نقل (سل: ثقل) احجار از او. س ۱۰: تو: من بندهٔ؛ ع: فقال أنا عبد من عبادالله. س ۱۰: تو: این سنگها؛ ع و هذه الأحجار من أعمال بنی آدم. س ۱۲: تو: «که چون تو از... بگوی که» ندارد. س ۱۳: تو: گفت خدای. س ۱۴: او با: [کرد] ندارد. س ۱۵: تو: تواتی کرد. س ۱۵: تو: «من مرد خدا... خبر دارم و» ندارد. س ۱۶: تو: چنین باشد. س ۱۶: تو: ادالک؛ ع: ادالک. س ۱۶: تو: «خود» ندارد. س۱۷: تو: به کوه عالی رفت. س ۱۷ و ۱۸: تو: «که عقاب بر... مشقّت گذشتی» ندارد؛ ا: عقبات اوّل ظاهراً «عقاب» است. ع: ثم ذهب الی جبل عالٍ بحیث لا یرتقی العُقاب الکاسر الی عقباته الاّ بتکلّف و مشقّة. س ۱۸: تو: «و طاعت» ندارد. س ۱۹: با: فرو آمد. س ۱۹: با: «کبک» ندارد، تو: کنک س ۱۹: تو: «به عزم... صفایی» ندارد. س ۲۰: تو: برکنار آب دختر راک بازی می‌کرد؛ ع: فوجد ابنه اراک علی طرف ذلک الماء مع عدة من العذاریٰ الأبکار یلعبن. س ۲۰ و ۲۱: تو: «رود دختری را... ادلک را» ندارد. س ۲۱: تو: «جمیله» ندارد. س ۲۱: تو: دلش بدو.

ص ۸۵

۱: تو: گل نهاد و بینداخت سر دختران آورد، «در آب انداخت... بسوی» ندارد؛ ع: فأخذ تلک القطرات فی قطعة من الطین، و رماها فی الماء، فلعبت به الریح، و أوصلتها الی الجرف فراتْ سندروت تلک القطعة من الطین علی الماء. س ۲: تو: «گفت کیست... بدو داد» ندارد. س ۳: تو: آن گل را ببویید؛ ع: فأخذتها سندروت و شمّتها. س ۳. با: گل را بستد. س ۳: تو: حامله شد و حکایت عمل او فاش شد؛ ع: فلما وصلت رائحة النطفة الی دماغها حبلت فی الحال من الرائحة... س ۳ و ۴: تو: «دختر را در حال آبستنی... ظن بد برند بر خود» ندارد؛ ع: فافکر فی حالها و حال نفسه، و قال: لم یدخل علی هذه الابنة أحدٌ من الرجال غیری، وللأذکیاءِ أنْ یتهمُونی، و یظنّوا بی الظنون... س ۴: تا، سل: هوس چیزی ترش کرد. س ۹: تو: پدر او را به

جلّاد داد تا بکشد. جلّاد را بر او رحم آمد؛ ع: فسلّموها الی جلّاد الفناء یعنی اقتلوها، فلمّا سُلّمتْ الی الجلّاد، وَ رأی الجلاد تلک الصورة المستحسنه رَقّ لها قلبه و رحمها. س ۶ تا ۱۰: تو: «ترسید این حکایت... مشکبوی ماهروی» ندارد. س ۱۱: تا، سل: با سری دیگر به پدرش نمود. س ۱۱: تو: او را خونالود بر پدرش برد؛ ع: و قتل امرأة أخری تشبهها و لطّخ ثیاب سندروت بدم تلک المرأة، و أخذ رأسها و ثیابها الی حضرة السلطان. س ۱۱: تو: «کرد و با سوی... پدرش نمود» ندارد. س ۱۱: با: تا سوی دیگر شبیه... س ۱۱: تو: دختر را رها کرد. س ۱۲: تو: «به طریق موج» ندارد؛ ع: فالقت الابنة نفسها فی الماء غیطا. س ۱۱: تو: بیشه‌ای برد در آنجا. س ۱۳ و ۱۴: تو: «بر آن عیاض... قرار نگرفت» ندارد. س ۱۶: تو: آسمان بدو ندا آمد. س ۱۶: تو: «ندا به گوش او رسید» ندارد. س ۱۶: ا: پاکی و مجبوب؛ تو و با: پاکی و معصومه؛ ع: فانک معصومة. س ۱۷: با: «نیز» ندارد. س ۱۷: تو: «تا» ندارد. س ۱۷: تو، ا: ذلک؛ ع: ادالک؛ (ارالک هم خوانده می‌شود). س ۱۷: تو: دلش آنجا قرار، «به آن موضع» ندارد. س ۱۸: ا: ادلک؛ تا: ادارک؛ ع: ادالک. س ۱۸: با: از برای من اینجا جایی؛ تا: «اینجا از برای من» ندارد. س ۱۹: ا: ادلک؛ تو: کن تا بباشم ادالک؛ ع: ادالک، (ارالک هم خوانده می‌شود). س ۱۹: با: مقام ندهیم. س ۱۹: تو: «از خیل ابلیسی» ندارد؛ ع: فقال لها ادالک: إنّی لا أُمکنک من المقام بهذه الارض، لأنک من جملة حزب الشیطان. س ۲۰: تو و با: «و به بادافره اندازی» ندارد. س ۲۰: تا، سل: بیرون خلوت بباشم و خدمت کنم. س ۲۰ و ۲۱: تو: «عاقبت ادلک راضی شد» ندارد؛ ع: حتی رضی باقامتها. س ۲۱: با، «او را» ندارد. س ۲۱: تو: «آنجا» ندارد. س ۲۲: تو: جای او را نیک می‌داشت. س ۲۲ و ۲۳: تو: «و از بیشه میوه... آماده می‌داشت» ندارد. س ۲۳: تا، تو: وقت وضع حمل رسید.

ص ۸۶

س ۱: تو: روزی ادالک؛ ع: قیل ان ارالک نزل نوماً من الجبل و هی تمشی الی طرف الماء فضربها الطلق فعطست عطسة. س ۱: تو: عطسه‌ای رسید. س ۱: تا: ادالک را

عطسه آمد(؟)؛ سل: دختر ناگاه عطسه زد. س ۱: تو: «ناو» ندارد. س ۱: تا: پسری از بینی او فرو افتاد؛ سل: و از بینی او پسر فرود آمد. س ۲: با: بیرون افتاد؛ تو: فرود افتاد؛ ع: و خرج من مناخرها ابن کالبدرالطالع. س ۲: تو: این حال. س ۲: با: غریب و عجیب؛ ع: فخافت سندروت من هذه الحالة الغریبة و القصّة العجیبه. س ۳: تو: مادر کرد و سر خورد؛ ع: همّ الولدُ فی مَصّ الثدی، واخذ بشرب اللبن. س ۳: تو: «و در دهان... شیر می» ندارد. س ۴: با: و چون. س ۴: ا: ادلک؛ تو: ادالک؛ ع: ارالک. س ۵: با: تو چه کسی؛ ع: فسأله ارالک من انت. س ۶: ا و با: [آن] ندارد. س ۶: تو: «آن برهمن که... زن خواهی» ندارد. س ۸: با: نطفه که تو. س ۷ و ۸: تو: «تو به کنار... کنک» ندارد. س ۸: با: بر میان. س ۸: تو: «و در آب انداختی و اکنون» ندارد؛ ع: فأنا ابنک خلقت من النطفة التی رمیت بها فی الطین علی طرف ماء کنک. س ۸: تو: پدر و مادر. س ۹: تو: رویم چون برفتند و حال کما ینبغی عرضه داشت. س ۹: تو: «و حال کما... عرض داریم» ندارد. س ۱۰ تا ۱۶: تو: «مادر گفت مرا حیا... و از پادشاه» ندارد؛ ع: فقال الابن: أنا ابن برهمن الّذی فی السّماء السابعة، و ابن ابنتک سندورت.

قال راک: کیف تکون ابن ابنتی و أنا امرت بقتل ابنتی، و اهلکتها من مدّة مدیدة؟

فقال الابن: کلّا لم تهلک ابنتک و هی بریّة من الذنوب معصومة من الآثام مبرّأه من الأدناس، بل نفس ابنتک أنزه من نفس الملک، و أصفیٰ من ذات الفلک، و هی بکر عذراء لم یمسسها بشر... س ۱۱: تا، سل: گناهی ندارید. س ۱۶ تا ۲۲: تو: «التماس کرد که... أدالک گفت» ندارد. س ۱۶: تو: با التماس فرمود؛ ع: والتمس أن یعقدالنکاح بین الوالدین. س ۱۹: با: خود برخواست (؟) س ۲۰: ا: «دختر» مکرر آمده است. س ۲۰: با: استمالت داد. س ۲۱: تا: عقد نکاح ایشان بکند. س ۲۲: ا: ادلک؛ با: بادلک.

ص ۸۷

س ۱ تا ۴: تو: «این چه سخن... برکات رفت» ندارد. س ۱: ا، تا: [و گفت] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱: با: ملک الموت ببرد. س ۱: با: ترکان رفت؛ ا: ترکان. س ۴: تا، سل: دختر خود به پسر برهما داد. س ۴: با: ایشان به مقام؛ ع: ثم زوّج راک

ابنته بابن برهمان و مضی الی مقامها. **س ۵:** تو: راک نماند، به جای «درگذشت» ندارد؛ ع: فلما توفی راک. **س ۵:** تو: پسرش پادشاه شد؛ ع: تولی ابنه السلطنة بعده. **س۵ و ۶:** تو: «به پادشاهی بر... پادشاهی کرد» ندارد؛ ع: وعاش مدّة مدیدة. **س۶:** با: نوبت خود به پسرش داد؛ ع: فلما توفّی ولی مکانه أیضاً. **س ۶:** تو: و بعد از. **س ۷:** تو: دَشَرَت؛ با: دشترت؛ ع: دشرت. **س ۱۱:** ا: لنقایر (بی نقطه)؛ تو: در لنقایر جزیره‌ای؛ ع: بدّر لنقایر. **س ۱۱:** تو: از دریای هند؛ ع: فی بعض جزایرالهند. **س ۱۲:** تو و با: روان دش کریو؛ ا، ع: روان دش کریو. **س ۱۲:** با: دو سر؛ ع: معنی هذا الاسم هوالسلطان الذی یکون له عشرة أرؤس. **س ۱۲ و ۱۳:** تو: «و بغایت ظالم... فلان ستدی» ندارد؛ ع: و کان یأکل لحم ابن آدم و هو رجلٌ ظالم و سلطان جائر قد قهرالسلاطین، و غلب الجبابره، واخذالخراج و الجزیة من جمیع السلاطین. **س ۱۳:** تو، ع: دشرت؛ با: دسرت، ا: دسترت. **س ۱۴:** با: برهمان. **س ۱۴:** با: «و صاحب حسن» ندارد. **س ۱۴:** تو: شنا تا م؛ ع: اسمها ستا. **س ۱۵:** تو: پسر از پدر؛ ع: و منزل هذاالابن لم یکن قریباً من منزل والده. **س ۱۶:** تو: «خوبی و جمال... غنج و دلال» ندارد؛ تا: جمال و خال و غنجه و دلال. **س ۱۶ و ۱۷:** تو: دختر شنید برفت؛ «از جزیره» ندارد؛ ع: فاتفق أنه سمع روان دش صفة جمال هذه البنت، فجاء من الجزیرة التی هو فیها. **س ۱۷:** تو: برفت او را ببرد، «آن دختر را ببرد» ندارد؛ ع: و قصد هذه البنت فاخذها و نقلها الی جزیرة فی غیبة زوجها رام. **س ۱۷:** با: دختر را برد. **س ۱۷:** ا: حاضر بود؟ با: نه بود. **س ۱۸:** تو و با: شش؛ ع: فلما حصلت البنت عنده أمرأن تغسل هذه البنت بدنها و نفسها الی مدّة ستّة أشهر. **س ۱۸:** ا و با: [ماه] ندارد. **س ۱۸ و ۱۹:** تو: «بعد از آن... قربت کند» ندارد؛ ع: لان یتقرّب الیها. **س ۱۸:** تو: باز آمد و ستا؛ ع: فلما قدم رام و لم یرزوجته سأل عن حالها. **س۲۰:** تو: «بعد از تحقیق... این حال» ندارد. **س ۲۰:** تا: تعرّف حال. **س ۲۱:** تو: «جزیره» ندارد؛ تا، سل: پادشاهی آن جزیره.

ص ۸۸

س ۲: تو: برادر راون؛ تا: برادر او راون؛ ع: و ولی اخاه. س ۲: تو: و براشن؛ با: دی بس؛ ع: بشن. س ۱: ا: دهم دیو؛ ع: لأن سکّان تلک الجزیرة کان اکثرهم الجن، و کان لایرضون بتولیة البشر. س ۳: تو و با: و پادشاه. س ۳: با: دسر. س ۳: تو و با: برادر دیگر. س ۳: تو: کبته کارن؛ با: کسه کارن؛ ع: و کان لهذا روان دش اخ اسمه کبته کارن. س ۴: تو: «رام هم» ندارد؛ تا: هم در جنگ رام کشته شد؛ ع: قتل فی محاربة رام. س ۴: تو: «و پادشاهی او با... کرده بود» ندارد. ع: و ولی مکانه بشن لانه ساعده فی الحرب س ۵: تو: یلاسلامیسی؛ تا: یاسامیشی؛ ع: و. س ۵: با: ممند نام؛ ع: سلطان القردة هتمند ایضاً ساعده فی تلک المحاربه و دله علی الطرق. س ۵: با: با سلامیسی. س ۵: تو: «و او را مظفرّ و... بیرون آورد» ندارد. س ۶: تو: چون به تختگاه. س ۶: تو: آمد تا پادشاهی. س ۷: تو: «و خود به... نشست و» ندارد. ع: و غلب علی اخوته فاخذ سلطنة ابیه. س ۷: تو: مدّتی پادشاهی کرد، «مدید امتداد یافت» ندارد؛ ع: و عاش فی السلطنة مدة مدیده. س ۸: ا و با: [وفات] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد؛ ع: فلما قرب[2070r] موتُ زوجته غاصت فی الارض علی غفلة. س ۸: با: سنا. س ۸: تو: موی وی؛ ع: فأخذ رام بشعرها لیرقّها فلم یتمکّن. س ۸: تو: پاره‌ای موی. س ۹: با: موی مدّتی. س ۹: تو: روی آن زمین؛ ع: و بقی فی یده شیء من شعرها. س ۹: ا و با: کاهی شد؛ ع: و نبَت فی موضع الشعر نوع من النبات یشبه دقة الشعر و طوله. س ۱۰: با: «برهمنان» ندارد؛ ع: فالی الآن البراهمة یلقون من ذلک النبات علی اصابعهم و یسبحُون علیها. س ۱۰: تو: نیز بماند؛ ع: ثم بَعد ذلک بمدة درّج رام، وانتقل الحکم الی بعض اولاده و السلم. س ۱۱: تو: «و از نسل... باز نماند» ندارد؛ تا: سل: پادشاهی بازماند.

ص ۸۹

س ۳: تو: ذکر پادشاهانی؛ ع: الفصل العاشر فی ذکر سلاطین کانوا فی عهد. س ۳: تو: «دوپرایوگ» از این نسخه گرفته شد؛ با: بوک؛ ع: دوابر توک.

س ۵: تو: اوّل این دور، «سومین داوپریوگ» ندارد؛ ع: فی اوّل عهد هذا السلطان تولی شخصٌ من السلاطین. س ۵: تو: کارت ویراز زن؛ با: کارت و براروَن؛ ع: اسمه کارتِ ویرارزن و معنی هذا الاسم هوالرجل الذی لامثل له و لا نظیر. س ۶: تو: «و مثل» ندارد. س ۷: تا و با: رمد کن؛ ع: و کان فی هذا العهد شیخ منزوٍ فی بعض جبال قشمیر اسمه رمَد کن. س ۷: تو، تا: سیرش رام؛ ع: وله ابن اسمه شیرش رام و معنی هذا الاسم هو صاحب السیف الماضی علی ایّ شیء یضربه یقطعه. س ۸: تو و با: که به هر. س ۸: تو: جا که زند. س ۸: تو: کاری که قام دین؛ با، ع: قامدین؛ ا: فامدین. س ۸: تو: خوانند. س ۹: تو: «که همه... رواکند» ندارد؛ ع: انها کانت یقضی حاجات النّاس. س ۱۰: تو پادشاه؛ ا و با: پادشاهی. س ۱۰: تو: کارت و بزاز زن؛ ع: کارت ویرارزن. س ۱۰: تو: قامدین؛ با: قامدین. س ۱۱: تا، تو و با: سرش رام؛ ع: شیرش رام. س ۱۱: تو: نمی‌گذاشت و جنگ کرد و تمامت هلاک کرد. س۱۱و۱۲: تو: «بدین سبب... هلاک شد» ندارد؛ ع: فجرت بینهم محاربة، فقتل السلطان و کلّ من کان معه من اولاد السلاطین علی ید هذاالابن. س۱۳: تو: «دواپریوگ» متن از این نسخه گرفته شد. س ۱۳: تو: «مرتاض زاهد عابد» ندارد. س ۱۴: تو: ریاییمهارش؛ با: رماهمهارس بود؛ ع: شخص من العُبّاد صاحب کرامات و ریاضاتٍ اسمه باسمَهارس. س ۱۴: تو، «از مغیّبات و مکاشفات» ندارد؛ ع: و معنی هذا الاسم هوالذی یقعد فی الخلوات، و کان یخبر بالمغیّبات، و یکاشف النّاس بما فی قلوبهم. س ۱۵: تو: آخر این دور. س۱۵: تو: اوّل دور، «این» ندارد. س ۱۵: تو: «به» ندارد. س ۱۶: تو: نام او. س ۱۶: با: بارث؛ ع: صنّف فی الوقایع کتاباً سمّاه بارت. س ۱۶: تو: ماهیشور؛ ا: مامسور. س ۱۶: تو: و ناءک؛ ا: و بارک (بی نقطه) س ۱۷: تو: ویاس؛ با: بامهارس؛ ع: باشن. س ۱۷: تو: بارق، با: بارث؛ ع: بارت. س۱۷: با: آورده پادشاهی؛ ع: ذکر باشن فی کتاب بارت انه یظهر سلطان اسمه در پیراش. س ۱۷: ا و با: با او؟، «نام او» از نسخهٔ «تو» است. س ۱۸: تو: تبراش؛ با: تراش. س ۱۸: تو: پسر باشد؛ تا: قور را چند پسر باشند؛ سل: صد پسر باشند؛ ع: و یکون له ابن اسمه قور و ابن آخر اسمه یند. س ۱۸: تو و

با: قور نام؛ ع: یولد لهذا قور مایة ابن. **س ۱۹**: تو: پند؛ با: بندر؛ ع: یند. **س ۱۹**: ا و با: بندر؛ تو: پند؛ ع: و یولد لهذا بند خمسة بنین. **س ۱۹**: تو: پند؛ با: بندو. **س ۱۹**: تو: قتت؛ تا: قیت؛ ع: امرأة بند یکون اسمها قیت.

ص ۹۰

س ۱: با: نه شوهر. **س ۱**: تا، تو: سل: در وجود؛ ع: و قبل ان تزوج هذه المرأة تلد ابنا من صَماخ اذنها اسمه کرن. **س ۱**: خفتانی. ع: و اذا وُلد هذا الابن یکون علیه خفتان من البولاد. **س ۳**: تو: پند؛ با: بندر. **س ۳**: تو: یووشیر؛ آزرق؛ بومَیسین؛ نکل؛ سهدیو؛ ا: استر؛ ارزن؛ نام سن، نکل؛ سهدیو؛ ع: بودشیر، ارزن؛ بومسین؛ نکل؛ سَهْدیو. **س ۳**: با: نام سین. **س ۴**: تو: باندو؛ ع: و تسمی الخمسة باسمٍ واحد و هو باندو. **س ۴**: ا: ضدر؛ ع: و تسمّی المایة التی لقور ایضاً باسمٍ واحد و هو لورو. **س ۴**: تو: کورد. **س ۴**: تو: خوانند جمله. **س ۵**: تو: «و آ ن صد و این پنج را». **س ۵**: ا: استادی هند. **س۵**: تو: پسران پنج‌گانه؛ ع: انّ البنین الخمسة و المئة کلهم یسلَّمون الی معلم واحد. **س ۵**: تو، «پسر را همه» ندارد. **س ۵**: تا، سل: پسر را همه علمها بیاموزند و صدگانه **س ۵**: تو: علمها بیاموزند؛ ع: فالبنون الخمسة کلهم تعلموُا انواع العلوم. **س ۵**: تو: «و از آداب... آموختی» ندارد. **س ۶**: تو: صدگانه هیچ نیاموزند استاد درون را گویند موجب چیست گوید ایشان را ادراک نیست؛ تا، سل: هیچ نیاموختی. **س ۶ تا ۹**: تو: «نیاموختی استاد... ربع مسکون سیر نمایید» ندارد. ع: و امّا المئة، فإنهم لم یتعلموا شیئاً اصلاً، فسألوا المعلّم عن موجب هذا، فقال: إنه لاذنب لی، فإنّ هولاء لیس لهم فطنة و لا ذکاء. **س ۷ و۸**: تا، سل: همه امتحان خواهیم کردن. **س ۱۰**: تو: «این پنج پسر... پسران صدگانه» ندارد. ع: فقیل: إن یمتحن الجمیع فی فطنتهم و تشحیذ خواطرهم، فإحضرُوا الجمیع، و قیل لهمْ: إنّه لابدّلکم أن تسافروا فی الدنیا، و تسیروا الربع المسکون، فذهب البنون الخمسة الی امّهم، و داروا حوْلها و جاؤا و قالوا: دنیانا امّنا.

و امّاالبنون المئة، فإنهم داروا فی أطراف الآفاق، ثم رَجعوا، فقالوا: لیَس للعَالَم

انتهاء، و لا طهرله افق، حتی یمکن من السیر فیه. س ۱۰: تا گویند دنیای ما مادر و پدر ماست؛ سل: دنیا مادر و پدر ماست. س ۱۱: با: «باز آیند» ندارد. س ۱۲: ا، تو: کردن برآیند. س ۱۳: با: [و پنج] ندارد، از نسخهٔ «با» گرفته شد. س ۱۳: تا: «عدد» ندارد. س ۱۴ تا ۱۹: تو: «که زود ببرید و... معذور داشتند» ندارد؛ ع: سلّموا الی کل ابن من البنین الخمسه مناً من الأرز و عوداً من الحطب، و کذلک سَلّموا الی البنین المئة مئةَ منّ من الأرز و مئةَ عُود من الحطب، و قالوا لهم: اطبخوا جیّداً سریعاً. س ۱۴: با: زود بپزید. س ۱۶: با: دیگی. س ۱۷: با: «و بیاوردند» ندارد. س۱۷: با: [بسیار] ندارد؛ ع: وامتحنوا عدّة امتحانات ففی کلّ مرّه. س۱۷: ا: [پنج] ندارد، از نسخهٔ «با» گرفته شد. س ۱۸: تا، سل: پسران پنجگانه. س ۲۰: تو: لشکر را؛ ع: ثم یقسمُون الجیوش علی البنین الخمسة والمئة. س ۲۰: تو: «سپاه و خزاین و» ندارد.

ص ۹۱

س ۱: تو: صحبت رشن؛ ع: ثم إن البنین الخمسة یترکون المملکة و الخزائن و یختارُون صحبة وشن و هو نبی یظهر فی ذلک العهد؛ سپس عبارتی در ترجمه عربی آمده گویای قصد برادران صدگانه به کشتن برادران پنجگانه که در متن ما نیامده است. س ۴: تو و با: وجود آید؛ ا: آمد؛ ع: و یکون فی آخرالعهد سلطان اسمه درب و هو یعبدالنار، و یولدُ له مِنَ النار بنت اسمها درویت. س ۴: تو: درزیت نام. س ۴: تا: نام او نهند؛ سل: درویت نام نهاد او را و به حسن. س ۴: تو: «او نهد و» ندارد. س ۵: تو: «و بعید النظیر بود» ندارد؛ ع: و یکون عدیمة المثل فی الحسن و الجمال. س ۵: تو: دختر را؛ ع: و یقول أبوها: إن هذه لا أزوجها إلّا بمن یَمدّ قوس ماهیشور التی عندنا. س ۵: تو: ماهیشور. س ۶: تا: «پیش من است» ندارد. س ۶: تو: «این آوازه... فاش شود» ندارد؛ ع: فانتشر هذاالصیت فی أطراف العالم. س ۶: با: بان صد. س ۶: ا و با: [پسر] ندارد، از نسخهٔ تو گرفته شد. س ۶: تو: بیایند نتوانند. س ۷: تو: «تا آن کمان... ایشان نبود» ندارد؛ ع: فرکب البنون المئة و جاوًا الی عند هذا السلطان، لیمدوا القوس المذکور فلم یتمکّنوا من مدّها. س ۷: با: این کمان. س ۷: ا و با: [پنج] ندارد، از نسخهٔ

تو گرفته شد. س ۷: تو: رسند؛ ا: رسد؛ تا برسد. س ۷: تو: آزرق؛ با: ارزن؛ ع: فمدّ منهم یدهٔ ارزن الی القوس و سجدتم مدّها علی التمام و الکمال و رمی علیها سهماً، و اصاب الغرض، و اخذالبنت، و مضی فی سبیله. س ۸: تو: بردارد و سجود کنند؛ سل، تا: «سجود کند» ندارد. س ۸: تو: «و از آن... زند» ندارد. س ۹: تا: شب زن هر پنج می‌شود. س ۱۰: تو و با: «ان» ندارد. س ۱۱: تو: باشد و پادشاهی دیگر باشد نامش للات. س ۱۱: تو: «بعد از آن... نام دارد» ندارد؛ ع: ثم یظهر فی ذلک الزمان من اسمه الات. س ۱۲: تو: زن این. س ۱۲: تو، «را» ندارد. س ۱۲: تو: للات. س ۱۲: تا، سل: این پنج برادر ملازم زن الات گردند. س ۱۲: با: کردند. س ۱۲ و ۱۳: تو: گردد و للات را با آن صد برادر جنگ افتد. س ۱۳: تو: «و این پادشاه... جدال افتد» ندارد. س ۱۳: تو: آن پنج. س ۱۳: با: آواز دادند؛ ع: ینادی کل واحد من البنین الخمسة الملک ملکنا. س ۱۴: تو: هر تیری که آزرق. س ۱۵: تو: «هدف و لشکر و» ندارد. س ۱۵: تو: هزار باشد؛ ع: کل سهم وضعه ارزن فی القوس کان نصیر عشرة، و اذا رماها صارت مئة، و اذا صاحب الغرض صار الفاً. س ۱۶: تا: هشتده روز. س ۱۶: تو: لشکرها شکسته گردد، «لشکر از... کشته شد» ندارد. س ۱۶: تو: و سر پیغامبر؛ ع: فی هذه المعرکه کان وَشن الذی یقول کلمن حارب مع البنین الخمسة یدخل الجنة. س ۱۸: تو: هر که کاهلی نماید؛ «و آنکه به جنگ... روز معرکه» ندارد؛ ع: و کلّ من یقتل بالحق، فهو فی الجنة، و کلّ من یتکاسل فی الحرب، فهو فی النار، فإذا ظفرت البنون الخمسه یصیر للات فی خدمتهم و هذه المحاربة تکون فی اخردور یوک والسلم. س ۱۹: تو: «رود چون... ظفر یابند» ندارد. س ۱۹: با: «معیّن و» ندارد؛ تا: معیّن و مقدّر گردد. س ۲۰: تو للات؛ با: آلات. س ۲۰: تو: ایشان شود. س ۲۰: ا: «دواپریوگ» از نسخهٔ «تو» گرفته شد. س ۲۰: تو: «والسّلام» ندارد؛ با: والله اعلم.

ص ۹۲

س ۱: ع: الفصل الحادی عشر فی ذکر سلاطین کانوا فی دور کله یوک. س ۳: با: ذکر پادشاهان. س ۳: با: کله بول. س ۴: تو: «به قول کما لشری بخشی» ندارد؛ ع: یقول

کمالشری البخشی حَیثُ ثبت و تقرّر أن الحالات الغریبة و الأمور العجیبة. س ۶: تو: «می‌گویند که... و در آن» ندارد. س ۷: تو: در اول دو [را] «وقت» ندارد؛ ع: یکون ظهورها فی أوّل دور کله یوک، و استقرت المملکة علی یودشترالذی کان هو اکبر إلاخوة من البنین الخمسة أمربأن یطعم کلّ یوم ثمانی مئة نفر من البراهمة. س ۷: تو: یودشتر، با: بود شر. س ۸: تو و با: آن پنج. س ۸ و ۹: تو: «که حق تعالی... داشته بود» ندارد. س ۹: ا، با: [را] ندارد؛ از نسخهٔ تو گرفته شد. س ۱۰: تو: کاسه زر آش می‌داد و طبق و کاسه؛ ع: فی موائد من الفضّة و أوانی الذهب شکرالله ـ تعالی ـ علی ما خوّله من النعم و یکون [2070v] الأوانی و الموائد لهم. س ۱۰: ا: برهمان. س ۱۱: تو: خیرات کرد و عجب نمود. س ۱۱ و ۱۲: تو: «تقدیم می‌داشت... خیر کرده‌ام» ندارد؛ ع: فلمّا مضی علی هذا الحال زمان طویل تداخله العُجب و قال لعَل احداً لم یکن قد فعل هذه الخیرات و الفعال الحسنه التی فعلتها. س ۱۲: تو: در آن حال وشن. س۱۳: تو: بودشتر؛ با: بودشیر. س ۱۳: تو: «تفرّج و» ندارد. س ۱۴: تو: بلدار نو نام؛ با: گدایو بگدایو؛ ع: فاخذ وشن النبی بیده، و أدخله فی بعض المغارات تحت الارض عند سلطان اسمه بلدارنو. س ۱۴: تو: [نام] ندارد؛ ع: و هذا بلدارتو هوالذی عوّق دور کله یوک، و شدّه عنده علی صورة بقرة، فلّما راهَا یوُدشتر قال: ما لهذا الحیوان الأعجم مشدوداً ههنا، و حَلّ قیدَه، وَ خلّیْ سَبیله فی الصحراء. س ۱۶: تو: بود شتر؛ با: بود شیر. س ۱۶: تو: گفت این. س ۱۶: تو و با: سرش به صحرا. س ۱۷: تو: بلدارنو. س ۱۷: تو: «چون بدانست... رفته است» ندارد؛ ع: فلما عَرف بلدار تو أنّ وشن النبّی قدجاء الیه خرج من الخلوة و قال لوشن: أین هذه البقره التی کانت مربوطة هناک؟ س ۱۸: تو: «با وش» ندارد. س۱۸: تو: «که اینجا بسته بود» ندارد. س ۱۸: تو: وشن؛ ا: ورش. س ۱۹: تو: بود ستر؛ با: بودشیر. س ۱۹: تو: بلدارنو. س ۱۹ و ۲۰: تو: «که او را... بودم اکنون» ندارد؛ ع: قال وشن: إنّه حلّها بودشتر قال بلدارنو هذه البقره هی دور کله یوک کنتُ قد قیدته علی شکل بقره. س ۲۰: تو: [دور] از این نسخه گرفته شد. س ۲۰: تو: درآمد. س ۲۱: با: «از» ندارد. س ۲۱: تو: وشن. س ۲۱: با: وش شنید.

س ۲۱: تو: یود شتر؛ ع: ثم سَأَل بلدارنو من هذا الشاب الذی فی صحبتک قال وشن هذا بودشتر سلطان الدّنیا و له فی الدنیا خیراتٌ و حسنات و هو یطعم فی کل یوم ثماني مئة نفر من البراهمة انواع الأطعمة النفیسة علی خِوان الفضّة و أوانی الذهب و اذا اکلوا الطعام و هبهم الأوانی. س ۲۱: تو و با: گفت او.

ص ۹۳

س ۱: تو: «و خیرات و حسنات... می‌کند و» ندارد. س ۱: با: آش دهد. س۳: تو: بلدارنو، با: بگدابو. س ۳: ا: برهمان؛ با: برهمنیان. س۳: با: گرسنه و گذاشته و گدا؛ ع: قال بلدارنو: هذا یدُلُّ علی جُوع البراهمة و احتیاجهم الی مَائدة السلاطین. س ۳: با: کاسهٔ پادشاهان. س ۴: با: «من» ندارد. س ۴: تو: پادشاه بودم؛ ع: انّی لما کنتُ سلطاناً کنت أُفتِّش، و أسأل عن برهمن واحد محتاج یأخذ منّی الزکاة و الصدقه و الطعام و الذهب و الفضّة، فلم اجده بسبب استغنائهم و فراغهم. س ۵: تو: نمی‌یافتم بسبب استغنا. س۵: تو: یودشتر؛ با: بودشیر. س ۶: تو: نخوت او. س ۶: با: گفت این «از» ندارد؛ ع: فعلم یُودشتر أنّ ظنّه خطاء، و تنبّه علی ذلک، و قال: آه لولم یکن البراهمة محتاجین لم یَرغبُوا فی طعامی، و هذا الاحتیاج لایکون الاّ من ظلمی، و انا کنت اعتقد أنی محسنٌ و انه لم یکن احدٌ یفعل الخیرات مثلی لا قبلی و لا بعدی، فقد علمت الآن أنی مقصّرٌ. س ۷: تو: «و من گمان... سراو برفت» ندارد. س ۸: تو: آنجا بر سر؛ تو: آنجا بر سر؛ ع: و بسبب هذه الأسباب التی نبّهةُ عَلَیْها و شن سَکن عَنْه ذلک الغرُور و خرَج منْه التکبّرُ ثم رجَع الی سریر ملکه. س ۹: تو: وشن. س۹: تو: یودشتر، با: بودشیر. س ۹: با: گذار نام. س ۱۰: تو: در غاری برد، «غار آن کوه» ندارد؛ ع: ثم اخذ وشن السلطان و إخْوتهُ الأَرْبَعة، و ذهبَ بهمْ الی جَبل یُسمّی کدار، وَأدخلهُم فی مغَارة هُناک. س ۱۰ و ۱۱: تو: است بروید تا به بهشت رسید. س ۱۰و ۱۱: تو: «در این راه... بهشت برسید» ندارد؛ ع: و قال لهم: هذا طریق الی الجنّة، فلا تزالوا سائرین حتی تصلوا الی الجنّة. س ۱۱: تو: وشن؛ ع: و وشن رجع عنهم. س ۱۲: تو: اعتقاد براهم؛ ع: و قد ثبت فی اعتقاد البراهَمة أنهم دخلوا الجنّة. س ۱۲: تو: «لیکن» ندارد. س ۱۲: تو:

«تابعان» ندارد. س۱۳: تو: ساکمونی چنان است؛ تا: شاکمونی اینست؛ ع: و أمّا مَذهَبَ اتباع شاکمُونی و اعتقادهم أنّ کلّ من یحاربُ العبّاد، و یفتح البلاد، فمستَقَرهُ دائماً الجحیمُ. س ۱۳: تو: خصومت کند و. س ۱۳ و ۱۴: تو و با: جای او دایماً دوزخ. س ۱۶ تا ۲۰: تو: «فایده شخصی را... وجود نداریم» ندارد؛ ع: فائدة أنّه سأل شخصٌ کمالسری البخشی أنّ هذه الحکایات التی لا یمکنُ وُجُو دها فی الخارج إلّاعلیٰ وَجْه مُستحیل ربّما کانت من قبیل الرموز و الإشارات أجاب عن ذلک، و قال: إنّ شاکمُونی قدْ قال فی مثل هَذه الحکایات قولاً، و هوَ أنّ هذه الأمور عندالجاهل والذین یعبدُون الصّور کلّها یتعلّق بالظاهر و لها وجود فی الخارج و عند أرباب العقل و أصحاب الفطنة و المعانی و العلوم السماویّة و الارض و الشمس و القمر و أنا و أنت أیضاً لاوجودها فی الخارج. س ۲۱: تو: «با مقصود آییم» ندارد؛ ع: ولنرجع الی المقصود. س ۱۹: سل: آفتاب و ماه و من و تو. س۲۱: تو: یودشتر؛ با: بودشیر. س ۲۱: ا و با: [و] ندارد. س ۲۱: تا، تو: چند قسم؛ ع: ثم بعد ذلک بودشتر اقتسم المملکة و السلطنة فظهرَتْ سلاطین کثیرة من نسلهم کل واحد منهم کان مالکاً لطرف من تلک الممالک. س ۲۲: تو: «هر یکی بر... بزرگتر بود و» ندارد.

ص ۹۴

س ۱: تو: گفتند در. س ۲: تو: معظّم بخواهیم. س ۲ و ۳: تا: خواستگاری نماییم؛ تو: «از بهر تو خواستداری... پادشاه رفتند» ندارد؛ ع: و کان واحد البراهم و له زوجة جمیلة، و له منها أولاد کثیرة، فاتفق أنه ماتتْ زوجتهُ المذکورة، فقال له الوزراء: إنْ أذِنت لنا نخطب لک ابنة السلطان الفلانی الذی بالبلاد الفلانیة، فأذِن لهم فی ذلک فمضی الوزیر و فی صحبته جماعة من خواصّ حضرة السلطان. س ۳: تو: دختر بآن؛ ع: فلمّا وصل الی حضرة السلطان المذکور و خطبوا منه ابنته. س۴: تو: شرط دهیم؛ ع: قال أُزوّجها من سلطانکم بشرط أنْ یکون سلطنة تلک البلاد لولد یولد من ابنتی، و یبعد اولاده حتّی یزوّجُ ابنتنامنه. س۴: تو: «آن ملک» ندارد. س ۴: تو: از آنِ فرزند او باشد. س۴: تو: «که از دختر ما بزاید» ندارد. س ۵: با: زاید. س ۵: تو و با: پیش خود.

س ۵: تو:... بدو ندهیم بدان شرط دختر را بخواست و از آن دختر پسری شد؛ ع: فقبل الوزیر و الجماعة شَرْطَهٌ، و عقدُوا النکاح علی هذا الشرْط، و حملوا الابنة الی حضرة السلطان، فلما اتصلت الابنة بخدمة السلطان وُلدله منها ابن کالبدر الطالع و النور الساطع. س ۶: تا: وزرا بازگشتند و بدان شروط دختر را بخواستند. س ۶ تا ۱۴: «وزیران این شرایط... بلکه تنها بردند» ندارد. س ۸ و ۹: تا، سل: پسری آمد چون ماه تابان و آفتاب درخشان چون به حد بلوغ و رشاد رسید مادرش به وزرا گفت. س ۹: با: حسن و جمال. س ۱۰: با: به سرحد. س ۱۱: ا: [من] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۱: با: شرط کرده بودید. س ۱۲: با: چگونه گذارند. س ۱۲: تا: این همه پسر بزرگتر که هستند چگونه بگذرانند که او پادشاه باشد. س ۱۲ و ۱۳: با: موجب این شرط پسران را. س ۱۴: با:... والطاعه گفتند و پیش. س ۱۶: با: باتّفاق پادشاه. س ۱۶: با: مرفه الحال باشد. س ۱۷: با: جانب ما بندگان. س۱۷: با: پریشان است ما جلای. س ۱۸: با: تنها بیرون روند. س ۱۹: تا: با خود بزند بلی تنها بردند. س ۱۸ و ۱۹: تو: و آن پسران را بی حشم و خدم با زن و فرزندان بیرون کردند. س ۲۰ تا ۲۴: تو: «پسران پادشاه به... و هامون می‌پیمودند» ندارد. س ۲۴: تو: «از روزها در حین مسافرت» ندارد. س ۲۴: تا: روزی به بیابانی رسیدند پیری را. س۲۴: تو: پیری دیدند به عبادت مشغول قبل نام و معبد جای خود را قبله واس می‌خواند یعنی خانهٔ قبل. س۲تا۲۱: ع: فلمّا بلغ الغلام، و صَار رشیداً قالَتْ أمّه للوزیر الذی جاء فی خطبته: أنت کنتَ شرطت معَ والدی أن ابنی یکون هوالسلطان و هؤلاء اخوته کلّهم أکبر منه، فکیف یُمکّنون وَلدِی منْ أنْ یکُون سلطانا ینبغی لکم أن تجتهدُوا فی إبعاد هذه الأولاد الی بلاد شتّی، فعرضت الوزراء هذا الحدیث علی رأی السلطان، فلما سمع الأولاد هذا الخبر جَاؤا الی حَضرة والدهم، فقالوا: ینبغی للسّلطان أن یستریح من جهتنا، و یرفه خاطرهُ ان کان تکدّر خاطره من جهتنا، فإنّا نختارُ جلاء الوطن و احتمال مشاق السّفر علی إلاقامة حیثُ إقامتّنا تشوّش خاطر السلطان.

قالت أم الولد: ان کانوا یخرجون هذه الأولاد من هذه البلاد ینبغی لهم أن لا یأخذوا معهم أحداً من الخدم و الحشم، بل یجرخون مجرّدین منفردین.

فخرج الأولاد علی مقتضی رأی المرأة قبل أن یحکم والدهمْ بذلک منفردین رَجّالة أخذ کل واحد منهم زوجته، و ساح فی البلاد غورها و نجدها و سَهْلَها و جبلها فبیناهم سائرون فی بعض البراری رأوا رَجُلاً شیخاً قد أقام هناک وَ هُوَ یعبدالله رغماً لأنف الشیطان، واسمه قیر و، قد سمّی الموضع الذی کان یتعبد فیه قپل واش یعنی به بیت قپل.

ص ۹۵

س ۱: تا: عصا و رحل اقامت انداخته به رغم انف دیوان خدای را. **س ۱ تا ۴:** تو: «آنجا عصایی فرو برده... همسایگی آن درویش» ندارد. **س ۴:** با: درخت؛ تو: و درختی. **س ۴:** تا، تو: عالی آنجا بود که شاک... **س ۴:** تو: «آن را» ندارد. **س ۵:** تو: «از گرد راه... کشیده» ندارد. **س ۶:** تو: «ساعتی» ندارد. **س ۶:** تو: نزول کردند و از پیر اجازت اقامت خواستند اجازت داد؛ تا: سل: پیش قبل واش رفتند و باتفاق گفتند. **س ۷:** تا: ما اینجا به همسایگی تو فروآییم پیر از کرامات و فراست در ناصیه ایشان مخایل رشد. **س۶تا۱۱:** تو: «و استراحت یافتند... قرب جوار خود» ندارد. **س ۱۰:** تا: ایشان را به اقامت در جوار خود اجازه داد ایشان در زیر آن درخت. **س ۱۲:** تو: «ایشان از سر... ساکن شدند» ندارد. **س ۱۳:** تو: بآن وطن. **س ۱۳:** تو: «در آن بیابان» ندارد. **س۱۴:** تو: «از نسل ایشان» ندارد. **س ۱۴:** تو: بسیار شدند. **س۱۴:** با: «بسیار» ندارد. **س ۱۴ و ۱۵:** تو: «پدید آمدند... هر صنف» ندارد. **س ۱۵:** تو: «به ایشان پیوستند» ندارد. **س ۱۵:** تا: مردم به ایشان پیوست. **س۱۵:** تو: «مجموع» ندارد. **س ۱۵:** با: «ولایت را» ندارد. **س ۱:** ا: میل واش؛ تا: قبل واس؛ با: هیل واش؛ ع: و قد سمّی الموضع الذی کان یتعبد فیه قپل واش یعنی به بیت قپل و هناک شجرة عظیمة عالیة اسمها شاک، فقعدت الشهزادکیة المذکوره تحت تلک الشجرة فی الظل، ثم مضوا الی خدمة الشیخ قپل واش، فقالوا له: إن أجازلنا الشیخ و أذن ننزل ههنا، و فی مجاورته

فتفرّس الشیخ فی ناصیتهم الرُّشد، و رأی فی وجوههمْ مخایل السعادة، و أَذِن لهم فی الإقامة فی جوَاره، فأقامَ هَؤلاء الجماعَة تحت ظلّ تلک الشجرة، ثم بعد ذلک کانوا ینسبون الی تلک الشجرة بالشاکیة، و حَصلتْ بیوت فی مرور الأیام فی تلک البریّة کثیرة، و ظهر من نسل هولاء الجماعة بالتناسل والتوالد خلق کثیرٌ من کل طرف وَسمّوا مجموع تلک البیوت و الصومَعة بلده قپل واش وَالی الآن لهذه آثار تلوح فی موضع مَها بد قریب وادی کنک و حیث عبّرمن دور کله یوک ثلاثة ألف سنة و خمس مئة ظهر من نسل هؤلاء الشهزادکیة شخصٌ اسمه شذَودن، و یصیر سلطانا علی جمیع الممالک، و یولد من نسل هذا شذَودن شَاکمونی و إنّما سمی شاکمونی... ینسب الی الجماعة الشاکیة و مع أنّ لهذا شاکمونی اسَامي کثیرة، فإنه اشتهر بهذا الاسم. س ۱۶: با: «آثار» ندارد. س۱۶: تو: «هنوز» ندارد. س۱۶: تو: به موضع مهابد؛ ا: موضع بهایم. س۱۷: تو: «و جوار» ندارد. س ۱۷: تو و با: کنک. س ۱۸: با: چون ابتدای، «از» ندارد. س ۱۹: ا: شدوون؛ تو: از نسل این شاهزادگان شدودن. س ۱۹: تا: پادشاه شد بر تمامت آن مملکت. س ۱۹: تو: «باستقلال» ندارد. س۲۰: تو: «مستولی شد» ندارد. س ۲۰: تو: «نسل» ندارد. س۲۰: ا: شدوون؛ تو: شدودن. س ۲۰: تو: «او را» ندارد. س ۲۱: تو: شاکمونی خوانند او را که از صلب طایفهٔ شاکیان؛ ا: ساکیان. س ۲۱: با: شاکیان. س۲۱: تو: «هرچند او را... شده است» ندارد.

ص ۹۶

س ۱: تا: اما بدین نام مشهور است. س ۴: تو: «بغایت معظم و نزه و خرم و» ندارد. س ۴: تو: نام او. س ۴: ا: یایکیپیت (بی نقطه)؛ تو: یایلیپت؛ ع: یایلیبت. س ۵: ا: نام او بند؛ تو: بود تند نام خیر؛ ع: سلطان اسمه تندکان کثیرالخیرات و إلاحسان کان مدّة سلطنته سنة. س ۵: تا: خیرات و اصطناع و احسان وافر می‌کرد یک سال بیشتر. س ۵ و ۶: تو: «خیرات و او... و درویش و او» ندارد. س ۷: تو: و بعد از او دیگری. س ۷: تو: «پادشاهی دیگر... سلطنت» ندارد. س ۷: تو: «و نام او» ندارد. س ۷: ا: نام او هم بند تو: هم تند نام؛ ع: اسمه تند. س ۸و ۹: تو: «و در زمان... و او نیز» ندارد. س ۸:

با: نیکوییهای؛ تا، سل: خیرات و نیکوییها بسیار کرد. س ۹: تو: یک سال نماند. س۹: تو: «به جوار حق پیوست» ندارد. س ۹: تا، سل: بعد از یک سال درگذشت. س ۱۰: تو: بدین سیاق. س ۱۰: تو: «و بر این سیاقت» ندارد. س ۱۰: با: پادشان. س ۱۰: تو: یکی می‌نشست. س ۱۰: تو: «می‌نشستند» ندارد. س ۱۰: تو: خیرات می‌کرد. س ۱۱: تو: نام تند. س۱۱: تو: «به مدت» ندارد. س ۱۱: تو: نه پاشاه، «جملگی» ندارد. س ۱۲: تو: «بود» ندارد. س ۱۲: تو و با: علف فروش بود؛ ع: فلّما کان آخر السلاطین ظهر فی عهده ابن علّاف کان له قوّة السبُع و شجاعة النمر و صولة التمساح. س ۱۳ و ۱۴: تو: «و آهنگ نهنگ... جنگ کرد و» ندارد. س۱۴: تو: بکشت و پادشاه شد و ظالم بود دیگری از؛ ع: فاستولی عَلی السلطان التاسع و قتله و وَلی السلطنة، و جار علی النّاس، فظلمهم ظلما کثیراً. س۱۴تا۱۷: تو: «و خود به جای... پادشاهی دیگر را» ندارد. س۱۶: تا: «از جور... کردند» ندارد. س ۱۷: تو: «اصل و» ندارد. س۱۸: با: پادشاهان بهترک. س ۱۸: تو: «پدید آورد و» ندارد. س ۱۸: تو: «دیار» ندارد؛ با: و ممالک. س ۱۹: تا: تو: «خاتونی بود محبوبه... نکاح درآورد» ندارد؛ ع: و کانت لهذا السلطان زوجةٌ جمیلةٌ محبوبةٌ والسلطان یحبّها غایة المحبة یخلو بها اکثر الاوقات، و یعاشرها، و یباشرها بحیث یشتغل عن جمیع أمور المملکة و مصالح السلطنة، فولَدت له هذه الزوجة ابناً، فلما ولدت المرأة أتفقت الوزراء علی قتل المرأة و قتلوها، و قالوا: خلاصة المرأة الولد، فإذا ولدت، فلا بأس بقتلها، و إنما عملوا ذلک لیشتغل السلطان بأمور الملک و تدبیرالسلطنة، و سمّوا هذاالابن. س ۱۹: ع: و سمّوا هذا الابن بندرتار، فلما مات أبوه تولّیٰ هذا الابنُ السلطنة، و مع أنه کان له نساء و سراری کثیرة، فإنه تزوّج بابنة بعض البراهمة.

ص ۹۷

س ۲: تو: او را پسر بود پندرتار، بعد از او پادشاه شد. س ۷: تو: و از دختر برهمنی او را دو پسر شد. س ۷: تو: «و او را از آن... مهتر را نام» ندارد. س ۷: تو: «کردند» ندارد. س ۸: تو: بسیار گرید و دیگر را ویلت شوک. س ۸: با: ونکت شوک. س ۱۰: تو: بعد

از پدر آشوک پادشاه شد و ویلت شوک برهمن. س ۱۱: با: معاملت. س ۱۲: با: «کرد» ندارد. س ۱۳: ا: [قیام و] ندارد، از نسخهٔ «با» گرفته شد. س ۱۵: تا، سل: رای وزرا بر آن قرار گرفت. س ۱۸: با: و کس از. س ۲۰: با: و برادران. س ۹ تا ۲۲: تو: «و هرچند پادشاه... برهمن شد والله اعلم» ندارد. س ۲۲: ا، با: برادرش شوک برهمن شد! س۶تا۲۲: و ولد له من ابنة البراهمة ابنان اسم الواحد منهما اشوک و اسم الآخر ویکت شوک، فأراد أبوهما أن تکون السلطنة لأکبر أولاده، فلم یتهیّا له ذلک، لأنّ قبل وفاته قصده الأعداء مراراً، فبرز الیهم هذا اشوک، و کسرهم، فمنهم مَنْ قتله، و منهم من أخذه أسیراً، و منهم من جعله منقاداً و مطیعا، فحیث دنا اجل بندر تار انفق مجیء عساکر العدُو فی تلک الایام، و کان الابن الکبیر قد خرج فی مقابلة العدوّ، و حاربهم حرباً شدیداً و کسرهم و هزمهم فی البلاد، فاقتضت اراء الوزاره تولیة اشوک و إقامته مقام أبیه فی السلطنة الی قدوم الابن الکبیر، فلما تولّی اشوک السلطنة، و تقلّد بأمورالرعیة و مصالح المملکة، و کان رجلاً کافیاً جدیراً بالسلطنة میرّزاً علی إخوته فاق أقرانه، فاستقرّت السّیادة علیه کالفصّ فی الخاتم، فطلبه العسکر و الرعایا.

و أما أخوه ویکت سوک، فإنه صار من البراهمة، والله اعلم.

ص ۹۸

س ۲: تا، سل، تو: بعد از آشوک به؛ ع: حکایةٌ أُخری لما عبر من وفاة اشوک ستٌ مئة سنة ظهر من نسل السلاطین الماضیة الأصلیة... س ۲: تا: «پادشاهی» ندارد. س ۲: با: پادشاهی اصل. س ۲: تا: پادشاهی پدید آمد. س ۳: تا: «نام او» ندارد. س ۳: ا: شیر بهر شدیور؛ تو: شیر بهر شد؛ با: شربهر شد؛ ع: سلطان اسمه شیر بهدشدیو. س ۳: تو: «دیار» ندارد. س ۳: تو: کشمیر پادشاه بود؛ ع: صار ملکاً علی کل بلاد الهند و القشمیر. س ۳: تو: بغایت عادل؛ ع: و کان عاقلاً عالماً حازماً. س ۳: تو: «و کارآگاه بود» ندارد. س ۴: تو: «که عبارت از... باشد» ندارد؛ ع: فقال له العقل الکلی علی سبیل المشاورة و المشافهة، (متن عربی از شاکمونی نام نمی‌برد). س۵: تو: مشاوره. س ۵: «مشافهه» ندارد. س۵: تو: «عالم ترا تنها... کنی همه» ندارد؛ ع: إنّی أُرَبّیک فرداً فی العالم، و إنک

تستحق التربیة، و أُرید أنْ أراك. فأجابه أنک إن ربَّیتني بمفردی یقول الخلایق انی مجنون فلیکن لی منک ثلاثة ارباع و ربعٌ للخلائق أجمعین. س ۸: تو: «و مرا تربیت کن» ندارد. س ۷: تو: «همه» ندارد. س ۸: تو: «باش» ندارد. س۹: تو: و او شاعر بود، «این پادشاه» ندارد؛ ع: و کان هذا السلطان شاعراً، و کان شعرهُ فی غایة الفصاحة والجزالة، و اذا نظم أربعة أبیات لم یقدر العلماء أن ینظموا مثلها، اللهمّ إلّا بیتاً واحداً بسبب تربیة عقل الکل. س ۹ تا ۱۲: تو: «و سخنور و شعری... سراری فراوان» ندارد؛ ع: و کان له کرامات کثیرة غیر الشعر و خواتین و سراری کثیرة. س ۱۲: با: شعری غزل. س ۱۲: با: «بود» را خط زده. س ۱۳: تو: شدیهر شدیو، با: شیر بهر، ا: شهر بهر، ع: و کان فی عهده من أولاد السلاطین رجلٌ شاعرٌ یلازمه، و له طبع لطیف، و خاطرٌ وقّاد، و ضمیر نقّاد، (سخنی از شهریهر شدیو نمی‌گوید.) س ۱۳: تو: لطیف داشت، «و خاطری... ضمیری نقّاد» ندارد. س ۱۴: با: ضمیر نفاذ و شعر نیکو؛ تا، سل: گفتی به زبان هندی و کشمیری. س ۱۴ و ۱۵: تو: «و شعرای زمان... هست لخصیصا» ندارد. س۱۵و۱۶: تو: هند و کشمیر و او را دیوانی است و. س ۱۵ و ۱۶: تو: «هندی و کشمیری... می‌گویند که»؛ ع: وله بلسان الهند و القشمیر دیوانٌ مملوٌ کله بالنسیب و وصف الحال و صنائع غریبة. س ۱۶: با: قصیده‌های خوب. س۱۶: با: صفتهای غرب. س۱۷: تو مطرب نیز بود؛ ع: و مَع هذاکان مطرباً. س ۱۷: تو: چنانکه جمیع... می‌دانسته» ندارد؛ ع: در ترجمهٔ عربی نیز مضمون این عبارت نیامده است. س ۱۷: با: جمیعی. س ۱۸: تو: خاتونان پادشاه یکی او را دوست داشت؛ تا: از خاتونان پادشاه یکی را بدو میل طبع و ارادتی. ع: فظهر له مع واحد من خواتین السلطان ارادة. س ۱۸ و ۱۹: تو: «درویشی را بدو... مهاجرت کرد» ندارد. ع: و هجرالنوم والقرار بسببها. س ۱۹: با: قرار و آرام. س ۲۰: ا و با: دو روی؛ تو: من بیرون روید. س ۲۰: تا، سل: اختیار کنید و به حدود ترکستان ساکن شوید؛ ع: فعلم السلطان حاله، فوهَبه إیاها و قال لهما: ابعدا عنّی و عن مملکتی، و اسکُنا فی حدود ترکستان. س ۲۰ و ۲۱: تو: «اختیار کنید و... توانید بروید» ندارد.

ص ۹۹

س ۱: تو: به حدود ترکستان ساکن شوید او. س ۲ و ۳. تو: «وطن سازید... درویش» ندارد. س ۲: تو: خاتون به ولایت ترکستان رفت. س ۲ و ۳. تو: «روی به جانب... در آن طرف» ندارد؛ ع: فمشی معها الی بلاد الترک و کان هناک ملک ظالم فدخل من خوفه فی دحلة س ۳. تو: «رفتند و» ندارد. س ۳. تو: درختی عظیم و کاواک دید زن را در آنجا پنهان کرد؛ ع: و کان فی الدحْلة شجرة کبیرة اسمها عادی کاواک فجیبی امراته فی وسط تلک الشجرة. س ۳ و ۴. تو: «که در آن وادی... شدند و هم» ندارد. س ۴. تو: «از ایشان» ندارد. س ۵. تو: به وجود آمدند؛ ع: و جاء له منها أولاد هناک. س ۵. تو «و چون آن... بیرون آمدند» ندارد؛ ع: فلما زال الخوف والظلم خرجوا من الدحلة، فکلّ من رأی أولاده سأل منهم: من أبوکم؟ فیقولون: نحن من أولاد الشجرة الفلاتیة. س ۷. تو: مغول هم از؛ ع: فسلاطین المغول من نسله. س ۷. تو: زاده است و از خویشان شیریهر شدیو بعد از؛ ع: این عبارت و مضمون آن را فاقد است. س ۸. تو، تا: به پادشاهی نشست، «پادشاه شد» ندارد؛ ع: و لمّا عبر من وفات شاکمونی الف سنة ظهر من اقرباء. س ۹. تو: شدیو کرمادتی؛ با: شهرنوکرمانی؛ ع: من أقرباء سر نهد شدیو ملک اسمهٔ شریوکدمادتی. س ۹. تو: «و او نیز» ندارد. س ۹. تو: «پادشاه پیشین» «اوّل» ندارد؛ ع: و هذا کان ملکاً فی إقلیم واحد من جملة الأقالیم الأربعة. س۹. تو: یک اقلام، به جای اقلیم. س ۱۱. اساس: ظاهراً برگی افتاده، ناگزیر از نسخه‌های «تو» و «با» سود جستم. س ۱۲. تو: و بسیاری از ایشان بکشت؛ تا: بیشتر ایشان بکشت. ع: ففی ذلک الزمان جاء عسکر التاتار، و أخذ بلاد قشمیر، و هذالملک حارب معهم، و قتل أکثرهم. س ۱۲. تا، تو: بیکبار بگریخت. س۱۳. تو: متواری شدند؛ ع: والباقون انهزمُوا و تواروا فی جبل. س ۱۴. تو: «موجب الضرورات... المحظورات» ندارد؛ ع: و حیث لم یکن فی ذلک الجبل شیء یأکلونه کانوا علی موجب ماقد قیل الضرورات الضرورات تبیحُ المحظورات یأکلون ما یجدونه من الحشرات کالفأر و الضبّ و غیرهما والی الآن قوم من الترک یأکلون

الحشرات و هم من نسله. س ۱۵: تو: ترکستان آنها که این حیوانات. س۱۵: تو: «صلب و» ندارد. س ۱۶: ا: سرلوکرد ماتی؛ تو: شریو کرماتی؛ ع: و لما مات شریوکدمادتی ظهر من نسله الاسکندر فی بلاد قشمیر، و سموه لکتادتی یعنی أنه من نسل ملک کان شمساً والاسکندر أخذ الولایة الکبری کلّها. س ۱۷: تو: للتادتی. س ۱۹: با: رای، «راهزنی» از نسخهٔ تو گرفته شد؛ با: رای می‌کردند؛ «راهزنی» از نسخهٔ تا گرفته شد؛ ع: و کان فی حدود ترکستان طائفة من قُطّاع الطریق و ما علم أحد أیّ قوم یعملون ذلک امرهم یحلق رؤسهم اربع شاخات....

ص ۱۰۰

س ۱: با: بتراشتند. س ۱: تو: کارکند بشناسند. س ۲: تو: مشغول گشت؛ ع: حتی لو عمل ذلک أحد منهم یعرفونه، و نصب این ابنه السلطنة قشمیر، و اشتغل بأخذ الولایات. س ۳. تو: پادشاه شدند؛ ع: و لمّا توفّی هو کان ملوک الطوائف هم السلاطین. س ۳ و ۴: با: عجم سامانیان؛ ع: و بعدهم کان ملوک العجم من آل ساسان. س ۴: تو: پیغامبر؛ ع: و فی آخر عهدهم ظهر محمّد صلّی الله علیه و سلّم. س ۴: تو: محمّد علیه الصّلوة و السّلم. س ۵: تو: [و صحابه بود] از این نسخه گرفته شد؛ [و صحابه بود] ندارد. س ۵ و ۶: تو: بنی عباس... چنگیزخان... خروج کرد؛ هر دو نسخه مخدوش است؛ ع: و کان فی آخر دولته خلفاء بنی العباس و خروج جنکیزخان، فلمّا ظهر أخذ أکثر ملک العالم. س ۶: «ظهر و... بود... از ملک عالم» ندارد. س ۷: تو: سکندر به زعم؛ ع: فائدة الاسکندر عند کل طائفة و کل قوم هو شخص آخر. س ۷: تو: «پیش هر طایفه و» ندارد. س ۷: تو: زعم هر طایفه. س ۸: تو: و اهل حجاز و یمن؛ ع: و اهل الیمن و الحجاز یقولون انهٔ تبع. س ۸: تو: می‌گویند سکندر. س ۸: تو: «اسکندر» ندارد. س ۸: تو: هند گویند اصلش؛ ع: و اهل الهند یزعمّون ان اصّله کان من الهند. س ۸: تو: «که» ندارد. س ۹: تو: هند بود. س ۹: تو و با: منقدونیه؛ ع: والعجم و الروم قالوا ان مولده و منشاه کان فی یونان. س ۹: تو: «یونان و» ندارد. س ۱۰: تو: تواریخ اهل؛ ع: و مثل هذا فی تاریخ الهند و القشمیر کثیرٌ، لکن بسبب

اختلاف اعتقاداتهم و آرائهم ما وصل الی هذه الدیار الحبر کما هو أیضاً لعدم مبالاة أهل الاسلام بأحوالهم، و کان الغرض من هذا المختصر أنْ نذکر بعض خرافاتهم و هفوات مقالاتهم، لیصیر معلوماً، و هذا المقدار کافٍ و القلیل انموذج الکبیر و السّلم.
س ۱۰: تو: نسبت. س ۱۰: تو: اعتقاد و آرا. س ۱۱: تو: «از عدم... احوال ایشان» ندارد.
س ۱۲: تو هفوات و مفالات. س ۱۳: تو: «این مقدار کفایت... بود والسلام» ندارد.

ص ۱۰۱

س ۳: با: هند در کیفیّت. س ۳: تو [و حالات و مقالات] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: القسم الثانی فی تاریخ الهند و کیفیّة ولادة شاکمونی و حالاتهم و مقالاتهم و وضع التناسخ من نسخ و مسخ و رسخ و فسخ. س ۴: تا: مقالات و وضع تناسخ و نسخ س ۴: با: فسخ و رسخ. فصل اوّل، ا و تو: «فصل اوّل» ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: الفصل الاوّل فی أفراد الأعداد و زمان أبنائهم. س ۸: تا: روایات کمالشری بخشی؛ سل: از رویت... س ۸: تو: «در افراد اعداد... اسامی هر یک» ندارد؛ ع: و اسامی کل واحد منهم عن روایة کمالشری بخشی القشمیری[2071v ترجمه عربی].
س ۸: با: کمالسری. س ۱۰: با: پیغمبران و انبیا و اولیا؛ تو [و انبیا و اولیا] ندارد. ع: امّا انبیاوهم و اولیاو هم فانهم کثیرون. س ۱۰: با: بودند. س ۱۱: ا و تو: [و اصول] ندارد. از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و أمّا أصحاب الأصول و الشریعة، فانهم ستّة، و کثیر من فروع المذاهب یتفرّع منهم. س ۱۱: با: بر می‌خیزد. س ۱۲: تو: [و سرور] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و أوّلهُم و مقدّمهم ماهیشور، و الثانی وشن، و الثالث بر همان.
س ۱۳: با: ارهب؛ ع: والرابع أرهنت، و الخامس ناشک. س ۱۵: با: بت‌پرستان؛ ع: بعضهم یعبدون الصنم، و بعضهم یعبدون النار. س ۱۵: با: تعصّب؛ ع: (جای دو و سه کلمه سفید)، ع: کثیر و تعنّف عظیم. س ۱۵ تا ۱۷: تو: «و تعنّت بسیار... اطوار و اکوار» ندارد؛ ع: کل واحد منهم یتعصّب لنصرة دینه، و خذلان خصمه، و خسمة منْ أنبیائهم لم یتغیّرْ زمانُ ولادتهم، و لازمان دعوتهم لطول الزمان و قدم العهد و کثرة الأدوار و الأطوار و الأکوار. س ۱۸: با: امّا زعم؛ ع: و زعم المعتقدون فی ملّة ماهیشور

انّ ماهیشور بعدُ لم یولد و ما له ام و لا اب، لکن له أولاد و زوجة و أُمّتُه و أُمّة وشن و برهمان کلهم یعبدون الصنم، و یتعصّبُ بعضهم علی بعضٍ، و یخاصم بعضهم بَعضاً، و کما اَنَّ التّابعینَ لشاکمونی عملوا صورَته صنماً، فکذلک أُمّتُهُ عملوُا صوُرةَ مَاهیشُور وَ وشنْ و بَرهمانَ أصناماً، و قالوا: إنّ لماهیشور ثلاثَ أعیُن: الاولی هی الشمس، و الثانیة القمرُ، و الثالثة النّار، و أتباعه یترقصون کثیراً، و یحبّون السماع، و التّابعُون لوشن... س ۱۸: با: «او» ندارد. س۱۹: ا و با: پی روان. س۲۰ و ۲۱: با: «بیکبار بت‌پرستان... بت ساخته‌اند» ندارد.

ص ۱۰۲

س ۲: با: و دیگر ماه. س ۲: با: سدیگر. س ۲: با: اتباع او، «ماهیشور» ندارد. س ۲: با: «سماع و» ندارد. س ۲: با: «ماهیشور» ندارد. س ۳: تو: [و] ندارد. س ۳: تو: [و أصحاب مکاشفات] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا، سل: اصحاب تکلیفات. ع: هم ارباب الریاضات و أصحاب التکلیفات الشاقة، و یقولون: النجاة و الفلاح، إنما هما فی الجوع. س ۵: تو و ا: همه از آن؛ ع: والتابعونَ لبرهمان یعبُدون النار والبراهمة کلهُم منهم. س۶: با: وشن؛ ع: و زعم أمّة مَاهیشور و وشن و برهما... س ۶: تا، سل، با: لونی دیگر؛ ع: انّ الشمس کل شهر تطلعُ بلون آخر، و فی کل سنة تطلع اثنتا عشرة شمساً لکلّ واحدة لون، و فی کل سنتین و نصف سنة شمسیة یزید شهر قمريّ یسمّونه الشمس الثالثةَ عشرةَ. س ۷: با: «سال» ندارد؛ تا: هر دور شمسی. س ۸: با: «آید» ندارد. س ۱۰: تو: [و می‌گویند که... عمّا یصفون] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و بینهم طایفةٌ یعبُدُون هذه الشمس و یقولون هوالمعبود، فسبحان ربّک ربِّ العزّةِ عمّایَصِفون. س۱۱: با: و برهمان. س ۱۱: ا و تو: تابعان هر سه، «وشن و برهما» ندارد؛ ع:... من البراهمة أنّ أُمّة مَاهیشور و وشن و برهما أربعة أنواع ولادة بعضهم من الجبین، و هم البراهمة و الحکماء، و ولادة بعضهم من الصدر، وهم السلاطین و الامراء والجُندُ، و ولادة بعضهم من السّرة و هم... س ۱۲: سلی، با: دانایان؛ تا: دانا آن. س ۱۳: ا و تو: [زاده‌اند] ندارد. س ۱۴: ا و تو: [در وجود آمده‌اند]

ندارد. س ۱۴: ا و تو: [برزگران] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا: برزیگران؛ ع: و هم الاکرة و الصنّاع و المحترفة، و هم الذین یأکلون الخبزالحلال، و ولادة بعضهم من الفرج، و هم الرنود و الاوباش و... س ۱۴: ا و تو: [و صنّاع] ندارد. س ۱۵: ا و تو: [اند که نان حال می‌خورند] ندارد. س ۱۵: ا و تو: [در وجود آمده‌اند و] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۵: ا و تو: ربود و اوباش (؟) س ۱۶: ا و تو: [خمری و زنطاری و عطّاری و حرافیش] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: والخمْریّة والزناطره و العکاریّة. س ۱۷: با: شاکمونی روایت می‌کند. س ۱۷: ا و تو: که ایشان هر سه، [ماهیشور و وشن و برهما] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و اصحاب شاکمونی یَرْوَوْنَ عنْ شاکمونی انّ ماهیشور و وشن و بَرهما ماکان لهم وقوف علی أحوالهم، و ماکان لهم علم و معرفة بأنفسهم کماکان لشاکمونی من الوقوف علی أحوالهم. س ۱۸: ا و تو: [و بینا] ندارد. س ۱۸: با: از احوال. س ۱۸: با: پیغمبر رحمت؛ ع: و شاکمونی کان نبی الرحمة و العاطفة و اللطف، و هم کانوا أنبیاء القهر و السلطنة، و هی باقیة فیهم للعجب الذی کان فیهم، لان ماهیشور یقول: إنی أناالربُّ الخالق نعوذ بالله منه. س ۱۹: ا و تو: [و لطف و عاطفت] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۲۰: با: «چه» ندارد. س ۲۰: ا و با: ماهیشو. س ۲۰: با: «که» ندارد. س ۲۲: با: می‌گوید من؛ ع: والوشن یقول: أنا الرجُل الذی یقتل الاردیاء، و یحفظ الجیاد، و ارفع رسوم الشرّ، و اضع رسوم الخیر.

ص ۱۰۳

س ۱: تو: شر براندازم. س ۱: با: خیرنهم؛ ع: والبرهما یقول: إنّ لی أربعة أرؤس و جئت مع کل رأس بکتاب للبراهمة یعملون به، و سمّی کتبه وید یعنی اللاتی المنقوته؛ سل، تا: و ید نهاده یعنی. س ۲: ا و تو [همه] ندارد، از نسخه با گرفته شد. س ۳: ا و تو: [نهاده‌اند] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۴: با: یوکی (بی نقطه)؛ تا: مذکور دور است. ع: و یعتقدون أن وشن فی کل یوک الذی هوالدور المذکور قد جاء الی الدّنیا عشر مرّات کل مرّة علی صورة اخری و طریق آخر. س ۴: با: «دور» ندارد.

س ۵: با: دروشی دیگر. س ۶: با: و می‌گوید که. س۶: با: هفتم است؛ ع: و یقولون: إن مقام برهمان فی السماء السابعة، و له أربعة أروُس، و کان له رأسٌ آخر قطعهٔ ماهیشور و یقول امة ماهیشور و وشن و برهما... س ۷: با: تابعان ماهیشور و وشن و برهما چنان است؛ ع: ان هؤلاء الثلاثة الأشخاص إله واحد، والمراد من إلاله الواحدُهُم، ولأجل هذا یقولون: إنهم الألهة، و الامور المعظمة الواقعة فی العالم... س ۷: با: «ایشان است» ندارد. س ۷: ا و تو: [شخص] ندارد؛ تا: سه شخص خدااند. س ۸: با: «یک» ندارد. س۸: ا و تو [و مراد از... سه است] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۹: با: کار معظم. س ۱۰: با: تغییر و تبدیل؛ ع: مثل الطوفان والصواعق والزلازل و التبدیل و التغییر الکلّی یعتقدون أنه من فعلهم و عملهم... س ۱۰: با: همه از کرد. س ۱۰: با: ایشان می‌دانند. س ۱۱: ا و تو: دعوتها؛ با: دعواها. س۱۲: با: «است» ندارد. س ۱۲: ا و تو: دعوتها؛ با: دعویها؛ ع: فلاجل هذا وجد الدعاوی و العجب الذی کان فیهم قال شاکمونی أنّ هولاء أهل الشیطان، و شاکمونی ما ادّعی من هذا شیئاً، و مارأی و البنین و هدیتم الی صراط المستقیم. س۱۲: با: خود را به هیچ. س ۱۵: با: رهنت؛ ع: والطائفة الرابعة الذین یسمّونهم ارهنت زعموا أنه سیکون أربعة و عشرون ارهتنا ای نبّی. س ۱۵: با: پیغمبر. س ۱۵: با: ایشان است. س ۱۶: با: «و دنیا» ندارد. س ۱۶: با: حیوانات، «و دنیا» ندارد. س ۱۶: ا: نات: [نباتات] از نسخهٔ تو گرفته شد. س۱۷: ا: سکان؛ با: مکان. س ۱۷: با: بار نخواهند آمد؛ ع: و بعد هذا ینتهی الخلق و الدنیا و ینقطع الوجود و کل من شاء من الادمییّن و النباتات و الحیوانات، فلا ترجع قط، (مخدوش). س ۱۸: با: ناسکی‌اند. س ۱۹: ا و تو: [و] ندارد. س ۱۹ و ۲۰: ا و تو: [خواه نیکی کنند... نخواهد ماند] ندارد. س۲۰: با: معدوم خواهند. س ۲۱: ا و تو: [و هر کسی را... هذا الاعتقاد] ندارد.

س ۱۸: ع: والخامسة هم النّاسکی و اعتقادهم أن الجنة و النار لیس لهما وجُود و لیس للخیرو الشرّ مکافاة و لا مجازاة، فإن شئتم اعملُوا شرّاً، و إن شئتم اعمَلوا خیراً فإنه لایبقی أحدٌ من الخلق و الخلق کالحشیش ینبتُ، ثم یفنَی، و کلّ من أراد شیئاً ینبغی أن تکون همّتهٔ مقصورةً علی ذلک الشیء، لأنه لا ثواب فی العالم عَلی الخیر و

لا عقابَ علی الشرّ، و أنه لا یکون یوم الجزاء ـ نعوذ بالله ـ من هذه الاعتقادات السیئة الباطلة، و کان هذه الطائفة الطبایعیُون.

ص ۱۰۴

س ۱: با: مقصور می‌باش. س ۳: با: سه فرقت‌اند. س ۳: با: شتراوک؛ ع: و أمّا التابعون لشاکمونی فثلاث فرق: واحدة منها یُسمّونها شیراوک، و هم من الطبقة النازلة، و هم مقلّدُون. س ۵: با: به جد و سعی. س ۵: با: به مقصود. س۵: با: ثنا و هدایت؛ ع: یقولُون: إن شاکمونی هدانا طریقاً صَعْباً لاتصل به إلّا بالجدّ والسعی، فکیف نرشد و نَهدي نحن به الحلق بل نحن نجتهد، و نخلصُ أنفسنا فقط. س۷: ا و تو: [فرقت] ندارد. س ۷: با: دوم سیر می‌کند و ایتهای متوسطاند و ماورای طبقهٔ نخستین؛ ع: والفرقة الثانیة منها سرتیکند و هؤلاء متوسّطوُن و هم وراء الطبقة الاوْلی و زعمُهم أنهم یخلّصون أهل الدنیا من البلایا، و یساعدونهم، و یعاونُوهم. س ۱۰: ا و تو: [و فرقت] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۰: با: سمک سهند؛ ع: والفرقة الثالثة یُسمّونها سَمیک سمند یقولون: نحن في المرتبة العلیا... س ۱۰: تو: «گویند که» ندارد. س ۱۰: ا و تو: [واقق اقصی و] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: والأُفق الأقصی و کلُّهم یرشدون‌الخلائق، و یکملونَ النفوس الناقصة. س ۱۱: با: همه خلایق. س ۱۲: ا و تو: [طبقه و] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۴: ا و تو: [و مباحثات و مکاشفات او] ندارد؛ ع: من المرتبة الحیوانیة و الشیطنة الی مرتبة الملائکة و العقول القدسیّة و لهذه الطائفة وقوفٌ علی الأسرار و الرموز والمباحثات و المکاشفات و الحکمة التی کانت لشاکمونی اطلاع علی کل هذا، و شاکمونی کان إمَامَهم یَعتقدون فیه، و یقولُون: إنّ الانبیاء المتقدّمین کانوا علی الحقّ، لکن التابعین لهم فسدوا و غلطوا فی الاعتقادات الصالحة، و الآن ینبغی ان نتبع شاکمونی، لأنّه کا ن نبیّاً متأخراً، و واظبوا علی سنّته و متابعته. س ۱۵: با: متقدّم را. س ۱۷ و ۱۸: ا و تو [و بر سنّت... باید نمود] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا: متابعت او اقدام نمود. س۱۹: با: ایدرم (بی نقطه). س ۲۰: تو و ا: [در این] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۲۰: ا و تو: ابدر می‌گوید.

س ۲۱: با: وی نیکو. س ۲۱: ا: درازی، نسخهٔ با: دراری. س ۲۲: با: درازی زمین. س ۲۲: با: پیغمبران بودند. س ۱۹ تا ۲۲: ع: ولشاکمونی کتاب اسمهٔ ابذرم و معنی هذا اللفظ اوّل الکتب و آخرها، و فی هذا الکتاب یقول: کان فی الأدوار المتقدمة نبی اسمه دی بتکر یعنی سراج الدنیا و بعده کان الانبیاء من دراری السماء و ذراری الارض و أسامیهم بسبب مرور الأیام و وفور الشهور و الأعوام اندرست، و انطمست و فی هذا الزمان الذی هو مسطور فی کتبنا من أسامیهم و آثارهم علی صحائف الدهر باق هم الذین کانوا من ابتداء طوفان بادرکلک و هم سبعة نفرٍ، والمراد منّ البادر هوالخیر، و من الکلب الطوفان، لهذا و هذا الطوفان بهذا الاسم، لأن من ابتداء طوفان إلی ابتداء طوفان آخر جاء نفر واحد من الأنبیاء، و فی هذاالطوفان لابدّ أن یجیء ألف نبی و من [پایان برگ 2072r ترجمهٔ عربی]. س ۲۲: ا و تو: «اسامی ایشان... و وفو» ندارد.



ص ۱۰۵

س ۱ و ۲: ا و تو: [اشهر و اعزام... مانده اینهااند] ندارد. س ۱: تا، سل: مشهور و اعوام اندراس. از نسخهٔ با گرفته شد. س ۳: با: یا در کلب. س ۳: تو و با: آمده‌اند معنی. س ۳: با: معنی یادر، «نیکو است» ندارد. س ۵: با: یک هزار پیغمبر، به جای: «و به سبب آن طوفان». س ۵: با: هر طوفان ثانی. س ۷: با: بود. س ۸: ا: ببینند؛ با: دیگران نه بینند؛ ع: و من جُملتهم قدجاء سبعة نفر اوّلهُم کان اسمه وبیشی یعنی یُبصر مالا یبصر غیره و یعلمهُ. س ۸: با: «دوم سیحی»؛ ع: والثّانی اسمه شبخی یعنی ما یبصر احد مَقدم رأسه. س۹: تا: سوم و شوید. س ۹ و ۱۰: ا و تو: [چهارم کراکوهند یعنی آواز او به همه جای می‌رسد] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و الثالث اسمه و شوید یعنی یَده تَصل الی کل موضعٍ، والرابع اسمه کراکوهند یعنی صوته یَصل الی مکان الخامس اسمه کنکمون، یعنی قلبه و لسانه کالذهَب الصافی، السادس اسمه کاشیب یعنی بجذب‌الخلائق باللطف نحوه حق یخلّصهم من زحمة الدنیا، السابع اسمه شاکمونی یعنی هو سلطان اختار الفقر علی الغنی. س ۱۰: با: پنجم کیلمون.

س ۱۱: با: چون زر و طلا. س ۱۱: ا: کاشیب (حرفهای چهارم و پنجم بی نقطه)؛ با: کاشیت؛ ع: کاشیب. س ۱۲: ا: رحمت دنیا. س ۱۲: با: خلاصی می‌دهد. س ۱۴: با: کما لسری بخشی. س ۱۴: با: همه پیغمبران. س۱۵: تا، سل، با: هر بچند سال. س ۱۶: تا، سل، با: سخن گفتند. س۱۶: با: اندرم. س ۱۷: با: چون حکایت. س ۱۷: با: پیغمبران. س ۱۸: ا و تو: [و چون این... سخن رویم] ندارد، از نسخهٔ تا، با گرفته شد. س ۱۴ تا ۱۸: ع: و کمالشری البخشی ینقل عن شاکمُونی اَنّ الانبیاء فی المعنی کلهم واحد، و یجیون کل وقت و یجددوُن دینهم و کلام الانبیاء کلهم واحدٌ، و معناه کله فی کتاب ابدَرم، فاذا حکینا عن دین شاکمُونی، فکأنما یحکی عن الکل، و اذا تم هذه المقدّمة نرجع الی اوّل الکلام.

ص ۱۰۶

س ۱ و ۳: ع: الفصل الثانی فی ولادة شاکمونی فی الأیّام المتقدّمة والأزمان الماضیة. س ۵: ا و تو: [متقدّم و زمان] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۶: با: شدوون؛ کان فی ارض الهند ملک اسمه ع: شَدوُدَن یعنی أنه کان قلبه صافیاً نظیفاً من غیر غلٍ. س ۶: ا: مسقط راسی. س ۷: با: کیلویس؛ ع: و مسقط رأسه، و مَوضع سَریر مُلکه کان فی بلد کبَلواس. س ۷: با: ماهاما؛ ع: و کان له امرأة اسمها ماها مایا یعنی مَا یعرفُ أحد عظمتها کما هی. س ۹: تا، سل: او را بشناسند. س۹: ا و تو: [به وقت غنودن] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س۱۰: ا، تا، سل: [به زیر] ندارد. [به زیر] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: فرأت فی المنام لیلةً أنّها أکلت الشمس و القمر، و شربت البحر کله فی نفس واحدٍ، و جعلت الجبل المعروف بقاف مِخدة، فلما انتبهت قالت للملک: إنی رأیت فی المنام کذا و کذا. س ۱۰: با: بساختنی. س ۱۱: با: به شوهر. س ۱۱: با: «هدوون» ندارد؛ ع: بر مبنای پیشتر و ترجمه عربی: شدودن. س ۱۱: ا: او از معبّران پرسید گفتند او را. س ۱۱ تا ۱۳: ا: [از معبّران و حکیمان... می‌کند بر آنکه] ندارد. س ۱۳: تا: پُسری شود. س ۱۳: ا و تو: که با پادشاه. س۱۴: ا، با: باشد بایت (بی نقطه) بود؛ ع: فطلب الحکماء والمعبّرین، فحضروا، فسأل منهم تعبیرُ ذلک، فقالوا بعد التأمّل و التفکّر

الکثیر، إنّ هذاالمنام یَدل علی أنه یجیء لها ابن، والابن إمّا أن یکون سلطاناً فی العالم، و إمّا صنماً یسجد له. س۱۴: با: همه کس او را. س ۱۵: ا و تو: [ماه] ندارد: س ۱۵: تو: بگذشت به ده. س ۱۶: تا، سل، با: اسم تفرّج؛ ع: فلما انقضت مدّة الحمل، و طلعت للتفرج الی البستان دخلت، و أخذت بیدهاالیمین غُصناً، و لَعبَتْ به، فَولدت فی تلک الحالة ابناً، فقام الابن فی الحال، و مَشی سَبْع خطوات عَلی الارض، و ظهر من کلّ خطوة روضة و ظهر کنزٌ مخفي. س ۱۶: تا، سل، با: به شاخی بازی می‌کرد. س ۱۶: باز می‌کرد. س ۱۷: با: پسری از وی. س ۱۸: با: «مسقط راس» ندارد. س ۱۹: با: بر زمین رفت؛ تا، سل: در زمین برفت. س ۲۱: با: باز نخواهم آمد. س ۲۲: تا: نخواهم زاییدن س ۲۲: با: می‌گذارم، به جای «می‌گذرم»؛ ع: فنظر الی الجهات الأربع، و قال: ولادتی فی هذه النوبة هي الولادة الأخیره و المرتبة الاخیرة، و لا أُولدُ بَعد هذا و مابقی لی من الدنیا نصیبٌ، و ما أرجعُ مرّة اخری و قد صرت صافیا و روحانیّاً.

ص ۱۰۷

س ۱: با: دعوای خدایی. س ۲: با: برهما و اندر. س ۲: تا، سل، با: را برگرفتند. س ۳: با: بی فاتر. س ۳: با: از سازها. س ۴: با: ابریسم و سایر را آواز از. س ۴: با: می‌آمد و هیچ ندانست که از کجا می‌آید؛ ع: فالآن اعبرُ الی العالم الذی کنت فیه و الملائکة الأربعة الذین کانوا یدعون الالهیة و هم ماهیشوُر و وشن و برهما و اندر جاؤا علی سبیل الظیر والقابلة و غسلوه بماء السحاب الذی کان یمطر من السماء و الناس یسمعون في ذلک صوت الطبُولَ و الشبابات وَالاوتار، ولم یَعلم أحدٌ من أيّ جهة کان و کانت السماء تمطرالورد. س ۷: ا و تو: [و پیش پدرش... بردند] ندارد، از نسخهٔ با است؛ با: بردندی. س ۷: با: بعد از اختیار و استبشار. س ۹: با: مخیره دور آنچه. س ۸: ا: مقوّم گردانیدن؛ تا، سل: مقوّم گردانیدند؛ متن درست به اعتبار حذف شناسه به قرینهٔ پیش. س ۹ و ۱۰: ا و تو: [و بعد از اعمال... می‌کند که] ندارد. س ۱۰: تو: و گفتند این. س۱۰ و ۱۱: تا: این پُسرا؛ با: پسر پادشاه. س ۱۱: ا و تو: [چهار رکن] ندارد. س ۱۱: تا، سل، با: عالم باشد. س ۱۱: ا و تو: [معبود و] ندارد.

س ۱۲: با: عام شود؛ ع: والملائکة الاربعة، و جاوا بالمحفّة، وأقعدوا الامّ والابن فیها و وَردّوهما الی الملک بعد الاستبشار و الاستخبار طلب المنجمین، فحضروا، و احتاطوا فی عَمل طالعه و عاشِره وَأوتاده، فلما عَلموا أحوال الکواکب السیّارة و المتحیّرة شرعوا فی الاحکام، و قالوا: إنّ الدلائل النجومیّة و البراهین الهند سیّة فی هذا الوقت تقتضی أنّ هذا الابن إما أن یکون سلطاناً فی العَالم، و إما أن یکون صنماً و یصیر معبوداً و یسجد له الخاص و العام. س ۱۳ و ۱۴: ا و تو: [و شدون را چنان... ترک دنیا] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: و کانت إرادة شدودَن أن یکون ابنه ملکا و یحفظ السّریر و المملکة، لأنهُ لوکان یصیر صنماً کان یترک الدنیا، و یخرج الملک الموروث و المکتسب من یده. س ۱۴ و ۱۵: ا و تو: [گیرد و ملک... دست برود] ندارد. س: تا: این پُسر را. س ۱۵: ا و تو: این چهار. س ۱۶: ا و تو: [که آنجا بودند] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۶: ا و تو: [چون در بتخانه رفت این چهار صورت فرشتگان] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۷: تا، سل: فرشتگان. س۱۷ و ۱۸: ا و تو: [در آن حال] ندارد. س ۱۸: ا و تو: [و مبهوت] ندارد. س ۱۸: تا، سل، با: خدایان ما سجدهٔ او می‌کنند. س۱۹: با: پس هرآینه او. س ۱۹: با: سروارب شد؛ ع: ثم بَعد ذلک وَدّوا الابن الی بیت الأصنَام حتّی یسجد لصورة الملائکة الأربعة، فلمّا دَخل فی بیت الأصنام تحرکَت الملائکة الأربعة المصنوعة من الذهب و الورق و الخشب والحجر، و سَجدَتْ له فَبُهتَ الخلائق، و تحیّروا، و قالوا: آلهتنا یسجدون له، فلا بدّ و أنْ یکوْنَ هوَ إله واله آلهتنا، و سمّوهُ سَرْوارثْ سَد یعنی نفسه تمام و شغله تمام. س ۲۰: تا: تمام نفس تمام کار. س ۲۱: تو و با: تا چهار ساله. س ۲۱: با: او را هنرهای پادشاهان. س ۲۱: ا و تو: [پادشاهان] ندارد. س ۲۲: با: بیاموزند؛ تا: بیاموزانید؛ سل: بیاموزانید. س ۲۲: ا و تو: [و ادیان] ندارد. س۲۲: ا و تو: [بسیار جمع شدند و] ندارد، از نسخهٔ با است.

ص ۱۰۸

س ۱: ا و تو [تا هرکدام... بیاموزد] ندارد. از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱: تا، سل: خوش

و پسند آید بیاموزانید **س ۱**: ا و تو: [همه بدانست و] ندارد، از نسخهٔ با است. **س ۱**: تا، سل: همه نادانسته بخواند. **س ۲**: با: «جمله» ندارد. **س۲**: ا و تو: [و گفت... خود می‌دانم] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. **س ۲**: تا: این خطوط همه خود می‌دانم. **س ۳**: با: «و همه مطیع و منقاد او گشتند» ندارد. **س ۳ تا ۶**: ا و تو: [بعد از آن استادان... پسندیده و داناتر] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا: پسندیده‌تر و داناتر. ع: فلما بلغ اربع سنین امرَ شدودن أن یعلموهُ آداب الملوک، فجمعوا الأدباء و البراهمة و أروه الخط بأنواع مختلفة، حتی ایّا مایرُید یختارُ، فقرأ الخطوط کلها قبلهم، و قال: إنی أعرف هذه الخطوط، و کتب خطاً آخر، و عجز کلهُم عن قراءته، ثم عرضوا علیه آداب الملوک و السلاطین، فکان بهَا خبیراً عالماً و العلماءُ و الملائکة صَاروا کأنهم عبید، و قالوا: إنکَ أنت الأعلی أنت أعلم منّا و أفضل و السّلم.

س ۴: تو، سل: او از همه برسر آمد.

ص ۱۰۹

س ۳: تا: عنوان را بتمام آورده است؛ **س ۵**: تا: تمام خلقت و نیکویی ترکیب بود. **س ۷**: تو: «همسان» ندارد، پایش یکسان. **س ۷**: تو: [دوم باید که] ندارد. **س ۸**: تا: سوم باید که؛ ا، تو: [سیوم باید که] ندارد. **س ۸**: ا، تو: [نضارت] ندارد. **س ۹**: ا، تو: [چهارم آنکه] ندارد. **س ۹**: تا: دستها و پایهاش در جوانی. **س ۹**: تا: لبهاش باریک و هموار و لطیف باشد؛ با: لبهاش. **س ۱۰**: ا، تو: [پنجم آنکه] هر دو دوش او پهن و هموار. **س ۱۰**: تا: پنجم آنکه هر دو دوش او پهن و هموار. **س ۱۱**: او تو: [ششم آنکه] ندارد، از تا و با گرفتیم. **س ۱۱**: ا، تو: [هفتم آنکه] ندارد؛ از تا و با است. **س ۱۲**: تا: دندان درد هموار موازی و محاذی یکدیگر؛ ا، تو: [هشتم آنکه]، از تا و با گرفته شد؛ تا: دندانش سپید و میانه قد باشد؛ با:... میانه قد بود. **س ۱۳**: تو: [نهم آنکه] ندارد؛ تا: زبانش سرخ و دراز بود چنانکه با برونش برسد؛ تو: [چنانکه تا به رویش برسد] ندارد. **س ۱۳ و ۴**: ا، تو: [دهم آنکه] ندارد، از تا و با گرفته شد؛ تا: دهم آنکه آواز همه به جایی برسد **س ۱۴**: ا، تو: [یازدهم آنکه] ندارد. **س ۱۵**: تا: مژگانش دراز باشد مانند

مژگان گاو؛ با:... باشد مانند از آنِ گاو **س ۱۵**: ا، تو: [دوازدهم آنکه] ندارد؛ از نسخه‌ی تا و با گرفته شد. **س ۱۵**: تا: چشمها ش به رنگ لاجوردی باشد. **س ۱۵**: ا، تو: [چهاردهم آنکه] ندارد، از تا و با گرفتیم. **س ۱۶**: تا: بر پیشانی نشانی دارد. **س ۱۷**: ا تو: [پانزدهم آنکه]... [شانزدهم آنکه] ندارد، از دو نسخه‌ی تا و با گرفته شد. **س ۱۸**: تو: نبکرود. **س۱۹**: تو: [هفدهم آنکه] ندارد؛ تا: سرش همچون قبّه‌ای برآمده باشد و هیچکس میان سر او نتواند دید؛ با:... قبّه‌ای برآمده باشد و هیچکس. **س ۲۰**: تو: [هشدهم آنکه] ندارد، ا، تو: [هجدهم آنکه] ندارد، از با گرفته شد. **س۲۰و۲۱**: ا، تو: [باشد نوزدهم آنکه... چنان بود]. ندارد، از تا و با گرفتیم. **س ۲۲**: ا، تو [بیستم آنکه]... [بیست و یکم آنکه] ندارد، از تا و با گرفته شد. **س ۲۲**: با: انگلشتانش. **س ۲۳**: ا، تا، تو: [پاک باشد] ندارد. **س ۲۳**: ا، تو: [بیست و دوم آنکه] ندارد، از تا و با گرفته شد.

ع: الفصل الثالث فی علامات الرجل الکامل علی قول البخشیّین. / ع: نُقل عن حکماء الهند و اطبّائهم أنه متی وجد فی الرجل اثنتان و ثلاثون علامة، فهی دلیلٌ علی تمام الخلقَة و حسن ترکیب، و لابدّ للنّبی ان توجد فیه هذه الصفات کلها، و کانت کلها موجودة فی شاکمونی: الأولی أن یکون مستوی القدمین و یکون فیهما لیناً، الثانیة أن یکون مابین أصابع رِجْلَیْه و یَدیْه مسدوداً، والثالثة أن یکون الطراوة و النضّاره فی یدَیه و رجْلیه علی السویّة فی حاله الشباب والشیخوخة، والرابعة أن تکون شفتاه فی غایة اللطف والدّقة، والخامسَة أن یکون عریض الکتفین، والسادسَة أن یکون صَدْرَهُ وسیعاً کصَدر الأسد و وسطه دقیقاً، والسابعة أن یکون له أربعون سنّاً کلهَا بالسویّة بلا زیادة و لا نقصان، والثامنة أن یکون أسنانهُ فی غایة البیاض، والتاسعة أن یکون لسَانه طویلا أحمر یصل الی وجهه، والعاشرة أن یصل صوته الی کل احد و الی کل موضع، والحادیة عشرة أن یکون مستوی الأنف بلاطول و لا قصرٍ، والثانیة عشرة أن یکون شعر أجفانه طویلا، الثالثة عشرة أن یکون عیناه علی لون اللازورد، والرابعة عشرة أن یکون جبینُه بین الحاجبیْن علامة کالجوهر الأحمر، والخامسة عشرة أن یکون جبینه کلوح من ذهَب أحمر، والسادسة عشرة أن یکون

جسمه کالشجرة المسمّاة نیکرود و هی شجرة تامة الأغصان والقدّ، والسابعة عشرة أن یکون فی [پایان برگ 2072v عربی] وسط رأسه مثل قبّة ناتیة، و لا یقدرُ أحَد أن یبصر وسط رأسه، والثامنة عشرة أن یکون مدوّر الساقین مستویهما، والتاسعة عشرة أن یکون اللین و الانعطاف فی مفاصله الی حد یصل معه کل واحد من أعضائه الی الآخر، والعشرون أن تکون أصابعه طویلة و أنامله دقیقة، والحادیة و العشرون أن یکون أظفار علی لون النّحاس، والثانیة و العشرون أن یکون طویل الیدین حتّی لو یقوم و یمد یدیه حال القیام الی رُکبته لکانت تصل الیهما، و یمکنه أن یعمر بکفیّه علی رکبتیه، والثالثه و العشرون أن یکون مدوّر الرکبتین متوسطهما فی السّمن والهزال و معتدلهما فی الصّغر والکبر لا یکون صغیراً مفرطاً و لا کبیراً مفرطاً*، والخامسة والعشرون انْ یکُون جَسده علی لون الذهب الأحمر، والسادسة و العشرون أن یکون الشعر علی جسده قلیلاً واحدة واحدة، والسابعة والعشرون أن یکون راس شعره مائلا الی فوق، والثامنة والعشرون أن یکون هیکله و جثته اکبر من هیکل باقی الخلائق و جثتهم، والتاسعة والعشرون اَن یکُون کل جَسده محبوباً للخلائق، والثلاثون أن تجدالخلائق من طلعته حیاةً و فرحاً کثیراً، والحادیة والثلاثون أن یکون صوته لیّناً علی أحبائه خشناً علی أعدائه الثانیة، والثلاثون أن یکون أسنانه مسدوداً بعضها الی بعض والسّلم.

ص ۱۱۰

س ۱: تا: دستهاش ملاس سرِ زانو باشد. س ۲: تو: بر سرِ زانو تواند مالید. س ۲: تو: بیست و سوم. س ۲: ا و تو: [بیست و سوم آنکه... متوسط] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۳: ا: تو: [بیست و چهارم آنکه] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۳ و ۴: با: آلت تناسلش چنان مطبوع بود که دلخواه مردم بود، در متن جای دادمش؛ ا: آلت تناسل مطبوع. س ۴: ا و تو: [بیست و پنجم آنکه] ندارد. س ۵: با: اندامش به رنگ زر سرخ درخشنده باشد. س ۵: ا و تو: [بیست و ششم آنکه] ندارد، از نسخهٔ تو و با گرفته شد؛

---

*. والرابعة والعشرون: از قلم افتاده است.

تا: بیست و ششم آنکه موی تنک یک یک رُسته باشد. س ۵: با: اندام او. س ۵ و ۶: با: یک یک دسته بود. س ۶: ا و تا: [بیست و هفتم آنکه] ندارد، از نسخهٔ تو و با گرفته شد. س ۶ و ۷: ا و تو: [بیست و هشتم آنکه] ندارد، از نسخهٔ تو و با گرفته شد س ۷: ا و تو: [جثّه و هیئت] ندارد، از نسخهٔ تو و با گرفته شد. س ۷: تا: جثّه‌اش بزرگتر از جثه و هیکل دیگران باشد به پهنا و بالا. س۷: ا و تو: [به پهنا و بالا] ندارد، از نسخهٔ تا و با گرفته شد. س ۸: ا و تو: [بیست و نهم آنکه] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۸: تا: همه اندامش چنان باشد که دلخواه خلایق باشد؛ با: اندامش چنان بود. س۸: با: خلایق باشد. س ۸: ا و تو: [سی‌ام آنکه] ندارد. س ۹: با: دیدار و رخسار او حیاتی تازه و فرحی بی اندازه باشد. س ۸ و ۹: تا: سی‌ام آنکه مردم را از دیدار و رخسار او حیو تی تازه و فرحی بی‌اندازه باشد. س ۹: با: «او فرح یابند» ندارد. س ۹: ا و تو: [سی و یکم] ندارد. س ۹: تا: آوازش با دوستان نرم باشد، و با دشمنان درشت. س ۹: با: نرم باشد. س ۱۰: ا و او: [سی و دوم آنکه] ندارد، از نسخهٔ تو و با گرفته شد. س ۱۰: با: «همه» ندارد. س ۱۰: تا: دندانهاش به هم پیوسته باشد. واللّه اعلم س ۱۰ و ۱۱: با: پیوسته باشند والله أعلم بالصواب.

فصل چهارم

ص ۱۱۳

در نسخهٔ اساس ما، این فصل به گونه‌ای فشرده آمده است، ناگزیر نسخهٔ مضبوط «تا» را با سنجش نسخهٔ «سل» می‌آورم، و نسخه بدلهای نسخهٔ «با» را با دو نسخهٔ «تو» و «سل» قید می‌کنم:

س ۴: تا: در سیر و سلوک و حالات شاکمونی؛ سل: در سیر و سلوک و حالات و مقالات شاکمونی. س ۵: تا: رسید دل بر هیچ کاری ننهاد؛ سل: رسید بر هیچ کاری دل ننهاد. س ۶: تا: سل: از تتبّع مأیوس شد. س ۷: تا: پدرش گفت این پُسر را چه افتاده است. س ۸: تا، سل: شهر را بیارائید. س ۹: تا، سل: او را به شهر برید. س ۹: تا: تا او

را هر چه خوش آید[132a] اختیار کند. س ۱۰: تا: نادی منادی کردند؛ سل: به هر محلّه منادی کردند. س ۱۴: تا: بزرگی را پُسری در وجود آمده بود. س ۱۷: تا، سل: طرب و عشرت می‌کردند و همه مردم خرّم و خوشدل بودند. س ۱۸: تا، سل: آن حالها مشاهده نمود. س۱۸: تا: پرسید که موجب جمعیّت مردم است نیکو است و پسندیده (این نسخه افتادگی دارد).

[سنجش الفصل الرابع ترجمهٔ عربی، ص ۷۱، با فصل چهارم فارسی بر مبنای نسخهٔ «با» که روایتی دیگرگون است]

س ۱ و ۲: ع: الفصل الرابع فی سیر شاکمونی و سلوکه و حَالاته و مَقالاته. س ۵: ع: شاکمونی لمّا بلغ حَدّ البلوغ و مرتبة السبوغ؛ با: مرتبهٔ شیوع. س ۳: ع: ما اشتغل بشغل، وَرأی أنّ الدنیا و فاؤها قلیل، و جفاؤها کثیر. س ۵ و ۶: ایَس من تتبعها، و حصل منها نفرة تامّة و نبوّة مفرطة. س ۷: ع: فقال الشدّودن أبوه‌ای واقعة لهٰذا الابن ماله هَوس الشباب و لامرادهُم. س۳ و ۸: ع: و أمر بتَزّیین البَلد علی نسق تتجه الخواطر و القلوب الیه. س ۹ تا ۱۱: ع: و قال: احملُوا ابْنی الی البَلد وَ دوّروُه حتّی یختار مَا یطلبُ قلبه، فنادی مناد أن ابن الملک یدخل البلد لیتفرّج. س ۱۲: ع: فینبغی انّ تزینوا البَلد بأنواع التزیین، فزیّنوا، و اقعدُوا علی رأس کلّ درْب و محلّة جَماعة من المغنّیین و أهل الطرب. س ۱۳ و ۱۴: ع: و جمَع لذلک الخدم و الحشم کلهُم فی البلد، فأدخلوُه فی البلد فی الغایة من العَظمة. س ۱۵ تا ۱۶: ع: و دوّرُوا به فی البَلد، فوصلُوا اتفاقاً الی مَوْضع لشخصٍ من کبار البَلد، و کان قد جاء له ابنٌ و النّاسُ کانوا بسبَب ذلک فی فرْحة و تفرّج وَ طَرب و سَماع و اجتماع عظیم. س ۱۷: ع: فعبَروا منْ ثمه، و وصلوا الی مَوْضع آخر، و کان هناک عُرْسٌ و النّاسُ أیضاً فی فرحَة و تفرّح و اجتماع. س ۱۹: ع: فلما رأی سرْواتسد تلک الحالة، و شاهدهَا سَأل عن ذلک؛ با: سروارب شد. س ۲۰: ع: فقالواکان ثمه ولادة ابن و ههنا تزویج بنت. س ۱۲: ع: فقال هذا حَسن و محمود، لأنه سبب لاجتماع الخلق. س ۲۲: ع: فغرض المقرّبُون هذه

الحالة عَلی الملک، فطاب قلبُه الآن بطلب الدّنیا، و تعلّق قلبهُ بالزوجة و الأولاد.

ص ۱۱۴

س ۱: تا: گفت پُسر دل به نیاز خواهد داد و هوس عروسی و فرزند و آرزوی تعلّق و پیوند دارد. س ۳: تا، سل: رنجوری را دید... س ۱۱: تا: کوفته خاطر و شکسته ضمیر. س ۱۷: تا: پُسر این اوس(؟) به پسندید! س ۲۲: تا: چهار صد پهلوان بهادر را نگه بان آنجا کردند.

ص ۱۱۴

ع: و امَر اَنْ یُودّوهُ کل یَوم الی البلد، حتی یمیل الی الدنیا، ویحصل له حِرصٌ علی طلبَها. س ۳: ع: فلمّا ودّوه یَوماً آخر البلد رأی مریضاً یَصبّون المشرُوبَ فی فمه. س ۴: ع: ثم رأی شیخا قد انحنَتْ قامتُه، و اعوَجّتْ، و کان یمشی و هو یسحَب رجلیه. س ۶: ع: فلمّا رأی ذلک عبرَ منْ ثمة فرأی جنازة خلفَها جماعة یسعَون و یبکون و هم محزُونون. س ۷: ع: فلما استکشفَ عن هذه الأحوال الثلاثة و عَلم قال: الذی ولد و الذی تزوّج فیکُون حَاله کذلک، لانه لاشک کل مَنْ وُلد یصیر شَابا ان بقی وَ انْ عاش یصیر شیخاً و بعد ذلک الموتُ. س ۸: ع: ثم قال: الدّنیا ما تساوی انْ یتروج أحد فیها وَ یجیء له الأولاد و، ان یعمر داراً و مسکناً، لانّ فی عاقبة کل فرح لابدّ منْ همّ و حُزن. س ۱۱: ع: فأوصَلوا هذا الکلام الی الملک، فتکدّر خاطره، و انکسر قلبُه، و قال: لِمَ حَملتُوه الی تلک المواضع المؤحشة. س۱۲: ع: فینبغی اَنْ تودّوه الی مواضع فیها الفرح و الصّفاء، حتی یقبل قلبه النزهة و لایَمل. س ۱۴: ع: وَ فی صَوْب آخر وَدّوه الی الریاض و الصحاری، فرأی رجلا حَلق لحیته، و کان علیه ثوب خلق، و بیَده عصاً و قصعَة. س ۱۶: ع: فسأل من هو هذا؟

فقیل له: هو رجلٌ قد ترک الدنیا، و طلقها ثلاثَ طلقّات، و سَیّره سُلوکه فی طریق اللّه تعالی. س ۱۷: ع: فمدح هَذه الطریقة، و قال: لابدّ من الموْت، فالأولی أن تکون طریقة الرّجُل و معَاشه هکذا. س ۱۹: ع: فعَرضُوا تلک الحالة أیضاً علی الملک. س ۲۰: ع: فتعب خاطره و قال: هَذا الابن ماله رَغبة فی الدنیا و یمیل عَن المملکة فتخرج

عن الدنیا. س ۲۱: ثم امرَ بان یحملُوه الی قلعة و یکون فیها محبوساً، و یمدّونَ شبکه علی رأس القلعة و اربع مئة من الرّجال الشجعَان یحفظونه، ولا یخلونه یمشی الی موضع. س ۲۲ تا ۲۴: ع: فبقی فی ذلک الحصار سنین محبوساً مقیّداً و السّلم.

ص ۱۱۵

س ۵: تا: فریشتکان چهار پادشاه... س ۶: تا، سل: ریاضت می‌کشد و سال او به بیست ونه رسید، [تا: «وقت» ندارد] آنست که او را از حبس ریاضت و مجاهدت بیرون آورند. س ۸: تا، سل: بیامدند و بر سرِ آن قصر رفتند. س ۱۱: تا: او بر آن اسب نشست و شمشیر در دست گرفت؛ سل: او را بران اسب نشاندند و شمشیر در دست گرفتند. س ۱۱ و ۱۲: تا: پادشاهان اسپ (بتصریح «اسپ» با سه نقطه) او را برگرفتند و از سرِ کوشک بزیر آوردند. س ۱۲ و ۱۳: تا: پسر چون با یک اختجی [اختاجی = سایس] به کنار آب گنگ رسید. س ۱۳: تا: بسیار پیر مردان را دید در زیّ صوفیان و جامه پاکان [تا و سل بتصریح: جامه پاکان] که ریاضت و مجاهدت می‌کشیدند و سالها عمر خود در آن صرف و خرج کرده همه ضال و گمراه و هر یک دعوی انا و لاغیری می‌کرد. س ۱۸: تا، سل: کارهای دنیا بر باد داد و پاره‌ای از آن موی به اختاجی داد و پیش مادر و پدر [132b] فرستاد. س ۱۹: تا: باقی مویها فریشتگان به هفتم آسمان به جای نیکان بردند.

ص ۱۱۵

سنجش ترجمهٔ عربی الفصل الخامس صفحهٔ ۷۱ و ۷۲ با متن فارسی

س ۱ و ۳: ع: الفصل الخامس فی مجاهدات شاکمونی و ریاضاته و اتصاله بعَالم الحقیقه. س ۵: ع: فالملائکة الأربعة الذین کانوا حکاماً علی أربعة أطراف جبل قاف. س ۶: ع: و خبّرتهم الملائکة بأن سَرْ وارتسد؛ با: سرواردب شد. س۷: ع: قد بلغ عمره تسعاً و عشرین سنة و هو محصورٌ مرتاض. س ۸: ع: فینبغی أن تطلقُوه وتخلّصوه من القید و الریّاضات و المجاهَدات، فجاء الملوک الأربَعة علی عزم خلاصه، و صعدُوا

الحصّار. س ۹: ع: مع فرس جوادٍ، و کان الحرّاسُ و الحفّاظ ذلک الوقت فی نوم لذیذ. س ۱۰: ع: فأطلقوه من الحبس بتلطُّف و تعطّف. س ۱۱: ع: فرکب الجواد، و أخذ السیْف بیده، و حمل الملوک فرسه معه، و أنزلوه من الحصّار، فسار مع سائس واحدٍ؛ با: اختاجی = سایس؛ «با» به تصحیف «احتیاج» آمده است. س ۱۲: ع: فلما وصَل الی ماء کنک رأی کثیراً من المشایخ علیهم ثیابُ اهل التصوّف و التارکین و هم کانوا هناک فی ریاضةٍ و مجاهَدة. س ۱۴: ع: و قد صرفوا حیاتهم فی ذلک و مع هذا کانوا کلهم فی ضلالة، و یدّعي کل واحد منهم، و یقول: أنا ولا غیْری [پایان صفحه 2073r عربی] أنا خیر منکم، لأنّ ریاضتی و مجاهدتی أکثر. س ۱۷: ع فقطع سروارتسد شعره و رمیٰ السیف فی الماء، و ترک الدنیا کلّها. س ۱۰ و ۱۱: ع: و أعْطی بعض شعره لذلک السائس، و بعثه الی أمّه و أبیه؛ [«السایس» متن عربی به «اختاجی» ترکی گردانیده شده است.] س ۱۹: ع: والباقی من شعره أخذته الملائکة، و حَملُوه الی السماء الثامنة الی مقام الأبرار، و کانوا یزوُرُونَه المشایخ الذین کانوا علی صورة أهل...(جای یک کلمه سفید مانده است، شاید: صوفی)؛ با: «جای مکال» و واژه خوانا نیست و من آن را «نیکان» می‌خوانم برابر واژهٔ «الأبرار» ترجمهٔ تازی؛ نکتهٔ دیگر آنکه در متن ترجمهٔ تازی: «السماء الثامنة» آمده است و در متن فارسی «آسمان هفتم»! س ۲۰: ع: ثم انکروا علیه، و قالوا: أینَ أنْتَ و أینَ هَذَ الشغل؟ س ۲۱: ع: نحن نجتهد اللّیْل و النهار وَ نعبُدالله، و نرتاضُ ریاضةً صَعْبةً.

ص ۱۱۶

س ۲: تا: عدم خورد و خواب و آرام و قرار داری. س ۵ و ۶: تا: از سرِ غیرت و غایت غبطت مدّت شش سال بر سرِ سنگی غبار آسابنشست. س ۷: تا، سل: «صنایع» ندارد. س ۱۳: با، سل: «أنْدَرْ» ندارد، فقط در نسخهٔ «تا» آمده است و با اعراب کامل س ۱۵: تا: اهل مذاهب و دیگر ادیان او را آدم می‌خوانند. س ۱۶ و ۱۷: تا: آنجا که یاقوت احمر است. س ۱۷: با: هم آنجاست و درشت(؟) که بخشیان؛ وجه درست واژه در «تا» و «سل» آمده است: «دُرِّ شب افروز»: در ترجمهٔ تازی به این ترکیب تصریح نشده است.

ص ۱۱۶

س ۱: ع: نأكل الحشيش بَدل الغذاء، وَ أنت فقد رَبّوک فی نعمة و ثروة، فكيفَ تطيق مشقّة الجوع و الغذاء و... س ۳ و ۴: ع: يا ابن الملک، مر، وَاشتغل بامرالدنيا و الخيل و الصيد. س ۵: ع: فلما سَمع سَزْوارتسد (با: سروارب شد) كلامهم ظهرَ له غَيْرة، فاختَار القناعة، و قعدستّ سنين على رأس صخرة، و كان غذاؤه فی كل يَومْ حبّة من الماش. س ۷: ع: وأثبت قدمَه على ذلک، فمن كان أقربَ الى الحق ما كان يشاهدُه هزيلاً و نحيفاً، بل شاهده على حالته الأولى وَبلؤنه و قوّته. س ۹: ع: قاعداً على سَرير مُرصّع معلقٍ فی الهواء. س: ع: والذی كان منهم ضعيف اليقين و بعيداً من الحق وجدوه ضعيفاً نحيفاً و قدمه.. مه و عروقه و عصَابُه فی جلد مَرْمياً فوق حجر. س ۱۱: ع: و كان فی خدمته خمسة نفر من تلک الجماعة يلازمونه لَيْلاً و نهارا. س ۱۳: ع: فلما تمّت المدّة، و انتهت ستّ سنين جاء إليه ملک اسمه اندَر، و هوالذی له الف عَيْن فقال له: قد آن الزّمان الذی تخرج فيه من هذا المقام. س۱۴: ع: و فی تلک الحالة جاء صوت النداء من السماء و سُمّی شاكمونی. س۱۵: ع: و هو الذی يسميّه أهل المذاهب والأديان آدم. س ۱۶: والآن اثر قدمه موجود فی حجر على جبل سرنديب عند معدن الياقوت الأحمر. س ۱۷: ع: و كذا سنّهُ باق ثم عند البخشيين فی مقام يقال له ساريل [صح: شاريک]؛ با: سايل. س ۱۸: ع: و كانت الملائكة الذين أحضروا من جبل قاف لأجل إفطار شاكمونی أربع قصاع معنى بَعْضهَا فوق بعضٍ و هی عند مجاوری‌سَرنديب باقية الى الآن و السلم.

ص ۱۱۷

س ۱: ا: فصل پنجم؛ تا، با: فصل ششم؛ ع: الفصل السادس فی خروج شاكمونی من الخلوة و المجاهدة، [عنوان ترجمهٔ عربی را در متن گذاشتم]؛ تا: «شدن» ندارد. س ۵: ع: فلما خرج من الخلوة، و وصل خبره الى الخاص و العام والزهّاد و العبّاد علموا بانه قد خرج من الخلوة والانزواء، و هو يطلب المآكل والمشارب، و كان له بنت، فخطر سَالها أنْ تعمَل له طعاما و تقدّمه بين يَديْه، ليكون أوّل أكله عندها، و

كان لها سَرح من البقر، فأمرت بمئة بقرة، و حلبتها، و طبخت بالرزز والسكر طعاما.
س ۶: با: دختری بود او. س ۷: با: فراخ و شاخ از. س ۷: با: «داشت» ندارد.
س ۷: با: صد سرر شیر. س ۸: با: بپزم؛ تا: به پزم. س ۸: تو: [شاکمونی] ندارد.
س ۹: تو: [تا شاکمونی بخورد] ندارد؛ تا: شاکمونی آش من بخورد؛ ع: و كذا باقی
أصحابه وأصدقائه طبخوا مثلما طبخت ابنته، فلما فرغوا من الطبخ أحضروا الطعَام
بين يَديه، فمدّ يدهُ الى الأطعمة و أعطاها لشيطان جايع ليأ كلها. س ۹: با: چون
دختر؛ تا: چون آن دختر با جمهور خلایق. س ۹: تو: جمهور خلایق. س ۱۰: با:
[شاکمونی به نظر] مخدوش و سفید. س۱۰تا۱۸: ع: فتخيل لک واحد منهم أنّ
شاكمونی أكل من طعامه، ففرحوا غاية الفرح، وآفتخروا بذلک، وكان يقول كل واحد
منهم: إنّ شاكمونی أكل من طعامی، فلما عرف بعض المشايخ والزهاد و بعض
مريديه تلک الأفعال منه أنكروا عَليه، و قالوا: إنه لما أكل الطعام، و ترک الحلوة
يتكدّر صفاء قلبه و تزول عنه المكاشفات و معرفة الاسرار الالهيه والعلوم اليقينية، و
مهما يكن كذا، فكيف يربينا و يوصلنا الى مشاهدة عالم النور والقدس و
المكاشفات، فاجتازوا مهاجرته على صحبته، و تركوهُ، فلما رأى شاكمونی أفعالهم و
سمع أقوالهم أخذالقصعة التی كان فيها الطبيخ، و رماها فی البحْر، و قال: إن كنت نبّی
الخلائق و مقدّمهم بالحق تسير هذه القصعةُ الى أعلیٰ الماء، فلما رَماهَا صعدت، و
سارت إلى أعلى الماء، و فی مقدار ساعة وصلت الى العين التی كانت خرج منها
الماء، فدخلت فيها، و تعدتْ على الاقصاع التی كانت للأنبياء السّتّة المقدّمين عليه،
وكان داخل العين ملک أعْمّی على صورة ثعبان يسمّونه كالک. س ۱۰: با «فرا» ندارد.
س ۱۱: با: «گرسنه داد تا بخورد» مخدوش. س ۱۱: تا: به شیطان داده تا بخورد. س
۱۱: تا: تابخورد و هرکس می‌گفت که او آش من خورد و همه دلخوش شدند گروهی
مریدان چنان دیدند که او فربه شد از او برگشتند و گفتند چون او آش خورد و تن
آبادان شد او را صفا و دانش و مکاشفات نماند. چگونه ما را تربیت تواند کردن. س
۱۲: تو: «از» ندارد؛ با: «از مریدان او... جهت اکل» ندارد. س ۱۳: تا، با: آش خورده بود.

س ۱۳: با: «آب» ندارد. س ۱۳: با: خواهم بودن. س ۱۴: با: «بحق» ندارد. س ۱۴: با: چو. س ۱۵: با: سرچشمه رسید. س ۱۵ و ۱۶: با: اندرون چشمه. س ۱۶: با: بر سرش موجود است. س ۱۶: با: «کاسه موجود نشست» ندارد. س ۱۶: با: متقدّم. س ۱۷: تا: نزدیک آن چشمه؛ س ۱۸: با: و خانه تاریک. س ۱۹: با: افتاد از فور نورش؛ ع: فلما دخلت القصعة فی بیت الملک امتلأ بیته ضیاءً و نوراً من کثرة أشعة أنوارها، و صَحّت عَیْنُ الملک من برکتها، فتحیّر کالک، و قال: یا للعجب کیف خرج نبی اخر بعد ما تمّ یوم واحد، و کان مقدار یوم کالک کلب. س ۲۰: تو، با: بینا گشت. س ۲۰: تو، با: از آن حال حال متحیر ماند، به جای: «حیرت آورد». س ۲۰: با: نگذشته.

ص ۱۱۸

س ۱: تا، با: پیغمبری. س ۱: با: «دیگر» ندارد؛ ع: فقال شاکمونی و باقی الانبیاء: إنّ مقدار مدّه کلب هوَ أنّا لو فرضنا أرضاً مساحتها أربعة فراسخ طولاً فی أربعة فراسخ عرضاً فی أربعة فراسخ عمقاً قد مُلِئت من السمسم، و یطرح فی کل سمسمة واحدة فیکون حاصل مجموع هذه المدّة من طوفان الی طوفان آخر تلک المدّة.[پایان برگ 2073v عربی] هی السّماة بکلب. س ۱ تا ۴: ا و تو: [که مدت آن شاکمونی... کلب خوانند و] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۵: تا، با: روشن شد زبان به ثنای شاکمونی برگشاد و گفت چشم و خانه و جهان من روشن کردی؛ ع: فلما صحّت عین کالک و صار بصیراً شکره و حمده، و أثنی علیه علی ما أنعم فی حقّه، ثم طلب شاکمونی أصحابه الذین اعتزلوا منه، و هاجروا عنه، و کانوا خمسة نفر، و کان اسم کبیرهم کوندَن فقال: اسألونی ما شئتم لأُجیبَ عن سؤالکم علی وجه الصلاح، فسألوهُ أسئلة کثیرة مشکلةً غایة الاشکال، فأجابهم علی الفور بأجوبة مسکتةٍ، فلما سَمعوا کلامه ترکوا الانکار، وأطاعوه، واختاروا بعد ذلک ملازمته علی مهاجرته. س ۶: با: «شاکمونی را ثنا گفت» ندارد. س ۷ تا ۹: تا، با: سؤال کنید تا جواب آن بر وجه صلاح ایراد رود بسیار سوال مشکل ایراد کردند و او برفور جوابهای مسکت بگفت باز منکران مطیع شدند و ملازمت بر مهاجرت کردند. س ۷ تا ۹: با: «سؤالها کردند و

جوابها یافت جمله مطیع شدند» ندارد؛ ع: ثم سافر من ارض مهابد علی عزیمة طلب وسط الارض لیسکنَ فیها. **س ۱۰**: با: ساکن گردد. **س۱۱**: ا و تو: به بیابانی رسید؛ ع: فضَرب فی الارض، حتی وصل الی واد کان فیه شجره بود فرکش، فنزل تحتها، و کانت الارض مقلقله مزلزلة. **س ۱۲**: ا و تو: [حق] ندارد. **س ۱۲**: تا، با: متزلزل و متقلقل. **س ۱۲ تا ۱۴**: ع: فذکر الله ـ تعالی ـ و حمده، حتی سکن من تقلقلها و تزلزلها، فوصل من ذلک المؤضع شعاع من أشعة أنوار وجهه الی السّماء السادسه، فرأی ذلک ابلیس فتغیّر وجهه، و صار مغتماً من ذلک. **س ۱۴**: با: پیغمبری. **س ۱۵**: با: خواهد کرد. **س۱۵**: با: دوزخ را از اعدا؛ ا: دوزخ از غذا تهی...؛ ع: فسألت منه بناته الاتی کنّ فی غایة الحسن و الجمال ما سبب اعتمامک. **س ۱۷**: ا و تا: [و وحشت از پدر] ندارد. **س ۱۷**: با: «ایشان را خبر داد» ندارد. **س۱۷و۱۸**: ا و تو: [گفت به جهت... خواهد کرد] ندارد؛ ع: قال قد ظهرَ فی الارض نبیٌّ و الآن یخرب أساس عالم الشیطنّة، و یقل اعداء النّار. **س ۱۹ و ۲۰**: او تا: [و باک مدار... ما چه باشد] ندارد؛ ع: فلما سمعن کلامه قلن لا تخف، و لا تحزن، ودَع الغمّ من خاطرک، فإنّا قد أغوینا کثیرا من الأنبیاء و الأولیاء و المشایخ و الزهاد والعُبّاد، وأخرجناهم من سبیل الهدی الی جادّة الضلال و المعصیة و الآن نحرج و نشرع فی إضلاله. **س۲۰**: تا: از راه بردیم. **س ۲۰**: با: «ما برویم و» ندارد. **س ۲۱**: ا و تو: [نیز از راه ببریم و ضال و] ندارد تا: از راه به بریم.

ص ۱۱۹

س ۱: ا و تو [دختران بدین صفت] ندارد؛ تا: دختران حور صفت برفتند. **س۱و۲**: تا: و پای می‌کوفتند و سرود می‌گفتند. **س ۱ و ۲**: ا و تو: [و نای می‌زدند و سرود می‌گفتند] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ ع: فخر جن من عنده، وَ دخلن شاکمونی، و أخذن فی الرقص و العب و ضَرْب الدُفوف و الغناء و تواتر الاَدْعیة والثناء علیه لیتطر شاکمونی أو یلتفت الیهنّ. **س ۲**: ا و تو: [و طنّازی] ندارد. **س ۲**: تا: طنّازی می‌کردند دعا و ثنا متواتر می‌داشتند تا او را بفریبند **س ۳**: تو: صف کریمی؛ ع: فما رفع رأسَه ولا التفَت الیهن، فقالت البنات: أیهاالملک قد انتشر صیتُ کرمک فی العَالم، و ظهرَ اثر

عاطفتک فی الانام، فکیف الآن قد ادرْت وجهک عنّا ولا تلتفَت الینا بنظر رحمتک، و لا ترحمنا من وفور عاطفتک و نحن من قهر ابلیس و زحَماته فی عَذاب الیم و عقّاب عظیم و أنت ناظر أمورنا و حاکم أحوالَنا، فانظر الینا بنظر رحمتک، و اعتقنا، بکرمک و عَاطفتک، فما هَذه السیرة الردیّة والشیمة الوبیّة؟

وإلّا فما یکون فی العَالم أحد أجبنُ منک و لا أجهل منک. **س ۴**: تو: در زحمت و مشقت‌ایم. بر ما رحمت و عاطفتی بکن روی از ما گردانیده‌ای و چشم در پیش انداخته‌ای همانا دلت با کسی دیگر است، به آتش قهر بسوختیم و تو نگه‌بان مایی آخر نظری سوی ما انداز و به فریاد ما رس. آخر این بدخویی و سیرت و طبع است از تو بدْ دل‌تر و جاهل‌تر هیچ کس نباشد از اثر این سخنها شاکمونی. **س ۵ و ۶**: [او لاغر و بی طراوت... و وجل گشتند] ندارد؛ ع: فلما سمَع هذه الکلمات أثرتْ فیه، ففتح عینه، و نظر فیهنّ، فصار سَواد شعورهنّ بیاضاً و زال طراوة جمالهنّ و نضارة وجوههنّ، فلما نظر بعضهن الی بعضٍ عجبن من ذلک و قلنّ: أیّ شیء وقع لنا، حتی صِرْنا مثل العَجائز، و تغیّرتْ وجوهنَا، و خجلنّ من ذلک و رجعن الی ابلیس باکیات. **س ۸**: تا: ابلیس گفت من دانستم که به زخم گندنا دل صخرهٔ صمّا نتوان شکافت و به دم و نفس کوه قاف را نتوان جنبانید، و به یک سر موی آب از دریای زخّار برنتوان گرفت. از راه بردن او کار شما نیست کار من است لشکری جمع کرد. **س ۹**: با: صدهزار بودی؛ تا: سی و شش هزار صد هزار بودی. **س ۹**: با: سلاح برداشتند. **س ۱۱**: تا، با: شاکمونی نهادند؛ ع: فلما رأهنّ قال لهنّ: قد کنتُ أعرفُ أن انشقَاق الصخرة الصمّاء لا یمکن بضرب الورْدَة الحمرآء فدَعْنَه، فإن إضلَاله و إغواءهٗ لیسَ مما یخرُج من أیْدیکنّ و جمع من الجن والشیاطین عسکراً کریه المنظر خبیث المخبر طول کلّ واحدٍ منهم اربعة فراسخ، و کان عَدد أفراده ثلاثة آلاف الف و ستّ مئة الف شیطان، وَ أخذ کل واحد منهم مقّام الأسلحة جبلاً عظیماً فوق رأسه، و توجّهُوا لمحاربة شاکمونی **س ۱۲**: ا و تو: [تیر] ندارد. **س ۱۴**: با: حاصل نمی‌شد. **س ۱۵**: با: لشکرها می‌آمد. **س۹تا۱۴**: ع: فلما وصَل خبرالعسکر الی شاکمونی و

مُریدیه غلب علیهم الخوف والروعُ، و تحیّروا من ذلک، فلما وصل العسکر أرسل علیهم شاکمونی ریحاً صَرْصرا عاتیة، حتّی دهشوا منهَا، و زال عقولهم، و بقی إبلیس وحده فریداً و جیّداً، و معه قوس و خمسة أسهم فوقف لمخاصمة شاکمونی و رمی سَهامهُ الیه، و کان کلّما یُرمی إلیه سَهْماًکا ن یتفتّتُ، و یتکسّرُ عند وصوله. **س ۱۵**: با: من بزرگ و. **س ۱۵**: تا، با: گواه تو به کرامات کیست. **س ۱۴ تا ۱۶**: ع: فلمّا فرغ من الرمی مَاحصّل له منه فائدة جاء عند شاکمونی، و قال له: إنّ أهل هذا العسکر یشهدون لی بأنّی عظیم القدر و صاحبُ کرامات. فما شهودک علی عظم منزلتک و کرامتک؟ **س۱۷**: با: «را» ندارد؛ ع: فترک شاکمونی اصبعهُ الوسطی علی الارض فانشقت الارض و خرجت الدنیا من ذلک الشق علی صورة ابنة فی غایة الجمال. **س۱۷**: با: «کرد» ندارد. **س ۱۸**: با: بدکردار ناهموار. **س ۱۹**: تا، با: آوازه و منی و سمعت کردی؛ ا: آوازهٔ خود؛ ع: و قالت: اعلم یا إبلیس الشرّیرُ الفتّان بأنک ما عملت الحساب و المبرّات إلّا لاجْل الرّیاء و السمعة. **س ۱۸**: ا: کرداید. **س ۱۸ تا ۲۰**: ع: و انّ شاکمونی قد توجّهَ الی الله وضع النّاسَ من عبَادة النفس الامّارة و هو یأمرهم بالبرو التقوی و ینهاهم عن الشرّ والرذائل و من کثره مَا أجْری میاه الخیر و المبرّات علی وَجْه الأرض الی الآن شعرُه مبلول، و مَدّتْ یدَها الی شعر شاکمونی و فرصته، و أجرت منه عیناً، والآن یسمّونها بنهر پیرن زن. **س۲۰**: تا: خلایق را از خود پرستی و کردار بد باز می‌آورد. **س ۲۱**: با: روانه کرده است.

ص ۱۲۰

س ۱: تا: موی او بیفشرد چشمه‌ای روان شد که اکنون **س ۱**: رودخانه پیرزن است که روان است. **س ۳**: تا: توبت می‌کنم تا بعد از این این فعل نکنم و از خودپرستی باز آیم و واصف و ذاکر افعال و اعمال تو باشم و ترا محمدت و ثناگویم چون این سخن: گفت لشکر همه از غنودن و بیهوشی [133b] بیدار و هشیار شدند و ازکردار بد توبت کردند و اعمال نیکو پیش گرفتند. و کردار بد...؛ ع: فلما رأی إبلیس ذلک استحیی منه و سجَد له، و قال: لاشکّ أنّ أفعالی مَاکانت إلّا للرّیاء و السّمعَة، والآن أتوب علی

یدک والتزمُ بأنی لا أعود الی ما کنتُ عَلیْه، واترک الشرّ و افعال الرذائل، و احمدک فی المجالس، و اثنی علیک، و اکون واصفا ذاکراً بالخیر لأفعالک و أعمالک، فلمّا ذکر ابلیس هذه الکلمات أفاق عسکرهٔ و جاؤا تائبین الی شاکمونی، و ترکوا افعال -الشرّ، و اشتغلوا بالأعمال الصالحات. **س ۴**: با: گفتار و کردار. **س ۴**: با: «ده» است. **س ۴**: با: اول از نفس، «سه» و «است» ندارد. **س ۵**: با: اغوا. **س ۶**: با: سیوم از دل. **س ۳**: با: هر صفتی از این صفات ده‌گانه صفتی نیکو باشد پس صفات نیک هم ده باشند. **س ۷**: با: «صفت بد... نیکو باشد» ندارد؛ تا: هر صفتی از این صفات ده‌گانه صفتی نیکو باشد پس صفات نیک هم ده باشند. **س ۴ تا ۷**: ع: وَاعْلم بأنّ أفعال الشر عند شاکمونی عشرة منها ثلاثة تکونُ من النفس و هو قصد دماء النّاس، و قصد اموالهم، و قصد فروجهم، و أربعة یکون من اللسان، و هی الکذب، والغیبة، والبهتان، والهذیان، و ثلاثة تکون من القلب، و هي الحقد، و الحسَدُ، و عدم معرفة العَواقب، و ذکر فی إزاء کل صفة من الصفات العشر الردیّة صفةً حسنةً، و تکون صفاتُ الخیر أیضاً عشراً.

ص ۱۲۱

در نسخهٔ بنسبت مضبوط تواریخ العالم «فصل هفتم» آمده است و هیچ مانندگی به آنچه در متن ما از ص ۱۲۱ تا ۱۲۵ آمده است ندارد، ناگزیر متن آن را از نسخهٔ «تا» می‌آورم:

فصل هفتم در انتها[ی] چهار ادوار از گفتار شاکمونی و حکماء دیار هند و براهمه. همه انبیا و حکما و منجمان دیار هند برین دعوی متفّق‌اند که چون چهار ادوار منقضی شود دیگر بار صورت عالم و اهلش بر هیأت نخستین ظاهر شوند و دور اوّلین راکریت یوک خوانند و مدّت و مقدار آن هزار هزار و هفصد و بیست و هشت هزار سال باشد و دوّم را نام ترتیا یوک گویند و مدّت و مقدار آن هزار هزار سال و دویست و [نود و شش هزار سال باشد] ـ در حاشیه آمده است ـ و دور چهارم راکله یوک خوانند مدّت او چهارصد سی و دو هزار سال باشد و مجموع سالها چهار

دور چهار [سوم...] ـ در حاشیه آمده و دنبالهٔ آن در عکس نیامده ـ هزار هزار هزار و سیصد و بیست و هزار سال باشد و دور کله‌یوک که آخرین است میان پادشاهان و سایر اقوام جنگ و خصومت بسیار باشد و مردم را بر یکدیگر مهربانی و شفقت نماند و در اوّل دَوْر کله‌یوک غایت عمر مردم صد و بیست سال باشد، و در آخر دَوْر به پنج سال باز آید. و چون دور کرت‌یوک درآید که نخستین است عمرها بیفزاید چندانک زمان می‌افزاید عمرها می‌افزاید و درین وقت که تاریخ سنهٔ اثنین و سبعمایه هلالی است به دَوْر چهارم کله‌یوک رسیده‌ایم از آن پنج‌هزار و شش صد و هفتاد و نه سال گذشته است.

س ۱: با: فصل هشتم؛ تا: فصل هشتم درکمیّت سال وکیفیت احوال و صادرات شاکمونی. **س ۳**: با: «سال» ندارد. **س ۸**: با: انات بید. تا: امات نید. **س ۸**: با: خواسته عبادت. **س ۹**: تا، با: بسازد برای این خیر باغی اختیار کرده. **س۹**: با: رتب نام. **س ۱۰**: تا، با: از دیت در بیع آورد. **س ۱۰**: تو: [او] ندارد، از دو نسخهٔ دیگر است. **س ۱۰ و ۱۱**: با: بهای این باغ. **س۱۱و۱۲**: با: نستانم مگر که همه زمین آن را پر از خشتهای زرین بر روی یکدیگر باز نهاده باشند، با: همچنان بداد گفت نستانم مگر. **س ۱۲**: با: «عرضاً که روی... بداد گفت نستانم» ندارد. **س ۱۳**: تا: از این باغ به نیفتد. **س ۱۴**: با: «آنکه» ندارد. **س ۱۴**: با: «شرایط» ندارد؛ تا: بدین شرع. **س ۱۴**: با: انات بند. **س ۱۴**: با: بدان زمین؛ بران زمین نشاخت. **س ۱۵**: با: رتب ون امات بند نام نهاد. **س ۱۵ و ۱۶**: ا و تو: [که نام این همه... موضعی باشد] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. **س ۱۶**: ا و تو: [و صومعه و بیمارستان] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. **س ۱۷**: ا و تو: [انات نید این] ندارد. **س ۱۷**: با: ترتیبی آشی. **س ۱۹**: با: بکردار. **س ۱۷**: با: هشت برنج.

ص ۱۲۲

س ۱: تا، با: انات نید. **س ۱**: با: که من چیزی. **س ۲**: با: حقیر را نیز در. **س ۲**: تا، با: در آن کثیر عظیم. **س ۲**: ا: [و استظهار] ندارد. **س ۳**: با: انات نید. **س۳**: با: «این کار» ندارد.

س ۳ تا ۵: ا و تو: [که من چندان... غیری ندارم] ندارد. س ۵: تا: پیش خویش براند. س ۶: ا و تو: [در خانه رفت] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۶ تا ۹: ا و تو: [و گفت الّهی... انگشتان گرفت و] ندارد. س ۹: با: بهر آن عبادت. س ۹: با: «آن را» ندارد. س ۹: تا: بدان عبادت خانه. س ۱۱ و ۱۲: ا و تو: [چون میزبان... آش داد] ندارد. س ۱۱: با: مهمان را. س ۱۲ و ۱۳: تا: آش داد شخصی برخاست و از شاکمونی س ۱۳: تا: اناث پند را از این همه عمارات و اخراجات [134a] و طلاقت و جد و بشاشت چند ثواب باشد. س ۱۴ و ۱۵: تا: برکات این صدق به مرتبه و منزلت من رسد. س ۱۵: تو: اناث نید ازین سخن زهرناک چنان خسته دل و متوزّع ضمیر شد که بیکبار منی و عُجب و نخوت ازو بیرون رفت و از هرگناهی که به ایام سابق کرده بود پاک شد. س ۱۶: تا: مبرّات کند و استعطاف و استحسان نماید باید. س ۱۶ و ۱۷: تا: و هر چه در راه خدا به محتاجان صرف کند آن را عدم محض انگارد و گیرنده را از دهنده و سایل را از مسئول و آخذ از معطی بهتر و بزرگتر داند و از جملهٔ مردان حق و پیغامبران او شمارد و در او به نظر عجز و قصور و احتیاج بنگرد(حرف اوّل بی‌نقطه). س ۲۰: تا: مودّی گردد خر و گاو و شیر و پلنگ چه اینها همه آنند که شکر منعم خود.

ص ۱۲۳

س ۳: تا: بیرون آمد و بعد از افطار به رسم ریاضت بر فضای صحرا سیران می‌کرد از آنکه دیر بود که تردّد و حرکت نکرده بود. شاکمونی با زمرهٔ برهمنان ومریدان بدو رسید. س ۴: ا: می‌خوانند. س ۴: تا: درویش واشست در آن حال شاکمونی راگفت که گویم چونی و رسوم پرسش تمهید کرد. شاکمونی پرسید که حالت. س ۵: تا: گفت از بهر آنکه روزه می‌دارم. س ۸ و ۹: تا: چه از غایت گرسنگی و آتش جوع معدهٔ ترا اندیشه و فکر و نیّت درست نتواند بود. س ۹: تا: افزون شود و هر که راکینه و خشم باشد گوْ به بهشت رسد. س ۱۴: تا: قصد مال و متملکان نکنم. س ۱۶: تا: هر چه مستی و بی‌خودی کند نخورم. س ۱۷: تا: «و استعمال نکنم» ندارد. س ۱۷: تبویم

و براندام نمالم و برکسوتها رنگین و لباسهای فاخر و نخ و نسیج نیکو نپوشم. **س ۱۸:** تا: و سریر و استر و اشتر و دیگر حیوانات نه نشینم. **س ۱۸ و ۱۹:** تا: غذا یکبار و آب چندانکه خواهم.

ص ۱۲۴

س ۳: با: مستومها را زه کایل. **س ۳:** تا: معنی این کلمات بهشت آنست. **س ۴:** تا: پنجاه سال این عالم یک روز آن بهشت باشد. **س ۵:** تا: پانصد سال عمر و هر سالی دوازده ماه و هر ماهی سی روز و هر روزی پنجاه سال یک روزه ثوابی که من گفتم بهشتی بدین صفت باشد و عمری چندین که تقریر رفت. **س ۶:** تا: واشست گفت گواه کیست و وثوق و اعتماد بر چه. **س ۹:** تا: شاکمونی گفت چون یک روزه را چندین ثواب است اگر در ماهی... **س ۹ و ۱۰:** تا: ثواب زیادت یابی و آن روزها این‌اند هشتم، چهاردهم، پانزدهم، بیست وسوم، بیست هشتم، بیست و نهم. هر که شش روز از این در ماهی روزه باشد. **س۱۲و۱۳:** تا: و بدین روزها [134b] ساکنان آنها را هزار سال عمر باشد. **س ۱۸:** تا: بدین روزه باشد که گفته شد از ملک ابلیس. **س ۲۱:** تا: یعنی روزی سه هزار و دویست سال و هم بر این سیاقت.

ص ۱۲۵

س ۱: تا: غیر از این سه‌گانه شیطانی هفده بهشت دیگر باشد نخستین چنانکه گفته شد و قوم آن را شبانروز ۶۴۰۰ شبانروزی ۳۰۴۰۰ عمر ۴۱۹۴ دوم بهشت را سال عمر ۴۱۹۴۲۰۳۰۰۰ سالهای عمر ۲۴۰۰۰ سوم بهشت را شبانروزی ۱۲۸۱۵۰ سالهای عمر ۱۲۸۰۰۰ چهارم بهشت را ۲۵۴۰۰ سالهای عمر ۲۵۴۰۰۰ پنجم بهشت را ۵۱۲۰۰ سالهای عمر ۵۱۲۰۰۰ ششم بهشت را ۱۰۲۴۰۰ سالهای عمر ۱۰۲۳۰۰۰ هفتم بهشت را ۲۰۴۸۰۰ سالهای عمر ۲۰۴۰۰۰ هشتم بهشت را ۴۰۹۴۰۰ سالهای عمر ۴۰۹۴۰۰۰ نُهم بهشت را ۱۱۱۲۰۰ دهم بهشت را ۸۱۹۲۰۰۰ یازدهم بهشت را ۱۴۲۸۴۰۰۰ سالهای عمر ۸۴۸۴۰۰۰ دوازدهم بهشت را ۲۸۹۸۰۰ سیزدهم بهشت را ۱۲۱۰۱/۲۰۰۰ سالهای عمر ۲۶۲۱۴۴۰۰۰

چهاردهم بهشت را سالهای عمر ۲۶۶۵۴۲۰۰ سالهای عمر ۵۱۴۱۸۸۰۰۰ پانزدهم بهشت را ۵۲۴۲۸۸۰۰ سالهای عمر ۱۵۱۴۹۵۱۳۰۰۰ شانزدهم بهشت را ۱۰۴۹۵۷۶۰۰ سالهای عمر ۱۰۹۷۱۵۲۰۰۰ هفدهم بهشت را ۲۰۹۷۱۵۲۰۰ شبانروزی... تمامت این هفده بهشت همه جسمانی باشد و چهار بهشت بعد از این و برتر از این یکی فوق دیگری هست که از جمله عالم روحانی باشد روز و سالش بر این متوال و اشکال شبانروز بهشت اوّل ۴۱۹۴۲۰۴۰۰ سالهای عمر ۴۱۲۳۳۰۴۰۰۰ شبانروز بهشت دوم ۸۲۸۸۳۰۸۰۰ سالهای عمر ۸۲۸۸۶۰۸۰۰۰ شبانروز بهشت سوم ۱۰۹۷۷۷۲۱۶۰۰ سالهای عمر ۱۶۷۷۷۶۱۶۰۰۰ شبانروز بهشت چهارم ۳۳۵۵۴۴۳۲۰۰ سالهای عمر ۳۳۵۵۴۴۳۲۰۰۰ و مجموع این جنّات بیست و هفت باشند و یک شبانروز نخستین بهشت پنجاه سال این جهان باشد و عمر ساکنان آن بهشت... سال باشد و یک شبانروز آخرین بهشت سه هزار هزار هزار و سیصد و پنجاه و پنج هزار و چهار و چهل و سه هزار و دویست سال باشد و عمر ساکنان این بهشت سی بار سی هزار هزار و پانصد و پنجاه و چهار هزار و چهار صد و سی و چهار دو هزار سال باشد چنانکه بر قوم هذای(؟) مرقوم است.

ص ۱۲۶

این فصل [هشتم] در نسخهٔ «تا» که بنسبت نسخه‌ای مضبوط است، «فصل نهم» خوانده شده است با عنوان: «در بیرون آمدن شاکمونی به اشکال و صور متنوّع». **س ۳ تا ۶:** ا، تا: [در بیرون آمدن... صورت متنوّع] ندارد. **س ۶:** تا، با: اشکال. **س ۶:** تا: و هر بار به مرگی دیگر رفته. **س ۷:** تا: «آهنگ» ندارد؛ تا: نهنگی کشتی گِرد فرو بُرد. **س ۸:** تو: بهر دفع آن بلا بر سبیل تسبیح [135a] **س ۱۰:** تو: رسید و بدین سبب او را یاد آمد که وقتی در صورت؛ ا، تو: ندارد. **س ۱۱:** تا: عبارت درون [ ] را دارد. **س ۱۲:** تا: استخوانش بر سرِ کوهی بماند. **س ۱۴:** ا، تو: [معدهٔ او] ندارد، از «تا» و «با» گرفته شد. **س ۱۴:** با: سیر نمی‌شد. **س ۱۶:** تا: شاکمونی او را گفت بیاتا بر سبل تماشا و تفرّج به صحرا رویم **س ۱۸:** تا: این استخوآنها از آن کیست. **س ۲۰:** تا: از این آمد شد و صورت مختلف. **س ۲۰ و ۲۱:** ا، تو: [شاکمونی او را... باز رهانید] ندارد.

ص ۱۲۷

س ۳: با: نام او یندو. **س ۵:** با: خاطر از او بارآور. **س ۸ و ۹:** تا: از عشقِ وی منع می‌کرد. **س ۱۱:** تا: بوزنه‌ای را دید سوخته. **س ۱۱:** ا، با: متنفّر و منکر شدند. **س ۱۲ و ۱۳:** تا: بدو نمود تا همه حوران و ولدان را بدید از او پرسید. **س ۱۴:** تا: بوزنهٔ سوخته است پیش زن من. **س ۱۶:** تا: ارزانی فرماید. **س ۱۸:** تا: «بردرِ دوزخ» ندارد. **س ۱۹:** تا: طول آن چهارده در عرض چهارده در عمق. **س ۲۰:** تو: چون آواز ساختن دیگ به گوش. **س۲۲:** تا: حوران را برو اختیار کرده.

ص ۱۲۹

س ۱ و ۳: ا: ندارد عنوان و شمارهٔ فصل را. **س ۵:** تو: «جاوید» ندارد. **س ۷:** تا: هیچ سلوک و ریبت؛ با: رویت و عیب. **س ۸:** با: بر کلّ و جزوی. **س ۸:** تا: هیچ چیزی باو مانند نه واو به چیزی شبیه نه؛ با: چیز به او مانند نه. **س۹:** ا: برو مردکار. **س ۱۰:** تا: اوّل بزرگ فاعل به اختیار؛ با: اوّل بندک و. **س ۱۱:** صبور غفور. **س ۱۱ و ۱۲:** تا: «در ذکر کامل و مکمّل» ندارد. **س ۱۳:** تا: وجودی هست و فریشته‌ای باشد لوکشور می‌خوانند.

ص ۱۳۰

س ۳: با: در تفصیل مراتب... عنوان از نسخهٔ تا است. **س ۶ و ۷:** تو، با: و مرتبهٔ پنجم وسط است میان انسانی و فریشتگی؛ ا: فرشتگی. **س ۷:** تو: ششم مرتبهٔ فریشتگی و هر یک از این شش گانه شرحی و تفصیلی دارد که بعد از این گفته شود. **س ۸:** تا: اوّل را ضنروا و گویند و دوزخ دوم **س ۸:** با: کالوپر. **س ۸:** تا: سوّم را طایَن. **س ۹:** تا، با: و پنجم را سنکات. **س ۹:** تا: ششم را رورب. **س ۱۰:** تو: هشتم را اویس دو شرح هر یک بدین موجب است که شاکمونی به جواب سایل گفته است.

ص ۱۳۱

س ۳: تا: به مدح و ثنا و مدح ودعا بگشاد. **س ۴:** با: اخلا مرضیّه. **س ۶:** با: خوبان و اراذل. **س ۷:** تا: «دنیا» ندارد. **س ۸:** با: [تاریک] ندارد. **س۱۲:** ا، تو: آنکه سری و مربّی

تند جهانی؛ تا: آنک به پری و مُری سه جهانی س ۱۳: با: روحانی و میان جسمانی، «جهان» ندارد. س ۲۲: ا، با: سخنها شنیدی.

ص ۱۳۲

س ۲: تا: او را و افعال و اعمال او را. س ۹: تا: و هر آنکه به نادانی. س ۱۰: تا: دیگر آنکه. س ۱۳: تا: سال در آنجا. س ۱۵: تا: دوزخ کالشوتر. س ۱۷: تا: برادران و خواهران را و خویشان. س ۱۹: تا: می‌برند و باز هم می‌آرند و باز می‌برند. س ۲۰: تا: درین دوزخ بیشتر از دوزخ پیشین بود.

ص ۱۳۳

س ۴: تا: در کوه و بیشه. س ۴: تا: در آن موضع. س ۸: تا: ذکر اهل دوزخ برطاین [13ba] س ۱۱: تا: نفسانی رایزدانی. س ۱۲: تا: منکر باشند و راهها مذموم نهند.

ص ۱۳۴

س ۷: تا: «ماران» ندارد. س ۷: تا: این حیوانات موذی. س ۸: تا: در آتش می‌سوزند و فریاد و ناله و افغان می‌کنند. بدان سبب این دوزخ را نام روروواست. س۱۲: تا: بر همنان و بخشیان و زنان بیوه. س ۱۳ و ۱۴: تو: او راقصد هلاک کند. س ۱۵: تا: دهان از کام فرو ریزد. س ۲۲: تا: شقیّی که مادر و پدر را بکشد. س ۲۲: تا: بکشد و کسی که استاد خود راکه او را آداب آموخته باشد.

ص ۱۳۵

س ۱: تا: خدا به او نموده قصد کند یا برنجاند. س ۴: تا: انگشت یا چشم بر هم زنی. س ۸: تا: جهد می‌کند که بر دیری ظفر یابد. س ۹: تا: «یکدیگر» ندارد. س ۲۱: تا: فریاد برآورد که من توبت کردم که دیگر بار این کار نکنم به برکات توبت پاک شود.

ص ۱۳۶

س ۱: تا: دیگر هر کسی که با شخصی. س ۱ و ۲: تا: ورزیده این شخص [136b]. س ۲: با، تو: در دوزخ تپه. س ۶: تا: آتش ازو می‌سوزد نام آن هر ور. س ۶ و ۷: تا: آن کوه به گلویش بامداد فرو رود و شام از زیرش به در افتد. س۷: تا: همچنین

می‌خورد و می‌اندازد و مادام. س ۱۲: با: چرخ آهنین. س۱۲: با: «آسیا» ندارد. س ۱۳: تا: رباط و پُول و عبادات خانه‌ها. س ۱۵: تا: مردم را از کار خیر منع کند. س ۱۶: با: شمشیر و ناک و ناچخ. س ۱۷: با: [و اوکور] ندارد، از نسخهٔ «تا» گرفته شد. س ۱۹: تا: هر که به صورت راه درویشان گرفته باشد. س ۲۰: تا: سالوسی وزرّاقی و تمویه. س ۲۱: تا: کرمان در او افتد.

ص ۱۳۷

س ۲: تا: سخت دل و قهّار و غضرب و ستیهنده بود. س ۳: تا به رنجانیدن واضطرار نمودن دیگران. س ۴: تا: در دوزخ پاک باشد.

ص ۱۳۸

س ۱: تا: فصل دوازدهم. س ۳: ا و تو: [و افعال] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۵: ا و تو: [بی اجازت] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد؛ تا: بی‌اجازت ایشان برگیرد. س ۶: ا و با: [و لجاج و جدل ورزد] ندارد، از نسخهٔ «تا» و «با» گرفته شد. س۷: با: به کس ندهد. س ۷: با: قتتوین. س ۹ تا ۱۴: تا: این دوبند را فاقد است. س ۹ تا ۱۷: با: این سطرها از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۵: تا: حیلت و ذرعت بر کودکان. س ۱۶: تا: یا جذب منفعتی نمایند. س ۲۱: تا: هیچ غذایی دیگر نخورند. س ۲۳: تا: منع کنند که دیگری چیزی به کسان دهد مستحق یا غیر ایشان همیشه گرسنه و تشنه باشند و شکم ایشان چندانکه دریایی بزرگ باشد و دهنشان.

ص ۱۳۹

س ۳: تا: نگاه می‌داریم نام ایشان شیطان و تاتار می‌باشد، غذای او؛ ا: می‌داریم تا ایشان... و غذای. س ۹: تا: نام او لک موک است <ulkā-mukha>؛ با: نام او [ ] بر کسی است. س ۱۰: تا: و در ذات او هیچ شفقت. س ۱۱: تا: عاطفت نباشد شیطانی بود. س ۱۱: تا: نام او سور و نگ باشد، <svarupaka> س ۱۱: تا: مگس و کرم باشد. س۱۲: تا: عوان و موذی باشد، «طبع» ندارد. س ۱۲: تا: از او خیری و نیکویی در وجود آید. س ۱۳: تا: نام او کمباند بود. <kumbhānda>. س ۱۴: تا: ما بری نمی‌بینیم،

س ۱۴: تا: و بدین حیلت و فریب چیزی بستاند و بخورد. س ۱۶: تا: حیوانات را می‌کشد. س ۱۷: تا: هر نوع غذا باید که بخورد بخلاف دیگر دیوان. س ۱۹: تا: به لباس و بوی و رنگ آراید و قهر و زحمتش کم باشد. س ۲۰: تا: چون بمیرد [با: بپرد] فریشته شود. س ۲۳: تا: او را پات [با: سات] خوانند.

ص ۱۴۰

س ۱: تا: باشد و به هر دری دود. س ۲: او را بیوت Bhūta خوانند. س۲: تا: و با همه کس کینه‌ور بود. س ۵ و ۶: تا: نام او یکش Yakṣa که دیگران او را نیز دیو می‌خوانند؛ با: که او را دیگری نیز دیو می‌خواند. س۸: تا: هیچ دریغ ندارد. س ۱۰: تا: دیگر می‌گوید هر که س۱۱ و ۱۲: با: بعدالموت برسی گز درسی گز (؟) صفات و سیرت. س ۱۲: تا: صفات و سیرت دیوان دارد هراینه دیو گردد. س ۱۳: تا جهد نمایید و از کردارهای بد که عاقبت آن چنین خواهد بود باز آیید و السلم علی من اتبع الهدی.



ص ۱۴۱

س ۱: تا: «فصل» آورده، ولی شمارهٔ فصل ندارد. س ۴: ا و تا، تو: [در آنکه آدمی... می‌آید] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س ۵: با: می‌گوید هرکه. س ۵: با: چنان که هیچ نوع از او؛ تا: مفارقت و مهاجرت نتواند کرد. س ۶: با: که در مقعد. س ۶: با: دوشیده. س ۷: با: جبّار و شدید. س ۷: با: فتّان باشد؛ تا: قتال. س ۷: با: کرمی، به جای «گزدمی». س ۵ تا ۱۷: با: سطرهای نگاشته از نسخهٔ با گرفته شد. س ۱۰: تا: حسابی نیاورد. س ۱۰: تا: زیرک‌تر از همه کس پندارد. س ۱۰: تا: گاو و سگ و شغال گردد. س۱۲ و ۱۳: تا: این بند را پس از بند س ۱۴ و ۱۵ آورده: بندگان را سهم دهد... استرو گاو و حیوانات بارکش گردد؛ دیگر هر که قهرناک و پُرجنگ و گوشت دوست بود از زمرهٔ حیوانات شکاری گردد که گوشت خورند؛ ا: ستم دهد. س ۱۶: تا: خون‌ریز باشد اژدرها و سگ گردد. س ۱۷: تا: هرانکه این صنعت و پیشه از مرتبهٔ انسانی به مرتبهٔ حیوانی افتد... بر خود رحمت کند.

ص ۱۴۲

س ۱: تا: فصل چهاردهم **س ۳ و ۴**: ا و تو: [در آنکه انسان... از تناسخات] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. **س ۶**: تا، با: «شاکمونی» ندارد. **س ۶**: با: می‌گوید. **س ۷**: با: رنجانیده و کشته. **س ۷**: با: هیچ جانور. **س ۸**: تا: پس هرکرا عمر دراز می‌باید باید که قصد هیچ جانوری نکند که به حقیقت [137b] قصد جان خود می‌کند. با: دراز می‌باید، باید که قصد هیچ جانور نکند که قصد جان خود می‌کند. **س ۹**: با: دیگر می‌گوید هر که بداخلاق و جاهل؛ تا: هر که بد اخلاق است و جاهل. **س ۹**: با: «باشد» ندارد. **س ۱۰**: با: دانشی و آگاهی. **س ۱۲**: با: اعمال و افعال و خیر. **س ۱۳، تا ۱۷**: نسخهٔ تا این بند را نیاورده است. **س ۱۳ و ۱۴**: با: «دیگر هر که چراغی... و معاونت که» ندارد. **س۱۴تا۱۷**: با: «در صورت نخستین... مقصد فرستاده» ندارد. **س ۱۸**: تا: رنجانیده و آزرده باشد. **س ۲۲**: تا: چندانچه زحمت و. **س ۱۸ تا ۲۴**: با: این سطرها از نسخهٔ «با» گرفته شد.

ص ۱۴۳

س ۱ تا ۲۴: از نسخهٔ «با» گرفته شد. **س ۲**: تا: درویش حال بود. **س ۴**: تا: از مال خود اندک و بسیار ایثار کند **س ۴**: تا: صورت دیگر او را به اندک سعی و جهد. **س ۷**: تا: در خاندان بزرگان. **س ۷**: تا: «استظهار» ندارد. **س۹**: تا: دیگر کسی که مردم را نان داده باشد و خاص و عام. **س ۱۴**: تا: صورت دوم شرم ناک و نیک سیرت. **س ۱۴**: با: منظرانی و فرهنگ و متمول. **س ۱۹**: با: پُل و حوض. **س ۲۰**: تا: «کامیار» ندارد.

ص ۱۴۴

س ۱: تا :نقصانی و ملجاء و ملاذ و پناه خلایق. **س ۲**: تا: اهل علم دانشمند و. **س ۴**: تا: بیماران خدمت و تعهّد کند. **س ۵**: تا: [هیچ] در نسخهٔ «با» نیامده. **س ۸**: تا: به مردم رسانیده باشد. **س ۸**: ا: راحتی به ازای آن... ملایم باز آید. **س ۱۰**: تا: که با دیگران می‌کنی. **س ۱۲**: تا: آنچه می‌گویم می‌بینم. **س ۱۲**: تا: همه کسان را. **س ۱۳**: تا: دلدار و دوستدار باش. **س ۱۶**: تا: ذکر جمیل و نام نیکو و ذکر باقی یا از

ترس. س۱۹: تا: دیگر هیچ حاصل در واصل. س ۲۲: تا: مکافات و جزا و بی‌راه و به زجر و سختی. س ۲۴: تا: دیگر می‌گوید سه چیز است.

ص ۱۴۵

س ۲: تا: [منقذی] حروف بی‌نقطه آمده است. س ۳: با: زنان و مشاهدان. س۱۰: تا: محترز و مجتنب بود. س ۱۳: تا: نیکو کردار و خوشدل. س۱۹: تا: آرزوهای ایشان برآورد. س ۱۹: با: مقاصد ایشان، [دل] ندارد. س ۲۱: تا: [آنان] ندارد. س ۲۲: تا: ودعت (حرفها بی‌نقطه)و لعب کند. س ۲۳: تا: احوال و شل و منحدب و لنگ و کوتاه و معیوب. س ۱ تا ۲۳: با: از این نسخهٔ «با» گرفته شد که سپس با نسخهٔ «تا» نیز سنجیده شد.

ص ۱۴۶

س ۲: تا: و مستحقان نیاموخته. س ۲: تا: جاهل و نادان و کور بماند. س ۷: تا: همان می‌بیند س ۷: تا: همان بازبیند و السّلم. س ۱ تا ۷: از نسخهٔ «با» گرفته شد و سپس با نسخهٔ «تا» سنجیده شد.

ص ۱۴۷

س ۱ تا ۲۳: این برگ نیز از نسخهٔ «با» گرفته شد. س ۱: تا: فصل پانزدهم در مرتبه‌ای که میان انسان و فریشتگی است؛ با: [در مرتبه‌ای که آدمی را فارق است و فریشتگان را]. س ۵: تا: در بزرگی و عظمت... س ۱۰: تا: و جوانمرد در او و آزاد. س ۱۱: تا: با وقار و اصطبار. س ۲۱ و ۲۲: تا: ثمرهٔ بدی بدی.

ص ۱۴۸

س ۱ ـ ۴: این برگ هم از نسخهٔ «با» گرفته شد؛ و با نسخهٔ «تا» سنجیده شد. س۲: تا: [نموداری از آن گفته شد] در نسخهٔ «با» نیامده س ۳ و ۴: تا: [از تردّد و آمد شد دنیای دنی] در نسخهٔ «با» نیامده؛ از «تا» گرفته شد. س ۴: تا: رستگار و آسوده گردی، واللّه اعلم و احکم.

ص ۱۴۹

س ۱۰: ا و تو: جدا نمی‌تواند کرد.

ص ۱۵۰

س ۱ تا ۲۲: این فصل [شانزدهم] از همین نسخهٔ «با» گرفته شد

س ۱: ع: کتاب السابع عشر. **س ۲:** ع: فی السؤالات التی سألها بعض الملائکة من شاکمونی والأجوبة التی ذکرها. **س ۵:** ع: کان شاکمونی جالساً فی متعبّده الذی اسمه زیتّون؛ با: زیتونی. **س ۵:** ع: متوجهاً فی الخلوة الی حضرة القدس. **س ۶:** ع: فحضر الیه نصف اللیل مَلک و أضاءت الجدران و الحیطان من نوره، فقال لشاکمونی: لی أسئلة أُرید أنْ أعرضها علیک، وأستمع الجواب منک، فأذِنَ له فی ذلک. **س ۷:** تا: نور او همه دیوارهای خانه پرنور شد. **س۹:** تا: که برهنه و زخم کننده است. **س ۹:** ع: فقال أیّ شیء هوالسیفُ المسلول القاطع؟ و أیّ شیء هوالسمّ الذی یقتل شارّبه وحیا؟ و أیُّ نار هی التي تحرق الفؤاد؟ و أیُّ کدَر هو أظلم. **س ۱۱:** تا: از همه تاریکیها تیره‌تر است. **س ۱۲:** ع: فأجاب شاکمونی بأن السیف الصارم المسلول هوالکلام السیّیء الصَعبُ و السَمّ القاتل هو رؤیة الصّوَر الحسان التی تمیل القلوب إلی صحّتها، و تبتلی بَها والنّار التی تحرق الفواد هی الغضب و الغیظ، والذی هو أکدر من الظلمات هوالجهل. **س ۱۳:** تا: شاهدان و خوبان **س ۱۵:** تا: سؤال دوم پرسید که کدام توشه. ع: السوال الثانی: أی زاد یلزمُ الشخص أن یأخذه صحبَته؟ و أیّ شیء حاصل الدنیا؟ و أیّ درعٌ لا یحوزان... و أی سلاح لایکل قط؟ **س ۱۸:** ع: أجاب شاکمونی الذی یجب أخذه فی الصحبة من الزاد هوالخیر و إلاحسان و حاصل الدنیا هو مانا لک منها بلا تعب و الدّرع الذی هو وقایة الوجود الحلم و التحمّل و السّلاح الذی لا یکلّ العقل الذی یأمرنا بإصلاح العقبی؛ تا: زره که همیشه وقایه و. **س ۲۱:** تا: عقل آخرین است. **س ۲۲:** ع: السوال الثالث من السارق و ماالمسروق الذی...

ص ۱۵۱

س ۱ و ۲: ع: فی غیر موضعه من غیر فکر و السارق آخذ ذلک والذی لا تغنی هو التقوی و من لم یتّق فقد ذهبَت دنیاه و آخرته. (در متن عربی پاسخ این سوال نیامده است.) **س ۶:** ع: السوال الرابع مَن المستریح فی الدنیا؟ و مَن الغنیّ؟ و مَن الملبس

مَن اللابس و مَن السالوس. س ۸: ع: اجاب شاکمونی من قنع و رَضِی بما یکفیه فهو المستریح و القانع بما (پایان ص 75 عربی) عنده هوالغنی و صاحب اللباس مَن جعَل التقوی و الصلاحیّة دثارهُ، و من ادّعی أنّه متّقی و هو کاذب، فهو سالوس. س۹: تا: بدانچه دارد. س ۱۲: ع: السؤال الخامس مَن النّسبُ الصدیق و مَن العدوّ الجبان و أشقّ العذاب و أصعبُه؟ ماذا و أشهی الأشیاء وَ أطیبُها ماهو؟ س ۱۴: تا: خوشیها کدام است. س ۱۵: ع: أجاب شاکمونی القریب الصّدیق هو أفعال الخیر و العدوّ الجبان هو الذّنبُ والإثم و أشق العذاب هو عذابُ جهنمٌ و أطیبُ الأشیاء أن لا یجعل الرجل لنفسه و لدنیاه وقعا، و أن یفرضهما معدومین. س ۱۶: تا: سخترین رنجها. س ۱۷: تا: خوشترین خوشیها آنکه خود را و دنیا و دنیاوی را هیچ انگارد. س ۱۸: تا: مردم راخوش آید ولیکن مردم را ناخوش نماید. س۱۸: ع: السوال السادس أیّ شیء یُعجبُ الإنسان و یستطیبه و هوَ لیَس بطَیِّب؟ و أی شیء ینفع الانسان، و لکن یکرهُه؟ و أی داء هو کثیر العذاب؟ و أیّ طبیب و دواء یخلّصُ النّاس من الأمراض؟ س ۲۲: ع: اجاب شاکمُونی الذی یستطابُ، و لیَس بطیِّب الدُّنیا، فإنه یستطیبها الإنسان عاجلاً و یستعقبُ آجلاً، والذی ینفع و لا یُستطاب س ۱ تا ۲۳: با: این سطرها نیز از نسخهٔ با گرفته شد.

ص ۱۵۲

س ۱: تا: نتیجهٔ آن؛ ع: ترک الدُّنیا والداء الذی هو کثیر العذاب یتبعهُ الحرصُ و الهوی و اتباع الشهوات و الطبیبُ والدواء الذّی یخلصُ، و یَشفی من جمیع الامراض الرجل الکامل تسمّیه حُکماء الهند سمیک سمبد [با: سمنک سمند]. س ۴: ع: السوال السّابعُ مَن الذی أخذ الخلق و قیّدهم؟ و أیُّ شیء جعَل الخلائق مطیعة؟ و أی شیء یبطل صداقة الأصدقاء؟ و من أی شیء و سبب لا یَدْخُلُ الخلق کلهم الجنّة؟ س ۵: تا: دوستی را زایل و باطل کند. ع: أجاب شاکمونی الذی قیّد الخلق هوالجهل، والذی جعل الأشیاء مطیعةً الإنصاف معجزه و قصوره وَ جَهْله، و ما یُزیل الصداقة و یبطُلها البخل، والسبب المانع لبعض الناس أن یَدخل الجنّة الذنب. س ۱۲: ع: السوال

الثامن: أي شيٍ هو سبب زيادَة الأصدقاء و قلّة الاعداء؟ و ما الذی يفعل، فيدخل جنات عَدْن؟ و أیّ فعلٍ يُوصل الی الحق؟ س ۱۵: ع: أجاب شاکمونی أنَّ السخاوة سبب لزیاده الأصدقاء، و بالتودّد الی الخلق يقلّ الاعداء، و خشيةُ الله فی السرّ والعلانية و الصّدق فی الامور يدخلّان الجنّة، و محاوَرة عقل الکل والعبور عنه يوصل الی الحق. س ۱۶: تا: دشمنان کم شوند. س ۱۸: ع: السوال التاسع: أیّ شیء لايفْسده الاستطقساتُ الأربعةُ، أعنی الترابَ والماء والهواء والنّار؟ س ۲۰: ع: أجاب شاکمونی الذی لا تُفسدُه العناصر الأربعة هو أفعال الخير. س ۲۲: ع: السوال العاشر: من الذی خرج من هذه الدنيا، و لم يصحبه شیء؟ س ۲۳: تا: و هيچ با خود نبرده.

ص ۱۵۳

س ۱: تا: [کسی] از این نسخه است و «با» ندارد؛ ع: اجاب شاکمونی مَن کان له مال و مکنّه و لم يعمل خيراً و لا يُصدّقْ، فهو الذی لم يصْحَبه شی. س ۳: ع: فلما سمع الملک أجوبة شاکمونی عن الأسئلة التی سَألَها سجَد و قبّل الأرض وَ غاب؛ تا: چون فریشته این سؤالها تمام کرد. س ۳: تا: جوابهای ستوده شنید. س۴: تا: زمین بوسیده ناپدید شد.

ص ۱۵۴

س ۲: ا: در خیر دادن. س ۳: با: پیغمبر دیگر. س ۵: با: از ابتدا. س۶: با: بونون. س ۷: با: زارکره؛ تو: را نکره. س ۷: تا: در آن چشمه سار و انهار بر بالای؛ با: کلیدک. س ۸: تا: مریدان و نوکران و یاران قریب. س ۸: تا: آن درخت عصای اقامت انداخته بودیم. س ۹: تا: ساری پتر نام بغایت عاقل و عارف و دانا و توانا از من پرسید که می‌خواهم که از بهر دلخوشی مردم ما را معلوم کنی که بعد. از تو پیغمبر چه کس خواهد بود و پیغامبری که پیش از این گفته‌اند که خواهد بود بعد از تو و به نام میتری موسوم است صورت دعوت او چگونه خواهد بود می‌خواهم که حال بعثت و نهضت او را بیان فرمایی تا فایده گیریم. شاکمونی زبان به بیان بگشود. س ۹: با: ساری پیری. س۱۴: با: سقرورر. س ۱۴ تا ۱۶: تا: «و این زمین که... ده‌هزار

فرسنگ باشد» ندارد س۱۸: تا: نرم باشد و از نرمی زمین هر جایی که پای فرو نهند چون پنبه فرو رود و بر آید. س ۲۰: تا: اندوه نباشد. بلی شادمان و خوشدل و کامران و کامیاب و نامدار و با قوّت و نیرو کوه باشند از بلا و عنا جز پیری و غذا و خورش هیچ زحمتی دیگر نباشد. پانصد ساله دختر به شوهر رود. ترجمهٔ عربی:ع: الفصل الثامن عشر. س۳:ع: فی اخبار شاکمونی عَن نبی آخر مقدّم تلامذة شاکمونی و اعظمهم هوالذی اسمه اینْد [ا: انندر؛ با: ابتدا]. ع: یُروی عَنْه انّه قال عن شاکمونی انه کان رجل فی دَجْلة اسمه یوبون (بی نقطه) فی حدود بلدة [ا: راز کره؛ تو: رانکره؛ با: زارکرد] و کان فیها أنهار وَ أعیُن. وَ علی عُلوّ شجرة وکر طائر یقال له کلندک [ا: کلنذک؛ با: کلیدک]. و کان هوَ مع سائر مریدیه و أصحابه ألفا و ثلاث مئة و خمسین نفساً قد قاموا فی ظل تلک الشجره. ع: فسَال و اخذ منهم شاری بتر؛ [ا: شاری تبر؛ با: ساری بیری.] و قدکان بلغ الفا فی العقل و العرفان و القدرة من شاکمونی أن سنّ لهم تطبیباً لقلوبهم من یکون نبینا بعدک و متی یکون. ع: والنبّی الذی قبل من قبل: إنه یبعث من هُوَ والذی یقال: إنه کان و ما سم متری (بی نقطه) موسوم کیف یکون صورة دعوته و التمَس أن یشرح لهمْ حال بعثته و خروجه و نهضته. فاطلق شاکمونی لسَانه و قال أیها إلانسان الکامل و الصاحبُ الموافق عَلامة خروُج ذلک النبی أن یرجع ماء البحار الی قمرها، و تتسع الارض، و یملک سقرورد. [ا: سنقر ورد؛ با: سقر ورد (بی نقطه)] الملک. و هذه الاراضی التی هی بالفراسخ الکبیرة تَبْلغُ سته الآف و ثماني مئة فرسخ یبلغ فی ذلک الوقت عشرة الاف فرسخ فی مثلها. و جمیع الخلق فی ذلک الزمان یکونون أغنیاء محسنین و لا یکلفُ أحدٌ من خلق الله تکلیفاً، و لا یُصیبهُم همّ و لامَرضٌ، و تمتلیء الارضُ من انواع العلف والحشائش و من نعُومةالارض و سهولتها یبَقی الشخص اذا وضعَ رجْله عَلی الأرض یحس کما لو وَضعها علی القُطن یتطا من، ثم یرتفع، و یحصد الحبوب من غیر أن یزرعها أحَدٌ، و یبقی طعم الغَلة حُلواً و الاشجار مرصّعَةٌ بالجواهر و الازهار، و علو کل شجرة فرسخ، و یعمّر کل شخص ثمانین ألف سَنة، و لا یبقی لاحَد هَمّ و لا غمٌ، بل یکونون فرحین طیّبین

اقویاء و لا یصیبهم من العناء والبلاء سوی الهَرم، و یکلّف الاکل فالبنتُ تزوّج بعد خمس مئة سنَة من عُمرها.

ص ۱۵۵

س ۱: با: کیمت. **س ۲:** با: آرزو بود حاضر شد. **س ۳ و ۴:** تا: «بلندی هر یک» ندارد. **س ۶:** تا: درختان الوان. **س ۷:** تا: زنگهای بسیار. **س ۸:** تا: الحام (؟) دلفریب برمی‌آید که جانهای پژمرده بدان حیوة تازه و سرور بی‌اندازه یابند. **س ۱۰:** تا: پادشاهی دیگر نباشد. **س ۱۰:** تا: حاکم و آمر بود. **س ۱۲:** تا: و نفس و گوهر شب افروز. **س ۱۳:** با: «و گوهر حقر» ندارد. **س ۱۳:** با: هزار بهرش؛ تا: هزار بسرش باشد. **س ۱۵:** تا: خلاف و اعتساف میان مردم مرتفع گرداند. همه را مجلس وعظ بدارد. چهارگنج **س ۱۷:** با: مکل بک آن گنج. **س ۱۸:** ا و با: [پادشاهی است نام او] ندارد، از نسخهٔ تا است. **س ۱۹:** تا، با: نگهبان و حارس. **س ۱۹:** ا و با: [پادشاهی است نام او] ندارد، از نسخهٔ تا، تو است. **س ۲۰:** تا: گنجور و حافظ او باشد. **س۲۱:** تا: ورانسی؛ با: شهر وارنسی.

ترجمهٔ عربی، ص ۱۵۵، س ۱ تا ۱۵:

و یکونُ بلدة اسمها کتب (حرفهای دوم و سوم بی نقطه) آیا این لغت [ا: کتمت؛ با: کیمت] محل الفضلاء و الاجواد، و من خاصیّتها اَنْ یوجَد فیه کل مَا یشتهیه الشخصُ. ع: وایوانات دُور تلک البلدة تکون منبتة مِن سَبْع جواهر عُلوّ کل واحد نصف فرسخ مُزیّنه بالانهار فیها برک مصنوعَة بالجواهر، و فیها طیورٌ تسبّحُ، و لها خندق عمیق حوله سبعَ صُفوف من الوان الاشجار مرصّع من اربع جواهر، و فوق الاشجار شباک مسدودٌ علیه جَلاجل یخرج منها اصوات طیّبةٌ و نغمات والحان شهیّة تحی القلوب و تفرحها و تفرّج همومها. ع: و فی تلک البلدة سلطان اسمه سنک له حشمة عظیمة و منظر بهيّ و قوّة و قدرة و تفرّد بالمملکة، و یحکم فی أربعة أقالیم و اجناده اربعَة أجناسٍ من الفیل و الخیل و الرِجْل و العجَل و... جواهرَ من الفیل و الخیل و الرجُل و المرأة وَالخزانة و جوهر اللیل الذی یَقال گوهر شب

افروز (عیناً) و جوهر حقر به الذی هو سلاحه و له من السس(؟) و ملک الدنیا بأسْرِهَا. و یتعَطّف و یشفق علی الأصدقَاء والأعداء بالسویّة، و یرفعُ الخلاف و النّزاع من بین الخلق، و یعظهُم و له کنُوز لا یعرف الحاسب کمیتها.

س ۲۱: تا: اکنون از بلاد هند مشهور همان شده است. س ۱۶: ع: و فی بلاد کلنک سلطانٌ اسمُه نیکل [ا: بنکل؛ با: مکل] یکونُ احدُ الکنُوز فی عُهْدِته و فی بلاد میتول [با: مسئول] سلطان اسمه بندُق [ا: بندق؛ با: صدق، (پادشاهی است نام او) هم از نسخهٔ «با» گرفته شده است و نسخهٔ اساس ما فاقد آن است.] فی عُهدته الکنز الثاني و فی بلاد کایک(؟) [پایان برگ 2075v] ترجمهٔ عربی] زهر [ا: کندرهر؛ در ترجمهٔ آلمانی آوانگاری آن «گاندهارو» است] سلطان اسمه ایله بت [با: رایله]. والکنز الثالث منها فی عُهْدته والرابع فی عهدته حاکم شنک [ا و با: سنک (بی نقطه در هر دو نسخه) فی بلده وارنسی [ا: ورانس؛ با: وارنسی] و هذه البلدة من مشاهیر بلاد الهند.

ص ۱۵۶

س ۱: تا: نام آن کیتمت. س ۴: تا، با: برهما بروهب. س ۴: تا، حکیم و کامل و عاقل بسیار دان و عارف چهار کتاب ناصح و واعظ همه خلقان ذاکر در خلوات و کار به اندیشه کند و دانای علوم اوّلین و آخرین باشد و او را. س ۵: با: برهماونی س ۷: با: سری بیاید. س ۷: تا: «پادشاه» ندارد. س ۹: تا: نه قاعد و نه قایم. س ۱۲: تا: از زیر ابر به در آید و از پردهٔ غمام انقشاع یابد انوار رشد و نجابت از بشرهٔ او تابان و دُرفشان همچنانکه نیلوفر از آب برآید و تر نشود و از آنجا س ۱۵: تا: زادن آخرین است و نوبت بازپسین دیگر. س۱۷: تا: نخواهم آمدن از اینجا پاک و مجرّد بروم چنانکه برادران سابق و سالف رفتند بعد از آن آب باران. س ۱۷: تا: نه گرم و نه سرد بود بیاورند و وجود او را بدان آب بشویند. س ۱۸: با: فرشتگان مقرّب چتر سپید. س۲۰: تا: آندر نام با هزار چشم بیاید و آن پسر را. س ۲۱: تا: تعهد و ترتیب. س ا تا س ۲۱، ترجمهٔ عربی: و فی ذلک الوقت یکون اسمها کیتمَتْ و سُلطان شنک لاجْل ذلک یَبلغ مبلغاً عظیماً، و یَنالُ خیراً کثیراً مجازاةً لما عَمل من الخیرات و

المبار فی صورته الاولی، و یلازمه شخصٌ مُعتبرٌ اسمه بَرْهَما بَرُوهت [با: برهما بروهب] هو عالِم حکیمٌ عاقلٌ کاملٌ عارفٌ بالکتب الاربعَة ینَصح و یعظ الخلق ذاکرٌ فی خلواته قاضی الحاجات عن رویّة و فکرٍ یعرف العلوم کلّها. له زوجةٌ اسمَها برهَماوَتی [با: برهماونی] ذات جمالٍ و حسنٍ و عقل و صفات مَرضیّة و من الجنّة الرابعة التی اسمها توست [ا: نوشت] یجیء میتری و یتعلّقُ بنطفةٍ فی رحمها. ع: و اذا قطع أعظم الأنجم من منازل البروج عشرة تکون هذه المرأة فی بُستان تلعبُ، و تتفرّجُ بین النائم و الیقظانِ و القائم و القاعد فی یدها غصنُ شجرة. ع: و فی هذه الحال میتری النّبی یخرجُ من جنبَها الایْمن کالشمس ینقشع السّحاب عنه یتلالأ منهُ انوار الرشد و النّجابة لیسَ معَه لوث و لا رطُوبة کما یطلعُ من الماء اللینوفر لاماء علیه و مِن مَوْضع ظهُوره یمید الی العالم الروحانی و یتنوّر جمیعُ ما کان ظلمانیاً و فی عقیب ولادته وانفصاله یخطو سبْع خطوَاتٍ یظهر فی کل خطوَة منها کنز و روضة، و ینظر الی الجهات الأربع، و یقول: هذا اخرُ ولادتی وَ مُنتَهی عَوْدی الی الدنیا لا رجعة لی الیها. ع: و من بَعد هذا أخرجُ منها مجرّداً نظیفاً کما خرج إخوتی، ثمّ یحضر الیه ماء فاتر و هو من ماء الغیث، و یغسل بدنه بذلک، فیمطر فی تلک الحاله من السّماء الحُلل من الجنّة و الملائکةُ المقرّبون رافعون فوق رأسه مظلّةً یقال له چتر. ثم یجیء من الجنّة الثانیة ملک اسمه اندَر له الف عَین و یأخذالولد، و یتعّهدهٗ، و یُربیه، ثم یعطیه لامّه و یُوتی بعجلةٍ مرصّعةٍ من الجنّة.

ص ۱۵۷

س ۱ تا۴: ع: فیقعد هو و أمّهُ فیها، و یقودهما الملائکة، و ینزل علیه الطبل والبوق و ما أشبههما من آلات الحرْب من السماء، و یمطر عَلیه فی ذهابه الریاحین والازهار و أنواع الوَرْد و نبت من الارض مثلها، و تضع الحوامل حملها بسهولةٍ، و اذا وَقع نظرُ أبیه عَلیْه، و وَجَد فیه العلامات الاثنتین والثلاثین یفرح و یتیقّن.

ص ۱۵۷

س ۱ و ۲: تا: آواز طبل و دهل و بوق و نای و ابریشم از آسمان آید. س ۲: ۱، با: [بارد]

ندارد، از نسخهٔ «تا» گرفته شد. س ۳: تا: بآسانی بزایند. س۴: تا: شادمان و خرّم شود و به امعان یقین بداند که آن پُسر یا پیغامبر خواهد بود مهتر حیوان دوپای یا پادشاه جهان باشد. س ۵: تا: به حد بلوغ و عُنفوان ترعرع (متن بی نقطه) رسد و از طفلی به مرتبهٔ شباب آید به فکر صایب اندیشه که این همه خلایق و تمامت خلایق و تمامت خلایق به دام دنیا در ماندهاند و حاصل دنیا همه رنج و تعب و مشقت است از میان مردم کرانه گرفته گوشهای اختیار کند و درویشی و راه خدا سپردن بر دنیا داری بگزیند و اندیشد. س ۵: با: متستری. س ۶: او تو: آب حیو خواهم. س ۷: تا: وخلق را از رنج و پیری و مرگ باز رهانم و خلاص دهم ؛ با: عقاب باز آرم. س ۸: تا: آنگه هشتاد هزار وچهار هزار خلق که همزاد و اتراب او باشند. س ۱۳: با: منزوی. س ۱۴: تا: مستعد کمالات انسانی و روحانی شود و آتش تمام به او فرو آید بعد از آن به طریق نصیحت و راه موعظت سخن نرم و گرم که نوید شکستگان و امید خستگان بود تذکیر و ترتیب مردم آغاز کند و از هزار پیغامبر که در آن دور کلپ خواهند بود این هفتم باشد نصیحت و وصیّت کند مردم رابه زجر و منع از دنیا و قربت و زلفت به عقبی به بشارت و انذار و انحذار و دفع مضرّت دنیوی و جرّ منفعت اخروی چه لذّت دنیا همه رنج است و شادی غم و سور ماتم و منحت محنت و سُرور شرور و منفعت مضرّت و جمعیّت تفرقه و همه را از خاص و عام به راه راست و جادهٔ مستقیم ارشاد و هدایت کند و هر دو نیز مأمور و محکوم او شوند و فرمان امر و نهی او را منقاد و مطیع گردند و اوامر او را عزیز دارند و جایگاه جمعیّت و دعوت و بعثت او صد فرسخ باشد دایماً براو گلها شکفته چون آوازهٔ انبعاثِ او به پادشاه شنک رسد هر چه در قبضهٔ قدرت و تملّک او باشد تمامت بر محتاجان ایثار کند و او نیز با هشتاد چهار هزار مردم روی به خدمت میتری آورد و مرید و متابع او شود و پدرش بر هما همچنین با هشتاد و چهار هزار تبع و خیل و مرید (کذا) او شود و شاکا خاتون[و] سنک با هشتاد و چهار هزار زن متابعت و موافقت او نماید و خلایق بی‌حدّ و عدّ مرید او شوند و به پیغامبری و نبوّت او اقرار آورند میتری در آن حال بر

سرِ جمع گوید که این راه من نهاده‌ام **س ۱۵**: با: آن دو کلب. **س ۱۶**: ا: «دایما بر او» مکرّر آمده. **س ۱۸**: با: سنگ. **س ۱۹**: با: تملیک. **س ۲۰**: با: منتزوی آورد، ا و تو: مستری نهد آورد. **س ۲۰**: با: خاتون سنگ. **س ۴**: ع: انه سیبعث نبیّاً و یسودالحیوانات التی تمشی علی رجْلین، أو یصیر ملک الارض، ثم اذا بلغ المولود حَدّ البلوغ، و خرَج عَنْ حیّز الطفولیة الی مرتبة الرجولیة یفتکر بفکره الصائب انّ الخلق کلهم قد اغتروا بهذه الدنیا، و لم یتزهّدوا فیها مع ان لا حاصل لها سوی التعب و المشقّة و الهمّ، فیأخذ منهم جانبا، و یختار الانزواء، و یؤثر الفقر و سلوک الطریق المستقیم علی الدنیا.ع: و یقول لا عنا لی من ماء الحیاة حیث لاممات و لا الحیاة و من ردّ الخلق عمّا یشقیهم و أوصلهم الی ما یُسْعدهم، و أنقذهم من المتاعب و الهرَم والموت.ع: ثم یخرج معه اربعة و ثمانون الفاً من أترابه، و فی سنة یسیر بهم فی مفازة فیها شجرة عالیة ینزلون فی ظلّها، و ینزل فی ذلک الموضع من السماء لکلّ واحدٍ منهم عصاً و قصعَة و ثوب و خرقه و أغصان تلک الشجرة فی ارتفاعها خمسون فرسخاً و سائر الاشجار.ع: فی ذلک الموضع علو أغصانها ستة فراسخ... المذکور فی ظلّ الشجرة العالیة و ینزل علیه الوَحی من الحضرة الالهیّة، و یُعدّ نفسه لقبول الکما لات النفسانیة والروحانیة، و یفیض علیه علم... ثم یأخذ علی سبیل النصح و اللطف فی وعظ الناس و جبرالمنکسر... هم.ع: و یکون سابع الأنبیاء الذی عددهم الف الکائنین فی بادرکلب ینصح و یعظ الناس... عن الدنیا، و یحرّضهم علی العقبی، و یبشّرهم و ینذرهم و یحذّرهم من الدّنیا.ع: فإن لذات الدنیا بأسرها إنّما هی تعب، و فرحهَا همّ، و سرورها غمّ، و مصیبة و... یبصره و الاجتماع فیها تفرقة و یرشدالخاص و العام الی المنهج القویم و الطریق المستقیم والناس ینقادون له، و یطیعونه مهما یأمر و ینهی... أوامره و محل دعوته و بعثته مئة فرسخ، و لایزال یتورّد الأزهار و أنواع الورد علیه.ع: و اذا سمع ملک شنک صیت انبعاثه یتصدّق بکل ما... المحتاجین و یتوجّه الیه مع أربعة و ثمانین ألفاً... بعه و یصیر من أُمّه و أبوه برهما یجیء إلیه فی مثل ماجاء ابنه. و کذلک وَشاکا خاتون أیضاً یجی الیه [بایان برگ

2076r عربی] فی أربعة و ثمانین الفاً من النسوة شایعة، وَ یدخل فی إرادته خلقٌ کثیر لایُعدّ و لا یحصی، و یعترفون بنبوّته، ثم یقول هذاالنبّی فی تلک الحالة عَلی رءوس الاشهاد: هذاالذی ثبت لکم من الطریق فی الحقیقة هو مما أسَسَهُ و مهّده شاکمونی و کان هوالسبب فی حمل الناس علی محبّتی و مودّتی، و من سمَع نصیحة شاکمونی و وصیّتهُ جاء إلیّ مریداً مطیعاً مقتدیاً بی، و من حمل ورداً أو مصباحاً أو طیباً او علماً او شیئاً الی صورة شاکمونی یتسارع الآن الی قبول الموعظة و استماع النصیحَة، و من جعَل شاکمونی مناراً لعبَادته، وأشعَل علیها مصباحاً أو شمعاً أو یخر بخوراً یصیر فی عهد هذا، و أنا میتیری حاظر ناظرٌ... من عذاب القبر و لا یسأله منکر و نکیرٌ، و نرجع الی الدنیا بعدد ذرات تلک المنارة أو بعدد ذرّات ما جعله یمناً لا لصوره شاکمونی و یملک فی کل نوبة الأقالیم الأربعة، و یزداد مَرتبَة علمه الی أن یبلغ درجة النبوّة.

ص ۱۵۸

س ۱ تا ۲۲: تا: و قاعده و رسوم بحقیقت شاکمونی نهاده است و خلایق را بر ارادت و مودّت من او انگیخته. هر که وصیّت و نصیحت شاکمونی پیش از من شنیده است به ارادت و خواستاری پیش من آمده و به ترتیب من مقتدی و به هدایت من مهتدی شده و هر که گلی یا چراغی یا بویی خوش یا علمی یا چیزی پیش از این برداه(؟) صورت شاکمونی برده باشد اکنون پیش من آید و مسارعت نماید و موعظت و نصیحت و پند استماع نماید و هر منارهٔ عبادت که شاکمونی ساخته باشد و بر آنجا چراغ و شمع گرفته و بوی خوش سوخته هم در عهد من که میتری‌ام حاضر و ناظر شود و او را عذاب گور و سوال نکیر و منکر نباشد و به عدد ذرّات از منار تا به عدد ذرّات صورتی که به مثال شاکمونی ساخته و پرداخته باشد و به دنیا آید و هر نوبت پادشاه چهار اقلیم شود و مرتبهٔ دانش او افزاید تا به پیغامبری رسد و همچنین شاکمونی فرمود که آوازه و صیت پیغامبری میتری همه جایی برسد و در همه عالم هر که چیزی گوید او شنود و نظرش از شش جهات یکسان بیند نورش به جای

تاریک و روشن برسد، حواس ظاهر و باطنش کامل و به قوّت افتاده باشد رنگ اندامش به رنگ زرد بود بالای قامتش هشتاد گز بود پهنای بر و بالش بیست گز و رویش(؟) ده‌گز باشد هشتاد هزار بچه اتراب و همزاد او باشند و او استاد و هادی و مرشد ایشان وعلوم آموزد ایشان را اند سال پادشاه شنک ایشان را به اسم ضیافت به جمعیّت خانه دعوت کند جایی وسیع و فسیح و عالی پُر از گوهر گوناگون و ایشان را صلای غارت در دهد برهمنان همه برگیرند و میتری از دور تماشاکند چون بیند که آن موضعها از گوهر خالی شد گوید حال دنیا و تمتّعات دنیا همچنین است روزی چند بماند و ازناگاه بر هیچ آید مانند خاک که باد نکبا به صفتی غریب بر بالا بزد و به طبیعت از سرِ فراغ ترک دنیای دون کند و روی به پرستش حق آورند و نیز گویند که هر که در عهد شاکمونی روزی روی بدان [140b] شرایط سابق داشته باشد در این زمان مسبوق نیز در وجود آید و امّت و پیرو [پَیْ رَوِ] من شود، و کسانی که امّت شاکمونی را دلداری و انقیاد و اذعان کرده باشند هم در این دَوْر از گور برآیند و تابع و مطیع من شوند. و از همه گناههای صغیره و کبیره پاک گردند و امّتان میتری چندان باشند که به رقم وضع هندی چهار صد کوتی خوانند که کوتی عبارت است از صدبار صدهزار چندین خلایق همیشه ملازم و خادم او باشند و او با چندان پیروان [پی رَوان] و مریدان در شهر کیتمت...

س ۲: با: منتزوی. س ۳: ا و تا: پی روان. س ۳: با: کیمت. س ۴: ا: برگی از اساس افتاده است، ناگزیر از نسخهٔ با برمی‌گیرم. س ۶: با: خدمت و... مخدوش است، از ترجمهٔ عربی [ستایش کند] را آوردم. س ۹: تا: درین حالت. س ۱۰: تا: و مدح و اطرا گویم. س ۱۱: تا: پیشوا توی در سرّ. س ۱۳: تا: و فرمان بردار و مطیع و متابع شود. س ۱۵: تا: خدمت کند و مدح گوید. س۱۵: تا که ما سرگردان و. س ۱۶: تا: ملجا و مآب و مراجعت. س۱۶: با: سرکرم جبلّی... مخدوش است. س ۱۷: تا: حقیقی و مطلوب کلّی. س۱۸: با: میتری... مجلسی؛ جای دو کلمه مخدوش است؛ من از روی ترجمهٔ عربی «برای ارشاد هدایت» درافزودم. س ۱۹: با: بگریاند و بر... مخدوش

است. س ۲۱: با: مردم یکبار... مخدوش است. س ۲ تا ۱۴: ع: و أمّة هذا النّبی [میتری که در متن فارسی یاد شده] تبلغ مبلغاً یقال فی اصطلاح الهند أربع مئة کوتی کل کوتی عندهم مئة الف الف یلازمونه و یخدمونه، و یقیم معهم فی بلدة کیتمّت [با: کیمت] و الملائکة تحمل من الجنة التی اسمها مّاندارو [با: مانذر] ینثر علیه و علی امته، و ینزل من السماء اندر و برهما و یلازمانه و أهل البلدة ینظّفون الطرق التی یرید ان یعبر علیها، و یُطیّبونها بأنواع الطیب، و یظهرون الفرح و السرور. و فی هَذه الحاله یعظم اندر النبیّ و یقول اسجُد لک واطری لک فی المدح أنت الذی أنقذتَ الخلق کلّهم من النار و الخوف، و أنت الذی صرت مهتدی و مقدّماً لطائفة من الملائکة. و فی هذا المقام یأتی إبلیس مهّردق [با: مهردت] و یضع احدی یدَیه علی الاخری خدمةً له، و یثنی علیه، و یطیعه، و یتابعه. س ۱۴: ع: و یبادر برهماالذی هو ملک السموات السبع الی خدمته و یمدحه، ثم یسألانه منفقین، و یقولان قد تحیّرنا فی کیفیّة حال المعاد نتوقع من مکارم أخلاقک و حسن إشفاقک أنّ ترشدنا الی المنهج القویم و الطریق المستقیم فی ذلک، و تبیّن لنا المقصد الحقیقی والمطلوب المرضیّ منه، فیأخذالنبی لإرشادهم و هدایتهم فی وعظٍ جامع للبشارة والانذار و التخویف و التهدید و تنبیهم علی ذنوبهم، لیجتهدوا فی الخلاص منها، و یبکیهم، و یخلصهم من الجهالة و الضلالة بحیث لا یبقیٰ فیهم جاهل، بل یزینون کلهم بزینة العلم، و یخرجُ من صدورهم الحسد و الحقد.

ص ۱۵۹

س ۱: با: اغلال دنیوی... مخدوش است؛ تا: اغلال دنیاوی. س ۲: با: کرتی خلق... مخدوش است؛ تا: صدهزار هزار کوتی. س ۵: با: و اخبار... مخدوش است. س ۶: تا: روایات او به عنعنهٔ دهر بگویند. س ۹: با: شاکمونی... مخدوش است؛ تا: نشان سبوقِ خود میتری دادم. س ۱۰: تا: نشان دهد از پیغامبری که بعد ازو خواهد آمدن. س ۱۱: تا: حمیده موصوف خواهد بود.

س ۱ و ۲: ع: و تذهب عنهم الصفات المذمومة، و لا یبقی من تعلّقات الدنیا و متاعها

علی الخواطر و القلوب شیء، و ترتفع الشکوک والافکار السیّئةُ فتصفّوا قلوبهم، و یظهر الصلاح و أمارات الخیر علیهم إن شاؤا أقاموا فی الدنیا علی هذه الهیئة المرضیّة و إن شاؤا صعدوا الی السموات المعبّر عنها بالجنّات المذکورة. س ۲:ع: و یبقی هذا النبی فی الدنیا ستّین الف سنة، و ینجی الخلائق بنور هدایته من الحیرة و الخشیة و الخوف، و یکون مقتدی مئة الف الف کوتی یهدیهم کلهم، ثم یذکر لهم أنه یفارق الدنیا و نبقی حکایاته و آثاره بین الخلق الوف سنین، و یروون ما ورد عنه من الأخبار و الحکایات معنعنة، و یدونونها، و یفرحون غایة الفرح، و یمتنون لشاکمونی بأنه کان السبب فی ذلک، و بیّن لهم هذا الطریق. س ۵: ع: ثم یقولُ شاکمونی کما أخبرتکم بهذا النبیّ الذی یأتی من بعدی یخبرکم نبیّ اخر بمجیء نبیّ بعده اسمه یکون متّصفاً بهذه الصفات الحمیدة، و مقالته مثل مقالتی، والسلم.

ص ۱۶۰

س ۱: با: فصل هجدهم؛ از نسخهٔ «با» گرفته شد به اعتبار افتادگی نسخهٔ اساس. س۷: تا: استعداد و استبداد قبول. س۷: با: طایفهٔ سراوک مر یکدیگر را، [و پرتنکند] از ترجمهٔ عربی گرفته شد. س ۱ به بعد: ع: الفصل التاسع عشر [در متن چاپی ما: «فصل هجدهم»است] فی مراتب النّاس و بیان الثواب و العقاب و الجنّة و النار و الأمر و النهی من کلام شاکمونی. س ۷: ع: قال: هذه الجثّة لنحافتها و ضعفها لا تُطیقُ عذاب جهنّم و لایستعد لقبول ثواب الجنّة ففی الصورة الاخری یستبدل بجثّة مستعدّة لقبول الثواب و احتمال العقاب. س ۹: ع: اخر تذهب طائفة علماء و ترجع جُهّلاء، و بالعکس، و هم الکاملون الواصلون. س ۱۱: ع: آخر سُئل شاکمونی هل یمکن دخول الجنّة و الصعود الی السّماء بهذا البدن، فأجاب اذا قصدالبدن الثقیل المواضع الروحانیّة یضمحل، وَ یفنی ثم یحلق بدن لائق بذلک المقام. س ۱۴: ع: آخر فی الحلال والحرام قال: لا تشربوا الخمر، و لاجل الاکل لا تذبحوا الحیوانات و لا تجعلوا بطونکم قبورها، و لا تقتلوا الحیوانات المؤذیة و سائرالحشرات، فإنها إنْ لم تخرج من تلک الصورة لم تخرج فی هذه الصورة. س ۱۵: تا: مکشید و شکم خود

را گور جانوران مسازید و حیوانات موذی و حشرات و پرندگان را هم مکشید که اگر او در آن صورت گذشته زخمی نخورده باشد[141a] س ۱۷: تا: طایفهٔ سراوک و برتیکد را گفته است که خورش را به دریوزه حاصل کنید. س۱۷: ع: آخر مدّت لطائفتین سرّاوک و برتنکند یحصلوک اقواتهم [پایان 2076v عربی] مِنْ آلدَّرْوَزة فانْ اعطشُوا مرّقه حیوان یأکلُونَها بحیثُ تسکنُ مَعدتهم عَنْ طلب القُوت، و لا یتفحصون عن ذلک. س ۱۹: تا: اندازند تفحّص که نکنند که چیست و چونست هر چه باشد بخورند چنانکه معده. س۲۱: ع: و قال لطائفة سَمیک سمند [با: سمل سمند] حیثُ لکم معرفة الجیّد والردیّ والخیر و الشر، فاجتهدوا فی العَمل بعلمکم، فاختاروا ما یصلحُ لأکلکم، وَ احذروا من إیراد الحیوانات، فإن جعتم، و وجدتم حیوانا مذبوحاً او میّتاً، فکلوه، و لا تستحلُّوا قتل الحیوانات البتّه، والسلم.

ص ۱۶۱

س ۳: تا: اگر حیوانی مرده یا کشته باشد بخورید و قتل حیوانات بهیچ وجه روا مدارید.

ص ۱۶۲

س ۱: تو: فصل نوزدهم را فاقد است، ناگزیر اساس با نسخهٔ «با» که بسیار همسان است سنجیده می‌شود. س ۳: تا و بقاع اهل هند. س ۵: با: سراوک. س ۶: با: شهر رهای مهابد. س ۶: او [رأس] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. س۸: با: متین. س ۸: تا: مملکت مسین. س ۸: تا: مردم آنجا جمره و گوشها بریده باشند. س ۹: تا: مملکتی بسیط عریض است. س۱۳: با: ولایت گور. س ۱۴: با: کوری خوانند. س ۱۴: با: هر کوری مثل. س ۱۶: تا: دلیک و درمد. با: ولیک، درصدر و لوی و کرزات. س ۱ و ۳: ع: الفصل العشرُون [= فصل نوزدهم در متن چاپی ما] فی تعیین مذاهب بُلاد الهند و بقاعهَا. س ۵: ع: آمّا أهل سَرندیب، فهم علی دین شَاکمونی، و هم من طائفة شراوک. س ۶ و ۷: ع: و أما أهل بلاد مهابد التی هی مَسقط راس شاکمونی فی وسط بلاد الهند. س ۷ و ۸: ع: بعضهم تبع لشاکمونی و بعضهم لماهیشوُر، و أمّا اهل ملک مسّ

[ا: مسّن؛ با: متین] التی هی بقرب ارض الخطا صُوَرهم شبیه بصوَر اهل الخطا عَلی انهم مقطوعوا الآذان. **س ۹ تا ۱۱**: ع: و هی أرض بسیطة عَریضةٌ کلهم تبع لشاکمونی و هم من طائفة شراوک. و أما أهل قندهار والمغول یسمّیه قراجانک هی بلاد متسعة و نواحی منیعه. س ۱۱ و ۱۲: ع: صورهم شبیهة بصورة الخطایین وَهُم مقطوعو الآذان کلهم تبع لشاکمونی. **س ۱۳ تا ۱۵**: ع: و أما أهل بلاد کود [با: کور] فهم هنود خلص و هی خمسة أعمال لکل عمَل منها یقال کودی و کُل کودی واحد یکون بقدر العراق و خراسان أو مثل شام و مصر. **س ۱۵ و ۱۶**: ع: و هی مختلفو الأدیان بعضهم تبع لشاکمونی و بعضهم لماهیشوُر. **س ۱۶ و ۱۷**: ع: و أمّا أهل مَلیبار [با: ملیباد] و کوا و تانا [با: تاوانا] و مَعْبر و دَلنک و کدمَد [ا: درمد؛ با: درصد] و مالوی و جزارت [ا: گرزات] و سند و دهلی و أهْل دیَار ترک من تُبّت و سلقت [ا و با: تنکقوت] والغور و ختای و صین کلهم.

ص ۱۶۳

س ۵: با: حدود شمنان. **س ۸**: با: شاکمونی بودند؛ تا: شاکمونی نهاده بودند. **س ۹**: با: عرب و همه. **س ۱۱**: ا: ساکمونی. **س ۱۲**: با: بشکنند. **س۱۳**: با: دین خود، «پاک» ندارد؛ تا: به دین پاک در آوردند. **س ۱۴**: با: برهما باشد. **س ۱۵**: ا: تو سرهم (؟). **س ۱۶**: تا: هنوز در آن حدود بت‌خانه‌ها وافرند. والسّلام. **س ۱ تا ۳**: ع: مختلطو الأدیان الی أهل تُبّت و تنلفت [ا و با: تنکقوت] فانهم علی دین نطیف و هم علی مذهب سمیک شَمند [ا و با: سمیل سمند]. **س ۳ تا ۴**: ع: و اما اهل اندرُون و بطون‌الحبشه و بعض الزنج فهم علی طریق شاکمونی. **س ۵ تا ۷**: ع: و أما أهل الشمال و نواحیها الی الظلمات، فسکانها النساءُ یَشرقن فی بعض الأوقات الرجال لاجْل التوالد و التناسل، و من خاصیّة تلک النواحی أنه لوسمع الرجُل هناک صَوت الرعد مات فی الحال. **س ۷ تا ۱۰**: ع: فلهذا یدخلونهم السرادیب، لئلا یبلغهم صَوْت الرعد و تلک النساء کلهنّ علی دین شاکمونی، و ذکر أن أهل مکة والمدینة و بعض العرب و بعض العجم قبل الاسلام کانوا علی دین شاکمونی. **س ۱۱ و ۱۲**: ع: و کان فی بیت الأصنام و الاثنان

علی شکل شاکمونی یسجدُون لها، فأمر نبیّنا محمّد ـصلّی الله علیه و سلّم ـ بکسرها، و دعَاهم الی دین الاسلام. س ۱۴ تا ۱۷: ع: و أما أهل کشمیر، فهم علی ملّة ماهیشور و بعضهم تبعٌ لبژهَما، و أمّا الأتراک، فکلهم [ا: توسرهم؟ پیداست که تصحیف باسرهم است] علی دین شاکمونی لکن الآن اسلم منهم خلق کبیر، والسّلم.

ص ۱۶۴

س ۱: فصل بیستم: این فصل را نیز نسخهٔ «تا» فاقد است. س ۵: تا، با: قوسیقر. س ۶: تا: شجاع و بهادر باشند. س ۶: با: بران شهر. س ۷: تا: در حایل و مانع کوهی. س ۷: تا: از محاسات(؟) جبال و راسیات قلال. س۸: تا: به زخم متین میتین. س ۱۰: تا: فرو آمد. س ۱۱: تا: خبر وصول او. س ۱۲: با: «گفت» ندارد. س ۱۲: با: شما را چه حاجت. س۱۶: تا: در اضطراب و انقلاب. س۲۰: با: استوانه؛ تا: اسطوانه بَرْش از سر گنبد. س ۱ و ۳: ع: الفصل الحادی و العشرون [فصل بیستم درمتن چاپی ما] فی وفاة شاکمونی و عاقبة امره. س ۵: ع: فی حدودالهند بلدة یقال لها قوشنقر [ا: قوسیفر؛ با: قوسیقر] اهلها کلهم موصوفون بالجَلادة والشجاعَة. س ۶ و ۸: ع: سمعوا أن شاکمونی عَزم علَی دخُول البلد الحرام، و فی الطریق من الجبال الشامخات مَا یشقّ علیه العبور علیها. س ۸ و ۹: ع: فاتفقوا علی قلع تلک الجبال بالمعاول و أنواع الحدید، لیسهُل عَلیه قطعها، فشرعُوا فی ذلک، و قلعوها. س۱۰: ع: فنَزل شاکمونی هُناک من غیْر انْ یعبر علی الجِبال بل لصعُود سماویّ کرامةً منه. س ۱۱ و ۱۲: ع: فلما سَمع اهلُ البلدة بذلک ترکوا الجبال، و بادروا الی الحضور بَیْن یَدیْه. س ۱۲ و ۱۳: ع: فقال لهم شاکمونی: مَالی حَاجة الی تعبکم و کلفتکم سَیْری فی السماء کسیرکم فی الارض. س ۱۵ و ۱۶: ع: ثم بعد مدّة انتهی عمرُه، و حَان أجَلُه، واضطربت سفینة حیَاته، و أشرفَتْ علی الهَلاک، فظهَرتْ قبّة مِن بلورٍ نقیّ. س ۱۷ تا ۱۹: ع: فدخل شاکمونی فی القبّة، و نام کالأسَد، و کان الخلق یُشاهدُونه من خارج القبّه بسبب صفاء البلور، و لم یکن لها منفَذ و طریق، بل انسدّ ما کان لها مفتوحاً من الأبواب. س ۲۰ و ۲۱: ع: فرأوا نوراً مثل الأسطوانة خرج من رأس القبّة، و بعد ثلاثة أیّام ورَد

شخصٌ من بعض البلاد ليستفيد من كلام شاكموني. **س ۲۲ و ۲۳**:ع: فلما سمعَ بوفاته شق عليه وصَعبَ، فأطال البكاء و الحزن فبينما هو كذا... اذنوا الى السماء فرأى شاكموني و النّاس كلهُم يَرَونهُ صحيح البَدن.

ص ۱۶۵ ـ ۱۶۶

س ۲: تا: جزع و فزع منمای. **س ۳**: او [نه] ندارد، از نسخهٔ با گرفته شد. **س ۳**: با: نه زادم؛ تا: منمای که من نه زادم و نه مردم نه از جایی آمدم و نه به جایی رفتم نبودم و نخواهم بود. **س ۴**: تا: از استماع کلام شاکمونی. **س۵**: تا: از سخنان و فواید شاکمونی جمع کردند و از آن دفتری ساختند و مجموعه‌ای پرداختند. **س ۶**: با: تسعوردی نهادند. **س ۹**: تا: واللّه اعلم بالصّواب وإليه المرجع و المآب. **س ۱۱**: با: «و خلاصهٔ جهان» ندارد. **س ۱۲**: ا: ساکمونی. **س ۱۴**: ا: «این» مکرر آمده است. **س ۱۵**: با: «اقتباس» ندارد. **س۲ و ۳**: ع: فنادَى من السّماء الشخص، و قال له: لا تهتم، و لا تحزن و لا تجزع، فإنّى ماولدت و لامتُ، و لا جئتُ من موضع، و لا ذهبت الى مكان، و ما كنتُ و لا اكُون. **س ۴**: ع: ففرح ذلک الشخص من استماع كلام شاكموني و سُرّبه، و جمعُوا من كلام [پایان ص 2077r عربی] شاكموني و فوايدهٔ كتابا و سمّوه قشوردى [با: قسوردی]. **س ۷ به بعد**: ع: ثمّ تاريخ شاكموني من وقت ولادته الى حين وفاته بحسب ما يعتقد أهْل الهند و كشمير، و عَلى زعمهم، و بتقرير هم شُطر بعض هفواتهم و هذياناتهم من النسخ و المسخ على ما تقدم ـ أعَاذنا الله من شرّ ذلک، و استغفرالله الرّحمن الرّحيم، و أتوب اليه من كل ذنبٍ.

بناءً عَلى انّ سائر اهل الهند على دين التناسخ، و هذا المذهبُ أعنى القول بالتناسخ عند سائر الأديان و خصوصاً فى دين السملمين الذين هم زبدة الأديان و خلاصة الدّوران و نقاوه الزمان مندرس و منطمس. و اذا كان تاريخ شاكموني و وَضْع دينه الّذى هو محضُ دين التناسخ قد تم اردنا فى هذا الموضع ايرادَ الرسالة التى اتفقت لهذا الضعيف من قَبل فى إبطال التناسخ و ضعف ملتهمْ و نحلتهم، و كان أساسها على انطماس قياسهم و اندراس دعَاويهم الباطلة. ثم جعلنَا هذه الرسالة مقصورة على

اعتقادهم و مذیلاً علی کلامهم، حتی یکون لمطالعی هٰذه الرساله کالشفاء لعلّتهم و اندمال جراحتهم، و یستدّل بها علی ضعف آرائهم و رکة عقولهم و فساد اعتقادهم و هی هذه الرسالة فی إبطال التناسخ و ذکر بحث المسلمین و سائر اهل الکتاب مَعَ اهل التناسخ و بعض منکری حشر الأجساد و الدهریین و غیرهم.

[آغاز رساله در ردّ اهلِ تناسخ]*

اعلم انّ اهل التناسخ یعتقدون قدم النفوس، فإن کل نفس اذا هی فارقت البدَن تعلَّقتْ ببدن آخر غیر هذا البدن بلا تأخیر، و تعمل حینئذ بحسب مناسَبة أعمال ذلک البدَن و أفعَاله و أشخاصِه الی حَدّ زعمُوا أن کل نفس تکون ذاهبَة مرتبة النقصان، فانّها تتعلّقُ بأبدان خسیسة، حتی تتعلّقُ بأبدان البقّ و البراغیث و شبههما و کل نفس تکون صَاعدةً راغبةً فی تحصیل الکمال، فإنّها تعلّق ببدن أشرف من بدَنه الاوّل، و کذلک فی کل طور یَزیدُ فیه کمالها، فإنها تتعلق ببدن أشرف حتی تصل الی مرتبة السلاطین و الأولیا، و الأنبیاء، و اعتقادالمسلمین و سائر أهل الکتاب هوَ أنّ النفوس محدَثه غیر قدیمة و حشرالاجساد التی فارقتها نفوسها هو حقٌ و أصحاب أعمال الحسنات یدخلون الجنّة و أصحابَ أعمال السیات یدخلون النار لقوله ـ تعالی ـ: **فریقٌ فی الجنّة و فریقٌ فی السّعیر**[1] و بینهم مجادلات و مباحثات کثیرة و علماء الاسلام و حکماءُ الکلام قد شرعوا، و بسطوا، و أبانوا عن معانی کلامهم بیاناً تامّاً، و لا یشرع فی تقریر کلامهم احترازاً عن التکرار و إلاطناب، لحصول الغرض عند مطالعة کتبهم، وأمّا الذی أوردَ هذا الضعیف فی بطلان کلامهُم و دعوی التناسخ و منکری حشر الأجساد هو هذا الأولُ فی إبطال قدم النفس.

اعلم أنّا أوردنا فی رسالة تقسیم الموجودات من کتاب **التوضیحات الرشیدیّه** مسائل، و أقمناالبرهان عَلیْها هناک، و حسب هذا الموضع أیضاً یقولُ علی سبیل الإجمال و الاختصار.

---

*. در ترجمهٔ عربی عنوان نیامده است، نسخهٔ زیراکسی من برگ [80 = 2077r] است، و مجموعهٔ عکسی ناصر داود خلیلی برگ 278a است.

۱. سورهٔ شوریٰ (۴۲)، آیهٔ ۷.

و هو أنّا قرّرنا بالبرهان أنّ النفوس مؤلفة و كل مؤلفٍ يحتاج فى وجوده الى غيْره أعنى الى المفردات التى الف منها، و كل مايحتاج فى وجوده الى غيره، فهو محدَثٌ البته، لانّ ذلک الغيْر لا يوجده حالة الوجود لاستحاله تحصيل الحاصل، بل فى حالة اللّا وجود[1] فيلزمهُ سبْقُ العَدم، لانّ المحدَث عبارة عنه، و البرهان على انّ النفس الناطقة مؤلفة من ذوات المفردات الروحانية، و لا يجوز أن يكون شيئاً واحداً هوَ أنّا نشاهدُ منها أفعالاً و أحوالاً و صفاتٍ مختلفه.

و لوقال المعارض: إنّه يمكن أن يكون للشىء الواحد خواص كثيرة، و بسبب ذلک يَصدرُ عنه أفعَال و أحوَالٌ و صفاتٌ مختلفةٌ، لكنّا نقولُ فى جَوابه يجوزُ ذلک بشرطِ أن تكون تلک الخواصُ و الأفعالُ و الاحوالُ التى تكون فى النفس النّاطقه مختصّة بهَا، و لا أثر لذلک فى غيرها، و نحن نرى أنّ الخواصّ و الأحوَال وَالصفات التى تكون فى النفس الناطقة موجُودةٌ فى بعض الجمادات، والذى يكون موجوداً فى الجَمادات يكون موجوداً أيضاً فى النباتات مع الزيادات التى هى موجودة فى الانسان و الذى يكون موجوداً فى النباتات يكون موجوداً فى الحيوان غير الناطق مع الزيادات التى تكونُ فى الانسان، والذى يكون فى الحيوان ايضاً يكون فى الانسان مَع زيادَات اخر.

و اذا وقع الاختلافُ فى اللّوازم، وَقع الاختلاف فى الملزومَات، لأنّ اختلاف اللوازم يَدُل على اختلاف الملزومات باتفاق سائر العقلاء، فلاجرم أن تكون الذّواتُ الرّوحانية والصفاتُ الجوهرية للنفس الناطقه متعدّدة و مُتألفّة منها، فالصفات الجوهريّة على حسب ما اصطلحنا عليه هوَ أنّ المقصود منها الصفاتُ العلويّات و الروحانيات، و لابدّ و أن يكون المفردات التى للإنسان التى هى الأخسّ موجودةٌ فى الجمادات و أشرف المفردات اذا انضافت، والقيت اليها صارت نباتا، و أشرف المفردات اذا انضافت، والقيت اليها صارت حيواناً والمفردات الأخرى اذا انضافيت، و القيت اليها صارت انسانا[2].

۱. پايان برگ ۱۶۷ متن فارسى.

۲. پايان برگ ۱۶۸ متن فارسى.

و ذلک المجموع موسومٌ باسم النفس الناطقة، و لما کان الرسُول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ مطّلعاً علی حقائق الأشیاء أشار الی هذا المعنی بقوْله **الأرْوَاحُ جُنودٌ مُجنّدة فما تَعارَفَ مِنها ائتَلَفَ، وَ مَا تَناکرَ منْهَا إخْتَلَفَ** حتی یصیر معلوماً بانّ الارواح فی الابتداء کانت مفردة قابلة للتألیف، و تألّفتْ.

و فی تحقیق معنی هذا الحدیث عملنا رسالةً، و راجعناها فی کتاب **التوضیحات الرشیدیة** و بالحقیقة أیضاً هو أنّ الانسان اذا کان مؤلفاً من الذوات المفردة و الصفات الجوهریّة التی هی موجودة فیه، فلو نقصَتْ واحدة منها أوزادتْ لم تکن النفس الانسانیه موجودة لاجرم علم انّ الانسان اسمُ علم لهذا المجموع، فإنّ الانسانیة قائمة بالنفس الناطقه التی هی هذا المجموع، و اذا صار مقرّراً و مبرهناً أن النفس الناطقة مؤلّفة... (مخدوش) روحانیات معیّنة، و هی التی لوزادتْ او نقصَتْ لم یکن ذلک المجموع النفس الناطقة، و اذا حصلت النفس الناطقة، فلا یمکن أن تخرج بواسطة نقصان المراتب عن نوعیّتها حتّی مادامَتْ موجودة کانت النوعیة متصورة فی اختلاف مراتبه من المرتبة الأدنی الی المرتبة الأعلی و هذا التقریر [2077v] مناسب لکلام جمیع الحکماء، لأنهم قالوا: إنّ قلب الحقائق محالٌ لاجرم انما تصوّرهٌ بعض أهل التناسخ من أنّ النفس الانسانیه اذا انقضت صارت الی حیثُ تصیرُ أنفس الحیوانات هو تصوّر محال.

و أما ما قیل بأنّ النفس النّاطقه قبل الاتصّال بالبَدن کانت موجودة سنین کثیرةً قلنا: إذا أقمنا البرهان علی أنّها مؤلفة من أفراد ذوات الأشیاء الروحانیّة، فلا شکَّ بأنّ الذوات المفردة متقدّمة علیها، و اذا کان العقل مؤلّفاً، و کان إیجاده قبل إیجاد النفس بدّلیل قوْله* علیه السّلام **اوّلُ مَا خَلَقَ اللهُ العَقْلَ** و بدلیل أنّ الملائکة التی هی من جُملة العقول کانتْ موجوّدة قبل النفس النفس الناطقه، لأنهم قبل إیجاد ـ آدم عَلَیْه السّلام ـ کانُوا مخاطبین بقوْله ـ تعالی ـ : **انّی جَاعِلٌ فی الارض خَلیفةً**** و هذا المعنی أیضاً دلیل علی حُدُوث النفس، وَ مع هَذا أنها لیَستْ بقدیمةٍ ثم وُجدَت بعْدَ

---

*. پایان برگ ۱۶۹ متن.
**. سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۸.

وجُود جملة ذوات المفرَدات و المولّفات الروحَانیه، التی صَارَت مؤلَفةً منها لاجرم لا تکُون قدیمة و لا قبل یاتی المخلوقاتِ. وَ أمّا قوله ـ صلّی اللهُ عَلَیْه وَ سَلّم ـ **خلق اللهُ الأرواحَ قبل الاجسَادِ بألفَیْ عامٍ** فانّه موکدٌ لهذا آلمعنی، لأنّ الاروَاح منْ أفراد النفس النّاطقه و هی مُطلقاً عبَارة عن المعْنی الذی هو متعلّقٌ ببدن الإنسان، فیسمّی إنسانا و حیواناً ناطقاً، و هی بهذه الآلة تصیر علم‌الاسمَاء والکتابة، و کل واحد من أفراد ذوات تلک الروحانیات و صفاتها الجوهریّه مناسبٌ للحالة الّتی أُلّف البدَن منها و إهمَال مثلهَا عبثٌ، و اذا بَطل قدمها کان حُدُوثها مَع حُدُوث البَدن بالاتفاق، لانّ کل من کان قائلا بحدوث النّفس کانَ قوله و مَذْهَبه انّها حَادثة معَ حدُوث البَدَن، و لَامنَازعة و لَامخالفه لأحدٍ فی هَذا المعْنی، و اذا کان کذلک، لم یکن النفس قبْل البَدن مُتعلّقة ببَدن آخر وَ قوْله ـ تعالی ـ: **فَإذا سوَّیْتهُ و نَفَختُ فِیهِ مِن رُوحی فقعوُا له سَاجدینَ*** مُصدّقٌ لهذا آلمعْنَی الذی مرّ تقریرُه، وَ لا یتعَلّقُ فیما بعدُ أیضاً ببَدن آخر بهذا الطریق بعینه، و وَجه آخر بهذا الطریق بعینهِ، و وَجه آخر أیضاً بیِّن بیانا واضحاً مبرهناً لهذاالمعنی، وَ هُو أنْ أهْل التنَاسخ یقرّرون أنّ النفس بَعْد مُفارقة البدَن تحلُ ببدنٍ آخر جَماعةٌ منَ الدّهریّینَ و بعض منکری حشرالأجساد یقولون: إنها لاتتعلّق فیما بَعْد ببدَن اخر، و لا تعودُ الی الحیَوةَ، فیقول فی جَوابهم: إنّ زعم أهْل التنَاسخ و اعتقادهم أنّ النفس قدیمة، و من الابتداء کانتْ تحلُ بکلّ الأبدان و الی الآن و من بعْد ذلک ایضاً لا تزال یتناسخ، و اذاکنّا قد أقمنا البُرهَان عَلی أنّ النفسَ لا یجوز أنْ تکون قدیمةً، فقد بَطلتْ تلکَ الدّعْوی بالبُرهَان، فإذا لم تکن النفس موجُودة کیف تحلُ فی البَدنُ و عَلی هَذا، فلاشک فی استحالة تصوّراتهم، وَ ما ذکرنا فی جَوابهم کافٍ، لکن نورد شیئاً آخر علی وَجْه التأکید والتوضیح، و نُبیّن حشرالأجساد بتقریرات واضحة و أدلةٍ و أمثلة ظاهرة، و نُبطل دَعاویهم بأنوَاع الأدلّة حتّی یبطل أنواع الوسَاوس وَالخیالاَت التی استحکمت بمرورالایّام فی أدْمغتهم و ینبقی دماغهم من ذلک بالکلیة، وَ اذا سمعُوا الأدلة القاطعة صَاروُا ملزمین سالبین، و

---

*. سورهٔ حجر (۱۵)، آیهٔ ۲۹.

اذا أطنبْنا فی هَذا الباب لم یکن ذلک عنْدالعُلمآء و الأکابر عیباً، لأنَّ الزانی یمکنُ قَتلهُ بحجر واحدٍ، فإذا زادت الذنوب* و صَارت الحالُ شنیعةً یَرْجمُونه، و إذا أرادُوا أنْ یصیدوُا العَدُوّ العظیم جمعُوا عَلیْه أضعَاف مَا یحتاجُ الیه من العَساکر خوْفاً منْ إمکان فراره منهم، و اذاکان المرضُ من الحرارة القوّیة، و یمکن اندفاعها عنْه بدواء مُبرّد، فإنهم یُرکّبُون، و یخلطُون کثیراً من المبرّدَات للاحتیاط، فالجهْل الّذی رسخ فی دماغ ألوف ألوف من الآدمیّین فی مدّة ألوف ألوف من السنین المتَطاوله لا یمکنُ صَقْل أدمغتهم الکدرة، إلاّ بأنواع الحجج و التقریرات و المباحثات، لانّ بمجرّد سَماعهم الحجج لا یترکون التقلید الهمّ، إلاّ بعض المستعدین من العقلاء الذین یعرفون طریق البحث، فیمکن أن یدرکوا الحقیقة، و یؤثّر فیهم المباحثة.

و أمّا ماقالُوا انّ النفس اذا حلّتْ ببَدن اخر لایجُوز أن تحل بهذا البَدن، و قد أثبتُوه بوجُوُه کثیرة علی أنّه محَال و الجماعةالذین لا یکون لهم زیادة وقوف فی علم الإلهیّ صَار رَأیهُم متردّداً فی ذلک، حتّی إنّ عندالحکماء المتقدّمین و جماعة من الأطبّاء أیضاً صَارکلامهم مقبولاً و جوابهم الّذی یسکتهم، و تقبلهٔ عقُولهم ما تیسّر لکلّ أحد لأنهم یقولون: إنّا نشاهد فی الدُّنیا معَاینة أنّ البدَن الذی کان فی عالم الأوّل ما هو بَدن هذه السنة، لأن أکل الطَعام هو لأجل بدَل مَا یتحلّل منه و التحلیل قبله و البدَن بعدهُ اذ لایحتاج البدَن الی العوَض ما لم ینقص منه شئ کما نشَاهدهُ ولوْلا التحلیل و إضَافة هَذه الأغذیة المتناولة الی البدَن لمَاکبر البدَن، وَلو حصَل التنَاول بغیْرالأغذیة و لم یقع تحلیل، لکان البدَن یعظمُ جدّا عَلی طول الأیّام والذی قد جرّبهٔ العَالم و عرفوه و شاهدُوُه أن الشخص قد یمرض و یتحلّل أکثر بدنه و یتم هزاله** ثم یعود سمنه و ان کُل شعره... (مخدوش) ینمو عوضها شعرة غَیْر الاولی و فی کل سنَة یتبدل اطفال... (مخدوش) و اذاکان کذلک، فکیف یمکنُ أن یحشر ذلک البدَن بعینه و الجواب... (مخدوش) حضر لهذا الضعیف هو أن قضیّة التحلیل لَیْس لأحد أبکارها بل الأمرُ کما قالوه، لکنّ البَدل عمّا یتحلّل إنّما یکوُن فی الوقت الذی یجتمع النفس و الروح فی البدن.

---

*. پایان برگ ۱۷۰ متن.　　**. پایان برگ ۱۷۱ متن ما.

و أما اذا فارقه، فبدل ما يتحلّل محَالٌ والعجب بانّ عمُوم الخلائق يعلمُون بأنّ الموت حق، و أنهم يخلون جميع المعاملات و الربح و الخسران الدُنيويّ ليقين يحزنون، و يتأسّفون بذلک، و لا يعرفون الحيلة فی ذلک، فمع وجُود هذا المعنی يغفلون عن أنّ بَدَل ما يتحلّل ما يمكن بعد مفارقة النفس و الروح من البدن وَالموتُ و بالحقيقة هو ذلک كما قالوا عبارة... تعطيل الظاهرة و الباطنة، و ياليتهم فوّضوا الحال الی العقل أمر هذا [278b] الحُزْن و التّأسُّف بذلک، و لا يعرفون الحِيلَة فی ذلک فبَدّلوا جميع ما حَصَل لهُم فی مدّة عمرهم لأجْل اللذّة و الهَوس، و ليس بمَعْلُوم أنهم كيفَ غفلوا عنه، و لا يقدرون علی القياس فی ذلک، و فی هذا المعنی قال بُنْدار الرازی: و إذا فارقت النفس البدن فما تصوّروُه من بَدَل مَا يتحلّل مَحال، وَ ما يتصوّرون من بدَنهم التحليل بلا بدَل محال أيضاً، لكن كُل جزء يعود الی مركزه بلا تلف شيٍ و لانقصان جُزء من الأجزاء، إلّا أنّه يعُود كلّ جزء الی مَرْكزه قطعاً و تصْديق هذا المعْنی ما أشار إليه فی هَذه الآية و هی قوله ـ تعالی ـ: **إنّ اللهَ يَأمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الاَمَانَاتِ اِلیَ اَهْلِهَا*** و قد ظهر بهذا التقرير انّ بدَل ما يتحلّل بعدالمفارقة باطل، و يقول أيضاً بأنّ ذلک البدَن فی الحالة التی فارقه النفس عليه و لا مدخل لبدَل ما يتحلّل فيه يصلُ كل جُزء من أجزائه الی عنْصره، و يعوُد كلّ جُزء** الی كله متحداً به بقدرة الله ـ تعالی و إرادته ـ لقوله ـ صَلّی الله عليه و سَلّم ـ: **إنّ اللهَ خمَّرَ طينَةَ آدمَ بِيَدهِ اَرْبعينَ صباحاً.** انّما جاء فی شأنه، ثم اجتمع، و صار بدَنه، فإنْ قيل علی وجه التعجُب بأنّ تلک الأجزاء من بدَنه الذی اتصل بالعناصر بأیّ وَجْه اتفق تارة أُخرَی إن اتصل واجتمع قلنا: الأعجب أن تجتمع تلک الأجزاء تارة أخری لأجْل بدَن تلک النفس، و لا يجتمع بعوَضه الأجزاء الأخری، لأن طبيعةالعالم يقتضی أن كُلّ شئ هو معَدٌ وَ مُعيّنٌ، فان العَمل فيه، و منه أسهل من العمل فی شئ غير مُعدّ وَ لا معيًن، و لانّ... (مخدوش) العقلاء والحكماء والطبيعيّين علی اختلاف مراتبهم و مللهم و أديانهم أقاموا البُرهان علی أنه لا يجُوز تشَابه شيئين من كل الوجُوه للآخر، و لا

*. سورهٔ نساء (۴)، آیهٔ ۵۸ **. پایان برگ ۱۷۲ متن.

تصوّرالشیئین شیئاً واحداً، و أنّ مزاج الشیئین ترکیبهما من کلّ الوجُوه هو مثل الآخر، و لکل نفس و بدن استعداد خاصّ دون استعداد الآخر، فأجزاء العناصر لکل بدن قد اتفقت لائقةً و مناسبَة له، والنفس التی تلیق به هی التی یتعلّق به النفس، و استعدّ کلّ واحد منهما لقبُول الآخر، و لکلّ مزاج طرفان: إفراط و تفریط المنحصر فی الکم و الکیف، و لو خرَج من مقداره و میزانه با لکم أوالکیف، و صَار مزاجاً لآخر غیْر الأوّل، و لا یجوز أن یکون غیر ذلک المعیّن المذکور من العناصر المختلفة الأجزاء المحلّل لتلک النفس، کما أن تلک النفس المفارقة معیّنة و مستعدّة الی الیوم الذی فیه ینفخ إسرافیل فی الصّور کما جاء فی ـقوله تعالی ـ: **وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَصَعِقَ مَن فِی السَّمٰوٰاتِ و مَن فِی الاَرْضِ اِلّا مَنْ شَاءَ اللهُ ثُمّ نُفِخَ فِیهِ اُخْرَیٰ فَإذاهُمْ قِیَامٌ یَنْظُرُونَ*** النفوس تحل فی تلک ألابدَان، و تعیش بها، و اذا لم تکن النفس متبدلة و لا متبددة، فیکون علی القرار الاوّل، و کل جزء من أجزاء العناصر الذی کان قبل ذلک البدَن لم یبدّل، فبالضرورة یَکون هو بعینه، حتّی یکون کل منهما مناسباً للآخر و لم یلزَم الحلل الذی شرحناهُ، وَ عَلی هذا التقدیر لو قال معارض: إنّ البدن بعد المفارقة لم یحتج الی؟ و بدَل مَا یتحلّل، لصَحّ قوله لکنْ من یَوم الولادة الی آخر العمر قد... (مخدوش) بدَنه مرّات کثیرة بواسطة بدَل مَا یتحلّل، وکلّ تحلیل صَدر منه لاشک أنه یصل الی مرکزه، و اذا تقرّر انّ تلک النفس لابدّ و أن تصل بسبب التناسب بتلک الأجزاء من العناصر التی حلّت فی بدو الفطرة فیه و البَدَل و الاوّلُ هوَ المتحلّلُ والمتبدّلُ مرّات، فلا جرَم یتفاوت با لکمّ والکیف کثیراً.

والجوابُ أن نقُول: إنّ طرفی الإفراط والتفریط لکلّ مزاج هو بشرْط، و مع جَواز فسْحة التفاوت لا یخرج عَنْ حیّزه و بوَجْهٍ آخرَ هوَ أنّ أیّ جزء من أجزائه الأوّلیة والأخیریّة یتصوّرهَا مجتمعة لتصیر بدَناً، وَ لا یتصوّر لغیر بدَنه، و للکلّ حُکم واحدٌ، و أیضا لو تصوّر انّ ظرفاً مِنْ شراب الحماض قد خَلوْهُ فی الماء، فإنّه، و إن کان قدزاد

---

*. سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۶۸؛ در ترجمهٔ عربی: «فی السموات والارض»، و «الاّ ماشاءالله» آمده است؛ پایان برگ ۱۷۳ متن.

مقداره، لکنه هو ذلک الشرابُ بعینه و یحتَمل أنْ یُزّادَ اضعافاً منَ الماء معَ بقاء الحلاوة فیه، و لا یرتفع اسم شراب الحماض عنه، و تکون طبیعتهُ و خاصیّتُه باقیة، لکن لواختلَط الجُلّابُ مع شراب الحماض، لبَقی اسمهما و طبیعتهما علی ما کانا عَلیْه، و لا نسبة بینهما، کمَا قالوا، و لا شک أنّ احَد الشیئین اذا امتزَج بالآخر، و کانتْ قوّة أحدهما غالبة جعَل ذلک الآخر مناسباً لهُ کالحُلو وَالمرّ، فإنک اذا خلطتهما فی الخلّ جعل الخل طعمهما و قوّتهما مناسباً* لنفسه، و فی بعض المواضع الّذی لا معْدن للملح فها کالخطا یغرسون الملح فی الأرض، و یسقُونه الماء، فینبت لهمْ أضعَاف ذلک، والسّبَبُ فیه أنّ الملح یجعل الأجزاء الأرضیة مناسَبه لنفسة، و یحیلهَا إلیه، و کذا النفس، فإنّها تجعل کل الأغذیة مناسَبة لبدَنها، وَ ما لم یفعَل مثل ذلک لایلیق لبدَل ما یتحلّل من بَدنها، بل لابدّ وَ أن یجعل مُناسباً لأحواله فی ذلک الزمان، وَ الأطبّاء قالوا: الغذاء أشبه شیء بالمغتذی، و تبیان هذه المقدّمات ثبتَ أنّ بدَن کُلّ شخص فی وقت مُفارقة النفس یتحلل منه أجزاء قبل المفارقه هیَ أجزاء بدَنه فی کل زمَان مناسبٍ یکُون أحوال نفسه فی ذلک زمَان موجودة، وَ لئن عارضَ معَارضٌ، و قال: إنک قررّت فی الأوّل بأنّ کل نفسٍ تتعلق بالبدَن لابدّ لها من بدَن دونَ بدَن مُعیّن مناسب لایق لها، فإنّا و إنْ سلّمنا هذا المعنیٰ، و لکن علی هذا التقدیر اذا حصل لها کمال، فالبدَن الذی کان فی الأوّل غیر مناسب لکما له فلابدّ أنْ یتعَلق ببدَن آخر عَلی وجه یلیق بکماله، حتی یکونَ مُناسباً لها.

والجوابُ أنْ نقول له: ذکرنا من قبل أن حَشر الأجساد إنما یکون فی البدَن الأخیر الذي تکون النفس مفارقة... (مخدوش) و لا شک أنّ فی تلک الحاله یکون البدَن مناسباً لها، و أیضاً أنّا قرّرنا أنّ بدَل ما یتَحلّل فی أیّ زمان حصَل فی البدن، فإنّ النفس یصیّره منَاسباً لأحوالها، و بالضرُورة یکون کذلک حتی یتاسبَ لبدَل ما یتحلّل من بدنه.

و هذا المعنی أحدُ [وجوه] حکمة البَاری ـ تعالیٰ ـ فی بَدل ما یتحلّل حتی یکون

*. پایان برگ ۱۷۴ متن.

البدَن في كل زمانٍ مناسباً لكمال النَفس و أحوالَها* لانّ الوجُود لحظه بدون المناسبَة محالٌ و ان... (مخدوش) قد أجبناهم بأنواع من القول، لكنْ من هذا البحث وَالمقدّمات أيضاً يلزم أنّه لا يجُوز أن يتعلّق النفس الإنسانية ببدَن آخر من الحيَوان قطعاً، و أيضاً النفسُ اذا فارقت البدَن، فالبَدن المناسب لأحْوالها هوَ بدنٌ الإنسان لابدَن الحيوان، لأنه لوْ أمكن أن يتصل نفس الانسان بمرتبة الحيوان [279a] غيرالناطق لايمكن انْ يصير صورته بالتجرى صورة بدَن الحيوان، و اذا شاهَدْنا أنه ليس كذلک علمنَا بطلان تلک الدعْوىٰ الأخرىٰ منهم، و لئن عارض و قال: إنا قرّرْنا أنّ الأبْدان محتاجة الى بَدَل ما يتحلّل، فالأبْدان بالتدريج تصير مُتَبدّلة، و كلّما ازداد سنّ الشخص ازداد تحلل بدنه، فالبدَنُ الذى يكون للنفس إنما يحشر (مخدوش) فيه، فكيف حال تلک الأجْزاء من البدَن الذى تحلل بالتدريج قبله، و يجوز ان يكون أضعاف ذلک؟

فيقول إذاكان أحوال كمالات الإنسان و ثوابه و عقابه في مدّة عُمره متفاوتاً و كل مَا صَدرَ عنه يجازى عليه لقوله ـ تعالى ـ: **وَ نَضَعُ ٱلْمَوازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيامَةِ**** فإذا ظهَر أن أعمالَه فيها مِن أجزاء بدَنه ما يليقُ بذلک الميزان، فإذا وزنوا جميعَ أعْماله منَ الخير و الشرّ والكمال والنقصَان، فالمعتبر ما هو الغالب منهَا و من أجزاء بدَنه أيضاً ما هُو المناسبُ به معدٌ و مرتبٌ لأجْله، لأنّ المناسبة على وَجهَين: أحَدُهما أنْ يكون كل جزء فى الأصْل مُناسباً والثانى أن يكون كل جزء من أجزائه فى كل زمان مناسباً لكل عملٍ من أعمالِ ذلک الزمان فلاجرَم لابدّ و انما هوالمناسب لأعْماله من تلک الجملة، و بَعْدَ الموازَنة صار غالباً يصير بدَنه كما قال ـ سبحانه و تعالى ـ **وَ هُوَ الَّذى يَبْدَؤُا الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ وَ هُوَ اَهْوَنُ عَلَيْهِ*****، وَ إن فسّروا هذه الآيَةَ بأنواع من التفاسير، و ترجمُوا الأهوَن بالأسهَل فتفاسيرُها من وجُوه:

امّا الذى يناسب لهَذا المقَام هَو أنّ الشئ الذى يكون فى الأصْل غير مناسب و

*.پايان برگ ۱۷۵ متن. **.سورهٔ انبياء (۲۱)، آيهٔ ۴۷؛ پايان برگ ۱۷۶.
***. سورهٔ روم (۳۰)، آيهٔ ۲۷.

لأجل المناسبة لابدّ من سبب و وجه، و أيضاً أنّ ايجاد الشيء من الموادّ الكثيرة المناسبة أسهل من القليل الغير المناسب مثال ذلک هو أنّ الشخص إذاكان له دور كثيرة، ثمّ خربت، و أراد عمارتها، فإن كان جميع آلاتها معدّة معيّنة كان عمارتها أسهل ممّا هو غير معدّة و لا معيّنة.

فاذاكانت الآلات معيّنه، فمن الدُور الخربة عمارة دار واحدة أسهل، وخصوصاً اذا كانت الآلات مُعيّنة و مُهيئة بأنّها لایّ موضعٍ هی وَ بأیّ مَوْضعٍ يليق، فلابدّ و أن يبتنى بأخصَر زمان و بأسهل إمعان، و اذا أرادوا عمارة دار لا عيب فيها نادرة الوجود وأساسها تمام محكمٌ إن أرادوا أن يتبنوا من جملة هذه الديّار داراً واحدة كبيرة، و إنْ لم يتم عمارتها، و صارتْ معيوّبه قبيحةً، لكنها تكونُ داراًكبيرَة، و ما قال النبیّ ـ عليه السّلم ـ فی حق أهل الجنّة **جُردٌ مُردٌ مكحلينَ أبناء ثلاثين أو ثلاث و ثلاثين سَنة** و جاء فی موضع آخر **جُرْد مُرْد كحْلی لا يفنیٰ شبابهم و لا تبْلیٰ ثيابهم** و جاء فی موضع آخر **ضرسُ الكافر مثل احد و غلظ... مسيرة ثلاثة ايّام** و جاء فی موضع آخر **من مات من أهْل الجنة من صغير أو كبير يردون الى ثلاث و ثلاثين سنه فی الجنّة لا يزيدون عليها أبداً.**

و قال ـ صَلّی الله عليه و سلم ـ: **ما بين منكبی الكافر فی النار مسيرة ثلاثة أيام للراكب المسرع.**

و قال ايضاً: **ضرْس الكافر يوم القيامة مثل أحد فوَ فخده البيضاء و مقعده فی النّار مسيرة ثلاثة الربذه.**

و قال ايضاً إن غلظ جلد الكافر اثنان وأربعون ذراعا، و إن ضرسه مثل أحد و إن مجلسه من جهنم مابين مكّةَ و المدينة.

و قال أيضاً ـ عليه السّلم ـ : **إن الكافر ليسحبُ لسانه الفرسخ والفرسخين تتوطاه الناس.***

والحديث النبوی و إن كانت له معان كثيرة و كل نكتة إشارة الى شیٔ، لكن فی هذا

---

*.پايان برگ ۱۷۷ متن.

الموضع الذی کلامنا فیه هذا الحدیث مناسبٌ لذلک الأخیر الذی مَرّ ذکرهُ من قبل بأن عمل أهل الجنّة یناسبُ لأشرف أجزاء تلک الأبدان، و غایة کمال الإنسان من ثلاثین الی تسع و ثلاثین سنة، والبدَن لا یحتاج کثیراً الی أجزاء تلک الآلات، کما کانت فی الأوّل بواسطة القلة و عدم تمامه و صغره، و بالتدریج یصیر کبیراً، حتی یخرجَ ما هو من فطرته الذی قالوا بأنه جليٌ له بالتدریج بواسطة آلات البدَن والتجربة والعلوم تصَل الی الکمال، لأنّ کمال أهل الجنّة و علمهُ معَه و أجزاء البدَن بأضعَاف ما یحتاج الیه فاصلٌ، فالخلاصَة المناسبَة لکمال النفس تصیر مُهیّأة، و یتصل بها، فلا جرَم یکون فی غایة کمال العقل و اعتدال المزَاج و الحسن و قوّة الشباب، حتّی یکون فی العلم و العقل با لکمال فی البدن بالکمال، و اذا تهیّأ الأساس المحکم من خلاصه الآلات، فلا یقبل الخلل والنقصان بخلاف اَهْل النّار، لأنّ جمیعَ أجزاء أبدانهم یکون مختلطةً بالعقوبات، و صَارَتْ ملائمةً لأفعالهم و أعمالهم وَ أحْوالهم من غیر تمییز، و جمیعُ ذلک یصیرُ بقرار ابدانهم، والعذاب یکونُ فی جمیع أبدانهم بموجب ما ذکرناه قال الله ـ تعالی ـ: **کُلّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدّلنَاهَمْ جُلُوداً غَیرهَا لِیَذُوقُوا العَذَاب**،[1] والحشر الذی هو عبَارة عن عَوْدالنفس الی البدَن لا یتعجّب منه لأنّ الإیجاد من العَدم أعجبُ و الی الاستبعاد أقربُ کما قال الله ـ تعالی ـ: **و هو الذی یَبْدَؤا الخَلْقَ ثُمّ یُعِیدُهُ وَ هُوَ اَهْوَنُ عَلَیْهِ**،[2] و قال فی موضع اخر **اَفَعِیینَا بِالْخَلْقِ الاوّلِ بَل هُمْ فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِیدٍ**،[3] وَ مِنْ تفسیر هَذه الآیات اتضح مَاقرّرناه، و بیان ذلک[4] أن خلاصة الإنسان التی هی النَفس الناطقه صَارَت مخلوقة، و هی مؤلفّة من الذواتِ الروحانیة و الصفَات الجوهریّة، و لَیْسَ فی شیء من المخلوقاتِ مثل هَذه الذوَات والصفات، و تکون باقیةً بَعْد مفارقة البدَن کما ذکرناهُ، و فی النشْأة الثانیة غیرُ محتاج الی إبْداعهَا و طینة آدم التی ما کانت مخمّرةً خمّرها الله ـ تعالی ـ: بیدالقُدْرة أربعین طوراً لقوله ـ صلّی الله علیه و سلّم حکایة عن رَبّه ـ: **خمّرتُ طینَةَ آدم بِیَدیْ أرْبَعین**

---

۱. سورهٔ نساء (۴)، آیهٔ ۵۶. ۲. سورهٔ روم (۳۰)، آیهٔ ۲۷. ۳. سورهٔ ق (۵۰)، آیهٔ ۱۵.
۴. پایان برگ ۱۷۸.

صَباحاً، و کلّ صباح منها یمکن حَمْلهُ علی الف سنة لقوله ـ تعالی ـ: **وَ إِنَّ یَوْماً عِندَ رَبِّکَ کَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ**[1] و عند إیجاد آدم ـ علیه السلام ـ خاطبَ الله ـ تعالی ـ الملائکة بقوله: **اِنّی جَاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلِیفَةً**...[2] (مخدوش) اشتغلوا بالسؤال و الجواب علی وَجْه إلانکار، و صاروا مأمُورین بسُجُود [279b] لآدم ـ علیه السلام ـ و تلک القضایا بجملتها کانت بواسطة إیداع آدم ـ علیه السلام ـ و فی النَّشأة الثانیة لایحتاجُ الی شیء ممّا ذکر، فلا جرَم یکُون اهون و أسهل من النشأة الأولی، وَ لابدّ و أنّ عامة أهل الاسلام یعَدّون هذاالمعنی محقّقاً، و یعلمُون وقوعه یقیناً بلاشک، وَ یَرْجُون مواعیده التی وعدهَا اللهُ رجاء تاماً، و علی حسب التقریرالذی قُرّر لأجْل النفس الناطقة و بقائها قد انقطع کلام أصحاب التناسخ.

و وجه آخر فی وُصْلة النفس بالبدن فی النوبة الثانیة أسهَل من النوْبة الأولی، لأن قبلُ وصُول النفس الی البدن ما کان بَینهما وُصْلةٌ و لا اُلفَة، و بَعْدالألْفَة حصَل استعداد الجذب لبعضهم بعضاً کما قیل **العادة طبیعة ثانیةٌ** قالوا: إنّ الحمام اذا ألف بُرجاً، و طارمنه، فإنه لایستقر، و لا یمیل الی بُرْج آخر، و لا یمیل الی حمام غیر حمام بُرْجه المالوف، کما قال النّبی ـ صلّی الله علیه و سلم ـ: **حُبُّ الوَطَنِ من الایمان**[3]، و لابدّ أنْ یکون للنفس الناطقه أکثر شعوراً و تمیزاً من الحمام، و نری للجمادات والحمام میلا طبیعیاً لا یغلط و لایفرِط طبیعتها.

و بما مهّدْنا من المقدّمات المذکورة یجب أنْ یجتمع أجزاء ذلک البدَن، حتی یکون المجموع لائقاً و محلاً للنفس، و یصیر بها حیّاً، و إن کان فی هذه الدلائل جوابٌ کاف لهمْ، لکنْ قد لا یقْبلهُ قلبُ المعَارض و یبقی اشتباهُه و... (مخدوش) کان من وجهیْن: أحدَهما أن یکون معارضاً کما قیل.

شعر

وَ عَیْنُ الرِّضا عَنْ کلّ عَیْب کلیلةٌ　　　و لکنّ عَیْنَ السّخط تُبدی المسَاویَا

و لابدّ للمعارض من سخط، و سخطه یمنعه عَن الحق و الصّدق، و الآخر أنه

---

۱. سورهٔ حج (۲۲)، آیهٔ ۴۷.　۲. سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۰.　۳. پایان برگ ۱۷۹ متن.

یتعجّبُ و یستبعد القول بأنّ أجزاء العناصر تحللتْ، و رجَع کل واحد منها الی مرکزه و مصْدره و مصادر کثیرة غیر محصُورة کقطرة وقعَتْ فی بحر کیف یُتصوّرُ انفصالها عنه و إخراجها منه، و یجبُ أنْ یزیل ذلک التوهم عن خاطرالمعارض، حتّی یصیر ملزماً ساکنا، فإن لم یلزمْه لأخبرنا، فإن کنّا مسلمین معتقدین، و لسنا محتاجین الی تفهّم، و لا شرح، بل دفعاً للمعارضین، حتی إذا کان أحد منهم یرید بمزخرفاته و ترهاته إضلال مسلم لا یجد متمسکاً، و لا یقدر علی تغلیط مُسْلم، و إن کانو جَماعة، و منهم صاحب عقل سلیم و قریحةٍ مُستقیمةٍ اذا سَمعُوا منا و شرح الله صدُورهم و نوّر قلوبهمْ ترَکوا (مخدوش) مذهبهُم الباطل، و نجوا إلا منْ أنکر الْحشر و النشر، و اعتَقد غیر ما وَرد به الشّرْع لا ینجو.

و اذ کان هذا البحثُ عظیماً مشکلاً و بحث العلماء و الحکماء و ارا... (مخدوش) الوسَاوسَ من الخواطرِ کان مُوجباً لنجاة أقوام کثیرة، و إن جرَی فی هذا الباب تطویلٌ، فلا یلمنی الأکابر لما قیل: **خیرُ[1] الکلام مَا قلّ و دَلّ** و إن کان أحَدٌ قادراً علی عبارة یفهم منها المعنی، فلا أجوَد من ذلک، لکن هَذاالضعیف لا یقدر علیها، بل یکتبُ لجماعة ما یفهمون من خیرالکلام... (مخدوش) لا جَرم مکتبه مُطوّلاً لدفع توهّماتهم و تخیّلاتهم، و نمثّل بالمعقول و المنقول کثیراً تعلیماً و تفهیماً لهم، لأنّ أجزاء العنّاصر التی کان البدَن منها یمکن أن یجمع قطعاً و یقیناً بحیث لا یبقی له إنکارٌ و نبیّن وُجُوهاً من المنقول والمحسُوس، حتّی یصیر المعنی واضحاً بیّناً إن شاءالله تعالی. اعْلم بأن الله خَلق الموجودات بإزاء الخلق فی وجوه الخلق حتی یعلموا منْ ذلک و هُم غافلون عنه کما قال ـ عزّ منْ قائل ـ : **وَ کَأَیِّنْ مِن آیَةٍ فِی السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ یَمُرُّونَ عَلَیْهَا وَ هُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ**[2] و قال الشاعر:

شعر

هران نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

---

۱. پایان برگ ۱۸۰ متن. ۲. سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۱۰۵.

ان كان أحدٌ أجهر فهل في نُورالشمس نقصان؟ لا، فإنّه لا... (مخدوش) في الشمس حتّى يكون من عينه محجوبة، بل نورالشمس لرؤية العوام و الخَواص متساوٍ فالعيب في عين الأجهر كما قال ـ تعالى في كتابه العزيز ـ **وَ تَرَاهُم يَنظُرُونَ اِلَيْكَ وَ هُم لاَ يُبْصِرُونَ**،[1] و قال ـ تعالى ـ : **اَمْ لَهُمْ اَعْيُنٌ يُبْصِرُونَ بِهَا**،[2] يَدلُّ على أنّ المبصرَ كامل في نفسه و نور بَاصرته ناقصٌ لعدم نورالرُّوية، و يتعجّبون و يقولون: على أيّ وجْه يتيسّر أن ترجع أجزاء العنَاصر بعينها مرّة أخرى، و تجتمع و تصيرُ بدناً من جهة أنه ما أبصر ذلك لاشك أنه عجب عنده، لأنه مارأى مثله، و كثير من الأشياء عجب، و لكن لكثرة رؤيتنا[3] أسبابه ما يعجبُ منه: الأوّل مَيْل كل العنَاصر الى مركزه في الجهات المختلفة مثل البخار و النار يميلان الى العلوّ، و ما يمتنعان عَنْ طبيعتهما، والبخار صَار بأسبابه المعْلومة مَطراً لا يمكن أن يقرّ في الهواء علّمه لحظةً، و أيضاً فإن الله ـ تعالى ـ أعطى الانسان علّم الأسماء و علّمه الكتابة بالقوة، و صارت منْ جمْلة خواصّه و كثير من الناس في العالم مركبٌ من العُلويّات و السفليّات و خاصيّة الكتابة موجُوده فيه، فيكتبُ، و يطلبُ أحداً من الهند و الصّين و أقصَى العَالم، و هو بسبب الحرفة و المنَاسبة يعرفُ الحال و يمكن ان ان (كذا) يجئ اليه و إن كان سُلطاناً نافذ الأمر بإشارة واحدة يركب عسكرا عظيماً و الملائكة الروّحانيّون متحيرون من هذه الحالة و هم عنها عاجز و... (مخدوش) يعلمون أنّ ما هو موجُودٌ في الانسان من الروحانيّات مَوجُودٌ في الملائكة اما، يتفاوتُ بيْن الملائكة و بيْن الانسان، فموجودٌ، و كلّ واحد منهما قادرٌ على شيء، و هكذا في كلّ واحد من الحيوانات و النباتات والجمادات خاصيّه غير خاصيّة الآخر مثلا إن كان أحد لا يعرف الدواء المسهل و أنه يعْين واسطة يد و رجْل و آلة له خاصيّة بها يجذبُ الأخلاط من العروق، و أعجبُ من ذلك النفس النّاطقة معْ وجود قدرتها و شرَفها و أعوانها التي... (مخدوش) العقل و الرّوح والقوَى والموانسة و الألفَة مع

---

۱. سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۹۸.
۲. سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۹۵.
۳. پایان برگ ۱۸۱ متن.

أجزاء بدنها أقدر على شئ يجد بخاصيّة التى فيه، و ليس للسقمونيا شىء من الأحوال التى ذكرنا، و لا هى من جنس الأخلاط بدون أن يهضم فى المعدة و يجرى فى العُروق بل... (مخدوش) الأكل يجذب الأخلاط من أطراف البدن بالخاصيّة التى وضعها... (مخدوش) [280a] تعالى فيه لكل مُسهلٍ، فإنه كذلک، و لكن لكل واحد خاصيّة دون خاصيّة الآخر[1]، و هذاالمعنى معتبرٌ و مجرّبٌ و متصوّر و كذلک خاصيّة المغناطيس فى جذب الحديد، و كذلک خاصيّة الزئبق فى حل الذهَب و أجزاء الذهب يجتمع به فى المعَادن و العاقل إذا رأى أمراً واقعاً و هو لا يعْرفه، فإنه يعجز منه، و اذا شاهدهُ قبله ضرورة، و إن كان أحد يقرّر شيأ مثل الذى شاهده، فينبغى ان لا ينكرهُ، فان قبول ما لا يعْرفه قَدْ حصَل بواسطة رُويته، فينبغى أن لا يصرّ على إنكار شئ مارآهُ مثل النُطفة مع الشخص يشبُه خلطا مختصراً و فى ساير الأخلاط خاصيّة دُون خواصّ الآخر و خاصيّة النطفة أنها اذا وصَلتْ الى الرحم، و ترتَبَتْ هُناک، و تَصل إليها النفس النّاطقةُ و الروحانيّات و القوى، و ليس منَ الرحم الى النفُوس مسافة و لا فرسخ و لا قرب و لا بعد، و إنْ كان فى أجزاء بدَن الإنسان و نفسه خاصيّة يميل كل واحدٍ الى صاحبه لم يبْعد من الإمكان و إنكاره من عدم الهداية كما قال ـ تعالى ـ : **وَ إِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَسَيَقُولُونَ هَذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ**،[2] و اذ بيّنا طريق المعقول و المنقول و التمثيل بطريق الشرع ايضاً بياناً موافقاً للعقل عَلى وجه لا يبقى فيه إنكار و لا إصرار وجَدْنا رُخصَة التمثيل، لأن الله ـ تعالى ـ ذكر فى كتابه المجيد على سبيل الحكاية والمثل كما قال الله ـ تعالى ـ : **إِنَّ اللهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلاً مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا**،[3] و قال فى موضعٍ آخر **وَ يَضْرِبُ اللهُ الأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ**،[4] و قال ـ تعالى فى موضعٍ ـ : آخر **يَاأَيُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِ اللهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَاباً وَلَوْ اجْتَمَعُوا لَهُ وَ إِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَيئاً لَا يَسْتَنْقِذُوهُ**

---

۱. پایان برگ ۱۸۲ متن.
۲. سورهٔ احقاف (۴۶)، آیهٔ ۱۱.
۳. سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۶.
۴. سورهٔ ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۵؛ در ترجمهٔ عربی «لعلّهم يتفكّرون» آمده است.

مِنْهُ ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالمطْلُوبُ.[۱] وَ أمثاله كثيرة، وَ لم نذكرها احترازا عن التطويل، و هذه الحكاية وَقَعَتْ في خاطري على الفور بطريق الاستنباط نوردها هنا بمقتضى حَديث النبيّ ـ صلّى الله عليه و سلم ـ: **بُعِثْتُ إلى الأسْوَد والأحْمر** ظَهرتْ قوّة معجزة النبيّ ـ صلّى الله عليه و سلم ـ في أقطار العالم، و شاعت، و ظهرالمسلمون في الأزمنه الحاليّه في البلدان النّائية كالصّين و الهند و الزنج و الحبشة و إلافرنج، وَ صارت عصبيّتهم و حميّتهم باعثة[۲] على أنْ يكونَ له موافقة... (مخدوش) عَن أنفسهمْ و ذبّاً لغلبة الكفّار عنهم و صَلوتهم بالجماعات و مساجدهُمْ منوّرة تشاورُوا و قالوا: انّ الله ـ تعالى ـ قال: **إنَّ اللّهَ يَأمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الامَانَاتِ إلى اَهْلِهَا.**[۳] و في الشّرع المطهّر معلوم أنّ أداء الأمانات و الخروج عن المظالم واجب، و اذا ثبَت لواحد حقٌّ على واحد يجب بطريق الدّيَانة والشفقّة مكافاتُه و مجازاته و كلّ مَن أكَل مِنْ نعمتنا، و جاء له أولَاد، فإن كان الوَلدُ وَلدهُ لكن حقوقا يكون في ذمة أولادهمْ، و يليق أن يقتضى مُروّتهم و دينهم إن أرسلوا بعض أولادهم لأداء بعض حَقّنا و نصَرة ديننا دين الاسلام، و لا ريْبَ أنّ لنا حقاً في ذمّتهمْ و إن كانَتْ حقوقنَا ثابتةً على أقوام آخرين، وَ أما نحن، فمحتاجُون الى نصرة الدّين، ولابدّ لنا من المضى الى بلاد الاسْلام و الدعْوَى بموجب الشرع المطهّر على التّجار و إثبات الدّعْوى و الالتماس منَ الخليفَة إرسال أولاد المسلمين لنصرة دين الله، فعزم على الفوْر علماؤهُم وَ عقلاؤهم على المشى الى دارالخَلافة و عَرض هذا الأمر عَلى الخليفَة، فلما وصلوا قالو: انتَ خليفة رَسُول الله ـ صَلّى الله عليه و سلّم ـ يجبُ عليک الانتصار للإسلام و مقاصد اهله بموجب قوله ـ تعالى ـ: **يَا داوُدُ إنَّا جَعَلْنَاكَ خَليفةً فِي الأرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالحقّ وَ لاتَتَّبعِ الهَوَىٰ**[۴]، ثم قالوا له عليک إجابَة مسألتِنا بأن تأمَر جماعة المسلمين الذين لنَا عَليْهم حقّ النعمة و أولادهُم موجودون من نعمتنا وَ معَ هَذا ماندعى أنّهم أولادنا، لكن بمُوجب ما ذكرناه انْ كان لنَا عليْهم حقٌّ يؤدّونَهُ و يُرسلُون مَعنا أولادهم

---

۱. سورهٔ حج (۲۲)، آیهٔ ۷۳. ۲. پایان برگ ۱۸۳. ۳. سورهٔ نساء (۴)، آیهٔ ۵۸.
۴. سورهٔ ص (۳۸)، آیهٔ ۲۶.

لنصرة الاسلام قال الخليفه في الجواب: إن كنْتم تثبتون أنّ نعمَتكم سبَب وجُود أولَادهم نحكم عليْهم بإرسَال الأولَاد لنصرَة دين الاسْلام[1]، فحضروا بين يَدى القَاضى، وَالتمسُوا منه إحضَار الخصماء، و كتبوا أسَاميهم وَ طلبُوهُمْ، فحَضُروا معَ أولادهم، وَادّعَوا عَليْهم انّ أولادكم صَارُوا موجودين بسبَب نعمتِنا لأنّ النطفة... (مخدوش) من الغذا و الغذاء نعمتِنا وَ بَعْض الأولاد وُلد فى بلدنا والبعض وُلد فى الطريق، والبعض فى بغدَاد، و كلّهُم حصَلوا من نعمتنا، فأجَاب التجّار أنّا تَناولنا كثيراً من النعم، فلماذا يجبُ أن يكون ذلک من نعمتكم؟

أجَابُوا و قالوا بانّى (مخدوش) شىء نعرفُ أنه ليسَ من نعمتنا كلّما تناوَلُوه فى الهند لَاكلام انه من نعمتنا و ما تناولوهُ فى طريق بغداد كذلک، وَ رُفقاؤكم و عَبيدكم شهودٌ لنَا، فإن كنتم أكلتم شيئاً آخر ما يمنَعُ دَعْوانا، و كان حَوْض فى دار القاضى فيه ماء، فأخذ وَاحدٌ من المدّعين شربةً و ملأها منَ الحوض، وأثبَت بينَ يدى القَاضى بشهادة العدُول أنّ الكوز والماء له، ثم صَبَّ الماء فى الحوض، وادّعى على القاضى، و قال: و ان كان هذا الحوض لک، و لكنّ لى حقٌّ مشَاع فى جميع أجزائه هَل لى الدعْوى بهذا أم لا؟

فكذلک ان كانتْ بقدر الأدوية الحارّة و... (مخدوش) و الأشربة من الحلو والحامِض المْمتزج مع مأكولاتهم... (سه كلمه مخدوش) بيّنة أنّ بعض أولادهم آدمٌ و بعضهم أحمرُ، و الآدم أكثر نسَبة يتلو نسَبة هذا [280b] بمثابة نسبة الماء الذى صُبَّ فى الحوض، حتّى يكون (مخدوش) لى الدّعْوى فى كلّ جزء من أجزاء ماء الحوْض و ما لاحَد يكذّبنى فى هذه الدعوى، و أيضاً ندّعى أنّ بحرالهند أقرب الى بغداد، والسحاب و البحار اللّذان يتصاعدان من الهند يمطران فى بغداد، و أكثر مطر بغداد من هذا، و جميع نعمة بغداد يتربّى منه، و لا يَقْدرُ أحدٌ أن يمنع هَذا.

و أشَار القاضى الى نوّابه أرى من المصْلحة أنّ قضيّتهم تعرَض بين يدى الخليفة معجّلاً، وإلّا دَعْواهم تعمّ أهلَ بغداد، و يلوثون الكلَّ حتّى الخليفَة.

---

۱. پايان برگ ۱۸۴ متن.

قال أعقلهم: کل مَن یُرید أن لا یصیرَ ملوّثاً بهذا المعْنی، و لا تصدُق عَلَیه هذا الدعْوی یَعیش کما عاش مشایخ السَلف[۱]، و کما عاش شیخی.

قال القاضی: کیفَ کان عیشهم؟

قال: کان شیخی ما أکل شیئاً قطّ، و فیه حقٌّ اَوْ تعبٌ لأحَد، وَ ما عمل قطّ شیئاً بآلة الغَیر، حتی لا یکون علیه مِنّةٌ للغَیر، و ما أکل إلّا مِنْ کسب یدِه و طبخ یَدِه و کلّ شئٍ حَصل له أکل منْه ثُلثَه، وأنفق ثُلثَه علی عیالِه، و حفظ ثُلثَه، و ما أکل من أصل مالِه إلّا ربع ما له.

و سألتُ شیخی کثیراً، و قلتُ: أنا مُریدُک و اسمح لي أنْ اعرفَ لم لَا تأکل طعَام أحَد، و إن کان مُسلماً، طاهراً نظیفاً و تُعطي بطیبِ القلب و سمعتُ أنّ بعض المشایخ یأکلون ضیافة الأصدقا، و کانوا قد شبعوا... (متن سفید) الفریضة، فإنّهم یُفطرُون مُروّة و موافقة، و یحترزون عن الحرام، و أنتَ عالمٌ عارفٌ أن کل عمَلَ یَصْدرُ عنک یکُون حَسناً؟

فإن تعلّمنی أسرَار هَذا المنع حتّی یزُول هَذا من خاطری یحصُل لک الأجرُ العظیم.

فأجَابَ شیخی، و قال: للمشایخ طُرق کثیرةٌ، و لکلّ مرتبة، فإن کان فی مَرْتبته صَادقاً یکون حسَناً و یَعْلو درَجَةً. و سَمْعتُ أنّ شیخاً سَأل شیخاً کیفَ عَادة أهلِ بلدِکم؟

قال: إذا وجدنا أکلنَا، و إلّا صبَرنا.

قال الشیخ فی جوابه: هکذا[۲] عادةُ کلابِنا فی بلخ.

قال: فکیف عادتکم؟

قال: اذا وجَدْنا آثرنا، والّا شکرنا.

و لا شک أنهما من أکابر المشایخ. و لکن الحکم ما قال الله ـ تعالی ـ: **وَفَوْقَ كُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ**[۳] لکل واحد مَرْتبة اما فی (مخدوش) کلام الله ـ تعالی ـ و شرائعه، فلا یجوز فیه الزیادة و لا التغییر بخلاف الباقی، فإنه تَجوز الزیادة فیه بتوفیق الله ـ تعالی ـ

---

۱. پایان برگ ۱۸۵ متن.　۲. پایان برگ ۱۸۶ متن.　۳. سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۷۶.

ویکون خیرا قال الله ـ تعالی ـ: إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقَاكُمْ[۱]، کل من یشتغل بالکسب الحلال و طَلَب الحلال یکون خیراً له، و مَنْ رأی فی الکتب نفعاً و خَیْراً یسعَی فیه، و اذا رأی تجارة أقَل خطراً وأوفر ربحاً یترک الاوّل مع کونه حبذا، و یمیل الی الثانی مع إمکان أنه قد یکون أجود من ذلک بکثیر إلاّ أنّی قد اخترتُ ذلک، و هو نصیبی من الحق محکم هذا الحدیث تَخلّقوا بِأخلَاقِ الله من کان یقدرُ أنْ یتخلق بأخلاق الله، فإنه یَصیر مرتبته أعلی و مِنْ جملةِ صفَات الله ـ تعالی ـ أنه رازقٌ و غنیٌ و کل من صار... (مخدوش) بهذیْن الوصفین یکون خیراً له، وَ ما یستقیم للعبدکمال صفة الرازقیة کما یجبُ، بل بوسعه* بقدر الوسع، و یمنعُ عن نفسه الاحتیاج بقدر الوُسع أیضاً، کما قالوا: التعرف أن لا یمر بک أحَدٌ إلا ناله رِفْدک، و لا تمرّ بأحدٍ إلاّ رفَعْتَ نفسک عن رفده.

و قالوا ایضاً الشرَفُ: أن تکُون بمالک متبرّعا، و عن مَال غیرک متورعاً.

أما إنّی أتناولُ ثلث ما یحصل لی، فللضرورة[۲] حفظ قوّتی، و ثلثٌ آخرُ أُنفقه علی عیالی و أضیَافی عوضاً لما أُنفق أهلی **انی و أصْدقائی علیّ، و هذا فرض علیّ، لأنهم کانوا سبب قوّتی، حتی أکونَ أنا أیضاً سبباً لقوّة شخص، وأحفظ ثلثاً آخر لمرضٍ یحدث بی أو وَلد یُولَد لی أو آفة سماویّة أو أرضیّة منقصة لربحی و مالی، و لا أصیر محتاجاً الی صَرْف وَ امن مالی و بذری الی معَاشی وَ لا الی احَد لأن الاحتیاج مرْتبة نازلة، و الذی أمرَ النبیّ ـ صلّی الله علیه و سلم ـ قال: لا رَهْبَانیةَ فِی الاسْلام و إن کان له معان کثیرة، لکن له مَعْنی خاصّ، لأن کل مَنْ وجد، فإنّ الله ـ تعالی ـ خالقه، و له سبب قریب، و هوَ الأب و الأُمّ، و إذا کان الابن فی الوجود محتاجاً الی الأب ینبغی أن یکون سبباً لوجود آخر، حتّی یخلص ذمّتهُ من القرض، و ما کان محتاجاً الی الغیر یصیر الغیر محتاجاً إلیه، و من مات و فی ذمّته قرضٌ، فإنّه یقال: بقي فی ذمّته مظلمة معنویّة.

---

۱. سورهٔ حجرات (۴۹)، آیهٔ ۱۴.
۲. پایان برگ ۱۸۷ متن.

*. در أصل: بیسعی.
**. در أصل: انی.

و هذا تحقیق ما حُکِی عن مجرّد ما با شرَ النکاح أبداً، و عند وفاته کان مغموماً متقبضاً، فسُئل عَنْ سبب انقباضه، فقال: سلسله نسل آدم کانت متّصلة الی، فقد انقطع منّی و فی ذمّتی قرضٌ، و هو کذلک کلّ من* مَات و ما کان سبباً لعوض نفس آخر فی الوجود بقي القرض علیّه، و فی ذمّته، و یکون علیه مظلمة معْنویة، و یکون خلف سوء، فثبتَ بموجب هَذه المقدّمه أنّ الأب حیث کان سبب وجوده یجب أداء** حقوق الآباء، و بحیث یکون سبباً لوجود آخر، حتی یکون قدْ أدّی عوضه لقوله ـ تعالی ـ : **إنَّ اللهَ یَأمُرکُمْ أنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إلی[1] أهْلِهَا**[2]، ان کان شیء سَبباً لوجُود شخص، و یمکنُ الاحتراز عنه وجب أن یجتنب بالضرورة و هو مال الغیْر حصَل لسَعیه، و إذا اکلتُ من ذلک، فکل طاعة و شغل صَدر منّی یکون بقوّة غِذائه و کل ولد یوُلد لی یکُون بسبب غذاء الغیْر، و یقَال: وَلد الحرام لمنْ صَدَرَتْ من أمّه رذیلة الزناء، و إذا صَدَر من أبیه مثل ذلک لا یقال له ولد الحرام، لکنْ اذا کان أبوه مَعصُوماً یکون أحسَن، و اذا حصَلتْ نطفَتهُ فی الحَلال و مَا فیها حقٌّ لاحدٍ یکون أجوَدْ و یکونُ نسلاً طاهراً تاماً منْ کلّ الوجُوه، وإلّا یقال: فلان عبد نعمتنا و مُخ عظامهِ لنَا و أولاده قد ولدوا من نعمتنا، و تربّوْا علیها، و إن کان الأب لذلک لکن العُقلا... (مخدوش) بالغوا فی أکل نعْمة الغیر، لأنّ الانفراد مخلّ بنظام العَالم، و لا یتیسّرُ لأحَدٍ هذا، فإنّ الانسانَ مَدنیّ بالطبْع، و لهذا مَا جرَت النا... (مخدوش) بین النّاس أن یدّعی بَعْضهُم عَلی بَعْض بأنّ فلَانا أکل نعْمتی، وَ بسَبب غذائی وَلد له ولد لئلا طبع (مخدوش) هذا الخلَلُ، و لأجْل هَذا السَّبب قالَ الله ـ تعالی ـ: **یُرِیدُ اللهُ بِکُمُ الیُسْرَ وَ لَا یُرِیدُ بِکُمُ الْعُسْرَ**[3]، الذی یقول: إنّ مخ عظم فلان من نعمتنا یقول... (مخدوش) نطفته هی... (مخدوش) نعمته و یکون الوَلد مِنْ طریق التناسل و التوالد من الأب و الأُمّ و من جهة النطفة یکون من (مخدوش) ولیّ النعمة، فإن کان احدٌ یَقدُر أن یعتمد و یتوکّل [281a] علی الله[4] و لایرجو*** النعمةَ إلّا مِن الله، وَکل شیء

*. در اصل: کلمن.

**. در اصل: آداب.

1. پایان برگ ۱۸۸ متن.

2. سورۀ نسا (۴)، آیۀ ۵۸.

3. سورۀ بقره (۲)، آیۀ ۱۸۵.

4. پایان برگ ۱۸۹ متن.

یحصُل مِن کسْبه لَا یعرفه الّا مِنَ الله ـ تعالی ـ و یطلبُ الاستعَانة من الوَسائط، و یَشتغِلی عنها ما أمکنه بتوفیق الله ـ تعالی ـ و یفوض الیه، فإنّه یکُون أجوَد و أفضَل، و ذلک طریق الخواصّ الموفقینَ المویّدین.

و لمّا سَمِعْتُ هذه الکلمات، و وجدتها کلّها حسَنةً مقبُولة قلت: هَذا طریقٌ لایقدر کلّ أحَد علی سُلوکه، و قَدْ بقیَتْ شائبة أخری فیها منه عَلیکَ و عَلی أولادک ام لا فقَال بقی کثیرٌ وَ مَا سَلکتُ عُشْراً من العَشیر منَها الله ـ تعالی ـ اکرم و انعم عليَّ بهذا المقدار قال النبی ـ صَلّی الله عليْه وَ سَلّم ـ: **کُلٌّ مُیسّرٌ لما خَلَقَ لَه** و قاضی القضاة مَن احتَاط کلّ الاحتیَاط کما ذکرت، وَ مع هَذا بقِی تحْت المِنّة، و المِنّة بمثابة القرض تقتَضی الشریعة والذِکْر الحَسنُ قضاءالدین، و إذاکانت هذه القضیّةُ والدعْوَی تصعبُ علیک، فینبغی أن تسلک طریقة المشایخ العظامِ وَ طریقه شیخی.

فلما سَمع القَاضی مبَاحثهم و تقریرهُم قال: طریق الشرع مَعلومٌ، و أمّا طریق العُرف وَالحکم، فیتعلّقُ بحضْرة الخلیفَة، و إن کان لکم شاهدٌ آخر هَاتوا.

فأخذوا واحداً من أولاد التجّار، و کان فی الوجه مثْل الترک، وَ کان علی وَجْهه خال[5] سوداء قالوا: هَذه الشَامَة علی وجهه الأزهر مصَدّقة لقوْلنا، وَلما انتشر صیتُ هوَلاء الهندیین إلی سائر بلاد الکفرَة... التمسوا التماسهم، فمَضوْا الی بغدَاد، و وصَلُوا یُومَ مَقالتهم الی عندالقاضی، وادّعوْا ایضاً کما ادّعی اَهْل الهند وَ اَهْل الصّین... (مخدوش) اهل الهند ادّعَوا واثبَتوا بالشَامة نحنُ ندّعی أن ماء بَغْداد و هَواهَا ما یقتَضی هَذه الأشکال والصّور بل صُورهم أشبَه بصوَرنا، لأنهم غرٌّ (مخدوش) زُهرٌ، و اذا کان کلامهم یحتمل الصّدق و الکذبَ والشَاهدُ علی هَذا الکلام مَحالٌ اَنْ یَشهد مُطلقاً والوقوفُ علی حقیقتها متعذّر، وَ إنْ شِهد أحدٌ فلا... (مخدوش) قاضی المجتهد أن لا یسمع شهادته، لأنّ الشهادة إنما تسمَع عَلی شیء مُعیّن معلُوم، وَ فی الشرْع الیَمینُ علی المدّعَی علیه، و المدَّعَی علیه لا یقدرُ أن... (مخدوش) لا یعرف

***. در اصل: أرجوا.

۵ پایان برگ ۱۹۰ متن، و در أصل: خالة.

حقيقة الحال، و يمكن انْ يكون الحقّ مع الخصم[۱]، ثمّ عَرضُوا ماجرى فى حَضْرة الخليفَة، فتعجَّب منْ دَعْواهُم المُشرُوعَة المَعْقُولة، و صبَّ الماء فى الحَوْض، و ضحك ممّا سمعَ، و أمَر، و قال: إنّهم لا يدّعُون نسبَ الوَلد، بل هُمْ يتشبَّثُونَ بَواسطة الحقوق لنصُرة الدّين ما فى هَذه الدعْوى خللٌ... (مخدوش) فائدة بيّنةٌ لأنّ أولادهُمْ اذا مَضُوا الى الهند تحصُل منهم نصرة الاسْلام، و يمكن انّ هذه التى سَمِعْنَا و قبلنَا يعلمونَ به أقوام كثير، و يَعلمُون به و يتشبهون ماء فى... (مخدوش) هذه الآية **نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ وَ بَشِّرِ المؤمنينَ**،[۲] هُم ايضا يُسْلمونَ أولادَهم الى المسلمين حتى... (مخدوش) والطريق المستقيم و ينصرُون الدّين القويمَ **﴿وَ كَانَ حَقّاً عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤمِنِينَ﴾**[*] وَ عَلَيْنا انتصار الدّين، فأمَر انْ يُوخذَ منهم حجّة إن دعْوَتهم... (مخدوش) التجا بسبب النعمة (؟) و نصرة الدّين لامِنْ جهَة النسَب، و أرسَل معَهم الأوْلاد اذا كانَ وجُود الأولاد يمكن أنْ يكون على هذا الوجْه الذى... (مخدوش) لا يجوز أنْ يكُون حشرالاجساد بَعْد هَذا إن قلنَا لنا دَعْوى فى جميع أجزاء ماء البَحْر وَ فى كل قطرة رُفعَتْ من البحر يمكن أنْ يكون فيه نصيبٌ من هذه... (مخدوش) لا ينبغى أنْ يقال غَيْر ممكن و محالٌ، فكيفَ يجُوز معَ كثْرة هذه المعَانى والقضَايا المذكورة[۳] الواقعة إنكار حَشْرالأجساد فوَقع فى هذه الحالة... (مخدوش) خاطر هذا **الضعيف** انَّ هذه الدَعْوَى مثْل دَعْوى النمْل و رجْل الجرادة التى وَقَعتْ فى البحْر فقال: إنّ طعمَها وصَل... (مخدوش) جميع البَحر و صَار الكل... (مخدوش) و ادّعى عَلى البحْر بواسطة رِجْل الجراده و قبل دَعْواهُ سُلَيمن ـ عَليه السّلام ـ هَذا مَا وقعَ فى خاطرى لبُطلان مَذْهَب اهل التناسخ، فقد صَار طويلاً بسبب الحكاية، و إن كانَ لا يخلو عَنْ فوائد نَرْجُو أنْ تُرضي الله ـ تعالى ـ وَ نلتمسُ من العُلماء والأكابر أن لايؤاخذونا بالسَهْو و الزَلل و الخطاء و الخَلل عمّا وقع منّي إنْ شاءالله تعالى والحمد للّه ربّ العالمين و صلواته على سيّدِنا محمّد و آلِه الطيبين الطّاهرين و سَلم تَسْليماً كثيراً كثيرا. تم فى شهور سنة أربعَ عَشْرةَ وسبعِ مئة.[۴] [281b]

---

۱. پایان برگ ۱۹۱ متن.
۲. سورهٔ صف (۶۱)، آیهٔ ۱۳.
*. سورهٔ روم (۳۰)، آیه ۴۷.
۳. پایان برگ ۱۹۲ متن.
۴. پایان برگ ۱۹۳ متن.

ص ۱۶۷

س ۵: با: عمل می‌کنند. س ۶: با: بندلی، به جای «بدنی».

ص ۱۶۸

س ۷: با: «صادر» ندارد. س ۸: با: جواب گویم. س ۹: ا: [و اقوال] ندارد.
س ۱۴ و ۱۵: ا: بازیات (؟) س ۱۵: پس از برگ [348V] نسخهٔ اساس افتادگی دارد که از نسخهٔ «با» نقل می‌کنم بناگزیر.

ص ۱۶۹

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: در این برگ افتادگی دارد، ناگزیر از تنها نسخهٔ «با» سود می‌جویم.

ص ۱۷۰

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ، ناگزیر از نسخهٔ «با» نقل می‌شود.

ص ۱۷۱

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد: ناگزیر از نسخهٔ «با» نقل می‌شود.

ص ۱۷۲

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: در این برگ نیز افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» سود جستم.

ص ۱۷۳

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ هم، ناگزیر از نسخهٔ «با» نقل گردید.

ص ۱۷۴

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ از نسخهٔ «با» سود جستم.

ص ۱۷۵

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: در این برگ نیز افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» سود جستم.

ص ۱۷۶

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: در این برگ افتاده است، از نسخهٔ «با» ناگزیر بهره گرفتم.

ص ۱۷۷

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ، ناگزیر از نسخهٔ «با» سود می‌جویم.

ص ۱۷۸

س ۱ تا ۲۲: نسخهٔ او تو: در این برگ نیز افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» برگرفته شد.

ص ۱۷۹

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد، ناگزیر از نسخهٔ «با» سود جسته شد.

ص ۱۸۰

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ نیز، از نسخهٔ «با» بهره گرفتم.

ص ۱۸۱

س ۱ تا ۲۲: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» برگرفته شد.

ص ۱۸۲

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» برگرفته شد.

ص ۱۸۳

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگ نیز، از نسخهٔ «با» گرفته شد.

ص ۱۸۴

س ۱ تا ۲۳: نسخهٔ او تو: در این بر هم افتادگی دارد، از نسخهٔ «با» گرفته شد.

ص ۱۸۵ - ۱۹۰

س ۱ تا ۲۴: نسخهٔ ا و تو: افتادگی دارد در این برگها، ناگزیر از نسخهٔ «با» گرفته شد.

ص ۱۹۱

س ۱ تا ۱۹: نسخهٔ ا و تو: در این سطرها نیز افتادگی دارد، از متن نسخهٔ «با» سود جستم. و سپس از نسخهٔ اساس نقل می‌کنم. س ۲۰: با: «و وقوف» سفید مانده.

ص ۱۹۲

س ۲: با: شروع، به جای «مشروع» س ۷: ا: نمی‌کند. س ۷: ا و با: دست آویزی. س ۱۱: با: تشبیه، به جای «تشبّه». س ۱۸: ا: گردانید. س ۲۰: با: یوقوت.

ص ۱۹۳

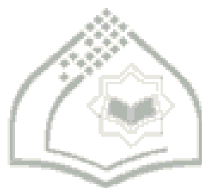
س ۱: ۱: [که] ندارد، از نسخهٔ «با» گرفته شد. **س ۲:** با، دریا انداخت. **س ۳:** با: مخدوش و سفید. **س ۴:** با: افتاده بواسطهٔ آن شمه‌ای است. **س ۸:** با: تعالی باشند و خورده دانان بر زلل.

*. در طول سالهایی که به آراستن متن **تاریخ هند** از **جامع التّواریخ** می‌پرداختم، نسخهٔ بنسبت مضبوط **تواریخ العالم** را گم کردم. کار تصحیح و فراهم آوردن شرح نسخه بدلها را با فهرستها به پایان بردم، و کار را به ناشر محترم برای چاپ عرضه داشتم. به بخشایش ایزدی، نسخهٔ گم شده را باز یافتم. درین میان شش ماهی در چاپ اثر وقفه افتاد. نارسایی کار را روا ندانستم. متن و شرح نسخه بدلها را از آغاز تا انجام با نسخهٔ بازیافته سنجیدم و متن و حواشی را تا حدّ توان به اصلاح آوردم، امّا این همه مرا شرمسار بخش تولید مرکز پژوهشی میراث مکتوب ساخت، بویژه دوست گرامی آقای علیمحمّدی!

اینک با سپاس از بخش تولید و ستایش از کاردانی آن عزیزان، از آقای علیمحمّدی که به رنج بسیار، آشفتگیهای راه یافته را با دلسوزی و نجابت و صمیمیّت به سامان آوردند، سپاسی مضاعف دارم، و مزید توفیقات ایشان را از خداوند بزرگ مسألت می‌نمایم.

محمّد روشن

۲۱ / آذر ۱۳۸۳



واژه‌ها

«خ»

«ز»

«ژ»

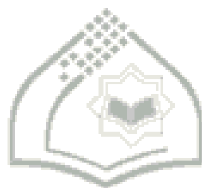
«س»

«ص»

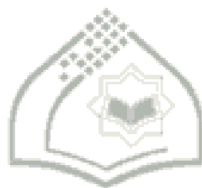
«ض»

«ط»




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهارس



فهرست آیه‌ها


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

عبارتهای تازی

فهرست اشعار فارسی

فهرست شعر تازی

نام‌های کسان و اقوام و شهرها و کتابها

«ب»



«ی»


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز نشر میراث مکتوب
به ترتیب شمارهٔ ردیف

۱. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح دکتر سید مرتضی آیةالله زاده شیرازی
۲. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** / محمد زمان تبریزی؛ تصحیح رسول جعفریان
۳. **جغرافیای نیمروز** / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عزیزالله عطاردی
۴. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی
۵. **فواید راه آهن** / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمّد جواد صاحبی
۶. **نزهةالزاهد** / ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان
۷. **آثار احمدی** / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح میرهاشم محدّث
۸. **دیوان حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار
۹. **تذکرة المعاصرین** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح معصومه سالک
۱۰. **فتح‌السبل** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ناصر باقری بیدهندی
۱۱. **مرآت الأکوان** / احمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی
۱۲. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمدرضا انصاری
۱۳. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی
۱۴. **فیض الدموع** / بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی
۱۵. **مصابیح‌القلوب** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری
۱۶. **الجماهر فی الجواهر** / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی
۱۷. **تحفةالمحبّین** / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ تصحیح کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار
۱۸. **عیار دانش** / علینقی بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی
۱۹. **قاموس البحرین** / محمّد ابوالفضل محمّد؛ تصحیح علی اوجبی
۲۰. **مجمل رشوند** / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی
۲۱. **شرح القبسات** / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی
۲۲. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث
۲۳. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب
۲۴. **انوارالبلاغه** / محمد هادی مازندرانی، (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد
۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو (۳ ج)** / حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی
۲۶. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** / تصحیح دکتر صادق خورشا
۲۷. **رسائل دهدار** / محمد دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح محمد حسین اکبری ساوی
۲۸. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمةالأطهار** / عمادالدین طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح سید مهدی جهرمی

۲۹. **شرح دعای صباح** / مصطفی خوئی؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۳۰. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** / المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

ـ **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق

۳۱. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** / میرمحمد باقر خسائون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان

۳۲. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی

۳۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** / صائن الدین تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی

۳۴. **احیای حکمت (۲ ج)** / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح فاطمه فنا

۳۵. **منشآت میبدی** / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ تصحیح نصرت الله فروهر

۳۶. **کیمیای سعادت** / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی

۳۷. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** / خواجگی شیرازی؛ تصحیح علی اوجبی

۳۸. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علاّمهٔ حلّی** / تألیف علیّ الحسینی المیلانی

۳۹. **تقویم الایمان** / المیر محمد باقر الداماد؛ تحقیق علی اوجبی

۴۰. **التعریف بطبقات الامم** / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل

۴۱. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی

۴۲. **رسائل فارسی** / حسن لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی

۴۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق الدکتور حامد صدقی

۴۴. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین جرجانی؛ تصحیح دکتر معصومه نور محمدی

۴۵. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدحسن حائری

۴۶. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب

۴۷. **لطایف الأمثال و طرایف الأقوال** / رشیدالدین وطواط؛ تصحیح حبیبه دانش‌آموز

۴۸. **تذکرةالشعراء** / مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ تصحیح اصغر جانفدا، علی رفیعی علامرودشتی

۴۹. **روضةالأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ تصحیح اسماعیل چنگیزی اردهایی

۵۰. **راحةالارواح و مونس الاشباح** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۵۱. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۵۲. **خریدةالقصر و جریدةالعصر (۳ ج)** / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه

لوح فشرده (CD) دوره سه جلدی

۵۳. **ظفرنامهٔ خسروی** / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده

۵۴. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی

۵۵. **خرابات** / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۵۶. **محبوب القلوب (ج ۱)** / قطب الدین الاشکوری؛ تحقیق الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی

ـ **طب الفقراء و المساکین** / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة

۵۷. **دیوان جامی (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ - ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد

۵۸. **مثنوی هفت اورنگ (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد

۵۹. **نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی** / تألیف اعلاخان افصح‌زاد

۶۰. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی** / تألیف علی صدرائی خوئی

۶۱. **منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة (۲ ج)** / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی

۶۲. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل** / تألیف علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی

۶۳. **تحفة‌الأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار (۴ ج)** / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تحقیق کامل سلمان الجبوری

۶۴. **القند فی ذکر علماء سمرقند** / نجم الدین النسفی؛ تحقیق یوسف الهادی

۶۵. **شرح ثمرهٔ بطلمیوس** / خواجه نصیرالدین طوسی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۶۶. **کلمات علیهٔ غرّا** / مکتبی شیرازی؛ تصحیح دکتر محمود عابدی

۶۷. **مکارم الاخلاق** / غیاث الدین خواندمیر؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۶۸. **فروغستان** / محمد مهدی فروغ اصفهانی؛ تصحیح ایرج افشار

۶۹. **مرآة الحرمین** / ایوب صبری پاشا؛ ترجمهٔ عبدالرسول منشی؛ تصحیح جمشید کیان‌فر

۷۰. **نامه‌ها و منشآت جامی** / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح عصام‌الدین اورون‌بایف و اسرار رحمانف

۷۱. **بهارستان و رسائل جامی** / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد، محمد جان عمراُف و ابوبکر ظهورالدین

۷۲. **سعادت نامه یا روزنامهٔ غزوات هندوستان (فارسی)** / غیاث الدین علی یزدی؛ تصحیح ایرج افشار

۷۳. **جواهر الاخبار** / بوداق منشی قزوینی؛ تصحیح محسن بهرام‌نژاد

۷۴. **شرح الاربعین** / القاضی سعید القمی؛ تحقیق نجفقلی حبیبی

۷۵. **مجموعه رسائل و مصنفات** / عبدالرزاق کاشانی؛ تصحیح مجید هادی‌زاده

۷۶. **خسانقاه** / فقیر شیرازی؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۷۷. **شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیهما السلام** / میر حسین بن معین الدین میبدی یزدی؛ تصحیح حسن رحمانی و سید ابراهیم اشک شیرین

۷۸. **لطائف الإعلام في إشارات أهل الإلهام** / عبدالرزاق کاشانی؛ تحقیق مجید هادی‌زاده

۷۹. **جواهرالتفسیر** / ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری، تصحیح دکتر جواد عباسی

۸۰. **راهنمای تصحیح متون** / نوشتهٔ جویا جهانبخش

۸۱. **دیوان الهامی کرمانشاهی** / میرزا احمد الهامی، تصحیح امید اسلام‌پناه

۸۲. **شرح نهج‌البلاغه نواب لاهیجی (۲ ج)** / میرزا محمد باقر نواب لاهیجانی، تصحیح دکتر سید محمد مهدی جعفری، دکتر محمد یوسف نیری

۸۳. **دیوان مخلص کاشانی** / میرزا محمد مخلص کاشانی، تصحیح حسن عاطفی

۸۴. **زبور آل داود** / سلطان هاشم میرزا، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی

۸۵. **مجموعه آثار حسام الدین خوئی** / حسن بن عبدالمؤمن خوئی، تصحیح صغریٰ عباس‌زاده

۸۶. **تذکرهٔ مقیم خانی** / محمد یوسف بیک منشی، تصحیح فرشته صرافان

۸۷. **سبع رسائل علامة جلال الدین محمد دوانی**؛ تحقیق و تعلیق دکتر سید احمد تویسرکانی

۸۸. **خلد برین** / محمد یوسف واله اصفهانی قزوینی، تصحیح میرهاشم محدث
۸۹. **ترجمهٔ فرحة الغری** / محمد باقر مجلسی (قرن ۱۱ ق)، پژوهش جویا جهانبخش
۹۰. **سراج السالکین** / گردآورنده ملامحسن فیض کاشانی؛ تصحیح جویا جهانبخش
۹۱. **الآثار الباقیة عن القرون الخالیة** / أبوریحان محمد بن أحمد البیرونی، تصحیح پرویز اذکایی
۹۲. **جذوات و مواقیت** / میر محمد باقر دادماد؛ علی اوجبی
۹۳. **دو شرح أخبار و ابیات و امثال عربی کلیله و دمنه** / فضل الله إسفزاری و مؤلفی ناشناخته، تصحیح بهروز ایمانی
ـ **البلابل القلاقل** / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه
۹۴. **هفت دیوان محتشم کاشانی** / کمال الدین محتشم کاشانی؛ دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری
۹۵. **بدایع الملح** / صدرالأفاضل خوارزمی؛ تصحیح دکتر مصطفی اولیایی
۹۶. **فهرست نسخه‌های خطی مدرسه امام صادق (ع) چالوس** / مقدّمه سید رفیع‌الدین موسوی؛ به کوشش محمود طیّار مراغی
۹۷. **کتاب الأدوار فی الموسیقی** / صفی الدین عبدالمؤمن بن یوسف بن فاخر الأرموی البغدادی
۹۸. **تحفة‌الملوک** / علی بن ابی حفص اصفهانی؛ تصحیح علی اکبر احمدی دارانی
۹۹. **مثنوی شیرین و فرهاد** / سرودهٔ سلیمی جرونی؛ تصحیح دکتر نجف جوکار
۱۰۰. **الإلهیات من المحاکمات بین شرح الإشارات** / لقطب الدین محمد بن محمد الرازی، تصحیح مجید هادی‌زاده
۱۰۱. **الأربعینیات لکشف أنوارالقدسیات** / القاضی سعید محمد بن محمد مفید القمی، تصحیح نجفقلی حبیبی
۱۰۲. **الصراط المستقیم فی ربط الحادث بالقدیم** / میر محمد باقر داماد، تصحیح علی اوجبی
۱۰۳. **اشراق اللاهوت فی نقد شرح الیاقوت** / عمیدالدین ابوعبدالله عبدالمطلب بن مجدالدین الحسینی العبیدلی، تصحیح علی اکبر ضیایی
۱۰۴. **دقائق التأویل و حقائق التنزیل** / ابوالمکارم محمودبن ابی‌المکارم حسنی واعظ، پژوهش جویا جهانبخش
۱۰۵. **گوهر مقصود** / مصطفی تهرانی (میرخانی)، به کوشش زهرا میرخانی
۱۰۶. **بلوهر و بیوذسف** / مولانا نظام، تصحیح محمد روشن
۱۰۷. **سندبادنامه** / محمدبن علی ظهیری سمرقندی، تصحیح محمد باقر کمال الدینی
۱۰۸. **تحفة‌الفتی فی تفسیر سورة هل أتی** / غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی، تصحیح پروین بهارزاده
۱۰۹. **جهان دانش** / شرف‌الدین محمدبن مسعود مسعودی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی
۱۱۰. **کلیات بسحق اطعمهٔ شیرازی** /: مولانا جمال الدین ابواسحق حلاج اطعمه شیرازی معروف به بسحق اطعمه شیرازی؛ تصحیح منصور رستگار فسایی
۱۱۱. **محبوب القلوب (ج ۲)** / قطب الدین الاشکوری؛ تحقیق الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی
۱۱۲. **تاریخ عالم آرای امینی** / فضل الله بن روزبهان خنجی اصفهانی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق
۱۱۳. **روضة‌المنجمین** / شهمردان بن ابی‌الخیر رازی؛ مقدمه، تحقیق و تصحیح جلیل اخوان زنجانی
۱۱۴. **کلیات نجیب کاشانی** / نورالدین محمد شریف کاشانی؛ تصحیح اصغر دادبه و مهدی صدری
۱۱۵. **إشراق هیاکل النور لکشف ظلمات شواکل الغرور** / غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی؛ تقدیم و تحقیق علی اوجبی

۱۱۶. **مجموعهٔ آثار عبدالله خان قراگوزلو** / حاجی عبدالله خان قراگوزلو امیر نظام همدانی؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات عنایت الله مجیدی

۱۱۷. **تعلیقه بر الهیات شرح تجرید ملّا علی قوشچی** / شمس‌الدین محمد بن احمد خفری؛ مقدمه و تصحیح فیروزه ساعتچیان

۱۱۸. **مرآت واردات** / محمد شفیع طهرانی (ره) مقدمه، تصحیح و تعلیقات دکتر منصور صفت‌گل

۱۱۹. **جواهرنامهٔ نظامی** / محمّدبن ابی‌البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش: ایرج افشار، با همکاری: محمّدرسول دریاگشت

۱۲۰. **تاریخ رشیدی** / میرزا محمد حیدر دوغلات، تصحیح عباسقلی غفاری فرد

۱۲۱. **اسناد پادریان کَرملی** / بازمانده از عصر شاه عباس صفوی به کوشش دکتر منوچهر ستوده با همکاری ایرج افشار

۱۲۲. **تنکلوشا** / از مؤلّفی ناشناخته به ضمیمه مدخل منظوم از عبدالجبار خجندی، مقدمه و تصحیح رحیم رضازاده ملک

۱۲۳. **دیوان غزلیات میرزا جلال الدین اسیر شهرستانی (اصفهانی)** / تصحیح و تحقیق غلامحسین شریفی ولدانی

۱۲۴. **جامع التواریخ: تاریخ افرنج، پاپان و قیاصره** / رشیدالدین فضل الله همدانی؛ تصحیح و تحشیه محمد روشن

۱۲۵. **زادالمسافر** / ناصرخسرو قبادیانی بلخی، شرح لغات و اصطلاحات اسماعیل عمادی حائری؛ تصحیح و تحقیق محمد عمادی حائری



آدرس: تهران، خیابان انقلاب اسلامی - بین خیابان دانشگاه و ابوریحان ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴ طبقهٔ دوم، واحد ۹، ص. پ : ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۱۳ - ۶۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۶۴۰۸۷۵۵

http://www. MirasMaktoob.ir

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is on the responsibility of the researchers and cultural institutions. The Written Heritage Research Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Research Centre

First Published in I. R. of Iran by Mīrās̱-i Maktūb

ISBN 964-8700-05-2



PRINTED IN TEHRAN

JĀMI' AL-TAVĀRĪKH

(The History of India, Indus and Cashmere)

By

Rashīd al-Dīn Faẕl Allāh Hamidānī

deceased in 718 A.H.



Editted & Annotated

By

Muḥammad Rushan



Mīrāṯ-i Maktūb

Tehran, 2005